

مقدمه

پددم حاج محمدعلی سیاح محلاتی، فرزند مرحوم حاج محمد رضا، در خانواده‌ای دوستدار علم و ادب دنیا آمد و در عقوان جوانی برای تحصیل علوم متداوله آن زمان بطهران و بعد با کمک مالی عموی خود با عتاب مقدمه مسافرت نموده و از محضر دانشمندان و علمای عصر خویش بهره‌مند شد. در مراکز علم مانند نجف و کربلا، از ممالک مختلف، منجمله قفقازیه و هندوستان، طلاب مسلمان برای تحصیل علوم دینی گرد آمده و بیعت و فحس مشغول بودند. طلاب جوان با گفتگو از وضع حکومت‌های مسلمان و مقایسه آنها با ممالک اروپائی، رمز پیشرفت را در وجود قانون و اجرای صحیح آن میدانستند و مرحوم پددم نیز، که وضع ناپسندان وطنش را دیده و آتش بیداد حکام و صاحبان القاب و مناصب را ملاحظه کرده بود یادداشتن چنین عقیده‌ای شوق سیاحت و مطالعه در وضع اجتماعی ممالک متمدنی در ایشان برانگیخته میشود. در سن ۲۳ سالگی، پس از فراغت از تحصیل در عتبات، بایران مراجعت نموده و عمویش که در مهاجران اراک سکونت داشت چون او را جوانی شایسته و عالم می‌بیند دختر خود را برای او نامزد میکند. داشتن عیالی مضمول و زندگی کردن با خرج او، با طبع پددم سازگار نبود و به همین جهت با توشه

مختصری بخیبر، بقصد خارج شدن از مملکت، فرار کرده و چون قفقازیه را نزدیکتر می‌بیند از راه زنجان و تبریز عازم آنجا میشود. در تبریز با تجاریکه با محلات آشنا و مربوط بوده‌اند تماس گرفته و خود را همسفر یکتسر محلاتی محمد علی نام، که بین راه زنجان به تبریز بمرض قولنج در گذشته، معرفی نموده و خواهش میکند که خبر فوت چنین شخصی را بمحلات برسانند تا خانواده او دیگر در انتظار نمانند و بدین ترتیب خبر فوت او در محلات منتشر میگردد. پس از رسیدن بققاز مدتی در آنجا مانده و با زبانهای ترکی و ارمنی و روسی آشنا گشته و عازم سیاحت اروپا میگردد. ابتدا باسلامبول و اروپای غربی و بعد بروسیه رفته و سپس با مشقت فراوان و قبول کارهایی چون مترجمی ممالک دیگر اروپا را سیاحت کرده و با زبانهای انگلیسی و فرانسه و آلمانی نیز آشنا میشود و بعد بسر زمین امریکا پا نهاده و پس از اقامت طولانی در آنجا و سیاحت کامل بقصد مسافرت بچین و ژاپون از دولت امریکا تصدیقنامه‌ای که فقط برای مسافرت بچین و ژاپون مؤثر بود گرفته (چون ایران با دولتین چین و ژاپون روابط سیاسی نداشت و آنها گذرنامه ایرانی را نمی‌پذیرفتند) و با کشتی‌های امریکائی عازم چین و ژاپون و پس از آن برای دفعه - ثانی به هندوستان میرسد. در بمبئی بطریقی که در اوایل کتاب می‌بینید با آقاخان محلاتی ملاقات نموده و پس از آن مرآوده را کم مینماید. محلاتی هائیکه برای زیارت پیشوای خود، آقاخان بهند رفته بودند او را دیده و در مراجعت بمحلات خبر زننده بون او را بخانواده‌اش میرسانند مادرش نامه‌ای با آقاخان نوشته و خواهش میکند که: «پسرم را بمن برسان. پدرش ازرنج فراق و فوت کرده و من هم پیر شده و چیزی از عمرم نمانده است.» آقاخان کسی را بنزد مرحوم پدرم فرستاده که با شما کاری دارم و با دیدن پدرم، نامه مادرش را باو میدهد و میگوید «مادرت خیال میکند علی- آ باد هم شهری است و شما از من حرفشوی دارید» و همانطور که خواهید دید این نامه سبب میشود که پدرم بعد از ۱۸ سال بوطن مراجعت نمایند.

پادشاهی که بصورت کتابی تقدیم خوانندگان گرامی می-شود باورود به بندر بوشهر در روز ۱۴ رجب ۱۲۹۴ قمری برابر با سوم مرداد ۱۲۵۶ شمسی که ۳۰ سال از سلطنت ناصرالدین شاه میگذشت شروع شده و تا ماههای اول سلطنت احمد شاه ادامه می یابد و پس از آن بواسطه بعضی ملاحظات از اجتماع کناره گرفته و بگوشه عزلت پناه میر نذیرا از پسامان رسیدن کلام مملکت ناامید شده و اوضاع را بمنوال سابق می بینند. از جمله اسباب دلسردی مرحوم پددم این بود که در موقع قدرت نمایی محمدعلیشاه همانطور که خواهد آمد خودشان را بخطر انداخته و برای حرکت دادن سردار اسعد بختیاری میروند و ضمن صحبتهای زیاد، سردار را نصیحت مینمایند که شما و سپهदार بهیچوجه قبول شغل دولتی ننمائید بلکه ناظر بر کارها بوده و از وجهه ملی خود برای پیشرفت کار مملکت استفاده کنید (پددم بخوبی با اخلاق ایل بختیاری آشنا بوده و میدانستند که با پیروی از خوی ایلیاتی، تائیکی از آنها مصدکاری شود اقوام و بستگان اونیز در رأس کارها قرار میگیرند و هر چند که خود سردار اسعد تحصیل کرده و خدمتگزار مملکت بود ولی از دیگران انتظار شایستگی و خدمت نمیرفت).

بهر حال برخلاف قرار های قبلی چون فاتحین تهران یعنی علیقلی خان سردار اسعد وزیر داخله و محمد ولیخان سپهदार اعظم نخست وزیر شدند و نصایح پددم فراموش شد و در ضمن از ندیمی احمدشاه هم با وجود همان درباریان سابق که میخواستند بروش خودشان شاه جوان را هم چون شاهان گذشته قاجار تربیت کنند و روش پددم که همیشه از پادشاهان انگلیس و ترتیب سلطنت مشروطه آنها برای احمد شاه صحبت مینمود تعارض وجود داشت و بدین ترتیب ادامه خدمتگزاری ممکن نبود، بعلاوه چشم ایشان هم شروع بآوردن کرده بود. مسائلی بودند که سبب دلسردی و کناره گیری ایشان گردیدند.

مرحوم میرزا جهانگیر خان مدیر روزنامه صور اسرافیل یکه

بار رضایت مرحوم پددم را برای چاپ این یادداشتها بدمت آوردند که متأسفانه مصادف شد با قتل میرزا جبهانگیرخان و بتوب بستن مجلس و پس از آنهم پددم بکلی از طبع و نشر یادداشتهای خود منصرف شدند. مرحوم برادرم همایون سیاح که در اصفهان مأموریتی داشتند و فراغتی، یادداشتها را در چند نسخه دستور تایپ دادند ولی متأسفانه بعلت قلت وقت اغلاط را اصلاح نکرده بودند و بهمان ترتیب نسخه‌ای را بکتابخانه مجلس شورای ملی و نسخه‌ای را بمن داده و بقیه را در اختیار سه نفر از دوستان محقق و دانشمند گذاردند. در ایامی که در ایران اقامت داشتم نسخه‌ای را که در اختیارم بود برای مرحوم پددم که متأسفانه چشمشان آب آورده و پس از عمل فقط پیش پائی را قادر بدیدن بودند قرائت میکردم و ایشان اصلاحاتی را که بنظرشان میرسید تذکر میدادند و من یادداشت میکردم تا بصورتی در آمد که ملاحظه میفرمائید و در ضمن تاریخهای مذکور در یادداشتها را که همه قمری بودند کوشش نمودم که معادل آنها را با سال شمسی محاسبه نمایم تا تعش عام تر شود و تا حد مقدور این کار را انجام دادم.

عده‌ای از دوستان که از وجود چنین یادداشتهایی اطلاع داشتند پیوسته مرا بچاپ کردن آنها تشویق میکردند و میگفتند که نام مرحوم پددم زیاد در تواریخ دوره قاجاریه دیده میشود همراه با مطالبی که صحت و سقم آنها چندان معلوم نیست و اصرار مینمودند که با طبع و نشر این یادداشتها کمکی بروشن شدن تاریخ قاجاریه بنمایم و سرانجام اصرار دوستان دانشمند مرا بانجام این کار وادار نمود، باشد که کمکی برای محققان و دانش پژوهان تاریخ دوره قاجاریه و مخصوصاً سرگذشت مشروطیت ایران گردد.

تهران - حمید سیاح

بسم الله الرحمن الرحيم

این بنده، محمدعلی ابن مرحوم آقا محمد رضا مجلاتی که نواده مرحوم آقا محمد باقر هفتم معروف به حاج سیاح، پس از اینکه سیاحت یکدوره تمام دنیا را با تنها رسانیده یعنی از اروپا با آمریکا و از آمریکا بژاپون و چین سیاحت کرده وارد هند پند میبشی شدم و درهما نخانه منزل کردم آقاخان معروف مجلاتی که طایفه اسمعیلیه، امام حی حاضرش میداند بلکه مقام امامت که باو نسبت داده اند در معنی مقام ربوبیت اثبات کرده و از بدل جان و مال نسبت باو متایقه ندارند و معروفیت او محتاج بیان نیست بملاقات او رفتم شرح وضع دنیوی او که واقماً سلطنتی است ذکر نمی کنم. بعضی از اهالی ایران و خصوصاً از اهل وطن من و او یعنی مجلات را در آنجا دیدم که بعضی از تجار و بزرگان ایران بودند و بعضی بامید عطا و نوال او یا آنجا آمده بودند. مرا چون دید و شناخت زیاد اظهار مهربانی نموده از حال جد و خانواده من بیانات کرد درضمن گفت: دجد تو که در طهران معروف بود و مسجدی هم ساخته، اول رفتن او بطهران با اسی که من برای سواری او داده بودم بطهران رفته من برای اینکه عوالم تجرد و سیاحت و آزادی و درویشی را داشتم. محض اینکه بهم نام من برای اظهار حاجت نیامده ام گفتم و از شما بعضی عطا یا

گفته میشود، لکن شما اهل کرم وجود نیستید» گفت: «من چنین ادعا ندارم لکن چگونه؟» گفتم: «برای اینکه شخص جواد کریم، سه صفت دارد که در شما نیست اول اینکه چیزی که با دست راست میدهد دست چپ او مطلع نمیشود دویم اینکه عطای خود را فراموش میکند سیم اینکه داده خود را بزرگه نشمرده افتخار نمی نماید شما اگر اسبی به جد من تملیک کرده بودید می بایست فراموش فرمائید و این اظهارات علنی را فرموده، بمن منت نگذارید.» پس از آن بیرون رفته بمنزل او کم تردد کردم و چیزی از او نپذیرفتم.

در اول ورود من به بمبئی، بعضی اهل وطن که مرا زنده دیده و شناختند به فوریت بوالدهام کافذ نوشته و اطلاع داده بودند که بخلاف مشهور، فلانی زنده والان درهند و بمبئی است. والدہام، مکتوب مؤثری بنحوالتجا باقاخان نوشته و قسم ها داده بود که «پسر مرا باید بمن برسانی، هجده سال است این فرزند من مفقودالامر شده از هر جا که دسترسی داشتیم پدرش سراغ کرده، اثری ظاهر نشده بلکه گاهی خبر مرگش گفته شده، پدرش در فراق او چه مصیبت ها دیده و بغه از یاس از همه جا سفر عتبات کرده، در هر يك از آستانه های سامره و کابلین و کربلا و نجف، يك از بعین با ریاضت والتجا گذرانیده، استدعای پیداشدن فرزندش را نموده، بالاخره از هر جا مایوس در جدائی او یا هزار غم و اندوه دنیا را وداع کرد من که مادر او هستم جدائی او مرا هم گذاخته، ملتجی بشمامیم که این کافذ مرا باو برسانید و بهمائید عاق من است اگر برنگردد و یقیناً اگر مرا ملاقات نکند من هم مثل پدرش بزودی از این هجران وداع جهان می گویم».

روزی دیدم کسی از طرف آقاخان آمده مرا احضار کرد لہذا بملاقات رفتم اول از کم مر او ده کردن من شکایت نموده وبعد مکتوب مادرم را بمن داد. من تا چند سطر خواندم اندوه و گریه چنان بر من غلبه کرد که نتوانستم آنجا مکتوب را بخوانم مرخصی خواسته بمنزل رفتم، آن مکتوب چنان حال مرا متقلب

کرده نیت مرا تغییر داد که دیگر تکلیف شرعی و عقلی خود را در این دیدم که بوطن برگشته، بزیارت مادرم نائل گردم. چون برای اقامت و حرکت قیدی نداشتم و نمی‌خواستم آقاخان مطلع شود و بمن انعامی کند در حالیکه مسمم بودم نپذیرم و رد من هم خوب نبود از این جهت بی‌خبر از ایشان حرکت کردم و چون دو نفر از اهل محلات در آنجا از آقاخان امید عطا داشتند، از يك نفر از تجارخواستی کردم که حرکت مرا با آقاخان اطلاع داده استدعا کند آن دو نفر را با انعامی روانه فرماید.

همان روز (بیست و نهم جمادی‌الثانی ۱۲۹۳ قمری برابر با تیرماه ۱۲۵۶ شمسی) بلنگر گاه آمده سؤال کردم و کشتی که بطرف کراچی و ایران می‌رود هست؟ معلوم شد يك کشتی هست که همان روز حرکت می‌کند. با همان کشتی عازم ایران شدم. چون کاپیتان و عمله کشتی و بعضی مسافرین مطلع شدند که من سیاحت عالم کرده و بقدر کفایت از زبانها اطلاع دارم با من مهربانی و احترام کردند و در دورم جمع شده از وضع ممالک پرسیدند. دو شب و یکروز در کشتی بسیار خوش گذشت روز سیم بند معروف سنده کراچی نمایان گردید. کم کم نزدیکتر شدیم، قندی دور از ساحل در لنگر گاه لنگر انداختند.

(ورود بکراچی) : دوم رجب ۱۲۹۳ قمری (تیرماه ۱۲۵۶ شمسی)

بمحض لنگر انداختن کشتی دیدم از ساحل، قایقی قبل از همه قایقهای باز کشتی بطرف جهاز آمد. دو نفر وارد شدند دیدم مرا سؤال کردند. من خود را معرفی کردم معلوم شد که یکی صادق‌خان برادر زاده آقاخان و دیگری علی محمد نام، خادم فرزندش آقاعلی شاه است. آقاعلی شاه در آنوقت در بند کراچی بود. معلوم شد که آقاخان بایشان تلگراف کرده که فلان کس آنجا وارد میشود. آن دو نفر گفتند و چون کشتی يك شبانه روز در اینجا توقف میکند

اقامت شما در کشتی خوب نیست آقاعلی شاه فرموده شما را بمنزل ایشان ببریم و ما را باستقبال فرستاده من هم قبول کرده از ساحل سوارکالسکه شده رسیدیم بقصر عالی آقا علیشاه در کنار شهر. بعد از تفقد و مهربانی تلگراف والدش آقاخان را ارائه داد که فرموده بود «فلانی تنها و بی اسباب بقصد ایران حرکت کرده البته در کراچی زیاد توقف نکند لکن بماند دو نفر که شفاعت کرده بود حرکت دادم باو برسند و در خدمت او باشند و براحث رهسپار شوند» پس فرستاده بلیت مرا عوض کردند و حاجی میرزا احمد و صادقخان را بمهمانداری من مأمور کردند و گفتند «بهرجا سیاحت کند مرکوب و کالسکه حاضر است» من سؤال کردم «در اینجا چیز غریب دیدنی چه هست؟» گفتند «در سه ساعتی بتخانه ایست که در آنجا چشمه آبی جاری است که چندین نهنگ در آن چشمه هست آنها را متبرک و مقدس میدانند و نذورات تقدیم می کنند» من با چند نفر سوار شتر شده بطرف چشمه رفتم. راه سراپا زراعت و چمن و باغ بود پر از مرغسان خصوصاً دراج. رسیدیم بچشمه آب زلالی که سرچشمه بشکل حوض مربع وسیع ساخته شده هفده نهنگ در آن مثل گاو مذبوح خوابیده چشمها را پوشیده بودند. چند نفر از مریدان که از راه دور آمده بودند گوسفندها آورده بعد از خواندن دعا بزبان خودشان دست و پا بسته و سرمه بچشم گوسفند کشیده بآب افکندند نهنگها بآرامی چشم باز کرده دهان گشوده گوسفندها را پاره پاره کرده بلعیدند دیدم شاخ گوسفندی در دهان نهنگ مانع فروبردن بود بیک فشار خرد کرده فروبرد.

بعد از گردش برگشتیم بشهر، مرد و زن وصغیر و کبیر عوام از اطراف بزیاارت علی شاه می آیند و با کمال تواضع اظهار بندگی کرده هدیهها و ثروتهای فراوان تقدیم می کنند - دولت آن است که بی خون دل آید بکنار - واقعاً وضع عالم وضع غریبی است گویا در عالم خلقت مقرر شده عوام و کارکنان زحمت و ذلت کشیده حاصل رنج ایشانرا جمعی خوش بخت بخورند. بسیاری دچار فشار

ظالمانند که آنچه بدست ایشان میرسد بچیر میگیرند اگر بعضی از آنها خلاص شوند با اعتقاد خرافات خود را محروم از نعمت ساخته بکسبه آن خوش بختان میریزند حتی اگر از نوع انسان کسی را پیدا نکردند بمثل نهنگ و گاو و درخت و سنگ تعظیم کرده حوائج می خواهند یا مال خود را برداشته راههای دور پیموده بافتادن بخاک یا طواف قبر نا معلومی دست رنج خود را تقدیم و خود را خوش بخت می بینند، دولت آقاخان و علیشاه از این قبیل است. مردم عوام، علاوه بر اینکه هفت يك هر چه بدست می آورند با ایشان میدهند برای اولادیکه نامیگذارند هدیه تقدیم کرده اذن نام نهادن می خواهند و همچنین برای عروسی و سفر و کارهای دیگر، مال خود را میدهند دست و پا بوسیده، بخاک افتاده، خود را مقصر و شرمنده هم میدانند.

فردای آن روز، علیشاه، محض اظهار محبت و تماشادادن من برای شکار سوار شد. هندوها شکار و کشتن حیوانرا بد میدانند و بما هم بد می - گفتند. بهر حال وقتیکه بشکار گاه رسیدیم بعد از شکار دراج که در آنجا زیاد است محض سیاحت دادن بمن، امر فرمود طرلان شکاریرا بشکار مرغی سیاه قسدری کوچکتر از بلدرچین گماشتند. همینکه طرلان هجوم کرد آن مرغ فریادی زد بناگاه دیدیم مرغهای بسیاری از جنس آن مرغ بروی طرلان ریخته، با نوك خود از پای طرلان زخم میزدند و از موهایش می کنندند. علیشاه بقوشچی امر کرد: «طرلان را خلاص کنید و الا هلاکش میکنند» قوشچی، طرلان را رهائی داد من تعجب کرده بر اتفاق و اتحاد آن مرغان کوچک آفرین خوانده، بر تفاق و تفرقه انسان، خصوصاً مظلومان ایران تأسف خوردم. در کراچی، هنوز راههای آهن ناتمام بود لکن راهها همه شوسه و صاف گردیده درشکه و عراده بهر طرف باسپولت حرکت میکرد و کشتی هم در رود پنجاب تا مولتان و در دریا بطرف مشرق آسیا و بطرف اروپا و امریکا و افریقا تردد داشته، مال التجاره بهر طرف درآمد و شدت.

فردا باز تلگرافی از آقاخان رسید که: «دو نفر برای همراهی سیاح با مکتوب فرستادم.» قبل از حرکت کشتی ذبیح‌الله و میرزا محمدعلی که از اهل محلات بودند آقاخان خرج راه داده و مکتوبها بدوستان خود مرقوم داشته و مقرر داشته بود این دو نفر بمن خدمت کنند و سندوقیکه من امانت بتجار سیرده بودم روانه دارند که آنرا هم رسانند. آنروز بدیدن بعضی اشخاص رفتیم از آن جمله، حزب‌الله شاه که رئیس سلسله قادریه بود وضع درویشی او بر اسماعیلیان غلبه داشت و ترتیب درویش نوازی و فکر و ذکر او مشهور بود.

حرکت بمسقط

شب را در نزد علیشاه بسر برده صبح وداع کردیم. کشتی برای حرکت حاضر بود. بذبح‌الله زاد راه و بلیت کشتی دادند مخصوصاً درحاشیه بلیت من، بنایب کاپیتان کشتی سفارش من نوشته بود اوهم لازمه احترام را بعمل آورد. در کشتی دریا و سواحل را سیاحت کنان، فردا نزدیک مسقط رسیدیم و چون ایستگاه کشتی بساحل خیلی نزدیک بود پیاده و داخل شهر مسقط شدیم. اهالی بزبان فارسی و عربی تکلم میکردند. سید ترکین که شیخ و رئیس ایشان و بهیارت دیگر امام مسقط است بشکار رفته بود. جای سخت و کوچمهای تنگ دارد چیزیکه قابل ذکر است همان جلوی معروف مسقط است که از آنجا بعنوان مال‌التجاره بهر سمت می‌برند. هنگام عصر کشتی بطرف جامک حرکت کرد و بعد از ظهر وارد شد. انگلیس‌ها در آنجا تلگرافخانه و سفود دارند. بعد از یکساعت توقف و رسانیدن امانات پستی و پیاده و سوار شدن جمع، حرکت کردیم.

بندر عباس

واقماً تشکر از ناخدای کشتی دارم که با نهایت احتشرام و

مهربانی دهر بندر و ایستگاه، مرا با زورق مخصوص خود پیاده میکرد و در ساحل سیاحت کرده برمی گشتم. فردای روز حرکت، نزدیک بندرعباس رسیدیم. ایستگاه کشتی های بزرگ از ساحل دور است و با زورقها متاع و مردم را حمل میکنند. این بندر بسیار معتبر و محل تجارت بزرگی است و اگر ددست دول متمدنه بود از بندرهای معظم عالم بود، مال التجاره از آنجا بکرمان ویزد و خراسان بلکه افغانستان حمل میشود. اول خاک فارس و وطن محترم من است نسیم وطن پر خرامم وزیده لذت دیگری درک کردم لکن این نسیم را عفونت ظلم و بی نظمی و بی تربیتی زهر آگین کرده از طرفی شادی و صلح بوطون از طرف دیگر اندوه خرابی آن، حالی بمن دست داد که نمی توانم شرح بدهم. ناصر نام معروف شهیندر آنجا که از مریدان آقاخان است و سفارش من باو شده بود از هر قبیل مأكولات و گوشت و مرغ و غیره برای ما آورد. بعد از گردش بندر و تأسف بر بی صاحبی چنین بندری کشتی که یکشنبه روز متوقف بود بطرف بندر لنگه حرکت کرد و آرام میرفت. فردا صبح وارد بندر لنگه شدیم حاجی علی که از تجار معروف آنجا است آدم فرستاده دعوت کرد نرفتم لکن عصر خودش بملاقات آمده از مأكولات آنجا آورد. بندر لنگه اگر چه کوچک است و هوای بدی دارد لکن برای بندر بودن بسیار خوب است.

(ورود به بوشهر): چهاردهم رجب ۱۲۹۴ قمری (مرداد ۱۲۵۶ شمسی)

عصر کشتی بطرف بوشهر حرکت کرد شیدا در کشتی بودیم صبح با دور بین نگاه کرده آثار شهر بوشهر خرابه مانند نمودار گردید و مثل بنادر دیگر صفائی در آن پیدا نبود و علامت اشجار نمودار نبود. ایستگاه کشتی خیلی از ساحل دور است زورقها پاروزنان برای حمل متاع و مسافر نزدیک شدند. یک نفر از منجبر کشتی صعود کرده بامن اظهار آشنائی نمود دیدم میرزا فرج الله ارسنجانی است گفت « آقا محمدعلی ملک التجار سفارش کرده که شمارا بمحض ورود بمنزل

او بیرم» این ملک التجار صاحب ثروت و شهرت زیاد است درهما نجال غلام او حاجی شیرخان نام هم پیدا شده اظهار دعوت ملکرا نمود و گفت «چون خودش علیل و بستری است مرا فرستاده» گفتم «چون مریض است بملاقات و عیادت می آیم لکن زحمت نزول بمنزل ایشان نمیدهم» پس بمنزل میرزا فرج الله فرود آمدم و بحمام رفتم. تمام آب بوشهر شود است و برای خوردن از یک فرسخی آب شیرین حمل می کنند و آب انباری حاج میرزا علی اکبر قوام الملک ساخته که در موقع از آب بازان پر میکنند و لکن از عدم توجه مخروبه و معطل افتاده. بعد از زمانی استراحت به گردش رفتم در کنار دریا چادر مختصری دیده شد معلوم شد که زنی مرده در آنجا غسل میدهند و کسی در قید نیست غسلخانه بسازد با اینکه اهل بوشهر ثروت زیاد دارند لکن همت ندارند. بعد بعیادت ملک التجار رفتم غلام و کنیز زرخیز زیاد دارد در بستر نشسته سؤالاتی از هند و عدن و زنگبار و غیرها کرد چون معروف بود که خیلی خسیس است مهیا ندیدم که از او خواهش کنم در بوشهر غسلخانه ای بسازد. جمعی از اهل شهر بدیدن آمدند.

وضع ایران را عجیب می بینم مدت مدیدی خارجه را دیدم و تأسفها بر حال حاضر ایران و وطن محبوب دارم که زیاد در حال تنزل است همه بنظارسازی اکتفا میکنند. پس از هجده سال دوری، انتظار داشتم که تغییراتی در وضع مملکت انجام یافته و مردم در رفاه و شهرها آباد شده باشد ولی با دیدن بند بوشهر معلوم گشت که انتظاری بیهوده داشته ام و چنان تأثیری بمن دست داد که اگر شوق زیارت مادرم نبود از همین بوشهر مراجعت میکردم.

با حاجی ابوالقاسم پشماشای ریشبر که بیلاق بوشهر است حرکت کردیم. عمارات و باغات برای تابستان در آنجا هست و غوره خوبی دارد که مشهور است لکن انگورش شیرین نمیشود. این بند مهم ایران که از بی بیالائی اولیاء دولت ترقی لازم نکرده از طرف دریا بهمه جای عالم راه دارد و راه خشکی

از آنجا بداخله ایران که باید مال التجاره حمل شود بسیار بد وسخت و ناهموار است و احدی در این صدد بر نیامده که مثل همه جای عالم زاه تجارترا که الان ترقیات ممالک منسوط بآن است آسان نماید و بوضع اول خلقت باقی است . حکومت فارس و بنادر متعلق بقصرهاد میرزای معتمدالدوله است از طرف ایشان حاجی محمد باقرخان اسقانی در بوشهر حکمران است و این صفحات راهها از بابت دزد و دغل بسیار امن است زیرا بمحض تهمت دزدی ، دازائی ضبط و سر و دست متهم بریده میشود حکومت تمام بنادر با پسرش اویس میرزای احتشام الدوله است که نایب الحکومه او حاجی ابراهیم خان است ودست تعدی هر دو بسر بیچارگان دراز است بطوریکه بهیچ چیز کسیکه دچار غضب ایشان میشود ابقاء نمیکند و کسی قدرت اظهار وشکایت ندارد. چه سرها بریده اند و چه اعضاء قطع کرده و مالا برده اند چنانچه مردم محرماته میگویند.

(حرکت از بوشهر): نودم رجب ۱۲۹۴ قمری (مرداد ۱۲۵۶ شمسی)

پس از چند روز عزم حرکت نموده برای همراهان قاطر گرفتیم که بیرازجان بروند من هم سوار زورق شدم که بشیف برسانند و از آنجا بیرازجان بروم . بشیف وارد شدم هیچ آبادی نیست و جز سایه چتر سایبانی پیدا نمیشود . از آنجا قاطر کرایه کرده بخوشاب و از خوشاب بیرازجان وارد شده در سرای مشیر منزل کردم . آقا سید حسن نام که از علماء آنجا است دیدن کرده دعوت بخانه اش نمود محض استعمال از اوضاع قبول کردم و درخلوت از وضع آنجا استفسار نمودم . گفت : معتمدالدوله شخص بیرحم خونخوار است که بمحض نسبت دزدی ، سرمی برد و از این بسابت راهها امن است لکن ظلم عمال حکومت نهایت ندارد . بزرگان این اطراف را بقتل رسانیده ، حیدرخان را که شخص معروف و متمولی بود در اینجا کشته و هر چه داشت برد . در منزل فردای شما حسن علی خان

خشتی را که شخص بسیار معتبری بود بقتل رسانیده و هر چه داشت تصرف کرد فعلاً تمام این صفحات چون میت در دست غسال است « از این امور تعجب کردم و نمکین شدم .

فردا از راه بدستگلاخی بطرف دالکی روانه شدیم. در نزدیک دالکی چشمه‌های متعفن آب مخلوط بتقط‌جاری است بطوریکه مردم از روی آب، کوزه‌های فقط برداشته استعمال میکنند کسی در خیال استفاده از این نعمت خدا داده نیست. در دالکی يك کاروانسرای بسیار خراب کثیف منزل نگاه بود خرما و شیر خرماي آنجا بسیار ممتاز است و تاخشت یکفرسخ است. از آنجا بخت وارد شدیم روز را درخت اقامت کرده بجهت گرما شب برای کنار تخته حرکت کردیم کتل بسیار سختی میان این دو منزل هست و پل بسیار محکمی مشیر الملک در روی رود نزدیک کنار تخته ساخته و حاجی محمد صادق اصفهانی این راه را اصلاح کرده لکن بواسطه اینکه مهندس نداشته مطمح نشده. در هر منزل انگلیس‌ها برای خود منزل و تلگرافخانه ساخته‌اند که خارج از آن آبادیهای پدوتنگ و کثیف است. لابد در آنجا در مسجد ما ندیم و فردا بطرف کمارج رهسپار شدیم در میان این دو منزل هم کتل سختی است. بکمارج رسیدیم صحرای بسیار خوش و منزل و آبادی بسیار کثیف، لابد باز مسجد را بهتر از همه جادیده اقامت کردیم و از آنجا از راه قریه شاپور و تنگ ترکان براه افتادیم. در تنگ ترکان بتماشای غاری رفتیم که عوام میگویند این غار، يك در اینجا و یکی در هندوستان دارد! چندان عمیق نبود از اعتقادات عوام تعجب کردم. این حرفها هم نظیر معجزات آقاخان و مقدسی نهنگان و قاضی الحاجات بودن درویشان تبتلان است. هنگام عصر از خرابه‌های شاپور قدیم عبور کرده وارد کازرون شدیم و جنابان حاجی میرزا محمود و حاجی سید عباس که از محترمین آنجا یند هر دو دعوت بمنزل خود نمودند بمنزل حاجی میرزا محمود نزول کردم به تفرج باغ نظر که سابقاً در آبادی و گلستان و مرکبات مشهور بود رفته دیدم از نظر افتاده و

مناسفانه خراب گردیده. در ایران چون از علوم و اطلاعات عالم خبری نیست، صحبت مردم منحصر به حکومت و کارهای اوست گفتگویی همه از وضع حکومت معتدالدوله و اقتدار و دخل او بود. روز دیگر شبانه بعزم شیراز حرکت کردیم از کتل بسیار سخی که کتل دختر مینامند گذشته بچنگل بلوطی رسیدیم که تمام اطراف راه جنگل است و از کتل سخت دیگری که کتل پیره زن گویند گذشته منزل در کاروانسرای بسیار کثیفی است که از شدت کثافت طاقت اقامت نداشته در کنار جوی در سایه درختان توقف کرده از آنجا با صعوبت گذشته وارد دشت ارجن (ارژن) شدیم. خانه‌ها و منازل بسیار کثیف، تلگرافخانه را هم برای کسی رخصت منزل نیست، بالاخره در جای بسیار باصفائی که چشمه آب جاری بود و چنارهای بسیار در برابر دریاچه طبیعی که مقام سلمان مینامند نزول کردیم. قریه متعلق است به میرزا ابوالحسن خان مشیر-الملک، در اطراف جنگل انگور بسیار خوبی دارد و تجارت شراب آنجا معروف است. در این اطراف جنگلهای بسیار است و در آنجاها شیرم دیده شده. چوبهای ارجن بسیار خوب و از آنجا بهر طرف میبرند و در موسم در آنجاها بنقشه زیاد بدست میآید. از آنجا حرکت کرده از کنار رود موسوم بقره خاج که پلی دارد و اطراف آن اشجار قوی بسیار است از یل گذشته وارد کاروانسرای زیان شدیم. در آنجا دیدم تلگرافچی انگلیسی آنجا را تصاحب کرده بمسافریکه وارد شده بود فحش میداد که چرا آنجا منزل کرده. گفتم و آقا اینجا را برای عموم ساخته‌اند شما پس نیست بنا حق تصرف کرده‌اید با وجود ادعای تمدن، مردم را مانع شده ناسزا هم میگویند من در هیچ جای دنیا ندیدم خارجی‌ان این قدر تسلط پیدا کنند. گفت: «وقتسیر از بزرگان شما است که برای ما حدی نگذاشته‌اند» با کمال تأسف صدیقش کردم.

(ووردیشیراز): بحالیه بیت وشم رجب ۱۲۹۴ قمری (مرداد ۱۳۱۶ شمسی)

بالجمله بعد از طی مراحل، وارد شیراز شدم و در حافظیه منزل

کردم و در وقت ورود مدفن مرحوم لسان‌الغیب خواجه حافظ را زیارت کردم و روز بعد هم از مدفن شیخ سعدی که او و امثال او از بزرگان گذشته‌اند که در بلاد خارجه می‌توانیم بایشان افتخار کنیم. پس از ورود بشیراز بواسطه ناراحتی شدید ناشی از سواری بر حیوانات که سالها بود بدان عادت نداشتم و صعوبت راه، لازم بود که چندی استراحت نمایم تا تجدید قوای شود هر چند شوق زیارت مادر هر لحظه در من زیادتر میشد ولی خستگی مفرط مانع از حرکت فوری من نبود. بالجمله پس از زیارت «شاهچراغ» بعضی اشخاص که در بلاد خارجه ملاقات شده بودند شناخته و ورود بنده را در آنجا شایع کردند. امام جمعه و آقا شیخ محمد حسین و آقای محلاتی که از بزرگان علماء آنجا بودند دیدن فرمودند. حاجی میرزا کریم صراف بسیار اظهار مودت کرد. حاجی مشیرالملک هم دیدن نمود همه می‌گفتند ایشان بسیار مظلوم واقع شده‌اند فرهاد میرزا یکصد و بیست هزار تومان و یکصد و بیست قاطر گرفته پولها را بآنها باز کرده یکصد و بیست طاقه شال کشمیر هم گرفته روی بارها کشیده برای شاه بظهران فرستاده غیر از آنچه برای خود گرفته و از حاجی میرزا محمد معدن‌الملک هم چهارده هزار تومان گرفته. تفصیل مطلب اینکه معتمدالدوله پس از اینکه مبلغ زیادی که همه حکام پشاه و وزیر و خواتین و درباریان میدهند و بحکومت منسوب میشوند و آن وجه خریداری رعایای آن ولایت است بعد از ورود هر چه بمردم بیاورند شکایت و شفاعتی مؤثر نمیشود می‌گفتند معتمدالدوله مخصوصاً مشیرالملک را از شاه خریده و شرط کرده شفاعت کسی در حق او مقبول نشود و پس ورود بشیراز، چند روز گذشته مشیرالملک - سید پیر مرد هشتاد ساله و معدن‌الملک را گرفته بعد از دزدن چوب زیاد که زخم آن هنوز باقی است حبس و زنجیر کرده و این مبلغ را گرفته بهتر اینکه روزی میرغضب او یک نفر را کشته بود باو امر کرد که با خنجر خون‌آلود بمجلس آیندو نفر رفته از ایشان ده تومان انعام آدم کشی بگیرد میرغضب مست خنجر خون چکان در دست وارد شده حاجی میرزا محمد از

وحشت افتاده غش کرده مشیرالملک سر بزیر انداخته و بادست از زنجیر گرفته و با انگشت با گلپای قالی بازی میکرده میگوید «مأموریتی که داری انجام ده، میر. غضب میگوید «انعام میخوام، ده تومان رسوم قتل گرفته بیرون میرود.

حاجی مشیرالملک برای منزل بنده قرش و اسباب فرستاد. من که بلاد خارجه دیده و اوضاع ایران از نظر من محو شده بود از شنیدن این وقایع خیلی متالم میشدم لکن مردم را میدیدم که این امور را مثل غذا خوردن و سیاحت کردن دیده و شنیده و تغییر حال و اقدامی در ایشان پیدانست و گویا گوسفندند که یکی را سر میرند و دیگران میچرند از این است که گرگان هم گویا کار لازم حکومت و اقتدار خودشانرا کرده اند و رحم و انصاف و قانون و عدل و دین هم اصلا در نظرها نیست. آخوند ملا علی معروف بقطب و آقا میرزا آقای جبرمی و حکیم زینل بملاقات آمده و شب هم توقف کردند تمام صحبت ایشان از تعدیات و خست معتمدالدوله و حرس او بود. میرزای آسوده شاعر روزی بدیدتم آمد گفت: «چون تو سیرغرائب کرده و می بینم طالب سیاحت این امور هستی یا برویم سیاحتی بتو بدهم، باهم از دروازه قصابخانه بیرون رفتیم. قدردی راه رفته در بیست و پنج ذمعی کنار ازجاده، بنائی مدور هفده پایه بارتفاع دو ذرع دیده پرسیدم: «این چیست؟» گفت: «اینان از برادران مايند که براسنی یا تهمت نسبت دزدی و خطا بایشان داده شده، شاهزاده آنها را زنده در اینجا امر کرده گنج گرفته و زنده بگور کرده اند. آیا چنین چیزی در هیچ نقطه دیده اید؟» خیلی حال منقلب شد و خواهش کردم بر گردیم بوشهر. پس مرا بتماشای مسجد جامع قدیم برد.

اهل شیراز صاحب هوش و ذوق و درویش مسلک و زود آشنا و بالطفات مزاجند بعضی فضلا هم در آنجا هستند بسیاری از مردم فارس با اینکه از خونریزی و حرس شهزاده معتمدالدوله شکایت داشتند از دوجبهت دعا گو و ثنا خوان او بودند یکی قلع دزدان و امنیت راهها که الحق در کمال امنیت بود و یکی

کم کردن نفوذ مالاها که مردم از دست ایشان بیجان آمده بودند. شاهزاده چون فهم و سوادش از اکثر این مالاها بیشتر و خودش ادیب است و خلفای اینها را میداند بخرجش نمیرود و غالباً بعضی آنها را حاضر کرده از نحو و صرف و لغت و آداب شریعت سئوالات کرده ملزم مینماید. شاهزاده در اجرای حدود شرعیه هم خیلی سخت است هر کس مرتکب مستی و قمار و امر نامشروعی میشود تنبیه سخت میکند. میگویند یک نفر را که شراب خورده بود دستگیر کرده بحضورش آورده بودند عتاب آغاز کرده بود او جسارت کرده گفته بود: «من اگر خون رزان خوردم شما خون مردان میخورید» او را بعد از تنبیه سخت رها کرده بود. یک عادت بدی هم در فارس یا عموم ایران جریان دارد که دولت و حکام میان عموم خلق و روحانیان و بزرگان و اربکان، تفاهت میاندازند و خود استفاده میکنند. شاهزاده معتداللوله با قوام الملک مهربان بود بتحریر و مساعدت او مشیر الملک را باینحال زار افکنده بود و بستگان مشیر الملک دچار قتل و غارت شده بودند بعکس چون مشیر الملک در نزد سلطان مراد میرزای حسام السلطنه تقرب داشت بتحریر او شاهزاده سهرابخان و رضا آقا سی را که با قوام الملک همراهی داشتند بقتل رسانید این قبیل امورد در هر ولایت ایران همیشه جاری است.

از جمله اشخاصیکه در شیراز ملاقات کردم میرزا محمد علی قاینی بود که غالباً با سلطان اویس میرزا بسر میبرد و دیگر چون اسم ملاحسن یا برهنه را زیاد شنیده و طالب ملاقات بودم منزل من که در حافظیه بود از حکیم زینل که در منزل من بود سؤال کردم: «مقام یا برهنه که جاست ملاقاتش کنم؟» حکیم گفت: «همین جا پهلوی حجره شما منزل دارد» برخاسته بیرون رفت و دست او را گرفته وارد حجره من شدند. پیرمردی بود هفتاد ساله و شکسته با کمال نرمی حرف میزد و از این جهت پا برهنه میگویند که چهل سال با پای برهنه در بیابانها عمر خود را بر ریاضت و عبادت گذرانیده. جناب حکیم عباس هم حاضر بود

ایم صحبت شدند. حکیم زینل از حکیم عباس مطالبی سؤال کرد از آن جمله مسئله تاه نفس. من گفتم من عالمی را ندیده‌ام که با دلیل عقلی این مطالب را ثابت نماید، قناعی و تبدیلی است، حکیم عباس گفت: «این مطلب راجع است بجناب آخوند که ز راه کشف درک فرموده باشند آخوند گفت: «بشخص من این مسئله با ریاضات کشف و ثابت شده لیکن از بیان آن واقعه برهان عجز دارم» گفتند: «نفس بعد از مفارقت از جسد آیا از این عالم مطلع است؟» فرمود: «مثل خواب و بیداری است که انسان بعد از بیدار شدن قسمتی از خواب را که دیده بخاطر می‌سپارد و بعضی از امور عجیبه میبیند و بعضی واقع را میبیند مرگ هم نسبت بدنیا چنین است.» جناب مشیر الملک باصرار شیی دعوت کرد وعده دادم لکن شرط کردم آخوند هم قبول کند آخوند هم قبول کرد. از جمله مردم فاضل نجیب امام جمعه بود که ملاقات فرمود مکرر دید و بازدید شده شیی هم مهمان کرد. من از وضع پاکتی و درستی و فضل ایشان تعجب کردم زیرا در ایران ملاحا که لقب دیوان دارند از قبیل امام جمعه و شیخ الاسلام و غیر ایشان غالباً جز لفظ نیست بلکه غالباً این القاب ادنی است و با رشوه و واسطه برای نفوذ و دخل و اقتدار گرفته میشود.

از جمله کسانی که ملاقات کردم شهزاده عبدالعلی میرزای نایب‌الایاله بود که بحسب امر پدرش مرا خواسته بود خدمتش رفتم جوانی خوش‌مخض و باادب و درویش مسلک بنظر آمد لکن آثار اندوه در سیمایش ظاهر بود که معلوم شد متعلقه ایشان که عموزاده و محبوبه‌اش بوده وفات کرده. از هر طرف صحبت کردیم کمی فرانسه هم میدانست از اسفار من سؤالات کرد. در این بین یکتقر از طرف شاهزاده معتمد الدوله وارد شد و گفت: «شاهزاده مهمان شما را طلبیده است» نایب‌الایاله بمن گفت: «بروید لکن خیلی با احترام و خضوع با ایشان صحبت کنید» و ترتیب ملاقات شاهزاده را برایم شرح داد. مرا بسرند به‌معارفیکه در باغ بود وارد تالاری کردند. در یک طرف تختی گذاشته شده که خودش در آن می‌نشیند و

مردم سر پا دست بسینه در حضورش می ایستند اگر کسی را خیلی احترام کند خست جلوس می دهد بر زمین می نشیند با فاصله زیاد و اگر کسی بی اذن بنشیند یا نزدیک بنشیند مورد غضب واقع میشود. بعد از ورود من بنخت سعود کرده نشست و مایل نبود بمن اذن جلوس بدهد لکن بدون اجازه نشستم. توجیهی کرده گفتم: «حاجی میگویند شما زیاد سیاحت کرده و مکرر بمکه مشرف شده اید و زبان خارجه می دانید» گفتم: «بلی تا حال شش دفعه بمکه مشرف شده ام سالیکه حضرت اقدس و الامشرف میشدند بنده هم بودم» فرمود «چند سال است از ایران مهاجرت کرده اید؟» گفتم: «هیچده سال» فرمود: «در این مدت هیچ به ایران برنگشته اید؟» گفتم: «چند سال پیش تا شیراز آمده بعد پشیمان شده برگشتم» فرمود: «نظم حالیه فارس را چگونه می بینید؟» گفتم: «فقط اشار شده کسی را باقی نگذاشته اید لکن این نظم شخصی است با حضرت اقدس و الا هست و بارفتن تان می رود» فرمود: «غیر از سر بریدن و دست و پا بریدن و شکم پاره کردن بخرج ایرانی نمی رود» گفتم: «از تربیت نباید غفلت کرد این افعال ناشایسته از جهالت ناشی میشود اگر از کوچکی مردم را تربیت و قبح این اعمال را خاطر نشان کنند مردم خود ترک این کارها میکنند» فرمود: «بنو نصیحت میکنم در ایران حرف تمدن بزبان نیاور که برای تو خطر جانی دارد» پس مرخص فرمود برگشته. بحضور نایب الایاله رسیده و بعد از استیذان بمنزل برگشتم.

از جمله کسانیکه در شیراز ملاقات کردم شیخ محمد حسین محلاتی و شیخ الاسلام بودند هر دو از محترمین آنجا بودند و از جمله اشخاص صاحب خیرات حاجی محمد صادق اصفهانی را دیدم. این شخص آدم بسیار خوبی است و از او متمولتر در شیراز نیست خیر و احسان زیاد کرده. بمن گفتم: «خواهش دارم هر گاه بنظرت عملی خیر و خرجی با قایده بیاید بمن اطلاع دهی، چون شماره خیر خواه بی غرض و بی طمع می بینم اطاعت میکنم» من تشکر کرده گفتم: «خواهش دارم غسالخانه ای

در بوشهر بنا کنید که اموات خصوصاً نسوان را در زیر آسمان غسل ندهند، منتقل شد که با اولین پست بنویسد این کار را انجام دهند. چندروز با حضرات امام جمعه و آقای مشیرالملک و ملاعلی قطب و حکیم زینل و آقای محلاتی و میرزای آسوده و حاجی محمد کریم بسر بردم. از جمله خانواده‌های محترم شیراز خانواده وصال مرحوم است اکثر اهل آن خانواده با فضل و ذوق و خوش خط و شاعرند. میرزای فرهنگ مقامی در فضل و شعر دارد. کسی از طرف آقای قوام‌الملک آمده گفت: «چگونه با مشیرالملک شبا بسر میرید و با من هیچ ملاقات نمیکنید؟» گفتم: «من غریبم و با کسی غرض ندارم» پس بخدمت او رفتم. در خصوص شاهزاده معتمدالدوله اگر چه بعضی تمذیبات فوق‌العاده از او مذکور بود از آن جمله شیخ مذکور معروف را کشته و تمام دارایی او را برده و عیال و اولاد او اسیر در خانه قوام‌الملک در پناه او بودند، لکن حکمرانی و رسیدگی او بکارها واقماً مثل نداشت همه کس بلا مانع بحضورش میرسید و احقاق حق میکرد قوام‌الملک در نزد او معتمد بود. در ایران اگر حاکم ضعیف است، ظلم نمیتواند بکند ولی از مالاها و امراء و مقتدین هزاران ظالم پیدا میشود و اگر حاکم مقتدر است، تنها ظالم اوست و شاید میتوان گفت يك ظالم بهتر از ظالم بسیار است.

يك روز سرا بباغ میرزا رضا دعوت کردند و این شخص از نوکران مشیرالملک بوده و در اندک زمان از مال فقراء صاحب تمول زیادی شده. در آنجا جمعی بودند گفتگو شد که: «کدام کار و صنعت در ایران بیشتر دخل دارد؟» حاجی محمد حسن تاجر گفت: «من تجارت دارم و تا چند پشت پدرانم در این کار بوده و زحمت کشیده‌اند با همه اینها بقدر يك نایب‌الحکومه بوشهر ثروت ندارم در ایران حکومت و ریاست است که گنج پاد آورد است هر قدر حکمران شقی تر و بیرحم تر است و مردم را بیشتر قتل و غارت میکند، در نزد دولت محترم تر و معتبر تر است» حاجی میرزا محمود گفت: «خیر! از حکومت هم بهتر ملای است خطر

حکومتدا ندارد، هرچه میکند منع و منعت ندارد، معزولی ندارد، از دخل خود بکسی نمیدهد، از همه راحت‌تر است و بهتر عیش میکند. صدر را میگیرد، دستش را میبوسد، او همه وقت عزیز و محترم و از هر تکلیف آزاد است، با همه اظهار شغف و فقر بهترین اسلحه و مال را دارا است برنده ترین اسلحه تکبیر و مال تمام نشدنی اظهار فقر و گرفتن مال مردم، آیا درد دنیا از این طایفه خوشبخت‌تر وجود دارد؟ همه تصدیق کردندند. محمدحسن گفت: آقایان این سخن‌ها محرمانه است، باید حرف حق را در ایران دفن کرد ما هم باید این کلمات را در این باغ دفن کنیم؟ گفتیم: «واقعا تویه و خودداری از حق گفتن مشکلتر از تشنگی و آب حاضر نوشیدن است من درممالک آزاد با آزادی عادت کرده‌ام».

شهر شیراز کوچنهای تنگ و کثیف دارد و آن شهر که بوجود امثال خواجه و شیخ مشهور عالم شده، شنیدنش از دیدنش بیشتر اهمیت دارد باز هر چه هست در آنجا آثار کریمخان زند است از قبیل بازار و کیل، سرای و کیل، مسجد و کیل و اگر آثار او نبود شیراز هیچ نداشت. بلی واقعا هوا و فضای اطراف و آن محل بسیار خوب و روح پرور و ذوق گستر است میوه های خوب، انارهای پیدانه، مرکبات بسیار خوب، خصوصا لیمو و خرمای جهرم در شیراز و اطراف آن تعریف کردنی است از شراب شیراز هم خیلی تعریف می کنند. روزی آقای مشیرالملک اسب و آدم فرستاده بود که بهر طرف که میل کنیم سیاحت برویم. من برای جاهای نزدیک پیاده رفتن را اختیار کرده اسبها را معاودت دادم. پیاده به با کوهی رفتم خالی از صفا نیست (با با کوهی، مولانا علی بن محمد با کوئی از اهل باد کوبه مقیم شیراز، مرد عارف کاملی بوده و ابوالعباس احمد بن الخیر الشریفی شرح حال او را در شیراز نامه مسطور داشته در تاریخ قفقاز هم مفصلا ذکر شده معاصر ابوسعید ابوالخیر بوده در سنه چهارصد و چهل و سه هجری وفات کرده در آنجا مدفون است و قبرش محل زیارت و سیاحت است) از آنجا سیاحت مشرقین رفتم باغ تخت و هفت تن و چهل تن

وسعدیه و دلگشا و جاهای دیگر که قابل دیدن بود گردش کردم و یک روز حاجی محمد کریم در عقیق آباد مهمان کرد جای خوبی بود. میرزا عبدالله معز الملک را در آنجا ملاقات کردم شغل و منصب و لقب، حال درویشی او را تغییر نداده بود بخلاف بسیاری از مردم دین دنیا.

حرکت از شیراز: (بسم شعبان ۱۲۹۴ قمری - مرداد ۱۲۹۶ شمسی)

با اینکه از آقایان و اهل ذوق و کمال شیراز، نهایت محبت و مهربانی دیده و مدتی که در آنجا بودم بسیار بخوشی گذشت و روز بروز محبت ایشان بیشتر میشد و اسرار داشتند که در آنجا اقامت کنم یا لامحاله مدت طولانی تر بمانم لکن من بحسب تکلیف و شوق زیارت مادر عجله در حرکت داشتم به ذبیح الله گفتم سه رأس قاطر از مکاری کرایه کند حرکت کنیم بطرف اصفهان. اورفت و تهیه دید لکن حاجی عبدالحسین، نانظر آقای مشیر الملک آمده گفت: « آقا میفرماید شنیدم حاجی میرزا محمود برای شما مال سواری کرایه میکرده میترسم بی خبر از ما حرکت کنید خواهش دارم امشب بیائید اینجا باهم باشیم» منم از مهر با نیهای ایشان شرمنده بودم قبول کردم و بمنزل ایشان رفتم آقای معذل الملک هم تشریف داشتند شب را بسر بردیم صبح زود آدم فرستاده حاجی میرزا محمود را احضار کرده فرمود: « حاجی! برای مر کوب راه سیاح چه کردی؟ » گفت: « سه رأس قاطر کرایه کرده ام » فرمود: « البته میگویم کرایه این مالها بعهده من است کسی غیر من حق ندارد پس کیسه پولی هم در آورده بمیرزا محمود فرمود. « این چیز ناقابل خسر ج راه سیاح است » پس وداع کرده بمنزل آمدم. از عقب من یک الاغ خوب سواری و قند و نبات فرستاد. حکیم زینل از طرف آقای قوام الملک آمده گفت: « میفرماید شنیدم میخواهی بروی، شب را در منزل مشیر الملک میمانی بوداع من نمیآئی؟ » من دیدم مردم ایران در همه چیز باهم رقابت میکنند برخاسته با حکیم رفتم زیاد اظهار محبت

و مهربانی نموده در آخر وداع کردم بمنزل که رسیدم دیدم پنجاه تومان پول و یک ملاقه شال فرستاده ناچار قبول کردم. از آنجا بیرون آمدم حکیم زینل گفت: « در این نزدیکی یک نفر طیب فرنگی خوش اخلاقی هست شایق است شما را ملاقات کند » چند قدم فاصله خانه او بود رفتیم دیدم پیرمردیست میان شصت و هفتاد ساله بزبان پارسی سلام داد جواب گفتم. سؤال کردم: « از کدام نقطه اروپا هستید؟ » گفت: « سوئد » تعجب کردم پرسیدم: « از کدام سمت سوئد هستید؟ » گفت: « مگر شما آنجا را میشناسید؟ » من جاهائی را که از سوئد سیاحت کرده بودم باعلامات گفتم چنان مشعوف شد که بی اختیار دست مرا بوسیده گفت: « آخ! چقدر مشعوفم که بعد از سی سال اقامت در اینجا کسی را پیدا کردم که بوی وطن من از او میآید. من با اینکه پدرم یا میتلا هستم مادامیکه شما در این شهر هستید همروزه باید بدیدار شما مشرف شوم من اینجا عالی از آرامنه اختیار کرده‌ام و از او دختری هفده ساله دارم باید ایشان هم شما را زیارت کنند که بوی وطن مرا دارید » پس دخترش را خواند. دختر باهوش خوبی بود، درس خوانده و تربیت شده، فارسی و فرانسه و زبان مخصوص ارمنی را خوب میگفت و مینوشت. من با دختر او بزبان ارمنی حرف زدم بسیار مشعوف شده تعجب کرد که چگونه من زبان غیر معمولی را یاد گرفته‌ام. از اسم دکتر پرسیدم گفت: « دکتر فافر گری » چون دیدم من از اخلاق اهل وطن او تمجید کردم چنان اظهار محبت بمن کرد که نمیدانست چه بکنند پس گفت: « از این میترسم که در اینجا بمریم و وطن مقدس خود را دوباره نبینم » چون دانست من مسمم حرکت هستم زیاد اظهار تأسف کرده گفت: « از بدبختی من بعد از عمری یک نفر که وطن مرا دیده میشناسد و مرا متذکر میسازد پیدا کردم باز آسمان ننگداشت قدری با او بسر برم » پس گریه‌هاو دست داد. واقعاً این حال وطن پرستی او چنان بر من اثر کرد که با وجود عجله نمیتوانستم برخیزم پس بهر سختی بود برخاسته وداعش کردم.

بمنزل که آمدم دیدم حاجی میرزا محمود، يك الاغ برای سواری خودم از طرف مشیرالملک آورده گشت: «بیشتر از دو مَر کوب کرایه لازم ندارید». انصافاً فراموش نمیکنم که جمعی از آقایان و دوستان با نهایت محبت و خونگرمی حاضر بودند برای وداع و مشایعت من. حاجی محمد کریم صراف، يك توپ عبای بسیار خوب بوشهری و يك جفت گیوهٔ فسائی و چند شاخه نبات، حاجی محمد صادق اصفهانی دو بطانه پوست اعلیٰ، یکی برای لباده و یکی برای کلیجه بآدم من ذبیح‌اله داده بودند که بمن بدهد. پس باحتماع برای بدرقه من تا بیرون شهر آمدند. حاجی محمد صادق سوازه گشت: «آمده‌ام شما را از زیر قرآن بگذرانم» (در نزدیکی مشرقین در راه جای تنگی هست که بر آن طاقی زده و اطاق کوچکی بالای آن ساخته و رحلی گذاشته‌اند که بر آن قرآنی است میگویند يك ورق آن هفده من و تمام آن هم هفده من است. برای سلامت مسافری از زیر آن عبور میکنند و مریضان از آبیکه بر جلد آن ریخته بطرفی جمع کرده‌اند شفا می‌طلبند و در آن محل حاجات میخواهند) در ایران در چندین نقطه همین قرآن هست که میگویند يك ورق آن هفده من و تمام آن هم هفده من است و چون بخط کوفی است میگویند خط امام است. هر جا خط کوفی به بینند نسبت آنرا بحضرت امیرالمؤمنین علی علیه‌السلام یا امام زین‌العابدین یا امام رضا علیهم‌السلام میدهند و چیزها از آن میخواهند که عقل حیران است.

از بدبختی، اهل ایران نمی‌خواهند از کسب و صنعت و زحمت نان بخورند از این بی‌بابت همه برای مفت خوردن در پی وسیله میگردند. ظلام و غارتگران و دزدان بآنهاییکه اقتدار و زور ندارند امثال عوام و عجزه و دهاتی را اسیر کرده، هر يك بوسیله‌ای چسبیده، مردم را جاهل و ذهن ایشانرا پر از خرافات کرده‌اند و از حقایق و طریق نجات دنیا و آخرت دور افکنده‌اند و آنچه از صحبت آقایان معلوم شد هزاران اشخاص تنبل بزی سادات و بنی‌هاشم

در آمده ، عمامه یا شال کبود یا سبزی را دلیل گرفتن مال مردم و مفتخوری قرار داده اند. بسیاری از مردم يك خواب جعلی يك آدم فریب، قبری یا سنگی را امامزاده نامیده معبد و ملجاء، بلکه قاضی الحاجات ساختند عوام را بدام کشیده و مالشان را میگیرند. بهر سمت ایران بروی هزاران قبر باسم امامزاده فلان و فلان موجود است. اگر قرآنی بخط کوفی پیدا شده نسبت آن را یکی از ائمه داده ، حاجت را از آن میخواهند و این وسیله مفتخوری جمعی گردیده. دعا، نویسی، طالع بینی، جن گیری، دعالی، جفاری و از این قبیل امور و نام امام را وسیله تان کردن از قبیل مداحی و درویشی، یا تعزیداری و چاوشی و غیرها که حد و حصر ندارد و نمیدانند که همان بزرگان که ایقان بنام ایشان میخوانند مفتخوری کرده مردم را از کار و علم و صنعت و ثروت باز دارند خود ایشان بدترین اعمال، بیکاریرا شمرده و همیشه مشغول کار بوده تمام جهت ایشان رفع خرافات بوده است.

بهر حال حاجی محمدصادق را هم وداع کردم بناگاه میرزای

آسوده از مشرقین نزول کرده گفت : مدانستم در حافظیه بمن مجال نمیدهند وداع کامل از شما کنم آدم اینجا وداعت نمایم، پس از وداع مقرأت خود را از قلمدان در آورده بذبح الله داده گفت: «باید اینرا بقلمدان سیاح بگذارید یادگار از من بماند» پس اذان گفته ما را روانه کردند. قدی حرکت کردیم بهمارتی در کنار راه رسیدیم که آن را خلعت پوشان میگفتند زیرا همینکه حاکم سابق برای سال آینده بآن ترتیبات مقررده که پیشکش دولتیان را پرداخت وهمه را ممنون ساخت و حامیان و وسایط شاه و وزیر را راضی کرد که باز در حکومت بماند، برای او خلعتی علامت ابقاء در حکومت میفرستند. او هم عموم مردم شهر را مجبور میکند که در خدمت او با طبل و علم و جشن شایان، خلعت را استقبال کرده در بیرون شهر در آن جا زیب پیکر نموده برمهات و اقتدار خود میافزاید از این است که

اسم آنجا خلعت پوشان شده است و این خلعت بردن یکی از مأموریت های مهم اطرافیان دولت است وقتی میخواهند انعام و نانی بکسی دهند او را حامل خلعت میکنند زیرا بعد از رسانیدن خلعت، از حکومت و اعیان آن ولایت پولهای زیاد باو داده میشود.

از آنجا حرکت کرده وارد زرقان شدیم که ده معتبرست و آباد. در آنجا گفتند چند روز قبل برای یک نفر درویش خود را آتش زده و خود کشی کرده، او اول مکتوبی نوشته در طاقچه مسجد گذاشته باین مضمون که «من از زندگی دنیا سیر شده غیر از مکررات ندیدم دیگر طاقت زیست ندارم از دنیا گذشته آن را باهلیش وا گذاشتم ارزانی طالبانش باده پس حصیرهای مسجد را بدور خود جمع کرده و آتش زده در آن میان کباب شده و مردم بعد از اطلاع محض رفع تهمت، آن کاغذ را حضور حضرت معتمدالدوله فرستاده اند. پرسیدم: «خواندن این کاغذ چه تأثیری باو کرده؟» گفتند: «بعد از خواندن دور انداخته و گفته مرد دیوانه ای بوده است جالینوس میگوید کاش من زنده بمانم اگر چه درجائی مثل شکم استری از روزنه فرج آن دنیا را تماشا کنم». چند سال پیش در واشنگتن پایتخت آمریکا هم یکتقریرعضو مجلس مبعوثان کاغذی بهمین مضمون نوشته یادگار گذاشته خود را از بام انداخته هلاک کرد. مردم دنیا شبیه یکدیگرند.

در این منزل از مکاری خواهش کردم مرا بتماشای تخت جمشید برود و گفتم: «سابقاً دیده ام لکن شنیدم معتمدالدوله در آنجاها بعضی تعمیرات کرده میخواهم به بینم» قبول کرد. صبح زود حرکت کردیم در کنار راه در سایه درختی افتادیم من یک نفر برداشته بتخت جمشید رفتم نگاه کردم بهمان وضع نوزده سال پیش بود که دیده بودم بعضی جاها کنده شده بود یک نفر سر باز هم در آنجا بود کسانی که آنجا میروند باو مساعدتی میکنند. خیلی متأسف شدم که چنین محلی بی صاحب افتاده هر کس به حجاریهای زیبای آن یادگاری کنده اگر اینجا را

درست نگاه میداشتند از تمام دنیا برای سیاحت میآمدند و استفاده‌هایی دولت و اهالی میکردند. از آنجا برگشته برآه افتادیم از پل خان گذشتیم زمین‌های بسیار خوب قابل زراعت دیدم که بی‌فایده افتاده. همراهان گفتند: مشهور است که این اراضی در حاصلخیزی مانند ندارد. چون از شیراز باصفهان دو راه است که یکی را گرمسیر و یکی را سرحد میگویند که خنک‌تر است گفتند گرمسیری آبادتر است اگرچه دورتر است. ما آنرا را اختیار کرده رانندیم نزدیک غروب وارد حاجی‌آباد شدیم. هوا بد نبود شب را استراحت کردیم صبح نشده مکاری ما را حرکت داده گفت: «بهتر این است در خنکی هوا راه رفته بسوئند برسیم که جای بسیار خوبی است» هوا بسیار خنک و خوش بود و راه سفالی داشت. برای ظهر وارد سوئند شدیم آنجا ملک صاحب دیوان است گماشته او میرزا نسرالله از اینکه ما عبور خواهیم کرد مطلع شده و سپرده بود ورود ما را اطلاع دهند. چای که در راه ما را ملاقات کرده گذشته بود باو اطلاع داده بود و او یک نفر نگاهبان گذاشته و در یک باغ تهیه دیده بود. بمحض ورود ما، گماشته او بنا اطلاع داد که منتظر شما است» پس ما را برده داخل باغی کرد. در کنار جوی آبی زیردرختان و روی چمن فرش انداخته و سناور حاضر کرده بود صرف چای کردیم و بسیار احترام کرد. خواهش گردش آن آبادی را نمودم جای خوب آبادی بود اهل آنجا با ثروت‌تر از اهالی آن اطرافند و اغلب چارپا دارند و حمل مال‌التجاره میکنند. گفتند: «مقتصد رأس قاطر همیشه در آنجا در کار است و شرکت انگلیس‌ها مهمانخانه و روزنامه‌نگار در آنجا دارند» در دفتر خود یادداشت کردم که در طهران بصاحب دیوان بگویم پلیسکه ما بین سوئند و مشهد مادر سلیمان است تعمیر کند.

بهر حال شب را تا سه ساعت صبح مانده توقف کرده و بعد حرکت کردیم پیش از طلوع آفتاب وارد مشهد مادر سلیمان شدیم. در آنجا خرابه بسیار هست ساعتی توقف کرده روانه مشهد مرغاب شدیم جای خوبی بود و هوای

خنگ سالمی داشت. در آنجا محمدنهی‌خان که از ترس معتمدالدوله فراری بود بدیدنم آمده زیاد اظهار مهربانی کرد. گفتم: «سبب تعرض شاهزاده بشما چیست؟» گفت: «تحریک قوام‌الملک و طمع مسال.» «در ایران رسم پناه بردن بدید اندرون یا صندوقخانه یا اسطبل و شمشیر بگردن افکندن و التجا کردن و از این قبیل چیزها اسباب خلاصی میشود مؤاخذنه و عفو ترتیب منظم و قانونی ندارد و منوط بمیل معتقدین است شما چرا از این کارها نمیکند که خود را خلاص کنید؟» گفت: «چنان بیرحم ولجوج است و چنان حرف شنوی از قوام‌الملک دارد که هیچ اعتبار بقول و قسم و عهد ایشان نمیتوان کرد.» چون پستخانه آنجا کمتر از جای دیگر کثیف بود و من در آنجا منزل کرده بودم امر کرد غذای شامش را آنجا آوردند و با من صرف کرد. شب را آسوده شده صبح حرکت کردیم منزل دیگر خان کرکان بود. در آنجا هم در چاپارخانه منزل کردم هوای خنگ و خوبی داشت و آب‌بادی غیر از کاروانسرای خرابی ندارد تهیه لوازم مسافرت را چاپارخانه می‌پسند.

فردا حرکت کرده وارد ده بید شدیم کاروانسرای بسیار خراب کثیفی است انگلیس‌ها مسکن برای حفظ تلگراف دارند و مأمور انگلیسی نی از ارامنه گرفته. در آن بیابان تنها بسرمی‌روند. باز در چاپارخانه منزل کردم هوای بسیار سردی دارد. از آنجا حرکت کرده منزل دیگر را در خان خره اقامت کردیم. راه‌ها بد و سنگلاخ و خاورستان بود و منزل جز يك کاروانسرای خراب کثیف و چند خانوار ایلاتی نبود باز در چاپارخانه بودیم و لوازم را هم چاپارخانه میداد. فردا حرکت کرده وارد سورمک شدیم که ده بزرگ خوبی است قلمه‌ای گلی دارد و در بیرون قلمه چندکاروانسرا هست آب روان و اشجار و جاهای با صفا داشت دکا کین قصابی و بقالی و گیوه‌کشی و بعضی لوازم دیگر و مسجد و حمام دارد در آنجا مردم بدیدن من می‌آمدند و چون شنیده بودند سیاح هستیم و

دنيا را گردش کرده‌ام با جمعیت آمده و از شهر زنان و جماعت سگساران و آدمهای يك چشم و دوال‌پا و غول بیابان و دیو سئوالات می‌کردند و احوالات آدم آبی می‌رسیدند. اما من که چندین سال بود این حرفها از گوشم افتاده بود، سر بزر انداخته نمی‌دانستم چه جواب بگویم. بعضی آمده دعا می‌خواستند از چله‌بندی و زبان‌بند و دعای محبت و عداوت و باطل‌السحر و چهل یاسین و از این قبیل امور، من عذر می‌خواستم تا هنگام خواب، ایشان رفته‌من آسوده افتادم لکن چه آسودگی! دلم بچال این مردم بی‌صاحب، آتش گرفت. سبحان‌الله! سلاطین مستبد و ملامهای طماع برای رواج بازار خودشان يك مشت بندگان خدا را از بی‌تریبی و جهالت بچه نوع گرفتار کرده و خود بر خر مراد سوار شده‌اند مردم عالم در چه‌کارند و ایران چه خراب‌بازار است! اعتقاد این بیچارگان باین خرافات هزاران درجه از کشتی بخار و الکتریک و تلفون و ترقیات بیشتر و آخوندها دوال‌پا و شهرزنان و سگساران و حکایات غولان را بنظر ایشان موافق شرع داده اما وجود امریکا و کشف قطب دنیا را مثل الکتریک، منافی دین نامیده‌اند. از آنجا بطرف آیساده حرکت کردیم راه مسطح طبیعی داشت زودتر از هر روز وارد منزل شدیم باز در چاپارخانه منزل کردم. تازه و رود کرده بودم دیدم جوان خوش منظر و نیک معضری نمایان شد. صاحب منزل گفت: «حاکم محل است» رسیده وارد شده گله آغاز کرد که: «با وجود اینکه منزل من حاضر است شما چرا در چاپارخانه منزل کرده‌اید؟» گفتم: «منزل غریب کاروانسرا است لکن از شدت کثافت کاروانسرا نتوانستم آنجا منزل کنم در چاپارخانه منزل کردم» اصرار کرد که بخانه‌اش روم اعتذار کردم لکن او رفته ناهار خوبی فرستاد. بعد از ظهر که از خواب بیدار شدم گماشته او آمده راهنمایی کرد که آن قصبه را گردش کنم. آسوده حصار خوبی دارد و نجاری و خراطی بسیار خوب دارد که قاشق و قوطی و صندوقچه و تخته نرد و سایر ظرایف از آنجا بهر طرف تحفه می‌برند. باصرار

خان، برای صرف چای بیاض با صفائیکه میپا کرده بود رفتم بسیار تشریف و بسا صفا بود و همه نحو شیرینی و میوه میپا کرده بودند. از هر طرف شوالاتی کردیم و اطلاع خود جواب دادم و غذای شام در آنجا صرف کرده بمنزل برگشتم. شب را استراحت نموده، دو ساعت بصبح مانده حرکت کردیم. در راه صاف خوبی دو ساعت بظهر مانده وارد شلگستان شدیم. قریه مختصری است و امامزاده‌ای دارد و کاروان سرائی هم هست، لوازم مسافر پیدا میشود. از آنجا هم شب حرکت کرده فردا سه ساعت بظهر مانده وارد ایزدخواست شدیم و در کاروانسرای که نسبتاً مسکون بود منزل کردیم. پیاده برای سیاحت قلعه رفتیم که بر بلندی واقع است و از دور نمایان است و یک تخته پل برای عبور دارد کوجهای بسیار تنگ و کثیف دارد که بآن کثافت مگر لاسگرد باشد که در نزدیکی سمنان است. هر کس از کاروانسرا سر بیرون میکند چشمش بجزریان مبالها که از بلندی قلعه بزیر میریزد میافتد. چون خیلی مکروه طبع بود زود حرکت کردیم. اینجا راه گرمسیر و سرحد بهم وصل میشود.

بعد از ظهر وارد امین آباد شدیم که سرحد میان خاک فارس و اصفهان است. نصف شب از آنجا بطرف مقصودیک که منزلگاهی است حرکت کردیم و صبح آنجا وارد شده توقف نکردیم بعد از نماز صبح بطرف قمشه روانه شدیم. هنگام ظهر وارد قمشه شدیم و در کاروانسرای بیرون شهر منزل کسردیم. بحسب خواهش من قریباً نعلی مکاری قبول کرد که یکروز آنجا توقف کنیم لکن گفت: «بهتر است در امامزاده‌ای که معروف است پناه منزل کنیم» پس با آنجا منتقل شدیم. این امامزاده در محل مرتفع خوبی واقع شده حوض آب جاری با صفائی دارد که پر از ماهی است زوار با احترام امامزاده برای آنها نان میریزند و مردم آن اطراف زیاد بزیارت میآیند و منازلی که برای زوار ساخته شده بوده خراب گردیده و اقامت دهن کنندگان امامزاده‌ها غالباً با سلیقه و اهل ذوق بوده‌اند

میدانستند محل زیارت خواهند شد در جاهای قشنگه دفن کرده اند تا مردم هم زیارت هم سیاحت کنند.

شهر قمشه جای فراوانی و ارزانی هر قبیل نعمت و ارزاق است اهلیش هم مردمان افتاده و علایم هستند وضع شهر هم بد نیست . در موقعیکه مشغول زیارت بودم جوانی بوضع پاك و لباس زیبا دیدم از هر دو چشم نابینا. سؤال کردم: « کیست؟ » گفتند: « پسر آقا محمد رضای حکمی است » او بفرست دانست من غریبم سؤال کرد خود را معرفی کردم. من در حجره ای بودم همراهان در ایوان جا داشتند به خاطر آوردم اینکه نوزده سال پیش از این از اینجا عبور بشیر از کرده بودم دیدم گذشته مثل خوابی است بلی آینده اینحال هم مثل خوابی خواهد بود. بهر حال در آن هوای خوش با صفا شب را بخوشی بروز آورده صبح مشغول بودم بسرف چای و شیریکه خادم آورده بود و آنچه دیده بودم یادداشت میکردم که یکتر معمم محترم خوش محضری وارد شده سلام کرد. حدس زدم آقا محمد رضای حکمی است برخاسته احترام زیاد کردم. جلوس کرده با گرمی و کمال، مشغول صحبت شد تا سخن کشید بمسئله بقاء نفس. من گفتم: فمن در این سیاحت از هر بزرگ و حکیمی از این مسئله سؤال کرده ام اغلب گفته اند لا ینحل است، برهان منطقی ندارد. ملاحظن پاره نه میگفت: « برای من کشف شده نمیتوانم بیان کنم » این مسئله مثل مسئله کیمیا است. بهندستان میروند یک درویش ایرانی آمد از گیاهی جوهری گرفته بقدر یک نخود زد بسد مقال مس، زر خالص شد! بایران میآئی میگویند یک مسافر هندی آمد دوائی از کیف خود در آورده با سر سوزن بآن زد و بمس سرخ کرده خطی کشید، زر خالص شد! میگویند مطلبی باین شهرت دروغ نمیشود لکن من هر کس را دیدم و از حکماء پرسیدم گفتند این مسئله دلیل حسی و منطقی ندارد آقا محمد رضا گفت: « انصافاً برای بقاء نفس، دلیل منطقی اتمامه نمیتوان کرد لکن ما تابع انبیائیم آنچه فرموده اند تعبداً میپذیریم » من از

انصاف و طریق گفتگوی او بسیار ممنون شدم. بدبختانه از هر ملای نادان ایران هر مسئله که می‌پرسی فوراً ادعای علم کرده جوابی میدهد و اگر دلیل خواهی، دلیلش اصرار و فریاد و تندی و تهدید بتکفیر است. آن بزرگوار تا قریب نظر توقف کرد، بسیار از صحبت و حسن اخلاق او حظ بردم اصرار کرد پخانه‌اش ببرد قبول نکردم زحمت پدوم تشریف برده قددی میوه ممتاز فرستاد. باقی روز را سیاحت و گردش بسر بردیم و از آنجا بچهار فرسخ طی مسافت، وارد کاروانسرای میهار شدیم. این کاروانسرا بسیار خوب و محکم از سنگ و آجر بنا شده و از زمان صفویه تا حال با اینکه تعمیری ندیده پابرجا و محکم است ولکن در اطراف آن آبادی نیست لوازم مسافرت را دکا کینی که در دالان دارد مهیا میکنند. چیز عجیبی در این کاروانسرا و سراهای دیگر شاه‌عباسی و موقوفه در ایران معمول است که همین کافی است يك عاقل از اوضاع ایران پا خبر بوده بدانند که فلاح ایندولت و ملت در این عصر ترقی محیرالعقول بشر، محال است و کمال تأسف را دارم که لابد این نحو چیزها را یادداشت کنم.

این منزلگاهها که سلاطین و بزرگان خیرخواه و مملکت‌پرور، باخرج و زحمت‌های زیاد، در صحراهای بایر ساخته و یادگار گذاشته اند هر کس از مفت‌خواران و دنیاپرستان از اهل دیوان یا ارباب عسایم میخواهد از دولت، مواجب ووظیفه برده بدون زحمت و بلاجهت مبلغها بدست آورده بعیش و نوش پردازد چون از مالیات و رشوه و سایر عناوین که حد و حصر ندارد و برای مفتخواران معین شده يك دینار بچیزی خرج نمیشود که بکار دولت و ملت بیاید وجوانان را مفتخوار و بیکار بار آورده و این شخص که دندان تیز کرده تا صاحب مواجب شود باو می‌گویند «محل نیست» میگوید «فلان کاروانسرای وقف در فلان محل هست اجازه دادن آنرا برای من مقرر کنید» پس يك باب، دو باب یا زیاد یا کم، باسم او می‌نویسند سالیانه مثلا اجازه سیصد و چهارصد و پانصد تومان مواجب فلان آقا میشود

اوهم میآید از اشار قسی القلب پیدا کرده سیمصد تومان را هزار تومان اجاره میدهد و این اجاره معنیش این است که احدی جز آن اجاره کنندگان حق ندارند بواردین چیزی بفروشند و واردین اگر مایحتاج با خود همسراه داشته باشند باز مجبورند خریداری کنند یا قیمت را بدون خریداری بدهند پس قیمت هر چیز را یکی برده می فروشند و کسی قدرت ندارد نخرد و منحصر است و جای دیگری برای منزل نیست باین نحو مردم را در فشار گرفته دخل کرده بآن اجاره دهنده هم آنچه مقرر داشته اند میدهند. اگر درجائی کاروانسرائی باشد که از طرف دولت موجب کسی مقرر شده باشد، حاکم یا نایب الحکومه محل اجاره میدهد پولش را خود می برد. فی الواقع این نحو مستأجرین از قطاع الطریق هستند و این نحو اقدامات منحصر باین موقوفات نیست آبهای احسانی و قناتهای شهرها که برای شرب و استعمال است یا از طرف دولت موجب کسی است یا یکی از منابع دخل حکام است مثلاً از میراب - باشی هزار تومان میگیرد و او از مردم بیچاره شاید چند هزار تومان میگیرد و اگر دلخواه او را ندهند آب نمیدهد مثل اینکه حکام از نانوا و قصاب پول میگیرند و رخت میدهند که کم فروشی و گران فروشی کنند یا خاک و خاکستر مخلوط نمایند یا هزار قسم تقلب و خیانت نمایند. بهر حال من بکاروانسرادار و آن دالانین گفتم: « این چه رفتار و انصاف است؟ » گفتند: « چه کنیم از ما هزار تومان یا بیشتر میگیرند از کجا در پیاوریم بایشان بدهیم و خود هم معیشت کنیم » باری هر چه می بینم تأسفم زیاد تر میشود.

از آنجا تا باصفهان نه فرسخ است چارپادار گفت: « باید شبانه حرکت کنیم » با اینکه بی خواب بودم شب تاریکی بود حرکت کردیم. از دره و سنگلاخها عبور کردیم و خواب هم از یکطرف زحمت میداد. در محلی آب انبار خرابی بود که هنوز منهدم نشده آب باران جمع میشود عابرین از آن مصرف میکنند و در نزدیکی آن، سر بالائی سختی است که عبور حیوان اشکال دارد بطور ایرانی قدی

تراشیده‌اند لکن کافی نیست. قدری رفتیم محلی است که مسافران توقف و راحت میکنند ما توقف نکرده عبور کردیم که خود را بشهر رسانیده یکبارگی استراحت نمائیم از شوره زاری گذشته تلهای کوچک و ناهموار بود از آنها عبور کردیم سواد شهر نمایان شد.

(ورود باصفهان) : (دوم رمضان ۱۲۹۴ قمری - شهریور ۱۲۵۶ شمسی)

تا داخل دروازه شهر شدیم پراهداران کاروان را بر گردانده بطرف گمر کخانه بردند حیران شدیم ماها که تاجر نیستیم و مالیکه گمرک تعلق گیرد نداریم. سؤال کردم: «مارا برای چه میبرند؟» قربانعلی مکاری گفت: «باشما کار ندارند بامن کار دارند» من نمیتوانستم از آنها جدا شوم. رفتیم داخل میدان نقش جهان معروف وسیع شده مارا بطرف يك کاروانسرای خرابه که حیاطی وسیع و يك هشتی و چند حجره داشت بردند. رئیس گمرک کریم خان نامی است باید او بیاید متاعها را بهینند آورسید. خرجین‌ها را روی خاک در حضور او خالی کرده اشیاء را روی خاک پهن کردند من گفتم: «این چه رفتار است؟» من گمر کخانه ندول رادیده‌ام. گمر کخانه نمونه شرف و نیکنامی دولت است چرا بدنام میکنند؟» گفت: «من که سواد ندارم شما هم ملایانه حرف میزنید. چیز گمر کی ندازی یسرو حرف نزن!» «بتجه و البسه را از خاک برچیده بخرجین نهاده برگشتم. یا خود میگفتم: «ایخدا! عجب چیزها است که می‌بینم. رئیس گمر کخانه شهری مثل اصفهان میگوید من سواد ندارم.» از پل خواجوی معروف که در ایران بخوبی و استحکام مانند ندارد گذشته وارد چهارباغ که چنارهای خیلی قوی دارد و باسم چهارباغ صدر معروف است شده بعد از گذشتن از آنجا امامزاده احمد که در کنار راه است زیارت کردیم. پس داخل میدان بزرگ شدیم که آن‌هم در ایران نظیر ندارد. بناها چند طبقه، خیلی با استحکام و شکوه و یکطرف مسجد شاه بی مانند عالی خوب و عالی قاپوی باشکوه و عظمت و

طرف دیگر مسجد شیخ لطف‌الله. پس در سرای منجم، حجره گرفته منزل کردیم. زیاد خسته بودم حمامهای ایران که سراپا کثافت است. حمامی نسبتاً بد نبود رفته از بی خوابی زمانی طولانی خوابیده، تنظیف کرده، بیرون آمدم. چون لباس دو نفر رفیق من هندوستانی بود مأمورین وقت ورود بنواب شاهزاده ظل‌السلطان اطلاع داده بودند و چون آقاخان با او دوستی داشت باو نوشته مرا سفارش کرده بوده است و او بچند نفر سپرده بود ورود مرا اطلاع دهند. دو ساعت بغروب مانده کسی آمد که: «حضرت والا شمارا می‌خواهد» من هم برخاسته روانه شدم و بهدارالحکومه که خیلی عالی و باشکوه است وارد شدم. دربان مرا به پیشخدمت رسانید و او مرا بحضور شاهزاده رسانید دیدم بر تختی نشسته و مردم سراپا ایستاده‌اند و از دین رکوع و تعظیم میکنند بنده وارد شده سلامی یا ادب کردم با پشاست جواب داده مرا بالای تخت در جنب خود جا داد از راه و اوضاع سؤالات کرده، از ترتیب ورود و رود اصفهان، رفتار گمر کچی اصفهان آقای کریم‌خان را شرح دادم. فرمود: «اینان سه برادرند که هیچ‌یک سواد ندارند عامل گمرک ارشد ایشان رحیم‌خان است بدست منشی کار خود را انجام میدهند گمرکهای ایران جزو کارهای ابراهیم‌خان امین‌السلطان است.» سؤال کردم: «او کیست؟» فرمود: «بپهران میرونی میشناسی، در ظاهر، عامی بی‌سواد و بقول خودش آبداری پیش نیست و در باطن دارای معنی سلطنت است تمام امور حتی گمرکات در تحت اداره اوست از این است از جنس خود بی‌سواد بکار گماشته است.»

در بین اینکه از اطراف عالم و احوال امم سؤالات میکرد محمدعلی خان نایب‌الحکومه وارد شد. فرمود: «این هم سواد ندارد» پس بیکنفر فرمود: «پرو آقا محمد باقر مدرس را احضار کن» بنده از وضع ممالک گفتگو میکردم گفت: «از بیبیتی بمن نوشته اند که حاجی سیاح، جغرافی ناطق است من شایق ملاقات بودم» در این حال شخص معمم خوش بشه‌ای وارد شد. شاهزاده

فرمود: «جناب آقا محمدباقر! من تاحال بشما زحمتی نداده‌ام این حاجی سیاح است از هند و فارس سفارش‌آورا بمن نوشته‌اند، مناسب نیست منزل او در کاروانسرا باشد آورا بتومهمان دادم باید خوب پذیرائی کنی حالشما بروید» او بیرون رفت شاهزاده از وضع اروپا و روسیه سؤالاتی کرد من بملاحظه نصیحت شاهزاده معتمدالدوله با خودداری جواب میدادم. نواب والا ملتفت شده گفت: «خواهش دارم بامن بی‌ملاحظه صحبت بداری» من هم از وضع ترقیات ممالک وخرایی ایران شرحی بیان کردم. در آخر فرمود: «تسو تازه بسایران وارد شده و از اوضاع بی‌خبری البته در ایران از نظم و عدل و ترقی و تمدن حرفی نگوئی بخرج نمبرود سهل است، سبب اتهام و گرفتاری می‌شود» تشکر نموده گفتم: «این نصیحت را حاجی معتمدالدوله هم بمن کرده است» نزدیک غروب مرخصی گرفته بیرون آمدم دیدم در بیرون یک نفر اسبی و الاغی نگاه داشته گفت: «آقا محمدباقر، فرستاده عقب شما» من هم سوار الاغ شده رفتیم بخانه ایشان، بسیار اظهار مودت و انسانیت کرد هر قدر اصرار کرد که همراهان مرا هم بخانه‌اش بیاورد قبول نکردم بلکه خواستم خودم هم بمنزل بروم مانع شد بالاخره من درخانه او و همراهان در همان کاروانسرا ماندیم.

صبح اطلاع دادند نواب والا نزل السلطان، گماشته ای فرستاده، بنده را احضار کرده. چون روز گذشته در بین صحبت گفتم: «ازسکه اکثر دول همراه دارم» خواهش کرد بهیند کیف خودم را همراه برداشتم. بعد از ورود بحضورشان فرمود: «قونسول انگلیس و آقانور ارمنی نایب قونسول، اینجا خواهند آمد با ایشان باید از هر قبیل صحبت بکنی» پس سکه‌ها را نشان دادم و سکه میان سوراخ چینی را که کش میگویند تماشا کردند و از معدن طلای امریکا سنگ زر که هنوز آب نکرده و مخلوط بسنگ بود، نشان دادم و مشغول صحبت‌های متفرقه شدیم. اطلاع دادند که: «قونسول و نایب قونسول انگلیس حاضرند» فرمود

سکه‌ها را جمع کرده بکیسه گذاشتم. ایشان وارد شدند شکایت کردند که: «سیم تلگراف را زیاد قطع میکنند» پس چند حکم برای عمال اطراف گرفتند. بدبختی رعایا و دهاتیان ایران پایان ندارد همین قطع سیم تلگراف هم يك بهانه صدمه ضرر و اذیت است که از مأمورین خارج و بسیاری از خود ایرانیان با کسی یا قریه‌ای غرض‌ورزی می‌کنند یا میل دخل‌دارند خودسیم را قطع کرده گریبان ایشان را گرفته دچار اذیت و ضرر می‌کنند در راه سیم قطع شده از دهیکه سیم در مملکت آن است خسارت میگیرند گویا باید آن بیچارگان نگاهبانی تمام سیم‌های صحرا را بکنند.

من بترکی مرخصی خواستم. شاهزاده اشاره با آقا نور از منی کرد که با من یزبان ارمنی حرف زند. او با تعجب با من سؤال و جواب کرد و حیرت داشت که من چگونه زبان غیر معمول را یاد گرفته‌ام. قونسول انگلیس با انگلیسی سخن گفت، جواب گفته، شهر و ولایت او را در انگلستان پرسیدم. گفت: «دبلن» پرسیدم: «در کدام نقطه؟» نشان داد. شناختم جایی بود که قونسول عثمانی در آن منزل داشت و من دیده بودم. خیلی اظهار شغف و مهربانی کرد. شاهزاده پرسید: «چه گفتگو کردید؟» او بیان کرد و شاهزاده خوشوقت شد. بعد از قدری مذاکرات، دست داده بیرون رفتند و پس از رفتن ایشان از سکه‌ها و بعضی یادگاریها که اشخاص محترم دنیا بمن داده بودند در حضورش نهاده تمنا کردم هر کدام که / یق است و میل دارند بردارند. فرمود: «همه خوب است لکن هر يك یادگار کسی و جایی و علامت سیاحت تو است انصاف نیست من بردارم و قیمتی که در نزد تو دارند نزد من ندارند». پس جمع کرده در کیف گذاشتم و مرخصی خواستم اذن نداد. ناهار را با ایشان صرف کردم بعد از ناهار بمنزل برگشتم. باز عصر با آقا- محمد باقر احضارم کردند، بعد از حضور دیدم سواران در درختانه منتظرند. فرمود: «میخواهم امروز با من سوار شوی بیرون گردش کنیم» عرض کردم: «افتخار دارم»

سوار شدیم جمعیت زیادی با توله و تازی و مرغمان شکاری و اسباب حمل و نقل آشپزخانه سوار شدند. واقعا اوضاع ایران را حیرت افزایی بینم. این شاهزاده بزرگ که سلطان مسعود میرزا پسر ناصرالدین شاه است برای اوضاع دربار و حضور و شکار و غیرها جلال و سوار و تجملاتی داد که برای یک پادشاه بزرگ یک مملکت بزرگ زیاد است هزاران هوس در حضور و سفر هر یک برای خدمتی، معطل از کارهای لازمه زندگی بشریت هستند و اینان هر یک چندین هزار اهل خانه و کسان و بستگان و خدام دارند همه بیکار و از این اداره معیشت با رفاهیت میکنند و اندوخته ها دارند. اداره تنها شاهزاده معتمدالدوله نظیر این و بیشتر، هر یک از اعیان و بنی اعیان و برادران و اولاد برادران و اولاد خواهران پادشاه و هر یک از پسران شاه و بستگان و اقوام مادری هر یک از ایشان از این قبیل تجملات و اندوخته ها دارند و هر یک املاکی در نقاط ایران تملک کرده اند. انسان حیرت میکند از اینکه این قدر اشخاص بی شغل و کار با این ثروتها برای چه ابدکاری که برای ملک و مملکت بکار آید و فایده بدهد ندارند و این اوضاع را از کجا فراهم کرده اند؟ لکن از آن طرف اگر گردش کنی ولایات و ایلات و دهات و رعایا را می بینی هزاران نفر بقدر یک نفر از اینان ثروت و اسباب زندگی ندارند حتی اینکه بسیاری سائر عورت ندارند و گاهی در شبانه روز بغیر علف صحرا قوتی نمی یابند. این اقراط و تفریط، یک مملکت را قطعاً دچار نابودی و اضمحلال خواهد کرد و در هیچ نقطه عالم این ترتیبات جاری نیست. پلی وضع سلاطین و مملکت هند قبل از تسلط انگلستان از بابت اوضاع بزرگان و زوایند و تجملات و القاب و مناصب بی معنی و استیصال رعایا این طور بوده و آن حالات سبب شده که چنان مملکتی بیزحمت اسیر هشیاران گردیده است، نسبت هر یک انگلیسی باهالی هند نسبت چوپان بگله گوسفند است لکن گله خیلی بزرگ را یک نفر میراند مثلاً انگلیسیانی که هند را متصرف هستند اگر حساب کنی هر یک چند هزار نفر هندی بیشتر را

با چوب خود میرانند.

باری من نمیتوانم احساسات تأسف آمیز خود را بعد از سیاحت ممالک عالم از دیدن این اوضاع وطن خودم بیان نمایم و مرحمت‌ها که شاهزاده ظل‌السلطان نسبت به بنده فرمود با کمال تشکر از ایشان آنها را مانع از حقیقت‌گوئی نمیدانم. از قراریکه معلوم است محققاً بیشتر از ده میلیون تومان املاک و عمارات قعلا در تصرف این شاهزاده در اصفهان است و قطعاً بقدر این خیلی بیشتر در این مدت خرج کرده و قطعاً بهمین قدر از اسلحه و جواهرات و اثاث - البیت و احشام و فرش و شال و غیرها در اصفهان و طهران دارد و از قراریکه میگویند معروف، بلکه یقین است ده ملیون نقد احتیاطی بی‌انگلیسی داده و بدولت انگلیس سپرده و قطعاً خیلی از این قندد بیشتر گماشتگان و اتباع او در دست دارند. همه اینها بدون هیچ زحمت کلاً از مملکت بلکه یک ولایت دریافت شده حالاً عاقل باید تصور کند که برای گرفتن این مقدار اموال مردم چه جاناتها تلف شده و چه شکنجه و حبس و زنجیرها و چوب و فلک و تازیانه‌ها استعمال شده و چه دلها سوخته و چه اشکها ریخته و چه آنها با آسمان بلند شده و چه ناله‌ها اوج گرفته؟

در حال سوازی، شاهزاده از من پرسید: «در شیراز حاجی معتمدالدوله را دیدی؟» گفتم: «بلی دروازه قصابخانه را هم دیدم!» گفتم: «میدانم چه میگوئی من با اینکه پسر ارشد پادشاهم در تمام عمرم بقدریکروز حاجی معتمدالدوله قتل نفس نکرده‌ام پس اینکه از طرف اعلی حضرت بمن حکم سخت به قتل نفوس می‌شود می‌بینم ناچارم باز خودم اقدام نکرده بفراش باشی می‌دهم میگویم که حکم شاه است و او خود اجرا می‌کند اما شاهزاده معتمدالدوله خودش بسیار نفوس تلف میکند که پشاه و درباد خبر نمیرسد کسی قددت اظهار ندارد و اگر شخص معروف و معتبری باشد تهمت یاغی‌گری و سرکشی یا دزدی و غارتگری میزند و یا کفر و زندقه و بائی‌گری نسبت داده جان و مال و خاندانش را پایمال میکند» پس

گفت: « حاجی سیاح! نمیدانی این عنوان بایی گری چه خدمت‌ها یاغراض مالاها و امراه کرده شاه هم خوب وسیله‌ای بدست آورده وعده‌ای از مردم را باین تهمت پامال نموده گفتم و خوشحالی کز او جانی بیاساید - فرمود: « آیین تقوی ما نیز دانیم حاجی اگر جای من بودی میدانستی بچه‌چیزها گرفتاریم هم چشمی‌های دوستان و توقع ایشان، دشمنان و کینه آنان، اولاد و اتباع و خیالات. شکر کن زن و بچه و خانه و قید و گرفتاری نداری » گفتم: « بیادشاهی عالم فرو نیارد سر- اگر ز سر قناعت خیر شود درویش، پس سواره از میدان کوچک گذشته امام زاده احمد را زیارت کردیم و بعد چهار باغ صدر را گردش نمودیم و به پل خواجه رسیدیم شاهزاده پیاده شد و تعمیراتیکه کرده بود ارائه میکرد باز سوار شده از پل سی‌وسه چشمه گذشته از مدرسه چهار باغ عبور نمودیم.

بناهای قدیم عالی صفویه از قبیل آینه خانه و هفت‌دست و غیر اینها را در شرف انهدام دیدم واقعاً اگر چه سبب ملال خوانندگان میشود لکن نوشتن برای حق گفتن و یسار گذاشتن است من مملکتی را بدبختتر و ملتی ذلیلتر از مملکت و ملت ایران در هیچ‌جا ندیدم در ممالک دیگر. جزئی آثاری از کسی غیر معروف را با کمال اهتمام حفظ مینمایند سهل است، آثار قدیمه ممالک دنیا را با زحمتها و خرجهای زیاد از کوهها و چندین ذرع زیر خاکها و خرابها در آورده با خرجهای بسیار بممالک خود حمل میکنند و تاریخ آن آثار و صاحبان آنها را با دقایق محیرالعقول کشف و ثبت می‌کنند و افتخار خود را باین امور میدانند. عجب! شهری مثل اصفهان با آن مکن و آبوهوا و نعمت و آثار قدیمه و عظمت و شهرت که مدتی در دنیا اول، یا یکی از مراکزهای مشهور عالم بود آن آثار قدیمه و افتخار یک ملت، روز بروز خراب و محو می‌شود و بدتر این است که بسیاری دستی خراب می‌کنند، کاشی‌های عالم قدیم و سنگهای محکوک به - خطوط قدیم و اشیاء عتیقه و کتب قدیمه که در هر مرکز و هر خانه و هر موقوفه و

معبد و مقبره و عمارات سلاطین گذشته هست میدزدند بقیمت نازل بخارجه می -
 فروشند حکام و مقتددان اینرا هم يك راه دخل مقرر میدارند بلکه بعضی بدتشان
 حسد بیزرگان گذشته و عداوت پسرگان کرده می خواهند آثار ایشانرا نابود
 کنند و نام ایشانرا از زبانها براندازند و کیسه خودرا از این راه پست پر سازند .
 انصافاً هوای اسفهان و نعمتها و میوهها خصوصاً سیب و به
 و گلایی و شفتالو و گز و خرپزه اسفهان قابل تعریف است، فصولش بسیار موافق،
 آبش خوب و کافی و اهالی شهر و اطراف زحمتکش و مایل بکسب هستند . این
 مرکز علم که مدتی علم اصول و فقه و نحو و صرف عربی در آنجا کاملاً تدیس
 می شد فعلاً خیلی تنزل کرده اگرچه وقتیکه این علوم رواج داشت خیلی مشغول
 فرضیات و مسائل نادره شده و علم اصول و فقه را بطوری پر از رد و بحث و ایراد
 و اعتراض و جواب کرده اند که باعتراف همه يك عمر ، کفایت نمیکند که يك
 دوره علم اصول و فقه را کسی بآخر رساند . از علوم لازمه مدنیت و صنایع و
 اختراعات و حقوق بشریت و اخلاق و رفع حاجات اصلا حرفی در میان نیست ، از
 ممالک عالم خبری ندارند ، دنیا را عبارت از همان اسفهان یا ایران دانسته اخباریکه
 بگوش ایشان میرسد اعمال حکومت و بعضی مقتدرین است . علماء شریعت و فقهاء
 چنان اقتدار و نفوذ دارند که تمام مردم لابد ندد زیر بیرق یکی از مقتدرین ایشان
 زندگی کنند والا از طرف حکام و ملاهای دیگر نابود میشوند . در وقت سوادى
 و گردش صحرا ، شاهزاده تعریف از شکار کرد و فرمود: «چیزی لذیذتر از شکار نیست
 وقتیکه انسان شکاریرا که منظور دارد بدست آورد لذتی بالاتر از آن تصور نمیشود»
 بندهم تصدیق کرده گفتم: «من بسیار جای دنیا را سیاحت کرده ام اغلب مردم مشغول
 شکارند و از دست آوردن آن حظ دارند» فرمود: «چطور اغلب مردم مشغول شکارند»
 گفتم: «بلی بسیاری از مردم دام به ماهی و حیوانات میگذازند و شکار میکنند یا با
 تیر میزنند و لذتی میبرند اما از همه بالاتر شکار یان انسان هستند» فرمود: «عارفانه

حرف میزنی چگونه شکار انسان؟» گفتم: «بسیاری از دزدان و کیسه‌بران وغارت‌گران بلکه بسیاری از بازاریبان که متاعی گذاشته می‌خواهند مردم را فریب داده مایه معاش ایشانرا اذیتشان بگیرند همه شکارچیان هستند - لکن دو طایفه شکارچیان بزرگ‌عالمند که شکارشان همیشه شکار انسان است يك طایفه شکار جسم انسان میکنند يك طایفه شکار روح و دل مردم رامی نمایند و هر دوهزاران انسانرا قربان هوا و عیش و راحت خود میکنند . شکارچیان جسم امراء و مقتدرانند که شکار ایشان با تفنگ و گلوله و تیر است و طایفه دیگر از دراویش و عرفان بافان و عالم نمایان و سحر و شعبده و فال و طالع و تسخیر و مشق و کیمیا بافانند که اینها روح عوام و مردم بیچاره را بدام تدبیر و تزویر می کشند و قربانی خیالات خود میکنند.» قدی سرخ شده بعد سر برداشته تصدیق کرد ولیکن پرسید: «کدام يك از این دو شکارچیان را بدتر و مضرت‌تر میدانید؟» گفتم: «باید حضرت والا بفرمایند» گفتم: «البته تیرزن گاهی بر حیوان ضعیف و لاغر و کوچک رحم می کند و بسیار است تیرش خطا می کند اما دام هر حیوان بیچاره را بیوئی کشیده بعد از دجاری رها نمیکند . بعد از گردش اذدز چهل ستون بر گشته وارد شدیم مرخصی خواستم که يك دو روز در اطراف شهر گردش کرده بملاقات بعضی دوستان برسم. فردا بتماشای منار جنبان رفتم که این بنا موجب حیرت بینندگان و شنوندگان شده هنوز هم نتوانسته اندسر آن را کشف کنند و چه استادی در آن بنا بکار برده شده بدانند. يك ایوان است که در حجره‌های آن باز میشود در آن حجره قبری است در دو طرف ایوان دو مناره ساخته شده است که سه چهار ذرع از بام ایوان مرتفعتر است هر گاه يك نفر بقوه مختصری یکی از این مناره‌ها را حرکت میدهد آن دیگری هم بهمان قدر جنبش میکند اولاً حرکت این مناره معظم بجزئی قوم محل تعجب است. ثانیاً با اینکه مدت‌های مدیده است که هر تماشاچی آن را تکان و حرکت داده بی صلحه در محل خود پا برجا است. ثالثاً چه سریست که بجز حرکت

یکی دیگری هم حر کت میکنند. خودم گفتم بر لب یکی از دومنار، آجری گذاشتند پس يك نفر گفتم بالای مناره دیگر رفته آن را حر کت داد دیگری هم واضح حر کت کرد و آجر افتاد و این چیزی است که محل انکار و تردید نیست. این بنا و امثال آن از آثار قدیمه، آشکار میکنند که ایران دارای علوم و صنایع و کمالات بوده و بزرگان مملکت در تربیت هنرمندان کوشش می کرده اند و مملکت را باوج عزت رسانیده بوده اند. افسوس که آن علوم و هنر و عزت و افتخار از دست رفته مشتی جاهل بچان هم افتاده، علم ایشان جز چند کلمه لغاتی و نزاع در سرالفاظ و فرضیات نیست بزرگان شان جز غارت و خرابی مملکت و رسیدن بعیش و ثروت مقصودی ندارند و جهت آن این است که کسانی بر مردم رئیس و فرمانروا شده اند که جز حفظ استقلال خویش چیزی نخواستند، اساس علم را براقکنند، جهل رامشگر نموده و مردم را عوام و خر خود ساخته، از عاقبت وخیم آن غافلند. پس از آن در محله کارلادان پتماشای باغ محمد علی خان رفتیم. بسیار باغ قشنگ باشکوه و دارای عمارت و حمام خیلی خوب و سرد بسیار عالی است.

باز در اینجایا بدم چیزی اشاره کنم. در ایران تأسیس عمارات

و اسباب تجمل و چیزهای عالی پر قیمت، تماماً شخصی است یعنی بخرج یکتکراست و برای يك نفر و متعلق يك نفر. اولاً عموم خلسق از فایده آن محرومند. ثانیاً غالباً آن شخص خودش هم یا عمر وفا نمی کند یا عارضه ای رخ میدهد استفاده نمی کند. ثالثاً چون متعلق بنوع و عموم نیست، در اندک زمان برفتن آن شخص خالی و متروک و ویران میشود و کسی بمقام اصلاح و ابقاء آن بر نمی آید باز کسی دیگر یکی را علیحده تأسیس میکند. اما در ممالک متمدنه غالب باغات و تماشاخانهها و هر چیز عالی و عمارت معتبره مال دولت است که عین ملت است عموم خلق در تماشا و گردش و فایده آن شریکند و برفتن تمام اشخاص یکدوره، خللی به آن راه نمی یابد زیرا مال نوع است و نوع باقی است و آن را حفظ و ابقاء می نماید. پس

از آن بزاز بزرگ تخته فولاد رفته برای گذشتگان فاتحه خواندم و از آنجا بر گشته بمدسه چهار باغ که هنوز دایر است رفته گردش نمودم. مسجدهای اصفهان بسیار خوب و عالی است خصوصاً مسجد شیخ لطف‌الله و مسجد شاه و ابنیه صفویه. چون بواسطه اشتیاق بملاقات مادرم نمی‌توانستم بیشتر از این توقف کنم فردا را خواستم بملاقات حاجی سید محمد باقر بروم که از طرف مادر با ایشان قرابت نزدیک دارم پس صبح‌زود بمحله پیدآباد رفته ایشانرا ملاقات کردم دیدم زیاد شکسته و پیر شده بنده را دید زیاد مسرور گردید و سئوالات از اقرباء و بنی اعمام کردم. فرمود: «بسیاری وفات کرده‌اند.» تا ظهر مرا نگاه‌داشت بعد از نهار وداع کرده گفتم: «همجال اقامت ندارم» از آنجا رفتم بحضور حاجی شیخ محمد باقر که فعلاً ریاست علماء اصفهان را دارد اظهار لطف و مهربانی کرد از حالات سفر و اوضاع بلاد سئوالات کرد جواب گفتم. در آخر حضرت آقا فرمودند: «این قدر که تو سیاحت کرده‌ای غریبتر از همه چیز، چه دیده‌ای؟» گفتم: «امور غریبه در عالم زیاد است و من از آن سیاح‌ها نیستم که بهر جا رسیدند هزار قسم لاف و کزاف می‌بافند و امور عجیبه می‌گویند که عوام شاید باور کنند و عقلاء تحاشی کرده آن را شارلاتانی می‌نامند. راست این است که هر کس ممالک دنیا را گردش کند و از حالت سابقه ایران در ادوار قدیم اطلاع داشته باشد و امروز بایران وارد شود اوضاع ایرانرا چیز غریبی خواهد دید و من نمی‌توانم شرح بدهم» حضرت آقا نگاه تندی بمن کرد فهمیدم باید سکوت کنم. چون من در جوانی پیش از سفر، مدتی در اصفهان تحصیل کرده بودم میدانستم موقوفات زیادی از سلاطین و بزرگان و خوانین و تجار عصر صفویه در اصفهان هست که واقعاً اگر بطور صحت آن موقوفات را جمع کنند بیشتر از مالیات دولت میباشد و معارف ملت را بزرگترین خدمت است لکن بسیاری از آنها را علماء و آقایان تملک کرده‌اند و بعضی در وقتیکه من تحصیل می‌کردم باز عنوان وقفیت داشت سؤال کردم بسیاری بعد از آن ملک آقایان شده

و کمی هم عنوان وقتیت اسماً دارد لکن منافع آن را آقا زادگان بزور بازو تصرف کرده پیش و نوش خرج میکنند و هر یک از آقایان معروف مدرسه‌ای را در تصرف دارند که جمعی از جوانان قوی بزور را بناسم طلبه در آن گذاشته از مردم و اوقاف گرفته بایشان میرسانند و ایشان لشکر و قلچماق آقایان هستند که گاهی با حکومت و با مردم بزور ایشان طرف شده پیش می‌برند. اجمالاً همه اوضاع ایران از دولت و ملت و روحانی و صنایع و اعمال مایه تأسف است خوب است انسان جاهای دیگر را نهیند و گمان کند که جایکه او در آن است دنیا همه جا مثل آن است از یک جهت خوشا بحال جاهلان که راحتند!

پس از آن بمیدان قدیم و مسجد جامع که از بناهای قدیمه و شایسته تمجید است سیاحت کرده بمنزل رفتم گفتند گماشته نزل السلطان آمده که او مرا احضار کرده بحضورش رفتم بعد از سئوالات گفتم: «عازم حر کنم و رخصت می‌خواهم» تعجب کرده فرمود: «گمان دارم اینجا برای شما بد نباشد و هنوز چندان اقامت نکرده‌اید» گفتم: «بلی خودم هم خیلی خوشوقتم لکن جهت آمدن من بایران تحصیل رضای خدا و ملاقات مادرم بوده باید هر چه زودتر خودم را بحضورش برسانم دنیا اعتبار ندارد پدرم در حسرت ملاقات من دنیا را وداع کرده می‌ترسم بحضور مادرم هم نتوانم برسم.» فرمود: «این نیت تورا تمجید میکنم با اینکه خیلی مایل بودم با من باشی راضیم بروی» پس بنهیه حرکت مشغول شده گفتم مر کوب تا کاشان کرایه کنند.

حرکت از اصفهان: (دوم فروردین ۱۲۹۴ قمری - مهر ۱۲۹۶ شمسی)

پن بالاغیکه داشتم سوار شده برای کسانم دو قاطر کسرایه کرده بودند چارپادار قاطر چموشی بذبیح‌الله داده بود که اسباب خنده همراهان بود می‌بایست چند نفر جلو و اطراف او را بگیرند تا کسی سوارشود بعد از سواری

علی‌الاصال جفتک می انداخت تا را کب را پیاده میکرد و با کمال زحمت میبایست مکاری جلو او گرفته بکشد. من بذبیح‌الله گفتم: «تو دم از سواری و تفنگداری میزدی حالت چون است؟» گفت: «من وقتی سوار توام بود که من بر اسب سوار باشم الان قاطر سوار من است» اکثر راه را بیچاره لابد بود پیاده طی کند چاره یاداز هم میگفت عوض میکنم و نکرد. منزل اول رسیدیم بقلعۀ گنز لکن کاروانسرا و چاپارخانه دور از قلعۀ واقع شده همینکه بسر دو راهی رسیده قصد کردم که در کاروانسرا منزل کنم دیدم یک نفر آنجا ایستاده گفت: «من آدم حاجی محمد علی هستم مرا برای همین فرستاده که شما را خانه او ببرم.» چون ایشان از اظهار مهربانی ظل‌السلطان مطلع بودند خواستند محبت کنند قبول کرده بخانه او رفتیم. شخصی با سلیقه و خیلی صاحب مکنت است تجارتخانه در اصفهان و علاقه در آن ده و اطراف دارد، بسیار انسانیت و مهربانی کرد قلعۀ او هم جای خوبی بود. نیم‌شب از آنجا حرکت کردیم تا صبح راه رفته رسیدیم بکاروانسرای بسیار خوبی نظیر کاروانسرای مینارو اینرا مادر شاه میگویند گسویا مادر یکی از پادشاهان بنا کرده لکن بالکبه خالی بود. بعد از ادای فریضۀ صبح حرکت کرده در یک فرسنگی رسیدیم بمورچه خوار و در سرای شاه عباسی در سردر آن که جای با صفائی بود منزل کردیم از اهالی آنجا چند نفر آمده دعوت بخانه خودشان کردند قبول نکردیم رفتند از میوه‌جات و کره و ماست آوردند و مرغ سر بریده آوردند که بهمراهان سپردم پول آنها را بردازند و با آنها تهیه شام دیده و برای ناهار فراهم تهیه دیدند. نعمتها و نان و میوه و لبنیات و گوشت و ماکولات این سرزمین غالباً فراوان و ارزان است چون جمعیت کم است و تردد در آنجا زیاد نیست اشیاء را چندین برابر در قیمت بالانبرده اند راه آهن هم نیست که متاع همه جارا بهمه جا ببرند اغلب در محل خود مانده لابد ارزان میشود و در جای دیگر که محل حاجت است با کمال اشکال و گران میرسد زیرا باید از راههای نا هموار بارالاغ

و شتر و قاطر کرده حمل نمایند .

نیم شب از مورچه خوار حرکت کرده، در راه سر بالا و پر نشیب و فرازی را در فتنه صبح رسیدیم بآب انباری و در کنار آن نماز صبح خوانده برای افتادیم تا رسیدیم بدی که منزلگاه است در کنار نهر در جایی باصفا زیر درختان میان سبزه و علف نزول کردیم و چای صرف نموده غذای حاضر داشتیم خوردیم. در این میان از اهل قریه، یک نفر سید محترمی آمده قدی در نزد ما توقف کرد و اصرار کرد که بخانه او برویم و گفت: « اسم من عبدالوهاب است » قبول نکردیم که زحمت بدهیم. بعد از رفتن او از کسی پرسیدم: « این عبدالوهاب کیست؟ » گفت: « آقای حاجی میرزا عبدالوهاب است در اینجا از سادات صفویه هستند این رئیس و بزرگ آنها و شخص معتبری است » چون آنجا خیلی باصفا بود قدی در کنار نهر و رود گردش کردیم باز جناب میرزا عبدالوهاب تشریف آورده فرمود: « چون شما طالب سیاحت هستید پس بهتر اینکه در این نزدیکی يك امامزاده هست بسیار جای قشنگ و با صفائی است بیائید باهم رفته گردش کنیم » پس برخاسته پیاده بقدهزار و پانصد قدم رفته رسیدیم يك عمارت خوب در دامنه کوه که در یکطرف اقامتگاه خادم بود و در منتهای عمارت، قبر امامزاده و سقفه خوب و گنبد معمور، در جلو آن چشمه آب جاری و حوضی بزرگ که آب زلال در آن موج میزد و در میان آن ماهیان زیاد شنا میکردند کسی آنها را نمیگردد و آنها هم از انسان رم نمیکند. گفتند: « تمام مردم قراء و اهالی اطراف آنجا بزیارت این محل می آیند » بعد از گردش و تماشا بیرون آمدیم که بطرف منزل برگردیم چند قدم رفته بودیم دیدم خادم با رنگ پریده، غضبناک از عقب ما رسیده گریبان ذبیح الله را گرفت و گفت: « الان غضب خدا بر شما نازل میشود و آتش بر سرتان می بارد » گفتم: « چه واقع شده؟ » گفت: « این آدم یکی از این ماهیانرا که نظر کرده هستند گرفته » جناب میرزا عبدالوهاب بخادم گفت: « بسیار خوب تو برگرد » باز بعد از اینکه برگشتیم

حاجی میرزا عبدالوهاب خواست ما را بمنزل ببرد قبول نکردم رفته تدارک شامی که دیده بود فرستاد. در آن نزدیکی تلگرافخانه انگلیس بود یکنفر انگلیسی گردش میکرد بنزدیک ما آمده ازمقصد ما سؤال کرده و ازهر قبیل صحبت کرد و خواهش نمود بمنزل ایشان بروم قبول نکرده تا نیم شب همانجا توقف کردیم.

نیم شب برای قهرود حرکت کردیم. راه چندان صاف نبود درمللوع فجر هوای خنک معطر روح افزائی پیدا شد در زمستان از اینجا ما عبور کردن، بسیار مشکل است گردهای بود که از آن سرازیر شده در آخر آن بقتاتی رسیدیم پیاده شده جزئی استراحت کردیم پس حرکت کرده بقهرود رسیدیم و در چارخانه که سردی خوبی داشت منزل کردیم. قمر، تقریباً يك فرسخ از جاده عام کنار افتاده و من شنیده بودم که جناب آقا میرزا عبدالله قمری شخص جلیل القدر عالی همتی است که شغل خود را خدمت بندگان خدا قرار داده بهمه کس دستگیری میکند و مریضخانه‌های در قمر دارد که مریضان را پرستاری کرده دوا از خود میدهد برخود حتم کردم بملاقات ایشان بروم لذا از چارپادار خواهش کردم که ما را از کاروان جدا ساخته تا غروب بقمر برساند و کاروان بکشان بروند و در سرای نراقیان نزول کنند تا من هم بعد از ملاقات آقا میرزا عبدالله بآنجا بروم. یلمساعت بغروب مانده حرکت کردیم تا بند قهرود راه یکی بود این بند از بناهای قدیم بسیار محکم و جای یاصفا و تماشائی است از بند بآنطرف راه جدا شده راه باریکی بطرف دستچپ است آن را گرفته غروب بقمر رسیده منزل آقا میرزا عبدالله را سراغ کردیم معلوم شد که در آنجا همه او را ارباب خطاب میکنند نشان دادند وارد شدیم. مهمانخانه ای دارد که ممکن است کسی چند روز آنجا بماند و آقا میرزا عبدالله را نهیند و او هم ممکن است کسی چند ماه در آنجا بماند او نشناخته و نداند چه کار دارد. چون ما ماندنی نبودیم بعد از چارپادار کردن مالها بیکی از کسانش گفتیم: « بارباب خبر دهید که محض دیدن ایشان آمده ایم و صبح حرکت خواهیم

کرد، رفته فوراً دیدم شخص مکلای کوتاه قد چاق سبز گونه‌ای با ریش متوسط، با وقار و نورانیت وارد شد سنش بالا تر از شصت سال بنظر میرسید بعد از ورود تعارف کرد کم کم شروع بصحبت شد معلوم گردید که شخص بسیار بزرگوار کاملی است همه کارهای او خیر و تمام از روی حقیقت، نه برای پسند دیگران و جلب مردم است.

از کارهای بزرگه او که تاریخی است این است که در اوایل سلطنت ناصرالدین شاه و صدارت میرزا تقی خان امیر کبیر، میرزا عبدالحسین وزیر یاعنی شد یعنی بیچاره را ترسانیدند از ترس جان فرار کرده بتفصیل غریبی در خانه میرزا عبدالله مدتی پنهان مانده. جناب میرزا عبدالله حکایت کرد که: «روزی بمن اطلاع دادند که يك نفر شخص محترم در خانه ایستاده شما را می خواهد بیرون آیدم دیدم يك نفر است که از وضع لباس و سیماش بزرگی نمایان است. گفت: «می خواهم مرا درجائی منزل دهید که کسی مرا نه بیند و ازجائی من کسی واقف نشود» من بدون اینکه پرسش کیست و چرا میخواهد مخفی باشد او را در باغ منزل داده کلفتی هم بخدمتش گماشتم و سپردم از او سؤالی نکنند و سراغ او را بکسی ندهد. شش ماه از این قضیه گذشت که من او را ندیده و نشناختم در همان باغ بود و آن زن هر چه او میخواست میسرمانید پس از شش ماه روزی بتوسط آن زن مرا خواسته گفت: «آقا آیا خیر داری که امیر اتابک، میرزا عبدالحسین را بدست آورده یا خیر؟» گفتم: «نشنیده‌ام» گفت: «من میرزا عبدالحسین هستم يك نفر نوکر مخصوص فدائی با وقار، علی نام از اهل ده نو اصفهان دارم جای مرا اینجا دانسته و کاغذ بمن نوشته و تعریف و تمجید زیاد از سپهدار و جوانمردی او کسره بمن اطمینان داده که از اینجا بیرون رفته بروم اصفهان و سپهدار را شفیع و واسطه اصلاح کار خود قرار دهم. آیا مسلحت میدانید او را خواسته بهمراهی او بروم؟» گفتم: «حالا که میفرمائی میرزا عبدالحسین هستی اگر هزار عهدنامه بنویسند و هزار قسم

حیران کرد. دو ساعت از شب رفته وارد خانه علی شدیم، يك نفر از منسوبان خود را خواسته در گوشه باو چیزی گفت مازید خسته بودیم غذا خورده خوابیدیم صبح يكساعت از آفتاب رفته جمعیت زیادی سواره و پیاده از لشکر دور خانه علی را احاطه کرده مرا و میرزا عبدالحسین را دستگیر و اذیت زیاد کرده، هر چه داشتیم بردند و مادرا زنجیر کرده بطرف اسفهان بردند آقا میرزا حسن پسر مرحوم ملاعلی نوری حکمی مطلع شده بدوستی ارباب مرا خلاص کرده لباس و مرکوب داده و پخانهام برگردانید، میرزا عبدالحسین بیچاره را برده بهالزار کشته این خیانت علی و آن نامردی سپهدار و آن بخت برگشتگی میرزا عبدالحسین و این قوت جناب آقا میرزا عبداله از عبرتهای روزگار است. بعد از آن بواسطه اینکه میرزا عبدالحسین در خانه میرزا عبداله بوده، باو ستمها زده، اذیتها کرده، غیر املاک هر چه داشته گرفته بودند و مدتی دچار قرض و بلاها بوده لکن باز بناید خدا بهمان کارهای خیر خود مداومت دارد و مساجبت او انسانرا براه حق و خیر دلالت می کند و اقاماً یکی از اولیاءاله است که نظیر او را در تمام مدت مسافرت کم دیده ام برای یادگار يك رباعی از اشعار او ثبت دفتر کردم

باقوت پیل مود می باید بود با ملک دو کسوف عود می باید بود
از خانه سر هر که گشتی آگه نادیده و گنگ و کور می باید بود

این وجود محترم، در منزلش بروی آشنا و بیگانه باز است، مریضان را پرستاری و معالجه می نماید، بیکسانرا پناه، مسکینانرا امید گاه است افسوس که ایران از چنین مردان خالی است. درویشی در آنجا بود از من پرسید: « ارباب را چگونه دیدی؟ » گفتم: « نظیر او را کم دیده ام » گفت: « بسا این همه خوبی جمعی حاسد و دشمن او هستند و ضرر و خساری او را می خواهند » گفتم: « هر مرد خوبی چنین است » پس آقا بهمام خوب پاکی که داشت دعوت فرمود، بعد از استحمام شب را براحث در آن جا بسر برده، صبح خواستیم حرکت کنیم

فرمود: «چند روزی توقف کنید» گفتم: «باید سرعت بملاقات مادرم بروم و الا امن در خدمت مثل شما بودن را بر همه چیز ترجیح میدهم، این کارهای خیر شما را در ایران از امور نادیده می‌بینم لکن افسوس این نحو امور شخصی است و کار شخصی بر رفتن شخص از میان می‌رود کاش میدیدید در دولت ملل متمدنه چه کارها کرده‌اند و اساس کار را بر چه مبنای محکمی نهاده‌اند که هرگز رفتن اشخاص و تغییر کارکنان بلکه نیکی و بدی ایشان، عمل خیر را تغییر نمی‌دهد» فرمود: «واقعا من چیزهای غریبی از دولت متمدنه شنیده‌ام جهت فرق اعمال ایشان بسا ما چیست؟» گفتم: «سابقاً اوضاع آنها هم مثل ما بوده، اجمالاً لطایع و حالات انسان در هر مملکت و از هر نژاد و مذنب باشند متشابه است، تجربه‌ها کرده دیده‌اند کار شخصی بسیار خوب هم باشد عاقبت ندارد، اما در دولت متمدنه دولت اداره ثبت موقوفات را در چند دفتر محکم دولتی و دخل و خرج و ترتیب آن را دارد و يك اداره عالی نظارت و رسیدگی باوقاف دارد و بعلاوه اداره تفتیش دارند که اداره نظارت موقوفات نمی‌تواند خیانت کند، بعلاوه اداره بلدیه و مجلس ملی دارند که حق نظارت دارند، بعلاوه روزنامه‌جات اگر خطائی شود حق بیان و طبع و نشر دارند، مخصوصاً هر يك از افراد ملت حق دارند راه خطا را اخطار کنند در میان این قدر نظارتها چگونه چیزی بامال میشود و این همه اساس اسلام ما است امر بمعروف، نهی از منکر» با اینکه از ملاقات ایشان سیر نشدم و فراق ایشان بسیار مؤثر بود مرخصی گرفته بطرف کاشان حرکت کردیم. راه از کنار نهر جاری بود که همین میرزا عبدالله دوطرف راه را تا کاشان خنیاپان کرده و درخت‌ها کاشته و نهر در زیر درختان جاری است يك نهر هم به‌راهی ما فرستاد تمام راه را در زیر سایه درختان و کنار آب جاری پیمودیم.

ورود پکاشان (منتهی ذوال ۱۲۴۴ قمری - مهر ۱۲۴۶ شمسی)

هنگام ظهر وارد کاشان شده در سرای سراقیان نزول کردم.

جناب میرزا علیرضا خان محلاتی که از منسوبان بنده و درکشان اقامت کرده و اقتداری دارد از ورود من مطلع شده بود آمد و اصرار کرد که مرا بخانه خود ببرد گفتم: همانندی نیستم باید زود بمحلات بروم، گفتم: «میگویم هر وقت میروید مال میگیرنده گفتم: «میخواهم به بعضی جاهای اینجا گردش کنم» فرمود: «من هم همراهی میکنم» هر طور بود پخانهاش برد آنروز و شب را راحت کردم و فردا بگماشته گفتم هر کوب کرایه کنند خودم بامیرزا علیرضاخان سیاحت رفتیم مدرسه شاه و مدرسه آقا را گردش نمودم. مدرسهها خوبند لکن مدارس هم درایران عوض اینکه بمملکت و ملت فایده بدهند مرکز يك بلای بزرگ ایران است جوانان بیست و پنج و سی ساله و کمتر و بیشتر باسم طالب علم در حجرات مسکن میکنند در تحصیل علم و عدم آن و فهم و عدم آن آزاد و مختارند از صد نفر یکی در خیال تحصیل علم نیست احدی در مقام تهذیب اخلاق این جمع نیست و بپر وسیله است از پدرشان و از مردم باسم خمس و زکوٰه و احسان و غالباً بضرر مشقت و چماق و تهدید، مایه عیش بدمستی آورند و باختیار خود مشغول عیش میشوند غالباً چماق های خیلی درشت و بعضی خنجر و ملیانچه دارند غالباً در خود مدرسه دو دسته و سه دسته شده برای دخل یا تقدم و تأخر در جلوس و مشی یا برای ترویج و تقویت این آقا و آن آقا بتحریر خود آقایان بسروکله هم می گویند و هر جمعیت یا تمام اهل يك مدرسه قلیچماق و لشکر يك نفر ملاحظه کنند که او از اینها و اینها از او توقع می برند یعنی او می گوید و اینها مشقت و چماق بکار برده مردم را میترسانند از اعیان و بزرگان و صاحبان ثروت و موقوفات و غیرها بآقا میرسانند او صاحب ثروت و شیاع و عقار میگردد و باینان هم گاهی از آنچه دست آورده میدهد اینان حاضرند برای اینکه هر کس بافعال آقا اعتراض کرد یا او حکم و سؤد حق یا ناحق بکسی داده تمکین نشد یا حکام و امراء اطاعت لازم را بآقا نکردند یا یکی از صاحبان مکننت، توقع آقا را بجا نیاوردند این لشگردست و پنجه نرم میکنند

و هر کس را بزنند و زخم‌دار کنند و بکشند آن را تقویت شریعت مینامند غالباً با مأمورین دولت سروکار دارند که آنها را خرد میکنند بدبختانه غالباً آنان هم خرد کردنی هستند. بسیار است که یکی دزدی کرده، آدم کشته، هر فساد کرده، بزن و بچه مردم متعرض شده، مال مردم را برده و خورده و پنهان کرده، بدوغ میگوید مفلسم و همینکه خود را بپندرسد انداخت و ملتجی این آقایان ساخت نه قضات شرع میتوانند کاری بکنند زیرا لشکر خود را نمیرنجانند و نه حکام عرف و مأمورین دولت، زیرا فتنه و آشوب بر پا میشود و شوغای و شریعتا بلند میشود چه حقها از میان می‌رود چه ناحقها جاری میگردد. این است وضع تحصیل علم در ایران و کسانی هم که در تحصیل علم بسر می‌برند با ترتیب هشتصد یا هزار سال قبل با عبارات مشکله و اصطلاحات مفلقه، عمری در بحث الفاظ بسر برده اصول و فقه را در فرضیات که در تخریف صد سال یکدفعه اتفاق نمی‌افتد بکار می‌برند و از اوضاع عالم و هیوط عالم اسلامی و صف این دین محکم قویم و تصرف اجانب در جان و مال و زمین اکثر بلاد اسلام بی‌خبر و از راه نگاهداری حوزه اسلام بی‌اطلاع، اطفال بیچاره را خاک بسر و بسی تربیت بزرگ میکنند. شاید کسی این مرقومات را دیده و مرا بچسارت و تندی نسبت دهد اما جسارت، راست است زیرا کسی در ایران در صد حق گوئی و حق نویسی نیست و گوینده باید سربک گیرد اما تندی، نه والله! هزار یک را نگنم زیرا این دفتر کافی نیست. شرح این هجران و این خون‌جگر این زمان بگذار تا وقتد گر- اما بحسب دیانت، این همه دلسوزی بنده از شدت حب دین و وطن خودم است، باری وقتی بیدار خواهند شد که فایده نخواهد داد.

سواره پتماشای چشمه فین رفتیم که جای با صفای مشهور کاشان است و باغ شاه را هم گردش کردیم محل سیاحت اهل کاشان و باغ دلگشایی است. در جنب باغ، حمامی است که قتلگاه امیر کبیر میرزا تقی خان

مرحوم است. من یقینی از دیدن قتلگاه آن رادمرد که میتوانست برای ما همچون پسمازک برای آلمان باشد متأثر شدم که طاقت نیاوردم و پا دو دست صورت خود را پوشانیده از آن محل بیرون آمدم در حالیکه بخدمت گرانهای او بسوطن و نتیجه‌ای که عاید او شد منی اندیشیدم و افسوس میخوردم بر عاقبت این ملت. کاشان، در تابستان هوایش بد است و نواحی آن زیاد نیست و دهات آن غله خیز نیست غالباً از آذوقه آنجا از ولایات دیگر تکمیل میشود. اهل کاشان غالباً کارکن و با هوش هستند، مسگر خانه آنجا خیلی خوب و مفصل و مس ساخته آنجا در هر نقطه مرغوب و با بها است و عمر دیگر دخل آنجا ناسجی است که تا چندی پیش حریر کاشان و سایر مشوجات آن بهمه جا میرفت همچنین عمل صباغی در آنجا خوب بود لکن این دفعه که آنجا را دیدم نسبت بسابق زیاد تنزل کرده و خراب گردیده، دکا کین مسگری زیادی بسته شده و عمل ناسجی تقریباً موقوف گردیده، عمده جهت آن این است که در سنوات گرانی بلکه قحطی ۱۲۸۸ مردم پامال و مضطر شده‌اند. از یکطرف، جور حکام و مقتدرین تمام نقاط ایران را خراب نموده، صنایع قدیمه از میان رفته و میرود، تمام حوائج مردم بدست تجارت روسیه و انگلیس و سایر ممالک متمدنه افتاده و میافتد و این کار ممالک تعیف را بالاخره مثل هند و مصر و سایر ممالک اسلامیة مقهور دول مقتدره خواهد کرد. اهل کاشان بچین و بدلی مشهورند لکن بسیار با هوش هستند، از اهالی آن ادبا و نویسنده و اهل فضل و امراه در بار دولت، نسبت بخود، بیشتر از سایر بلاد ایران است مردم کاشان را نظیر عقرب کاشان می‌شمارند معذالک خوب و بد در همه جا هست. اشخاص بزرگ از آن خاک بر خاسته مثل فیس کاشانی و غیره. چون کاشان بمولد و وطن من نزدیک است و هر قدر بمسقط الرأس نزدیکتر میشوم شوق دیدار مادر و دیدن وطن غالبتر میگردد. اصرار کردم ذبیح‌الله بقوریت از چارپادار کمره‌ای مال گرفت لکن گفت: «چون گندم فروشند و خریدار دادن وجه ایشانرا تاخیر میکند

می ترسم فردا حرکت نکننده من از میرزا علیرضا خان خواهش کردم وجه گندم ایشانرا گرفته داد و مصمم حرکت شدیم.

حرکت از کاشان : (دهم شوال ۱۲۹۳ هجری قمری - مهر ۱۲۹۶ شمسی)

فردا حمل اطفال کرده براه افتادیم و تا ابودردارفته در آنجا نزول کردیم. بعد از صرف غذای شام، باز براه افتاده اول طلوعه صبح، وارد قریه حسن رود شدیم مسجد فوقانی خوبی در کنار نهری جاری داشت، بآنجا نزول کردیم. ذبح الله در آنجا آشنایان متعدد داشت مکرر آمده خواهش کردند بمنزل ایشان ترفتم ازما کولات و نان خوب بمنزل ما آوردند، انعامی در حق آنان نمودم روز را در همان مسجد استراحت کردم و سه ساعت از شب گذشته بار کرده، بقصد تراق براه افتادیم. در بین راه، مشهد قالی شویان معروف را دیده اهل آن مزار را پفاحه یاد کرده بلا توقف عبور کردیم و صبح بسیار زود از گردنه نراق سرازیر شدیم. این گردنه غالباً محل توقف قطاع الطريق و جای مخوفی است لکن ما سلامت گذشته، یکساعت از آفتاب رفته وارد تراق شدیم و در کاروانسرای حاجی مهدی که نظیر کاروانسراهای خوب کاشان بود منزل کردیم لکن تمام حجراترا خالی دیدیم، تعجب کردم. بعد بیرون آمدم دیدم نراق آن نیست که در جوانی دیده بودم بالکلیه خراب و ویران شده از ده خانه یکی باقی نمانده، مردم کمی که هستند فقیر و پریشان و اوضاع تمام عوض شده، نراق بسیار جای آباد پر متعت با سفائی بود که آن را هند کوچک نام داده بودند. از یکتقر پرسیدم: «کو آن نراق که من قبل از سفر دیده بودم؟» گفت: «دو بلای بسزرگ نراق را باینحال افکنده اول اینکه میدانید اسم بایی در ایران پسرای دولتیان و مردم مغرض بیدیانیت بی انصاف یک وسیله و بهانه برای تمام کسردن مردم بسی تقصیر شده و میدانید اینجا امامزاده ایست، یک نفر خبیث که با چند نفر عداوت و غرض داشت روزی در آنجا

چند ورق از قرآن نیم سوخته بیرون آورد که از قسار معلوم خودش سوزانده و فریاد زد باین قرآن را سوزانده اند. باین کیستند؟ فلان و فلان و جمعیت دیگر و جمعی را باین تهمت متهم ساختند پس بدولت اطلاع دادند که در اینجا باین طلوع کرده اند قدرت و قوت دارند. دولت، مصطفی قلی خان عرب را مأمور تحقیق کرد او هم محض اینکه مال مردم را غارت کند حاجی میرزا محمد را که ملای اینجا بود با خود شریک و همدست کرد آن نا پاک اغلب اهالی را خصوصاً آنهاییکه مالدار بودند متهم کرده مردم بیچاره را باسم تحقیق بیک جا جمع کردند بمحض اجتماع بدون سؤال و جواب همه را دستگیر کرده بسیار سیرا قتل نموده و تمام خانهها را غارت کردند زن و مرد و صغیر و کبیر، آواره باطراف متفرق شده بیجاها دیگر و بسیاری بهمدان رفتند بعد از آن بقية السیف باز مشغول کار شدند قحط عمومی هجوم کرده، باقی مانده هم تلف و یا مال و متفرق شدند و باینحال افتاده واقعا بسیار متأثر و متقلب شدم نظیر تأثریکه در کاشان از دیدن خرابه حمامیکه امیر کبیر اتا بیک را بتهمت و عداوت درباریان، در آنجا کشته بودند. چه میتوان کرد با استبداد و فساد اخلاق؟ نه قانونی در ایران هست نه عدلیه و نه محاکمه و نه استنطاق و نه تحقیق، مردم به یک بهانه و یک حرف سست، چنان مرد بزرگی را از دست ایران گرفتند که تا حال دیگر ایران مثل او را ندیده، اگر مجال میدادند مایه نجات ایران بود. مثل نراق جایی را بیک تهمت بیجا ویران کردند بسیاری. گناهان را عمدتاً و بعضی را اشتباهاً بتهمت پایی بودن نابود کرده اند. ناسرالدین شاه باین بهانه بسیاری اغراض خود را پیش برده. دو ساعت بغروب مانده بمکاری گفتم: «خواهش دارم مرا پیش از صبح، بسی خیر وارد محلات کنی» قبول کرده فوراً حمل انتقال کرده براه افتادیم. راه هموار اندک سر اشیب است بقدر فرسخی رفته بودیم بناگاه دو نفر چماق در دست از گودالی برخاسته جلو ما را گرفتند. گمان کردیم دزد هستند لکن معلوم شد اهدادند. پرسیدم: «حق اینان چیست؟»

گفتند: «اسماً سالی سیصد تومان دولت گرفته این راه را بحکومت اجاره میدهد حکومت از چند نفر که می‌گمارد بیشتر از هزار و پانصد تومان میگیرد و اینان را مختار میکند نه ترتیبی هست نه دستوری که از چه باید راهداری بگیرند و چه قدر باید بگیرند و از که باید بگیرند بسته بزور است شاید پنج هزار تومان بیشتر دریافت میکنند از هر چه و هر که هر قدر زورشان میرسد میگیرند حتی از یهود و ارامنه و کبر مثل شتر و الاغ راهداری عبور میگیرند ما هم چیزی داده با هزار افسوس از این ترتیبات ملت کش گذشتیم. نیم شب از رود لعل بار قم عبور کردیم بقریه انشجرد رسیدیم مردم در خواب بودند.

ورود به محلات : (۱۴ ردهم سوال ۱۳۴۴ قمری - ۱۳۴۲ تا ۱۳۴۶ شمسی)

اگرچه ما ایرانیان علم اجتماعی و مدنی و سیاسی را نخوانده بلکه اسم آن‌ها هم نشنیده و از گفتن این الفاظ هم ممنوعیم و معنی وطن و حب وطن و حفظ وطن و معنی استقلال و ملیت را نمیدانیم، افتخار وطنی و ذلت وطنی چیست و چگونه است، ما یاد نداده و از این صداها بگوشمان نخورده لکن انکار نمیتوان کرد حب وطن از ایمان است و انکار نمیتوان کرد این محبت فطری و قهری است چنانچه انسان تا چشم گشوده پدر و مادر را مرئی و غمخوار و نگاهدار و پناه دیده قهرماً دلش پر از احترام و محبت ایشان است همچنین تا چشم گشوده آن فنا و آن هوا و آن خاک و صحرا و نبات و کوه و آب و کوچه و محله و خانه که در آن پرورش یافته و پناه و محل راحت و نشو و نما او بوده محبت و احترام آن و علقه و مناسبت شخصی بنا ساکنان آن و کسانی که تا خود را هست دیده، دیده بدیدار ایشان گشوده، این از امور فطریه و قهریه است. این مبدأ فطری، مثل سایر مبادی احساسات و عقلانیت و افکار دایرانی، بهمان قدریکه فطرت پروریده می‌ماند و تربیت و ترقی و زیادت نمی‌پذیرد زیرا عقل و هوش و حواس او را متوجه بجاهای دیگر میکنند بلکه

قدریکه مقولیت و اول نشو باو اعطا میکند آن هم در زیر زنگه و چسرك عوارض مستور و مخفی می ماند ولی بالکلیه زایل نمی شود، عقل و ذهن و هوش و حواس ایرانی متوجه کشیدن بار پلا و زد و خورد با اعداء و کشمکش های حیات، پراز آندوه و پلا میشود احساساتش همه بگریه و حسود رقابت و خطرهای فاق و افتراق که عمداً اعداء عالم بشریت میان ایشان می اندازند صرف میشود. و قتیکه انسان سفر میکند خصوصاً به بلاد خارجه می رود و آن حب وطن و افتخار و جانیانها را می بیند و دور از وطن و کسان و هموطنان می ماند، قد و وطن را میداند و هر يك کلمه از مدح وطن و افتخار وطن، از تمام نعمت های عالم، در غربت برای اولذیقدر است و ملاقات يك اهل وطن در نزد او از همه چیز عزیزتر است، اگر وطن خود را در ترقی و کمال و عزت و استقلال میداند همه جاسر بلند است و اگر وطن خود را مقایسه بجاهنای دیگر کرده پست و ذلیل به بیند غمگین و شرمگین و پست میشود. از این است اغلب یا عموم کسانی که بلاد متمدنه را دیده اند وطن خود را با فراط دوست داشته خیالاتی برای ترقی و آبادی و عزت وطن می کنند و وقتیکه بوطن بر میگرددند تا مشیت و سبلی را نخورده اند هوا های بلند در سر دارند بسیاری همینکه مانده مایوس شدند جا دارد از آندوه و حسرت بمرند چنانچه بسیار جوانان با غیرت با این حسرت مرده اند. آه وطن! ایرانی در ایران تو را می بیند غرق غم است، بخارج می رود تو را مقایسه با ممالک دیگر میکند، دائماً در الم است، در وطن اسیر و در خارچ حقیر است.

هر قدر بمسقط الرأس و ملاقات آن خاک و آب و هوا و دیدار مسادر و اقوام واجبا نزدیکتر می شدم آتش عشق و شوق شعله و ترس میشد بسیار عجله داشتم که بناگهان خود را با آغوش مادرا ندازم و او را باین ملاقات که برای او از تمام نعمت ها بالاتر است شاد ساخته و باین شادی او خودم عمری تازه کنم. اول طلوع صبح که هنوز عالم روشن نشده بود وارد محلات شده و بدرخانه مادر و برادر رسیدم،

ذبیح‌الله دق باب کرد، در را گشودند وارد گردیدم شوق و اندوه و حیرت گلو گیرم کرده قوت نطق نداشتم و اشک بی اختیار مثل سیل بدامنم میریخت. در خانه معلوم شد تازه وارد، منم. در آن تاریکی زنی بنزدیکم آمد نشناختم، همین قدر دیدم حیران ایستاده، گویا مجسمه است و حرکت و نطقی ندارد چند دقیقه من حیران و اوجیران ماندم اوقوت نطق نداشتم. بمن گفتند: «مادر تو است» خودم را باغوشش انداختم بی اختیار دستها بگردنم آورده، پناگاه با صدای لرزان، اشک افشان گفتم: «فرزنده گفتم: «مادر جان مقصوم» گفتم «عزیزم، مرده بودم زنده شدم» بخاطرم افتاد که آقا خان بمن گفته بود: «در وقت ملاقات مادرت بگو بمن دعا کنده گفتم: «مادر جان اول بدان، نامهای که باقا خان نوشته بودید سبب مراجعت من شد، باو دعا کنید» سر باسامان برداشته گفتم: «خدا! باو خیر دنیا و آخرت کرامت فرماید» چراغ روشن کردند دیدم مادرم که در وقت مهاجرت من جوان بود پیر شده، زن پیر دیگری دیدم و معلوم شد عمه‌ام است که او هم پیر شده. روز که شد. اقربا و هموطنان خبردار شدند و دسته دسته آمدند، تغییر زیادی در ظرف این هیجده سال شده، جوانان پیر شده‌اند، بچه‌ها جوان گردیده، جوانانی بعد از من بوجود آمده‌اند، بسیار اشخاص که پرسیدم، وفات کرده‌اند، اشخاصی غنی بودند فقیر شده‌اند، جمعی پریشان، سرسامان پیدا کرده‌اند. انسان درجائیکه متوقف است تغییرها را که بتدریج رخ می‌دهد نمی‌فهمد اگر مدتی غایب شده بر گردد می‌بیند چه تغییراتی حادث شده و شع‌عمارات و جاهای خراب و آباد عوض گردیده. دیدم همه مراهم بنگاهی می‌بینند که من هم از جوانی عبور کرده‌ام و داخل مرحله پیری و کهنوت شده‌ام.

جناب حاجی ملا تقی مجتهد، معروف به حاجی آخوند پسر مرحوم حاجی آخوند بزرگ که در این بابویه که مابین شامه‌العظیم و طهرانست مدفون می‌باشد و خالزاده حقیر است آمد دیدم پیر و شکسته شده. میرزا رفیع‌خان

نایب‌الحکومه محلات آمد بنظرم آدم بدی نیامد مردم هم ناراضی نبودند . وسط روز مردم رفتند من که شب بیخوابی کشیده و روز پذیرائی کرده بودم خسته افتاده مادرم در نزد من نشست و از وضع و حال والد مرحوم بیان کرد که در جدائی من چه صدمات کشیده و بعد از یاس ، پناه بعثبات برده از بعینها دهر يك از حرم ائمه بسر برده والتجا کرده در آخر بصرت دیدار من مرده و مادرم در هر کلمه و هر ساعت قسمها میداد که دیگر مسافرت نکنم ، آتش دلسم را مشتعل ساخت ، خواب از دیدگام رفت . لکن می بینم وطنی که مرا مجذوب میداشت آن وطن نیست و زیست در ایران و خصوصاً مولد خودم کلاری پس مشکل است.

همشیره بزرگم چند سال است مرحوم شده برادر بزرگم دو پسر داشت هر دو و عیالش مرحوم شده اند و خودش از شدت غم و اندوه دیوانه شده آدم فرستادم او را بیاورند بلکه بمعالجه او اقدام کنم . عسریاز مردم آمدند و خودم بسر قبر مرحوم پدرم که در جواز امامزاده است که در محلات می باشد رفته خودم را بآن خاک انداخته بعد از گریه و تضرع و طلب مغفرت ، عفو از روح او خواستم و سنگ بزرگی برای سر قبر او تهیه کرده قاری قرآن مقرر کردم این زیارت قبرستان که اکثر اقرباو دوستان حال جوانیم در آن خوابیده اند تأثیر غریبی در من کرد. بخانه برگشتم مادرم از ترس اینکه من فرار کنم متصل قسم میدهد و اصرار میکند. فردا صبح برادرم را آوردند برهنه بود جز ساتر عورت نداشت و بیهوده گوئی میکردستی لباس سفید که در هندوستان داشتم دادم باو پوشانیدند گفت: « برادر! خوب در زندگی کهن پوشم کردی، خیال میکنی من یا این کارها آدم میشوم، پسرش که یوسف نام بوده در آب غرق شده بود میگفت: « برادر آن یوسف یعقوبدا بچاه انداختند یاو آسبسی نرسید یوسفمن که روی زمین بود آب او را غرق کرد. » فرستادم چند نفر طبیب که بودند حاضر شدند طلب معالجه کردم گفتند: « مسپلی میدهیم اگر خورد آنوقت حالش را ملاحظه می کنیم اگر امید معالجه باشد اقدام میکنیم»

لکن گفتند دوا نمی‌خورد. او را حاضر ساختند من خواهش کردم خورد. از وضعش پرسیدم گفتند: «هرچه داشت تمام شده چیز جزئی ملک، دیگر چیزی ندارد» مادرم هم از بودن با او تحاشی داشت و کسی قبول نمیکرد او را پرستاری کند. خانهای برای او خریدم و ترتیب پرستاری او را دادم. وجه تقدیم تمام شد عبدالواسع نام که مکتبی داشت آمده گفت: «من بشما پول میدهم که وجه آنرا برات طهران کنید من بطهران رفتنی هستم» من گفتم: «بچه اعتبار من بحواله‌ام پول میدهی؟ من در اینجا نیوده‌ام لکن توقف کن چند روز بعد من هم با تو بطهران می‌آیم» پس چند روز توقف کردیم من باز دید از مردم کردم پنجاه تومان از عبدالواسع گرفته برای مخارج خانه مقرر کردم در غیبت من از طرف عبدالواسع داده شود. ذبیح‌اله را برای پرستاری برادر بزرگ و اولاد او گذاشته الاغیکه داشتم باخوی دادم خودم مهبای حرکت بطرف طهران شدم و از الماس و طلا هرچه داشتم ظاهر آیمتوان امانت با ملنا برای اطمینان و اعتبار بعبدالواسع سپردم که بی‌مضایقه مخارج مادری و برادرم و سایرین را بدهد و من در طهران طلب او را کار سازی دادم در ظرف یک هفته - این کارها را مرتب کردیم. لکن با آن اصرار مادرم، چگونه اظهار کنم که من میخواهم مهاجرت کنم؟ نتوانستم اظهار کنم. حاجی ملامهدی را که از منسوبان است با جناب حاجی آخوند وا داشتم که مادرم را راضی کنند و اطمینان دهند که خیال رفتن از ایران را ندارم و مادامیکه در طهرانم کاغذ می‌نویسم و باز بنزد او بر - میگردم و فعلا صلاح من در این سفر است. ایشان بهر نوع بود از مادرم اذن گرفتند. من معجلا برای اینکه مانع رخ ندهد گفتم مالی کرایه کردند بشرط اینکه خیلی با سرعت برویم و به پنج روز به تهران برسیم. جهت این سرعت این بود که دو بار هلوی محلات، که از غایت اشتها محتاج بتوصیف نیست عبدالواسع برای استاد غلامرضا که از جمله عرفا بود هدیه می‌برد و پلک‌داس الاغ برای من و یکی برای خود گرفته بود. واقعا در عالم و وضع عالم حیرت‌ها دارم گاهی اسم عرفان و ریاضت و ترک دنیا،

دنیا را چنین به طرف اشخاص خوشبخت می کشد که از محلات، مثلاً هلو و از شیراز لیمو و از اصفهان گن و خریزه و از هر نقطه ایران، هر متاع که تحفه تر است برای استاد غلامرضا هدیه می رود چونکه زاهد است و دنیا را نمی خواهد! چه فضایل دارد معلوم نیست گویا جزئی سواد خواندن و نوشتن دارد و گاهی نعمت های عالم را برای فلان فقیه بار کرده می برند زیرا احکام اسلام را که سراپا حقانیت و مساوات و عدل و ترک حب مال و جاه است نشر میدهد، لکن مال و جاه و ریاست را از همه بیشتر دارد. اینها را در ایران، نعمت خدا داد و این اشخاص را عزیز کرده خدای گویند من هر قدر فکر می کنم که بلاجهت اینان چرا عزیز خدا شده اند نمی فهمم. بلی فقط يك جهت هست که سرمایه همه ایشان است و آن جهل مردم و تقلید و پیگری و موهوم پرستی است که این بزرگان همه دست بهم داده این نهال را در ایران کاشته و تربیت کرده و بارور نموده، در کمال شدت حفظ نموده بهره بر میدارند و ثمره می خورند لکن خبر ندانند که این درخت، آخر کهنه و پوسیده میشود چنانچه در اکثر نقاط عالم، بر افتاده در ایران هم بطور مهیبی بر می افتد آن وقت این باغبانان جهل دچار وهن و پریشانی می شوند. من خواهش کرده بودم حاجی ملامهدی، مادرم را نصیحت کرده بود که در وقت وداع ملوری نکند که مرا پشیمان کرده و از راه باز گذارد یا بطور دلگیری براه اندازد، آن بیچاره هم با همه سوزدل و اضطراب، همه را نهان داشته با دعا و نیاز مرا راه انداخته اسرار داشت کافز بنویسم و باز برگردم.

حرکت به سمت طهران : (بسم الله ذي سنة ۱۳۴۴ هجری - دی ۱۳۵۶ شمسی)

از محلات حرکت کرده از گردنه پرفراز و نشیب سختی که در میان محلات و خورهه است پیاده عبور کردیم انسان واقماً نمی داند بایران و اهل آن با کدام نظر نگاه کند؟ این زمینها و کوهها که هزاران نحو ارتفاع و آبادی در

آن ممکن است باین نحو مانده . راهها چنانچه در اول خلقت عالم بوده اصلاحی نشده، معدنها زیر خاک پنهان، صحراها بایر، مردم در نهایت عسرت‌اند مثل کسیکه در نهایت گرسنگی بوده از شدت تبلی نان حاضر سفره را نخورده از گرسنگی جان دهد افسوس که این ملک در دست ما جاهلان مظلوم مانده است . بالجمله در قریه دولت آباد، شش فرسنگی محلات منزل کردیم ، آشنایان قدیم پدرم آمده ملاقات کردند و زیاد مشغوف بودند، تاغروب آفتاب آنجا بودیم و برای اینکه هلوها ضایع نشود ، شب در خنکی حرکت کردیم . دولت آباد قلعه بزرگی بود که آقاخان بنا کرده بود و بعد از اینکه اواز ایران رفته ، دولت آن را خالصه و ملک دولتی نموده، لکن از بی‌مبالاتی مأمورین دولت ، عمارتش مثل سایر املاک دولتی رو با نهادم نهاده زیرا در ایران هر مأمور خود را برای فایده بردن و دخل میداند ابتدا کسی خود را مکلف نمی‌داند که آنچه اسماً باو امر شده اجراء نماید زیرا ایداً مسئولیت و مواخذه در هیچ کار نیست اگر وقتی کسی را مسئول کنند کسیکه باین صید آمده او دخل می‌خواهد نه کار و همینکه بدخل خود رسید در پی کار نیست. بدبختانه این امرچنان معمول و مسلم شده که دولت خود هم هر گاه کاری و حکومت و مامورینی بکسی میدهد علناً می‌گوید نان خانه یا دخل و ثروت دادیم و دهنده واسطه هم در دخل برای خود حق شرکت دارد. باری بگذریم هر قدمی خواهم ساده آنچه واقع شده بنویسم باز مجبور می‌شوم که اشاره‌ای به حقایق اوضاع هم بکنم. بالجمله آقاخان می‌گفت: « من دولت آباد را وقف کرده‌ام ، شاه مال وقف را غصب کرده تقدیم‌ها فرستادم، برای شاه، فیل و کرگدن، برای دیگران اسب و کالسکه و تفنگ و غیرها فرستادم بقدر قیمت آن ملک ، بیشتر داده محض اینکه وقف را خلاص کنم ، بجائی نرسیده شب را طی مسافت کردیم سه فرسخ رفته در قریه قلعه‌چم اقامت و الاغها را راحت کرده باز روانه شدیم یکساعت از روز رفته وارد قم شدیم در کاردانسرای بیرون شهر منزل کردیم . داخل شهر شده در بازار گردش کرده زیارت حضرت

معصومه (ع) را بعیل آوردم. شهر را از حال بیست سال قبل که دیده بودم خرابتر دیدم. قم شهر ظریفی است هوایش در تاپستان بد و آیش ناگوار و اطرافش کم و محصولات دهاتش خوب نیست بعضی میوهجات خصوصاً خربوزه و انار و انجیر فراوان و خوب دارد. بحمامی که نزدیک منزل ما بود رفته بسیار کشف دیدم. عبدالواسع جعبهٔ علوها را باز کرده نگاه کرد بی‌عب و سالم بود اینرا از کرامات غلامرضا شیشه گر می‌شمرده، برای آذوقهٔ راه، چای و نان و پنیر و خربوزه خریده دو ساعت پیش از غروب آفتاب حرکت کردیم. راه اسلا هموار است تا سه ساعت از شب رفته وارد پل دلاک شدیم، چای‌پارخانه نداشت و کاروانسرای بسیار کثیفی داشت که قابل نزول نبود توقف نکرده گذشتیم. مترددین در راه بسیار بودند. دو فرسنگ راه رفته بسدر آباد رسیدیم، آبی خورده باز اقامت نکردیم و شوره زاری که سفر سبخ مسافت دارد طی کرده نیم ساعت از آفتاب گذشته وارد کاروانسرای خوش‌سلطان شدیم، کاروانسرا خوب بود، امتیازی از جاهای دیگر داشت، قهوه‌خانه و بقالی در دالان کاروانسرا و علافی و خبازی در بیرون دارد. سبب امتیاز آن را پرسیدم گفتند: «چون ملک آقا، محمدحسن پسر مرحوم حاجی علی است موافقت در آبادی دارد» حوشیکه در زمان صفویه ساخته شده هنوز آباد است مردم حیوانات را از آن سیراب میکنند کاروانسرا آب باران دارد و آب جاری هم از راه دوری آورده اند چای‌پارخانه هم در آنجا بنا شده لکن چون کاروانسرا خوب است کسی در چای‌پارخانه منزل نمی‌کند.

روز را تا غروب استراحت کردیم غروب روانه شده بعد از طی یک فرسنگ راه وارد ملک الموت دده شدیم دده‌های زیاد هست لکن زیاد فراز و نشیب ندارد پس از اینکه آن ملک الموت دده را عبور کردیم گردنه‌ای بود از آن گذشته بکاروانسرای صدر آباد رسیدیم در آنجا هم توقف نکرده از نزدیکی رود شور که راهی بسیار پر گردوغبار و ناهموار است طی مسافت کرده از آب شور عبور نموده باز سر بالائی بود صعود کرده در هنگام صبح از نهرها و پل‌های سست عبور کرده نیم

ساعت از آفتاب رفته وارد کاروانسرای کنار گرد شدیم که بسیار کثیف و متعفن بود بطوریکه نتوانستیم ساعتی در آن بیاسیم. در کنار رود کرج قددی راه رفته دست و روئی شسته بفرقه چاپارخانه صعود کرده چندساعت در آنجا خوابیدم بعد از بیداری گردش کنان تا قلعه زیان رفتم از کنار گرد تمیزتر بود مردم در خانه رعایا منزل می کنند. از افراط و تفریط کارها تعجب کرده ندانستم خنده یا گریه نمایم در تمام این منازل و کاروانسراهای قدیمه و جدیده عموم عابرین اسیر بقال و علاف و خباز هستند و در حقیقت معامله نیست غارتگری است. همه چیز را چهارو پنج و شش مقابل قیمت میدهند، بدبختها پایین اکتفا نکرده از وزن هم کم میدهند، همه چیز را مفشوش و معیوب میدهند، هر کس با شرمتر وضعیتر است بیشتر غارت میکنند زیرا بدیوانیان رشوه داده و آزادند. از آن طرف از دیوانیان و مقتدران هم کسانی که وارد میشوند چیز خوب و بیشتر از لزوم و ارزان میگیرند، اغلب در آخر قیمت هم نداده، اگر حرف زدند شلاق میزنند. یکساعت بغروب مانده از آنجا حرکت کردیم از گردنه‌ای که میانه کنار گرد و کهریزک است عبور کرده بکهریزک وارد شدیم، کاروانسرای مختصر و قهوه‌خانه‌ای داشت.

ورود بطهران (نوم ۱۲۴۴ قمری - آذر ۱۲۵۶ خمری)

در کهریزک هم اقامت نکرده وارد شهری شدیم و حضرت عبدالعظیم (ع) را زیارت نموده از دروازه غار وارد طهران شدیم. راهداران دروازه، جمعی را باز کرده قددی از هلو برداشتند. من پرسیدم: «این چه بوده؟» عبدالواسع گفت: «این شلتاق است والا میوه‌جات گمرک ندارد» گفتم: «مگر ایران قانونی دارد که از چه گمرک بگیرند و از چه نگیرند و چه قند بگیرند و کجا ثبت شود و بدولت برسد یا نرسد و تفتیش شود؟» کاش می گفتمی هلو گمرک دارد و مرا مشوش نمیکردی زیرا می گفتم قانونی است و حق دولت است لکن این ملود که در دروازه دولت و پایتخت، این

بی ترتیبی شود و دولت مفتش و خیر نداشته باشد یا داشته باشد و جلسو گیری نکند پس وای بحال ولایات دور دست، باری در کاروانسرای گلشن منزل کردیم. بعد از استحمام، عبدالواسع هلوها را بخدمت زاهد استاد غلامرضا برد و من در بازار گردش کردم و می خواستم منزل مختصری بگیرم در مسجد حکیم گردش میکردم ملاعلی محلاتی دعا نویسی را دیدم او مرا شناخت و من او را شناخته خود را معرفی کردم. زمانی و جفاری و دعا نویسی و افسونگری و جادوگری در ایران از جمله کارها و مایه معاش و زندگی، بعضی اشخاص است که مقدرات مردم را با این کارها و باتسخیر و جین گیری و دعا نویسی و روضه خوانی و تمزیه خوانی و نند به فلان سید یا اجاق و رفتن با امامزاده و بسیار کارهای دیگر می خوانند بوفق دلخواه ایشان کنند، ثروت و راحت و عزت و منصب و لقب و صحت جسم را در عوض کار و صنعت و دوا و طبابت و علم و عمل، از این امور می طلبند و مردم عوام بیچاره را آدم فریبان، پانراها از هر باب ترقی باز می گذارند. ملاعلی گفت: «الته باید منزل بگیرد، کاروانسرا مناسب نیست» گفتم: «منزل محقری میخواهم» بزودی مرا برد به جائیکه یک اتاق و مطبخ و مد تراخی داشت از قسرا ماهی پانزده قران کسرایه کرده مبنفسی دادم بوریاف آورده آنجا را با بوریاف فرس کند و بکاروانسرا بر گشتم. عبدالواسع هلو را رسانیده و برگشته بود گفت: «آقای استاد طالب ملاقات شما است، اگر نروید بکاروانسرا می آید» گفتم: «امروز بماند میرویم» هنگام غروب در مدرسه دارالشفاء، بخدمت آقاسی میرزا ابوالحسن جلوه رسیده در مقام انصاف او را بالاتر از آنچه شنیده بودم دیدم با آن فضل و جلالت قدر و حسن اخلاق و خوشی محضر او را هیچ ادعائی نبود.

فردا، ملاعلی، همشیره زاده خود محمدعلی نام را بمن خادم داد و در همان عمارت که گرفتم، با فرس بوریاف و جزئی لوازم منزل ساکن شدم. صد تومان حواله بیکی از تاجار داشتم دادم عبدالواسع گرفت خودم قصد نداشتم زیاده

از يك ماه توقف كنم. مکتوب آقاخان را که بمعتمدالملك بود برداشته، بر دم برسانم در درگاه عمارتش در بان مانع کسی نبود، وارد عمارت عالی شده از خدام پرسیدم که: «بصورتشان می توان رسید؟» گفتند: «چه کار دارید؟» گفتم: «مکتوب از همیشه دارم باید برسانم» باطابق ایشان دلالتم کردند وارد شده دم در نشستم مکتوب را دادم پیشخدمت داد و بمحض مطالعه کاغذ مرا در نزد خود جاداه و از هر جا گفتگو و سؤال کرد جواب گفتم. زبان روسی و فرانسه را خوب حرف میزد اوصاف حمیده ایشانرا زیاد شنیده بودم، بنظرم درست آمد. يك نفر شخص محترم سبز چهره ای هم نشسته بود فرمود: «آقا، امین حضور شاه است» اوهم بمن اظهار مهربانی کرد و کاغذ آقا خان را باو هم داد که بنده را معرفی کرده بود خواستم برخیزم مانع شدند. ناهار مفصلی آوردند که به آن تفصیل خیلی کم دیده بودم، عادت ایشان در همه جا این بوده و از عطا و خواندین لذت می برد. در ایران تمام امور و عادات، سبب عقلانی ندارد تمام بزرگان مملکت هزار نحو ظلم و غارت میکنند و جزئی مبلغی برای ترویج علوم و معارف و نگاهداری عجزه و مساکین و ایتم و معالجه مرضی و تکمیل صنایع خرج نمیکنند لکن بر قایم و هم چشمی یکدیگر بشاعرو مسخره و بعضی سادات هتاک و خوش مزه بخشش میکنند و شام و نهار خیلی زیاده از لزوم از هر قبیل طعام برای نمایش می چینند نه اینکه غرض صحیحی داشته باشند بلکه کلاشان و مفتخوران سر سفره ها رفته در مجالس تجملات ناهار فلان آقا را تعریف کنند و او افتخار کند لکن معتمدالملك از این قبیل امور و اغراض میری بود و غالباً طعام او برای فقراء و محتاجان بود. وقتیکه خواستم برگردم گفت: «البته حاجی بهمین قناعت ندارم باید اینجا را منزل خود دانسته مکرر بیائی» بمنزل برگشتم. خادم کاغذی داد که گماشته نصیر الدوله از طرف او آورده بود و خودش دمدر ایستاده. نوشته بود: «آقای جلوه طالب است که شب را در این جا با شما و بنده بسر برد اگر موجب زحمت نیست تشریف

بیاوریده گفتم : «حضور آقای جلوه بالاترین نعمت‌ها است البته شرفیاب میشوم» هنگام غروب اسب و نوکری فرستاده بودند سوار شده وارد منزل ایشان شدم . نوکرهای بسیار مؤدب و تربیت شده داشت ذلالت کردند در وسط باغ عمارت چند کرسی نهاده بودند در یکی شخصی نشسته بود گفتند : « آقای نصیرالدوله است» تا مرا دید برخاسته سبقت کرده گفت : « شب گذشته آقای جلوه این قند از اوصاف حیدره شما گفتند که من ندیده عاشق شده خواستم ملاقات کنم الان آقا هم تشریف می‌آورند» آقای نصیرالدوله را من سراپا هوش و فراست دیدم از هر علم و هر باب صحبت میکرد، از دقائق امور هر مملکت سؤال میکرد و از وضع و تاریخ ممالک آگاه بود، اهل فلسفه و تحقیق بود. آقای جلوه موارد شدت از قراریکه میگفتند اکثر شبها در آنجا غذا میل فرموده و می‌خواستند. ورود او روح تازه‌ای بخشید، بموجب قدغن، مجلس منحصر بهمین سه نفر ما بود. بنده هم در خدمت ایشان آن شب را گذراندم حضرت آقا برای اینکه صبح زود تدریس دارد تشریف برد . من هم بمنزل برگشتم. تأسف دارم از اینکه مثل آقای میرزا ابوالحسن جلوه وجودی در ایران و دریابخت هست دولت و ملت از وجود او استفاده نمیکنند اگر در يك دولت متمدن اروپا بود و از آن علوم و اختراعات که در این عصر نشر یافته درست مطلع بود ، یکی از بزرگان فلاسفه و مصلحین افکار بشمار میرفت لکن در ایران همین قند است که میگویند محترم است چونکه ذالهیات یا تصنیفات قنداء متبحر است یا از بابت این که عیال و خانه و ملک و مال اختیار نکرده کمال خود را مثل سایرین ، مقامه مال و جلال نگردانیده . واقعاً اخلاقش درس عبرت است.

عبدالواسع را روانه محلات کرده بپردازم کاغذ دلداری و اطمینان نوشته و میلی از وجه برات برای مخارج ایشان فرستاده بحاجی ملامهدی نوشتم نگذارد او دلگیر شود . بعد از رفتن او شخص نیک محضری بمنزل محترم آمد و خود، خود را معرفی کرده چنان اظهار مهربانی نمود که گویا سالها با هم

بوده‌ام. معلوم شد میرزا غلام‌رضاى خوشنویس معروف است که در نوشتن خط نستعلیق بی‌مانند است، خوشتر از خطش خلقتش است. مدتی صحبت کرده‌گفت: «اوصاف شما را از آقای معتمدالملک شنیده‌ام اختیار شوق مرا کشیده و به همین اکتفا نخواهم کرده پس از آن‌من گردش کنان بحدن مسجد شاه رفتم در آنجا جوان خوش‌منظری با من مصادف شد، هر یک خود را معرفی کردیم. معلوم شد میرزا زین‌العابدین خان پسر میرزا رضای فیلسوف شیرازی است گفت: «برای این آمدم این جا کادی پیدا کرده اقامت کنم، هنوز از وضع این خدمات دیوان خوش نیامده پس با بنده بمنزل آمده‌ام وضع درویشانه را خیلی پسندیده صحبت از میرزا غلام‌رضا کرد. گفتم: «من هم ارادت دارم» معلوم شد خودش هم خط نسخ را خیلی خوب مینویسد. پس با هم بدیدن میرزا غلام‌رضا رفتیم گفتگو از سیاحت‌های بنده بیان آمد گفتم: «یاد داشت کرده‌ام» میرزا غلام‌رضا طالب شد که بخط خوش خود آن را نسخه کند.

فردا شب رقعۀ دعوتی از معتمد الملک رسید، من هم سکه‌های دول را که از طلا و نقره و مس باشکال مختلفه داشتم برده، در وسط باغ میان خیابان جلوس کرده بودم، بخدمتش رسیدم. بعد از مذاکراتی سکه‌ها را نشان دادم. گفت: «چیزهای تخته‌ایست، شاه اگر بداند آنها را از شما بگیرد» گفتم: «قبل از اینکه او به بند تقدیم حضور شما میکنم» گفت: «انصاف نیست، اینها برای شما هر يك یادگار شخصی و دولتی و سبب یادآوری سیاحت‌ها و اقامت‌های شما است، بهر حال یقین است شاه شما را می‌شنود و می‌خواهد، مبادا از آبادی و عدل و نظم فرنگستان و خرابی و بی‌نظمی ایران کلمه‌ای بگوئید» فردا يك نفر شاعر، میرزا محمد نام که خود را ابدال تخلص میکرد، بمنزل آمده اظهار مهربانی نموده از اشعار خود خواند و بعد گفت «محمد تقی خان، برادر زن شاه شما را شنیده، شایق ملاقات است این هم سیاحتی است، خوب است یا هم برویم» قبول کردم و

بمنزل او رفتم. خودش و دو پسرش زبان فرانسه میدانستند و بخوشی از هر باب صحبت کردند. من منزل خود را تغییر داده در کوچه عربها منزل گرفتم با همان وضع درویشانه، خانه محمد تقی خان آنجا نزدیک بود خود و پسرانش مواظبت برآورده داشتند. روزی ابدال شاعر را فرستاده بمن گفتم که: «مکرر پشاه از شما گفتگو شده، او امر باحضار شما داده شاید فردا احضار کنند. شما سکهها و فرمان چین و اشیاء غریبه که دارید باخورد بیاورید شاه تماشا کند» من هم جعبه کوچک خوب مقوایی خانه بتخانه گفتم ساختند و اشیاء را هر يك بترتیب در جای خود چیده حاضر کردم، باقوت تتراشیده و سنگ طلا که از معدن امریکا آب نکرده بود گذاشتم. فردا بکنفر آمده گفتم: «من فرائض خلوت شام، امر بحضور شما فرموده چون رسم است اینها هر جا برای کار و ابلاغ می روند مردم چیزی میدهند من هم چیزی دادم.» گفتم: «اشیاء غریبه و سکه ها که دارید آنها را هم خواسته اند» دادم او برداشت و با هم بدر بار رفتم داخل باغ بزرگ در باری شده، قصر عساج را نشان دادند و گفتند: «باید آنجا رفت لکن قندی صبر کنید آقای مستوفی الممالک در حضور است او برود و شما را بخواهند.» قندی توقف کردم بعد از مرخصی آقای مستوفی الممالک، مرا بحضور بردند: دیدم شاه بر سندلی نشسته و اشیاء مرا در روی میزی چیده اند و عمله خلوت دست بسینه با کمال ادب، در دو طرف در ایستاده اند. بنده را نزدیکتر خوانند در حضور ایستادم فرمود: «شنیدم بسیار جای دنیا را دیده ای؟» عرض کردم: «بلی! بقدریکه ممکن بوده فرمود: «شنیدم زبانهای مختلف میداننی؟» عرض کردم: «بقدر رفع حاجت که در مذاکرات و معاشرت معطل نمائم» در اینحال شخصی فرنگی وارد شد، شاه روی باو کرده امر کرد با من بفرانسوی حرف زد، او بفرانسه احوال پرسید جواب گفتم، تحسین و تصدیق کرد. بعد بامر شاه انگلیسی حرف زد، من موافق جواب دادم. پرسید: «آلمانی و ایتالیائی هم میداننی؟» گفتم: «بقدر رفع حاجت» در اینحال معتمد الممالک

وارد شد، امر کرد با من بزبان روسی حرف زدو من جواب دادم. شاه خیلی خوشوقت شد در این حال میرزا حسین خان سپهسالار وارد شد. شاه فرمود: «به بن سیه سالارا این حاجی بومه زبان سخن میگوید» گفت: «بلی! زیاد سیاحت کرده و بسیار بزرگان دیده» گفتم: «سلامین هم» شاه بسیار خندیده از سپهسالار پرسید: «حاجی را میشناختی؟» گفت: «بلی! در اسلامبول با حاجی میرزا صفای مرحوم، خیلی صدیق بودند» شاه گفت: «زبان عثمانی میداند؟» گفت: «بلی! میگوید و میخواند و مینویسد» پس شاه مشغول شد بدیدن سکههاو با کمال دقت تماشا میکرد از هر يك می پرسید: «اسم آن چیست و مال کدام دولت است و چه قیمت دارد و با پول ایران چقدر میشود؟» یکان یکان بیان کردم. بعد پرسید: «چند سال است از ایران رفته بودی؟» گفتم: «هجده سال» گفت: «حال آن وقت ایران با الان تفاوت پیدا کرده است؟» با تمام توصیههایی که بمن شده بود نتوانستم تقيه نموده و حق را پوشیده بدارم لذا با خود گفتم بگذار تا در مقابل تمام تملق گوئیهای دیگران یکنفر هم برای یکبار حقیقی را بگوش شاه برساند شاید بی اثر نباشد. گفتم: «بلی بسیار، یکی از تغییرات مهم در این چندسال که خوب بچشم میخورد تنزل ارزش پول است. پول در مملکت مثل خون است در بدن که زندگی مملکت با حرارت و دوران آن است. باین ترتیب که می بینم در اندک زمان این مملکت تقد ایران شکسته و سوخته و فنا میشود و این کار عاقبت خوشی ندارد. روی سپهسالار کرده فرمود: «خوب! جوان است و قابل نگاهداری است، نگاهش میدارم» عرض کردم: «قابل هیچگونه توکری نیستم» فرمود: «ببتر از گدائی است» عرض کردم: «ما آبروی فقر و قناعت نمی بریم» با پادشه بگوی که روزی مقرر است» فرمود: «کسیکه این قدر انگشت بکون دنیا کرده درویش نمیشود» پس مرخص فرمودند بمنزل باز گشتم. شب را باز در منزل نسیر الدوله دعوت داشتم آقای جلوه و ناظم خلوت و شاهزاده حاجی محمد میرزا و میرزا عبدالله حاضر بودند. ناظم خلوت گزارش

حضور شاه و مذاکرات مرا بیان کرد. نصیرالدوله گفت: «بی ملاحظگی کرده‌اید، عموم مردم با شاه با کمال ملاحظه حرف می‌زنند حتی اگر بپرسد شی چند دفعه با زن ملاقات می‌کنی می‌گویند از این امور وامانده‌ام، حقیقت گوئی ابدأ در ایران صحیح نیست» آقای جلوه فرمودند: «چرا رفتی و چه کار داشتی؟» گفتم: «محض سیاحت بود». واقماً در منزل نصیرالدوله بخلاف همه جا مسخره و حرفهای بی‌معنی راه نداشت، همه گفتگو از علوم و معارف بود. شب را در آنجا مانده صبح بمنزل آدمم ابدال شاعر آمده گفتم: «شاهزاده اعتضادالسلطنه علی‌قلی میرزا، حاجی میرزا ابوالفضل ساوچی را باحوال پرسی شما فرستاده بود و طالب ملاقات است» گفتم: «حاجی میرزا ابوالفضل چگونه شخصی است؟» گفتم: «شخص نجیب بافضل و کمال و در طب ماهر و بعربیت دانا است» در اینحال خود او وارد شده از شاهزاده و قضایل او بسیار تمجید کرده گفتم: «وزیر علوم است و او سب کشیدن تلگراف در ایران شده و چون کتاب نامه دانشوران تألیف می‌شود و جمعی مشغول کارند من هم عضو این جمعیت هستم شاهزاده خودش هم عضو است باید ایشاترا شب ملاقات کرد، اگر مایلید شب برویم؟» گفتم: «من غرضم از سیاحت، دیدن مردمان کامل است، می‌آیم».

روزی هم بدیدن استاد غلامرضا رفتم و بدون معرف در يك

طرف اطاق نشستم. سابقاً دیده بودم مکلا بود، بعد از رفتن بحج، معمم شده بود. بادیگران صحبت می‌کرد در این میان يك نفر می‌گفت: «سیاح نام محلاتی در طهران تازه پیدا شده می‌گویند بسیار جاها را دیده و بسیار زبان می‌دانند» يك نفر بلباس درویشی و سیاحت نشسته بود بلند گفتم: «دروغ می‌گویند» من گفتم: «اورا دیده‌ای و میشناسی؟» گفتم: «بلی» گفتم: «کجا؟» گفتم: «در مصر» گفتم: «چگونه آدمی است؟» گفتم: «آدمی شارلاتان و کذاب» من سکوت کردم. استاد غلامرضا گفتم: «شما کیستید؟» گفتم: «محلایم» فوراً ملتفت شد. من آهسته گفتم: «نمی‌خواهم این شخص

که مرا تکذیب کرد مرا بشناسد او برخاسته باطابق علیجده پفته مرا خواست و گفت: «این نوع اشخاص که محض هوای نفس، بد گوئی از انسان میکنند آنها را نباید در ردیف انسان شمرده پس از بلاد خارجه سئوالات کرد و ناهار را در منزل اومصرف کردم. گفت: «نزد شاه بآن آزادی حرف زدن خوب نبوده، نمیدانید مگر مردم یکسره تملق محض هستند؟ بظاهرسازی مردم نگاه نکنید و از مردم احتیاط کنید» واقماً من زیاد متحیر شدم از اینکه هر کس مرا می بیند میگوید نزد شاه جرئت کرده ای با اینکه حکایت کردم که در حضور شاه چیزی نگفتم لکن مملکتی که اهالی آن خصوصاً در مرکز و پایتخت مملکت این وضع و اخلاق داشته باشند که همه لازم دانند تملق و تقاق و دروغگوئی و تاحق گوئی را و از يك کلمه حق این قدر متوحش باشند در چنین مملکت اصلاً امید خیر نیست و ملکیکه هیچ چیز آن حقیقت ندارد عاقبت آن وخامت دارد. من هر قدر که بیشتر معاشرت میکنم دلم تنگتر میشود، سراپا القاب و مناصب و اسم وزیر و امیر و لشکر و عالم و سایر امور، اسم بلا حقیقت و فریب یکدیگر است، دانسته و فهمیده هر کس هزاران مدح یا ذم دیگری را میکند که ابدأ یکی راست نیست و همه از همه مدافعه و ملاحظه دارند، همه از همه احتیاط میکنند، همه نسبت بهم جاسوسند، همه تقیبه میکنند، همه اغماض از حق می نمایند. اگر کسی مدتی خارج را دیده و از اوضاع عالم با خیر گردیده بناگاه در میان این قوم بیفتد وضع حیرت انگیزی می بیند، عجب اینکه حق نمی گویند و همه يك نفر حقه حمله میکنند، تقاق و بد گوئی را صنعت قرار داده اند. بیچاره پادشاه و شاهزاده و امیر و امیرزاده که از وقت تولد تا پنجاه و شصت و هفتاد سالگی غیر حرف تملق نشنود و هر چه گویند همه تصدیق کنند و هر مهمل او را آسمانی نام نهند و هر کار او را عدل و نجات و حق بگویند، او را تمام فضایل موهوبی بدون زحمت و کسب بسنایند و او را از جمیع تقایص و عیوب و خطا مبرا بنمایانند، غیر بلی قربان نشنود، در دنیا ممکن است او هم خبط و اشتباه

و خطا کند اینرا احتمال ندهد، لابد مثل روحانیان و ملایها خواهد شد که هر چه میگویند و میکنند آن را حق مینامند و عموم مردم را مطیع خود میخواهند و خود را واجب‌الطاعت بر بشر می‌شمارند و بشر هر قدرد بایشان خدمت کند کم محسوب میدارند، از هیچ چیز سیر نمی‌گردند و بهیچ چیز راضی و قانع نمیشوند. لکن باید دانست همین نحو اعتقاد و جهل مرکب در این نحو جهال بی‌خبر خودپسند بیجا و عزیز بی‌جهتها پیدا میشود و الا مردان بزرگ عالم و حکما و عقلاء و علماء اعم، هر قدر در مراتب کمال بالاترند خودرا کوچکتر می‌بینند و هر قدر عالترند، بجهل خود بیشتر اعتراف میکنند، همیشه خود را ناقص دیده جهد میکنند که قدم فراتر گذارند و می‌دانند مراتب کمال انسان تمام شدنی نیست، انسان هر قدر دانا است باز نادان است.

از جمله کماینکه طالب ملاقاتم شده آدم فرستاده رفتم بملاقاتش، میرزا محمد رئیس بود که در وزارت امور خارجه سمت نیابت داشت. بعد از ملاقات گفت: «چون سیه‌سالار و پسر میرزا عبدالله‌خان در اسلامبول شما را دیده و تمجید زیاد میکردند بدین شما خیلی مایل بودم، پس از هر قسبل امور خارجه صحبت کرد و از وضع امور مملکت و نفوذ خارجه و خطر آینده بی‌انسانی کرد و از زمان میرزا تقی‌خان امیر کبیر و عقل و هوش فطری و کار کردن و پاک‌نیتی و مملکتداری و نظم و ترقی خواهی او زیاد توصیف کرده پس گفت: «مردمان مغرض، چنین وجود بزرگی را از دست ایران گرفتند و این واقعاً بدبختی مملکت است و انحصار باو ندارد، در عالم امروز در هر مملکت، مرد عاقل و عالم و مدبر و ترقی و علم‌خواه و مخترع و فاضل را قددانی کرده آسوده نموده از وجودشان استفاده میکنند، بدبخت ایران! در هر کس شعور و عقلی دیدند یا فضل و امید ترقی گمان کردند و کسی را بی‌غرض، حقیقت‌گو و عدل و نظم‌خواه دیدند گروه اشرار و اوپاش متفق‌الکلمه بنابودی او قیام میکنند تا کسی از ایشان بالاتر نباشد و کسی جلودزدی

وخیانت و غارتگری ایشانرا نگیرد.

بنده از ملاقات و صحبت اشخاص بزرگ مینویسم کسی گمان نکند که میخواهم خودستایی کنم که من با بزرگان ایران مربوط بوده‌ام بلکه مقصودم این است که فوایدی از این ملاقاتها اگر حاصل شده یادداشت کنم و الا کسیکه دنیا را گردش کرده، مردمان بزرگ از هر قبیل دیده، این بزرگان ایران که اغلب از هر فضیلت خالی و غیر از ابهت و جلال و اسم و لقب ندارند اهمیتی در ربط با ایشان نیست و آنچه را که در مدت کوتاه اقامتم در ایران توانستم نتیجه بگیرم باین قرار است. چون در ایران نه علوم و نه تواریخ و نه جغرافیا و نه روزنامه و کتب نافعه و زمانهای مفیده و تأثیرها و نمایش‌ها و اختراعات جدید و انجمن‌های علمی و ادبی و اخلاقی و سیاسی و مدنی و هر چه که انسان از آنها استفاده معنوی کند وجود ندارد، این قند مردم که بیکار و از هرجا است ثروت و مکتبی دارند لابد هر وقت از سایر تنعمات فراغت پیدا کردند يك اشتغالی هم میخواهند، چیز تازه و آدم جدیدی اگر پیدا شد در اوایل رغبتی پیدا میکنند و زمانی هم وقت خود را با صحبت او میگذرانند. هم چشمی و تقلید در کارها در هرجا هست لکن در ایران چون کاری ندارند و همه میخواهند اشتهار و امتیاز پیدا کنند این سفرهای طولانی و الوان پر زحمت که بسیار اراخانه خراب میکند، از رقابت تولید شده، هم چشمی‌ها در دادن پول بمتاع خارجه و هم چشمی در غارتگری. خوب است اشاره‌ای بکنم از بدبختی مملکت، در این اوقات که من بایران برگشتم يك چیز خانه برانداز مایه افتخار شده و آن اینکه با هر وسیله و رشوه و ارتکاب هر بیحیائی و رذالت و توسط، کسی حکومت و ریاست امری بدست آورده با خیانت و غارت مردم و رشوه و جرمه، ثروت زیادی در اندک وقت تهیه کند و از يك سال حکومت، مال مردم يك ولایت را بیشتر گرفته صدها هزار تومان فراهم کند. این افتخار شده، یکی امسال صد هزار تومان می‌آرد، دیگران بر رقابت او سال آینده دویست هزار

تومان فراهم میکنند، یکی این سال صد هزار خانه خراب، یکی سال آینده مضاعف میکنند. افتخار در کثرت تجملات و گرفتن املاک مردم از دستشان شده است. وقتی می‌بینی آخوندی آمده تمزیه داری، را سبب افتخار کرده، چه خرجها میکنند و چه تزیینات فراهم میکنند تا از دیگران پیش افتند. حاجی آخوندنگام، داشتن، مسخره نگاه داشتن، سید هسناک نگاه داشتن، صوفی بازی، درویش سازی، مشاق رفیق گرفتن و سایر کارهای مملکت بی نتیجه همه از این قبیل است. حالا شاید دیدن فلان کس هم که هیجده سال سیاحت کرده، زبان میداند و از خارچه صحبت میکند یکی از اسباب رقابت و هم‌چشمی‌ها باشد.

هنگام غروبی حاجی میرزا ابوالفضل ساوجی آمده گفت:

«بموجب وعده باید بحضور نواب اعتمادالسلطنه وزیر علوم برویم با هم رفتند داخل عمارت عالی گردیده وارد تالار پزیرگی عالی شدیم شاهزاده از روی تختی که نشسته بود بروی زمین نشسته با من زیاد اظهار لطف نمود معلوم شد در ادبیات و جغرافی و علوم متداوله ایران خیلی کامل است. فرمود: «تلگراف ایران با اعتماد من کشیده شده، مخبرالدوله در اداره من بود از من گرفته باو دادند. این چرخ سکه را هم من بانی بودم حالا از من گرفته بامین السلطان داده‌اند او هم با حاجی محمد حسن یکی شده میخواهند از مللا و نقره کاهیده بیارینگرایند. بمن تکلیف کردند بیست و پنج هزار تومان بدهم سکه باختیار من باشد هرچه بخواهم بکنم. من قبول نکردم و گفتم این پول را تا سکه ایران را خراب نکنم نمیتوانم بدهم و قبول ندارم اعتبار یک دولت را برده بعموم اهل ایران خیانت کرده خودم دخل بپریم باین کار رشوه بدهم لکن ایشان دادند و فی الحقیقه ایران را فقیر و گدا کردند» بعد از صحبت از هر قبیل امور، مرخصی گرفته بیرون آمدم. حاجی میرزا ابوالفضل در راه بمن گفت: «حاجی سیاح جان! این سخنان چه بود که بشاه گفته‌اید؟ ایشان بجز کشتن و بریدن و زدن و غارت کردن چیزی را طالب نیستند، نمی‌بینید در

ایران قحطالرجال شده؟ تا دیدند امیر کبیر مرحوم شروع کرده ایران را زنده میکند او را کشتند يك کلمه خیر بخرجشان نمی‌رود و جز خرابی، کاری در دوره نیست، واقعاً من نزدیک است خفه شوم. هیچ کس باین مسخرگان که هر شب صد هزار فحش بید و زن و مادر خود و ایشان می‌گویند ذره‌ای ملامت نمی‌کند، هیچ مخنت و لایابالی و هیچ ظالم و دزد و غارتگر و هیچ کذاب و تقال پست، هیچ مداح دروغین، هیچ متعلق آدم فریب در نظرها مورد ملامت نیست، ولی من دو کلمه حق گفته‌ام همه بمن نصیحت میکنند، تقصیر ندارند. وقتیکه در حضور شاهزاده بودم میرزا هدایت‌اله وزیر دفتر هم وارد شده زیاد اظهار مهربانی کرده گفت: «امشب مخصوصاً برای ملاقات شما باینجا آمده‌ام» شاهزاده باو گفت: «این حاجی سیاح قیمت ندارد، مثل دیگران شارلاتان نیست، با این همه مدت که سیاحت نموده هر جا را که می‌پرسی اگر ندیده، می‌گوید ندیده‌ام و اگر زبانی و چیز را نمی‌داند مدعی نیست، هرگز چیزی که با دلیل و برهان معین نکرده و ندیده مدعی عجائب و غرائب نمیشود» او هم خواهش کرد بمنزل ایشان بروم.

از جمله کسانی که بدیدتم آمد. آغا جوهر، خواجه و آغای حرمخانه شاهی بود، سواد نداشت، از سیاهان و خصی است می‌گفت: بمن در نزد صاحب دیوان بودم نان و دیزی بازار می‌خوردم، حالا خدا بمن مرحمت کرده صاحب اوضاع و تجملاتی هستم که بزرگان بمن غبطه میکنند، راست هم میگفت یکی از علائم استبداد هم این است که این قبیل خواجه سرایان مقام وزارت را در نزد خود خود می‌بینند، زیرا بزرگان و شاهزادگان از ایشان تملق گفته واسطه کار قرار میدهند، چون غالباً امور مملکتی بداخله خلوت خانها است که این خواجه سرایان همصحب خلوت آنانند و مقام بلند دارند، مردم از ایشان تملق گفته رشوه میدهند، کاری گذرانند. بدبختانه خسواتین بی‌عقل و کسان ایشان و بسته بستگان ایشان نافذ فرمانند.

پاری مجدداً نصیرالدوله با اصرار دعوتم کرد و در آنجا محمودخان ناصرالملک، سلطانمراد میرزای حسامالسلطنه و بهراممیرزای معزالدوله، حاضر بودند. ناصرالملک در فرنگستان مانده و زبان فرانسه هم نطق میکند و حسامالسلطنه هم سیاحتی در آنجا کرده. ناصرالملک انگلیسی را بهتر حرف میزد بآن زبان بمن گفت: «ملفت باش تمام دوستهای این مردم سطحی است و حقیقت ندارد» واقماً از منزل نصیرالدوله خیلی خوشحالم، در آنجا جز از علوم و تواریخ صحبت نمیشود.

از کسانی که دیدن کردند و پسندیدم حکیم‌الهی است که بمنزل من آمده اظهار مهربانی کرد و گفت: «حسنعلی‌خان گروسی وزیرقوائد از شما تمجید کرده مرا شایق ساخته» لکن دید منزل من فقیرانه است گفت: «منزل خوبی نیست و مناسب این رفت و آمد اعیان نیست» گفتم: «من خیال اقامت ندارم و داخل اعیان هم نیستم، همین کافی است» جناب نظام‌الملک پسر میرزا آقاسخان صدراعظم بمنزلم آمده و از عرفان و تصوف و ختم حرف میزد، واقماً این هم يك چیزی است که از مدت‌ها پیش در ایران بسیاری از بزرگان را دچار خرافات ساخته عزت و ثروت و لقب و منصب و دنیا و آخرت را از مداومت بسلامت ذکر بطریق مخصوص و از ختم و رمل و جفر یا تفسیر يك قلندریا درویش تنبل آدم فریبی می‌جویند. شاهزاده اعتضادالسلطنه بامر شاه مرا بی‌باغ شاه دعوت کرده بود رفتم. در آنجا میرزا ابراهیم امین‌السلطان که آبداری بوده و اقبالش رهبر شده و الآن در معنی، بکلی محل اعتماد شاه است حاضر بود و میرزا علی‌رضا خان عضدالملک، ناظرشاه و ایلخانی قاجار هم تشریف داشت. امین‌السلطان اظهار مهربانی کرده گفت: «شما اهل سیاحت هستید الآن ماء محرم نزدیک شده و چند روز بیشتر باقی نمانده، خواهش دارم هر روز بتکیه دولت حاضر شده، بفرقه من مدعو هستید».

بعد از کمی اعتضاد السلطنه وارد شده، فرمود: «امروز شاه خواسته مجلس کند و شما هم باشید تا این سکهها و اشیاء شما را علی التحقیق ثبت کرده اسم و قیمت هر یک و آنچه بر هر یک نقش است نوشته، هر یک را در جا و نمره مخصوص بگذاریم» گفتیم: «این مجلس ضرورت نداشت، از بنده سؤال می فرمودید همه را عرض می کردم» گفت: «چون دایره خیال ما وسیع است برای هر کار، مجلس می کنیم» ملا اسکندر نامی که خط را خوب می خواند و می نوشت حاضر بود. آقا میرزا عبدالغفار، منجم باشی شاه که شخصی فاضل است تشریف داشت. سکههای مرا با بعضی سکههای دیگری که بود آوردند، یک یک نوشته در موضع مخصوص نمره گذاشتیم، آینهای در مقابل بود، من صورت شاه را دیدم که از طرف مقابل می آمد بشاهزاده گفتیم: «شاه آمده شاه وارد شد. برخاستیم شاهزاده عرض کرد: «سیاح علاوه بر اینکه سیاحتها کرده، انسان است» شاه گفت: «دروصف حاجی همین بس که حکیم تولوزان میگوید من که پاریسی هستم چنین سیاحی که ایتقد سیاحت دنیا کرده باشد ندیدهام» پس روی بامین السلطان کرده فرمود: «سیاح را برده موزه را به او بنما» یا او روانه شدیم گفت: «اگر وضع عمارت خوب نباشد بدانید که اینرا خراب خواهند کرد و مجدداً خواهند ساخت» گفتیم: «این عمارت محکم سالم را خراب کردن و دوباره ساختن ضرورت ندارد، یکی را علیحده بسازند خرج از این کمتر هم میشود» گفت: «دیگر میل شاه است» گفتیم: «باو خاطر نشان کنید» گفت «خوشش نمی آید کسی صلاح بگوید، ما تو کر شاهیم، چه کار داریم!» وارد اطاق موزه شده، مروارید بسیار و بعضی جواهر و تاج و اشیاء خوب ممتاز هست، بعضی مرواریدها چنان درشت است که مثلش را در هیچ جا ندیدهام. پوست ماری بود که واقعاً شایسته دیدن بود. یک نفر دیگر هم وارد شده بعضی فرمایشات داد. امین السلطان گفت: «من ابراهیم و این هم ابراهیم است، من امین السلطان و او معمار باشی است، هر دوسواد نداریم، این خالوی نایب السلطنه

است» گفتم: «بخت خوب باشد» بعد گفتم: «خط سواد را از اول هم بی خط سوادان پیدا کرده اند، خداوند عقل بدهد که سرچشمه نجات است» بعد از تماشای موزه بحضور شاه برگشتم فرمود: «حاجی! موزه را چطور دیدی؟» عرض کردم: «بعضی چیزها دارد که در هیچ جا مثل آنرا ندیده‌ام» تبسم فرمود گفت: «شاهزاده! شما قدر حاجی را بهتر میدانید» گفت: «قربان - تربیت از تو که خوردشید جهان آرائی» شاه تشریف برد. من بعد از صرف غذا خواستم بمنزل برگردم شاهزاده برو بمن کرده گفت: «میدانم».

می‌برندت چو سیو دوش بدوش

می‌دهندت چو قدح دست بدست

لکن واقع چنان است که شاه فرمود، قدر تو را من میدانم.»

در همان ایام روزی شیخ اسداله اعمی باقد خمیده و: بمنزل شد گفتند: «این شیخ الحرم شاه است در اندون بزنان شاه، قرائت نماز و قرآن تعلیم میدهد» این شخص در صورت مو نداشت، بسیار مهربان و خیرخواه بنظر می‌آمد. گفت: «در اندون شاه، تعریف شما را شنیده خواستم ملاقات کنم، میرزا غلامرئای خوشنویس دوست من است، شب گذشته در منزل من زیاد تمجید از شما کرد، امروز هم در منزل شمس الدوله حضور شاه بودم از شما ذکر کرده فرمود: «در جهان بساو حسد می‌برم که بیشتر از من سیاحت کرده» شمس الدوله گفت: «من خیال میکردم که حاجی سیاح هوو ندارد حالا معلوم میشود هووی او بزرگتر از هر کسی است! نمیدانم باو چه خواهد گذشت؟» شاه بمن فرمود: «برو او را ملاقات کن و بفهمان که من او را خوب نگاهداری خواهم کرد». بعد از گفتگو از هر قبیل، شیخ اسداله خواست در خانه او منزل کنم، قبول نکردم. آدم نصیرالدوله آمده بود چون بمنزل او رغبت داشتم قبول کرده رفتم، باز صحبت از علوم و معارف بود. پسر خودش را که خیلی صبیح‌المنظر و باهوش بود معرفی کرد، مشغول علم و تحصیل

زبان فرانسه است. گفتم: «چرا با اروپا نمی‌فرستید؟» آقای جلوه فرمود: «چونکه منحصر بفرداست» صحبت از بازیها شد، شطرنج آوردند و شاهزاده محمد طاهر میرزا با تسیرالدوله مشغول شدند، دیدم آقای جلوه اشاره بنکاتی میفرماید معلوم شد بسیرت کامل دارد. گفتم: «چرا بازی نمی‌کنید؟» فرمود: «برای همانکه شما بازی نمی‌کنید». واقعاً هر قدر انسان بیشتر در خلوت و جلوت در خدمت آقای جلوه بسر می‌برد، مجذوب‌تر می‌شود و عمر همان است که در خدمت او بگذرد. من هنوز سنم از چهل نگذشته است او شصت و پنج سال عمر دارد، زنده دل، پاک، کامل، عیال اختیار نکرده، مالی جز از کتب ندارد و منزل پاک قشنگی در مدرسه دارالشفا دارد که عمر خود را در آن بسر برده، شوخ و نکته‌گو و حقایق‌سنج و از ظاهر سازی مبرا است.

روزی گفتند حاجی میرزا محمد، رئیس سلسله در اوش شاه نعمت‌اللهی بطهران آمده، بنده بدیدن او رفتم و بعد از ملاقات پرسیدم: «جناب عالی چه داعیه دارید؟» گفت: «من اگر داعیه‌ای داشتم حالا بمن مجتهد می‌گفتند و در دور خود مجربین داشتم! داعیه من این است که بمن امانتی سپرده‌اند هر کس را اهل دیدم باو می‌سیارم» گفتم: «می‌گویند نزله بندی می‌کنید. نی را شکافته بدو دست مریض می‌دهید، افسون می‌کنید، نیها یکدیگر نزدیک و وصل شده بهم می‌بندند مریض شفا می‌یابد» گفت: «اینش دیگر زیاد است، نی بخودی خود حرکت نمی‌کند، نی را نزدیک یکدیگر آورده می‌بندند» گفتم: «بستن دو قطعه نی شکافته بهم، چه اثر در رفع نزولات سرو زکام دارد؟» گفت: «دعا است» مذاکره از حاجی میرزا حسن یزدی‌الاصل معروف باصفهان‌نی شد. گفت: «من شمارا امین دانسته، چیزی سپردم همینکه دیدم امین نیستید امانت خود را پس می‌گیرم» گفتم: «تا امانت چه باشد؟ فرضاً ذکر می‌بشما یاد داده‌اند امانت آن است، مرا اهل دیده آموختید بعد معلوم شد نااهلم، آن را پس نمی‌توان گرفت، مثل درسیکه بشاگردی تعلیم داده‌اند»

گفت: «از قبیل تدریس در مدرسه و اذن امامت در مسجد است نه از قبیل درس و شاگرد» بالجمله چون ایران از علم و فلسفه و صنعت و کار خالی است و مردم نمی‌خواهند با کار و زحمت نان بخورند یا بمقامی برسند، هر کس بایشان بگوید اگر فلان ورد یا دعا را بخوانی یا ختم بگیری یا فلان پول را بفلان قلند بدهی یا مبلغی بکیما گری خرج کنی، بمقصود میرسی، اغلب عقب این خرافات می‌روند و تعبد را بیشه کرده تقلید را گردن گرفته‌اند. یکی بدعوی علم، یکی بدعوی مستجاب الدعوه بودن، یکی بدعوی سحر یا شعبده یا رمل و یا جتر یا کیمیا گری یا عابدی و تقدس، باسم تقرب بخدا یا بجزئی سکوت و دعاوی یا در هوا حرفهای معما و اشعار مغلقه و عربیهای مشکله و اظهار مبالغه و غلو در حق بزرگان دین و ریا و تقدس نمائی و اظهار نماز و روزه و امثال این چیزها مردم را تابع کرده می‌دوشند، آنچه نیست علم و صنعت و فهم حقیقت و بیان نکات قساوتون شریعت و دعوت مردم بساخلاقی خوب و کار و دیانت و برادری و مهربانی و اخوت است. واقماً هر قدر انسان مقایسه این وطن مظلوم خود را با ممالک عالم می‌کند اگر غیرت دارد باید خون جگر بخورد.

روزی بحسب دعوت آقای معتمد الملک بمنزل او رنتم بخوبی پذیرفته مهربانی نمود. در بین صحبت گفته شد که میرزا رحیم نام ترکی آمده در خانه میرزا اسداله پسر قوام الدوله منزل کرده بمردم از غیب خبر میدهد. مرد و زن اعیان و کسبه بسرش میریزند و نیازها میدهند و منزلش در این نزدیکی است. پس از اینکه ناهار عالی صرف شد و جمعی از اعیان حاضر بودند و مردم رفتند از من پرسید: «عادت خواب روز را دارید؟» گفتم: «خیر» امر کرد برای من کتاب تاریخ نادر آوردند، مشغول مطالعه شدم و خودش رفته استراحتی کرده برگشت و حرف از مشیر الدوله سپهسالار بمیان آمد. گفتم: «پیش از زمان ریاست او کار من بهتر بود، ما چهار برادریم بمن و نصر الملک و علاء الملک ریشخند می‌کند و کار نمی‌دهد و گمان می‌کند که او همیشه در کار بزرگ خواهد ماند، تنها صدارت و

شهرت خود را میخواهد، حالا میخواهد مسجدی بوضع مساجد اسلامبول بسازد، گفتم: «مقصودش تربیت مردم است؟» گفت: «خیر! کرده صفویان و طریقه ایشانرا دارد، با این همه مساجد و مدارس که در طهران و ایران خالی افتاده و مکان تنبلان شده خرج گزاف کردن و مسجد دیگر ساختن ضروری نیست» من هم بخانه میرزا اسداله که میرزا رحیم نام ترک در آنجا ادعای علم غیب میکرد رفتم؛ دیدم یکتر ملا در صدر مجلس نشسته و جمعی هم نشسته اند، نفس ها حبس شده و با نهایت ادب و احترام بآن شخص بآهستگی آقا خطاب میکنند. آقا هم ساکت نشسته گاهی با کمال مناعت يك کلمه میگوید، حاضران جملگی مثل وحی آسمانی گوش میدهند! معارف شد اوست میرزا رحیم. بعد از سکوتی گفت: «مستوفی الممالک آدم خوب است!» حاضران مثل اینکه از غیب خیر میدهند، تصدیق کردند، پس رو بمن کرده گفت: «تو هم مثل دیگران بامتحان من آمده ای؟» گفتم: «ما شاء الله از غیب خیر دادید! معلوم است باین ادعا که شما کرده و شهرت ندرده اید هر کس اینجا می آید برای امتحان است، من هم یکی از آن ها ام و اکتفا میکنم باینکه نام مرا بگوئی» از اطراف بمن جمله کردند که: «با آقا باید بطریق ادب سخن گفت!» میرزا رحیم گفت: «من سواد ندارم، فارسی نمی دانم» من با او بترکی حرف زد قلمدان و کاغذ خواسته چیزی نوشت داد بمن، باز کسر دم دیدم نوشته «طویل طویل» و چند عدد برقم نوشته و حرفهای مفرد نامفهوم. من گفتم: «سیاحتها کرده و بسیار زبانها میدانم، اینکه تو نوشته ای معنی ندارد» تند شده گفت: «چرا باز کردی؟ مگر نمی دانی اگر دعا و افسون را باز کنند حکمش میرود!» گفتم: «به به! دعا و افسون است اگر باز نمیکردم حاضران گمان میکردند تو چیز غیب نوشته و بمن داده ای، باری خواهش دارم بگوئید داعیه شما چیست؟» کلاه از سر برداشته بادست بسر عریان خود زده و گفت: «من سکه امام حسینم!» گفتم: «آقا من نمی خواهم سکه خداهم باشم بلکه میخواهم انسانی باشم راست رو از همت شما

تحسین نمی کنم». بدبخت ایرانی که ایداً نمسی خواهد با کاروراستی نان بخورد. بدبخت عوام که صد هزاران دام و تله، مفتخوران دروازش گذاشته اند و ممکن نیست از این دامها جان بدر برد و هر چیز را باور میکند.

اواخر ذیحجه پسر شیخ اسدالله اعمی با مکتوبی آمده مرا بهخانه خودشان برد. میرزا غلامرضای خوشنویس هم حاضر بود (محض تشکر از هر دو می نویسم) میرزا غلامرضا گفت: همن تقبل میکنم یاد داشت های شما را پاکنویس کنم و جناب اعتضاد السلطنه تعهد میکند که بطبع رسانده شیخ اسدالله هم زیاد امرار کرد که منزلم را در خانه او قرار دهم قبول نکردم. گفت: فقط منزلت اینجا باشد، خرج از خودت و با اختیار خودت، باز قبول نکردم.

غرة محرم الحرام (سه ۱۲۹۵ قمری - سه ۱۲۹۶ قمری)

اول ماه محرم ۱۲۹۵ هجری که در طهرانم روزی پتکیمدولت رفتم. سابقاً هم اشاره کردم که فعلا اعمال مذهبی در ایران منحصر است به ماه محرم و ماه رمضان و در این دو ماه شبها هم مردم در حسرت آزادند و مسدیان تأمین معاش یکساله و اندوخته آتیه مینمایند و برای شرح آن کتابی علیحده ضرور است تا انسان بیان کند که اینان، محض جلب مال و کسب اقتدار و نفوذ و طلبد ریاست بر سر دین چه آورده اند و چندین شعبه هر يك برنگی دیگر جلوه گر شده اند. افسوس! آنچه نیست حقایق دین است و ترقی و داناتی و حسن اخلاق، باقی هر چه هست کلا جهالت است و غفلت. بیچاره عوام و بیچاره رعایا و زارعان که در عمر خودشان بقدر گاو و خری راحت ندارند و يك روز روی شادی و راحت نمی-بینند. جمعی باسم موهومات مذهبی، بیچارهها را بطرف جهالت و هلاکت می برند. جمعی بسیار و عدهای بیشمار باسم سیادت و امامزادگی بار دوش مردم شده اند. دستهای درویشانند که نمی توانم مراتب و شعب ایشان را شرح بدهم زیرا از سر

گرفته، از مدعی ربوبیت و نبوت و امامت و قلیت و واسل و عارف و مرتاض هست تا بالاخره بنگی و چرسی و تریا کسی و گدای مطلق با منتشا و تاج و کشکول و نقال و مداح و مفتی که جامع همه این است، باید مردم مفت بدهند ایشان بخورند زیرا خدا را شناخته اند و خود را بامیرالمؤمنین علی علیه السلام بسته اند و او را تعریف و مدح میکنند. دسته‌های دیگر فقها و مجتهدین یعنی بقول خودشان جنس علماء هستند که علم شریعت و مدرسه نشینی و درس خوانی و درس گوئی و نماز جماعت و اعمال موتی و وصی شدن ب مردم و تصرف اوقاف و موعظه و منبر و تعزیه و ذکر مصیبت را کار خود گردانیده، اغلب ایداً فهم و سواد و دیانت و کمال ندارند تنها لباس و هتاکی و سؤال و نمره و مجادله و ادعای پادر هوا را مایه معاش گردانیده از جمیع تکالیف دولتی از قبیل مالیات و عمل قشونی و از مجازات معاف هستند، آزاد مطلقند و خود را فسوق سایرین دانسته، صدد و تقدم و تفوق را مختص خود قرار داده، در دنیا عزت و راحت و در آخرت نعمت و جنت را برای خودشان خلق شده پنداشته، مردم را عوام و جاهل و محتاج و رعیت خود مینامند، دنیا و آخرت مال ایشان است - تلك اذا قسمة - از حق نباید گذشت در میان هر يك از اینان کسان خوب، امین، متدین، پاک و صحیح الاخلاق هم پیدا میشود لکن خیلی خیلی نادر و گوشه نشین و نا معروف و غیر مغنی به - لکن ایشان هم مردم را مکلف میدانند که معاش ایشانرا حاضر برسانند. اشتباه غریبی است که کرده اند یا مردم را بشبه انداخته اند کسانیکه عبادت میکنند و کار خوب کرده مقرب خدا میشوند اجرت آن را از مردم میخواهند، این خود تناقض واضحی است. تقرب وقتی است که عمل برای خدا باشد و وقتی برای خدا است که از مردم چشم اجرت و مدح و احترام و تفوق نداشته باشند. باری این باب خیلی دقیق است.

ماه محرم و صفر که اسماً ماههای عزای است معناً ماه گردش و نمایش و تماشا و آزادی و فسق و فجور و عشق بازی و شکم پروری و اظهار تجملات

و هم چشمی‌ها و مبالغه‌ها است خصوصاً در تکیه دولت. بهر حال من هم رفته در غرّفه آقای عبدالملک ایلخانی قاجار نشستم، خیلی مشغوف شده احترام کرد. وقتیکه تعزیه بر پا شد جمعی از غرّفه شاه که بالای همین غرّفه عبدالملک بود، پائین آمده در این غرّفه نشستند. حکیم الممالک فرانسوی گفت که: «آقای اعتماد السلطنه در خصوص شما بشاه عریضه کرده بود، شاه دستخط کرد که انعام تقدی بشما بکنند و مواجب استمراری قرار دهند و خودتان را داخل اداره علوم و معارف نماینده تعزیه دارها که لباسهای غیر معمولی پوشیده بودند، وارد شدند. بسیاری از حرکات آنها خنده آور بود بخصوص که مردها نقش زنهارا بازی میکردند. بعضی هم گریه میکردند زنها هم گاه جیخ میزدند. واقعاً اگر در نزد اهالی خارجه این اوضاع را عبادت بنامیم خیلی فصحیح است، بلی باید گفت این هم نمایش و تأثر ایران است، در خارجه تأثر های خوب دارند این تأثر هم بد نیست»

بعد از مراجعت بمنزل، حاجی میرزا ابوالفضل از طرف اعتماد السلطنه باحوال پرسى آمد و مکتوبی که اعتماد السلطنه بشاه عریضه کرده بود نشان داد واقعاً داد آقائی و بزرگی را داده بود. خیلی مفصل و خوش عبارت بشاه عریضه کرده بود که: «مثل حاجی سیاح در جهان، نادر پیدا میشود در وقت حاجت خریداری ممکن نیست، متاع مملکتی است، زحمت هائیکه در سیاحت و تحصیل دانائی کشیده قیمت آنها بیشتر از سکهای است که تقدیم کرده شاه در سر عریضه دستخط کرده بود که: «دویست تومان تقدماً باو داده شود و سالیانه شصت تومان از قرار ماهی پنجاه تومان، اجزائی که بدولت ضرر نرساند برای او مقرری بر قرار داریده و این امر بر عهده آجودان مخصوص بود. فردا شیخ اسدالله، خطی از نواب اعتماد السلطنه آورد بدین مضمون که: «شما ناچار باید زمستان را اقامت کنید، خوب است بخانه شیخ اسدالله که خودش کمال میل و اسرار دارد انتقال کنید» من از آقایان معتمد الملک و نصیر الدوله و وزیر دفتر مشورت کردم، همه

صلاح دیدند. شیخ اسدالله باز آمده جواب خواست و گفت: «بصورت شاه میروم در خصوص منزل شما سؤال میکند، چه بگویم؟» گفتم: «اگر تنها منزلت در خانه شما باشد و خرج با خودم و در معاشرت با هم آزاد باشیم، قبول میکنم» او هم باین شرط راضی شد، بخانه او منتقل شدم.

روزی شیخ اسدالله، اطلاع داد که ملا صادق رمال اینجاست و خالی از سیاحت نیست، رفتیم گفتند: «پول پنهان کنند، پیدا میکنند» من پولی در روی کرسی زیر چراغی پنهان کردم. رمل کشیده گفت: «در زیر جای گرمی مثل بخاری است، پس باز رمل کشیده، بسقت نگاهی کرده آمد از زیر چراغ در آورد. باز سؤال کردند که: «فلانی آیا دشمنی دارد؟» رمل کشیده گفت: «بلی» بالجمله در ایران «حجت از علوم و تواریخ و رقایع عالم و از معالک و روزنامجات نیست، از قبیل رمل و جفر و معما و سخریه و امثال آنها است. از جمله کسانی که اطلاع داده بدیدتم آمد میرزا قهرمان امین لشکر بود که شخص خوش محضری بود و اظهار محبت نموده، خواهش بازدید کرد. شاهزاده محمد زمان میرزا بدیدتم آمد بعد از اظهار مهربانی خواهش کرد که ذکر ی باو یاد بدهم که برای هر حاجت، مداومت کرده بمقصود رسد. من گفتم: «هرگز مدعی این قبیل چیزها نیستم وصحت آنها را نمیدانم اگر بنای خدا در جریان امور برای این چیزها بود این اعضاء و جوارح و این اسباب کار را در عالم خلق نمی فرمود و عقل و هوش با انسان برای بکار بردن آنها نمیداد، باید مقصود را از راه اسبابی که در عالم خلقت مقرر شده طلب کرد. اگر این چیزها مؤثر بود صاحبان ذکر، لشکر روس را از تصرف قفقاز و قتل مسلمانان دفع میکردند» گفتم: «این هم يك کار مردان بزرگ است که اسرار خود را پنهان میکنند، گویا مرا اهل نمیدانند» (واقعاً آدم فریبان چه راهها دارند؟ يك راه آدم فریبی هم این است که اسرار میکنند چیزی از ذکر و جفر و کیمیا ندارم و بعد یکی را که میخواهند بفریبند باو میگویند فلان شخص اهل نبود سر را از او پنهان

کردم.) شاهزاده گفت: «پس اینها که سلطنت میدهند چه میگویند؟ حاجی میرزا آقاسی بمحمد شاه سلطنت داد - بسر در میگذرد رندان قلندر باشند - که ستانند و دهند افسر شاهنشاهی - گفتیم: «آقا! پس بشاه روس و انگلیس و فرانسه و عثمانی که سلطنت داده؟» گفت: «حتماً در نزد شما اسراری هست کتمان میکنید. بملاقات حاجی استاد غلامرضا رفته اید؟ شخص بزرگوار است خدعه و تزویر ندارد، او یکسوی وعده سلطنت داده است. هر اسطرابسی و رمال و جفار و شانه بین و عده‌ای بآقا داده اند. راجع بخواب چه می فرمائید؟ مردمان صادق‌ی خواب دیده‌اند که تعبیرش سلطنت آقا است. (مقصود از آقا، کامران میرزای نایب‌السلطنه می باشد که بخرافات زیاد اعتقاد دارد) هندوستانی چه غرض دارد که بیاید بدون ملاحظه بآقا مزده بدهد و دیناری هم قبول نکند؟ من میدانم شخص شما که دنیا را سیاحت کرده اید و زحمات کشیده البته مردمان بزرگ دیده اید، در دستگاه خدا بخل نیست. کسانی که زیارت مکه یا مشهد یا کربلا میروند مردمان بزرگ با کرامات یا صاحبان کیمیا دیده‌اند شما در تمام دنیا ندیده اید؟ باور کردنی نیست! دیدم اعتقاد غریبی بخرافات دارد گفتیم: «نمی گویم در دنیا نیست میگویم در نزد من از این چیزها نیست، نه کرامتی از کسی دیده‌ام و نه کیمیا در احدی سراغ دارم و نه خودم مدعی این قبیل چیزها هستم» گفت: «خوب حالا بمن نمی گوئید خوب است بیایید برویم پیش نایب السلطنه گفتیم: «چون میدانم آقا طالب این ادعاها است و من اهل آن نیستم بخدمت آقا هم نمی آیم»

باری ماه محرم اوضاعی است که دیدن میخواید روز تاسوعا و عاشورا دسته‌ها تشکیل میشود. مردم زن و مرد بتمشای کسانی میروند که سر خود را شکافته و غرق خون شده اند، دسته دیگر بدن خود را سوراخ کرده، پلایچه گذرانیده، بعضی سینه خود را قفل کرده، بعضی خود را تا کمر برهنه، با زنجیرها مثل چهار دوال چارپا دار بجان خود افتاده، دوش و پشت خود را سیاه کرده،

جمعی سنگ بسینه میزنند، جمعی دست بسینه میزنند، غیر آقایان آخوندها که مردم را باین کارها واداشته‌اند خودشان آهسته دست را از روی لباس بسینه میزنند و باطناً بر ریش این احمقان میخندند. در دههٔ محرم سقاخانه‌ها ساخته‌اند و در عاشورا اسب و کتل و نمش ساخته در شهر گردش میدهند. بالجمله غالباً از کارها مانده خرجهای زیاد میکنند بمصارفیکه قطعاً امام راضی نیست یا قطعاً اطعام مساکین هزار درجه بهتر از آن هست لکن چون آخوندها منتفع میشوند عوام را بآچه‌تقع خودشان است تشویق میکنند و کسی جرئت گفتن حرف حق یا خیر خواهی بمردم ندارد.

این عنوان محرم و تکیه‌دولت را اگر چه همه می‌انند لکن باز برای یادگار مینویسم در ایران تماشاخانه و تئاتر و باغ عمومی و گردشگاه عمومی و مجامع و روزنامه و کتب و هر چیز که انسان گاهی خسود را مشغول کرده از هموم و آزارها که خسته شده خود را تفریح دهد و رفع خستگی روح نماید، وجود ندارد. موسیقی هم ممنوع است، هر چه برای دل و چشم و گوش موجب تفریح است ممنوع است و کوچه و بازار و محله و همجا باتنگی و غم و صداهای مریضان و فقراء و سائلان و حرفهای فحش و لغو و هرزه و تمغین کثافات و مردار، دلها خسته و روها عبوس و روحها مرده، خصوصاً از خوفها و تقیها و فشارها و پش و کینه و حسد و تخویفات مالاها از بلیات دنیا و عذاب آخرت و وحشت مردم از شدت جهالت از جن و دیو و پری و این نحو خرافات بالکلیه مردم مثل مرده مخر کند. لابد در زیر این فشارها يك فرح و تفریحی لازم دارند و بهیج وسیله به آن دسترسی نیست. تنها راهیکه هست و کسی نمی‌تواند از حرکات آشکار ممانعت کند اسم امر دینی و مذهبی است که يك تفریح را لباس مذهبی پوشانیده بآن اشتغالی کنند و چون منحصر به همین راه است در آن میالغه و افراط و اختراعات جدیده مینمایند. مثلاً یکی رفتن بزیارت عتبات یا قبر یکی از امامزاده‌ها و مخصوصاً حضرت

عبدالعظیم (ع) در طهران می‌بینی کسبیکه اصلا اعتنا بدین و واجبات و محرمات ندارد پولی از حرام و ظلم و دزدی جمع کرده، زن یا مرد در معنی، محض این که یک زعمانی فارغ از کارها گردشی کرده، راهها و جاده‌ها دیده، تماشاچی نموده، اشخاص مختلف و کارهای غیر معمولی و مکرر ببیند، سفری بشهد طوس یا کربلا و نجف یا مکه میکند یا مختصر تر بقم میرود یا حضرت عبدالعظیم (ع) یا یکی از امامزاده‌ها. عده قلیلی هم البته هستند که از روی عقیده و حسن نیت، با زحمت و رنج بسیار برای زیارت از روی دیانت، متحمل این مسافرت‌ها میشوند ولی اکثریت ندارند. محرم و اسم تعزیه‌داری حضرت سیدالشهداء (ع) را باین صورت در آورده‌اند و چون در این دو باب، دخل برای املاها و روضه‌خوانها و آنهاییکه خود را مستند بدین کرده اند، روز بروز سعی در ترویج آن میکنند و نجاتر امنصر باینها کرده و چنان می‌الغ نموده‌اند که مردم ایران بالکلیه از عمل بواجبات و ترک محرمات منصرف شده، شریعت را عبارت از زیارت و تعزیه‌داری کرده شعبها و کارها افزوده‌اند که حد ندارد. از اول محرم تا آخر صفر اولادها و بسیاری از مردها لباس سیاه قشنگ از پارچه‌های خسارچی پوشیده از همین راه کرده‌اند به کیسه خارجه ریخته، می‌گویند ما برای امام حسین سیاه پوش شده، تعزیه‌داریم و بعد هر کس بقدر امکان بلکه بسیاری بالاتر از تمکن، بساقرض هم مجلس ترتیب میدهند. مرد یازن خرجها بچای و قند خارجه و شمع و نطق روسی کرده بساهالی ناهار و شام می‌دهند. کسانی که در ظرف سال یک تومان باینام و فقراء که افتاده از گرسنگی و عریانی و سرما و گرما جان میدهند خرج نمی‌کنند و اصلا معارف و تعلیم یا معالجه مریضان و مایه‌دادن باهل کسب و دستگیری اقارب را اعتنا ندارند صدقا تومان خرج این نحو مجالس کرده، بر قاپت هم برترینات می‌افزایند و ثروت و تجمل و عمارت خود را باین اسم نمایش میدهند و کثرت اعوان و خدام را در این مقام می‌نمایند و روز بروز بر این تشریفات افزوده، دستها علمها بلند میکنند و باطل و

شیبور و موزیک، سینه زنان در محلات گردش می کنند. دسته ای بدن خود را برهنه کرده، بازنجیر چاردوال که برای راندن حیوان است بپوشانند و پشت و دوش زده و بدن را سایه میکنند، هزاران نفر کفن پوشیده، سر خود را شگافنه فرق خون میسوزند. بالجمله تکیه دولت هم جائی است که از طرف سلطنت برای این کار مقرر است، جای خیلی وسیع و در وسط قبه ای بلند و خوب بندی شده، در اول محرم روی آن چادر کشیده چندین مرتبه و پلهها عقب سر هم ترتیب داده شده، چندین روز از ابتدای محرم آنجا را تزئین میدهند. هر غرفه ای را يك نفر از وزراء و امراء و شاهزادگان بزرگ و رجال با ثروت با اسم خود آذین بندی میکند و هر چیز پر قیمت از شال و رزی و حریر و قالیچه های اعلی و چراغ و جواهرات و بلور آلات که دارند در آنجا جمع کرده، بشکلهای مختلف زینت داده، نمایش میدهند و بر تاقیت یکدیگر که باید غرفه من از همه مزینتر باشد، زحمتها میکشند، خرجها میکنند که واقعا تماشا دارد. هر روز صبح یا عصر مثلا چند ساعت مردم خصوصاً خانمها خود را آراسته در آنجا و غرفهها جمع میشوند. شاه هم غرفه ای مخصوص دارد که مشرف بر همه جای آن تکیه است، می آید و دور بین هم دارد. بعد يك دسته مرکب از چند نفر خوش جمال و خوش آواز از بچهها و جوانها هر يك لباس قشنگ مردانه یا زنانه عربی بارو بنده پوشیده، یکی با اسم امام حسین (ع) یکی عباس (ع) یکی علی اکبر (ع) یکی شمر یکی ابن سعد یا زینب یا سکینه و سایر نسوان، خود را نمایش داده وضع و حالت يك قضیه را با تفصیلاتی که غالباً دروغ است با نعمات دلچسب و صوتهای حزین نمایش و تماشا میدهند و در این بین جوانان خود را بنسوان نسوان خود را بجوانان می نمایانند؛ مخصوصاً معروف است شاه تماشا می نماید، بعضی رجال را میکند و خانمها مکلف هستند که صورت خود را از شاه نبوشانند، بعضی هم از غمزه و کرشمه فروگذار نمیکند شاید شاه او را پسندیده، تمجید کرده، بشوهرش مرحمتی کند. حالا در آن غرفهها که هر يك مخصوص يك نفر از اعیان

است، هر کس وارد میشود احترام می‌بیند و چای و شیرینی و قلیان صرف میکند. این هم يك نوع اظهار دوستی و رفاقت و نمایش است. این بود که امین‌السلطان هم که حالا داخل رجال بزرگ شده و غرفه‌ای دارد، مرا با آنجا دعوت کرد که در روزهای محرم در غرفه او باشم و این يك نحو مرحمت است.

بعد از عاشورا نواب ظل‌السلطان از امتهان بطهران آمد بنا بر سابقه مرحمتی که داشت بحضورش رفتم حسن علی خان گروسی وزیر فواید آنجا بود شاهزاده خواست مرا معرفی کند او گفت: «من قبل از شما در اسلامبول دیده و شناخته و ارادت دارم» در این اثنا سید مرتضی صدرالعلماء وارد شد. ظل‌السلطان مرا نگاه داشت تا ملاقات آقا را کردم از نصایحی که بظل‌السلطان میکرد بنظر می‌آمد که خیرخواه مردم است. بعد از صرف ناهار خواستم بروم ظل‌السلطان فرمود: «آقای حاجی ملاعلی کنی را دیده‌اید؟» گفتم: «خیر» فرمود: «عصر اینجا می‌آید بمانید تا او را ملاقات کنید» ما ندم. عصر آقا با کمال جلال وارد شد من در منزل ناظر ظل‌السلطان حاجی میرزا محسن خان پسر ملاعبید اللطیف بودم که بسیار با ذوق و با فضل و کمال و خوش اخلاق است. میرزا غلامرضا خوشنویس و میرزا حسن خان شاعر، معروف بشوکت هم حاضر بودند شوکت شعرهای مناسب در هر موقع میخواند. بعد از ورود حاجی ملاعلی، ظل‌السلطان مرا بحضورشان خواست. بعد از ورود، شاهزاده از حاجی ملاعلی پرسید که: «فلانی شرفیاب شده میشناسید؟» فرمود: «خیر! اکنون او را می‌بینم» شاهزاده گفت: «چرا بحضور حضرت حجة الاسلام نرفته‌اید؟» عرض کردم: «چونکه احضار نفرموده‌اند» حاجی پرسید: «کجا منزل دارید؟» گفتم: «در خانه شیخ اسدالله» فرمود: «ورود شما را اینجا شنیده بودم اما نمیدانستم منزلتان آنجا است» پس از سیاحت بنده و از احوال و اوضاع ممالک زیاد پرسید و رغبت باستماع داشت. آقا را مردی بزرگ، رشید، قاضی، متقی، یسافتم. هر چند بعضی مردم در حقش خوب نمی‌گفتند ولی

وجودش غنیمت است مخصوصاً بعد که در منزل ایشان شرفیاب شدم سئوالات بامعنی میکرد و مایل باطالع بود. آقای امین السلطان شب جمعه‌ای بروضه خوانی و مهمانی دعوت کرده بود رفتم. یاز نزل السلطان مکرر عقیم فرستاد، رفتم. از من سؤال کرد که: «آقای مستوفی الممالک را دیده‌اید؟» گفتم: «بتمصل خیر» گفتم: «برای ایشان اسباب خیال شده گمان کرده که بملاحظه دوستی با میرزا هدایت‌اله وزیر دفتر، بحضور ایشان نرفته‌اید لکن من گفتم حاجی مرد درویشی است و در این عوالم نیست، بهتر است شما خود رفته، رفع خیال از او بکنیده اطاعت کرده فردا بحضور آقای مستوفی الممالک رفتم و از دیدن رفتارش بسیار خوشحال شدم. دربان داشت لکن کسی را مانع از حضور نبود، بهم توجه میکرد و صدارت پا او بود، رسیدگی بامور و حوائج مردم میکرد و بمن بسیار اظهار مرحمت کرد. يك نفر نزدیک نشسته بود که باو معاون خطاب میکرد چون دید آقا با من طول در صحبت دارد از سیاحت صحبت کرد او گفت: «شما این قدر سیاحت کرده‌اید کسی را دیده‌اید که کیمیا داشته باشد؟» گفتم: «خیر ندیده‌ام» گفتم: «کسی در اینجا هست که تفره میسازد؟» گفتم: «بطوریکه او تفره میسازد من همان تفره را طلا می‌کنم، من کسی را ندیده‌ام که بتواند چغندر یکمتر صد دینار بسازد» پس مرخصی خواستم آقا فرمود: «خواهش دارم اینجا زیاد بیاید من هر صبح قدم می‌زنم».

فردای آنروز، اعتضاد السلطنه مرا احضار کرد رفتم. بسیار از هر باب گفتگو کرد و از حسن کفایت و تدبیر و صحت نیت مرحوم اتایک میرزا تقی‌خان امیر کبیر بسیار تعریف کرد و از فقدان او زیاد تأسف داشت. گفت: «از بدبختی ایران بود که او را کشتند و میتوان گفت ایران هم مرده پس از احوال و عقاید مردم اروپا و امریکا جو یا شد گفتم: «در اوج کلیسا کاتولیکس گورک، رئیس مذهبی از آمنه و در مسکو میتر و پلینت، رئیس مذهبی ارتودوکس و در روم پیس نهم پاپ کاتولیک و در امریکا بریکمیان، پیغمبر طایفه مرمن را دیده‌ام از وضع و اخلاق

و عقاید آنها خواہش کرد بنویسم.

از جمله کسانی که بملاقاتم آمد، سید هندوستانی بود که آقای مستوفی الممالک مرید او بود و با بشره و وضع و لباس هندوستانی وارد شد. دو حلقه تقره در دواتگشت بزرگ پاها داشت، بی جوراب وارد شد و عمامه را برداشته بزبان هندی از نقاط هند سوالات کرد. هر جا را دینہ بودم جواب گفتم. از شهر بریلن پرسید گفتم: «شهریست کوچک، اما خوب و قشنگ است که در آنجا شاه نظام الدین بزرگ چشتیان را دیدم» بعد از سوالات و جواب گفتم: «در این مملکت شما چه چیز مطلوب است؟» گفتم: «نیدانم، شما بیان کنید» گفتم: «اول پول، دوم خوشگل مقبول، سیم کسی که با خدا است و کسیکه این سه را ندارد باعتقاد شما باید از گرسنگی بمیرد. آقا جان چرا راه خیر را می بندید؟» گفتم: «مقصود چیست؟» گفتم: «میگویم مردم طهران پول را بزین یا بچه خوشگل خرج میکنند، یا بندوشی میدهند که بگوید من کرامت دارم، بشما منصب و حکومت میدهم و اگر کسی اینها را ندارد و نمیتواند، باید بمیرد؟ باید نقشی زد و این مردم پرطمع را بدام افکنند از مال حرام که جمع کرده اند گرفت. اگر کسی ادعا کنی این احقران خودداری نمی کنند شما چرا میگوئید کسیا حقیقت ندارد؟ بگذارید فقیری که وارد میشود با این نقش از کیسه اینان پول بیرون کشد، اینها را شما نمی شناسید، غیر از راستی هر قلب بخرچشان می رود. اینها محض رضای خدا یک تومان یک مستحق نمیدهند اما من و شیخ عباس و میرزا حسین، با نقش تا شصت هزار تومان از اینها گرفته ایم و نام کسانی که از ایشان گرفته بودند گفته پس گفتم: «اگر شما با من شریک و کومک شده در این ادعای انکار نکنید فردا مشتریان را بددت می آورم» گفتم: «خوب! حالا که گفتمی من تکذیب نمی کنم لکن هرگز با تو شریک نمی شوم و ادعای دروغ نمی کنم، تا حال کاز من درستی و پیرنگی بوده و گذشته، در آتیه هم راه تقلب را نخواهم رفت».

در آن روزها آقای معتمدالملک عقب من فرستاده بود عذر قبول نکردند رفتم. مرا برداشته بخانه سپهسالار برد تا مرا دید گفت: «با شما صلح نخواهم کرد، آشنای قدیم شما من بودم دیگرانرا بر من مقدم داشتی» (من با میرزا حسین خان سپهسالار مدتها پیش در خاک عثمانی آشنا شده بودم و از او که تربیت شده میرزا تقی خان امیر کبیر بود انتظار داشتم که شیوه آن رادمرد را در سیاست داخلی و خارجی ایران تعقیب کند و با اعتمادی که شاه باو دارد ایران را بطرف آبادی و معموریت سوق دهد. ولی متأسفانه در باره او و دورهٔ سدارتش حرفهای زیادی شنیده‌ام منجمله سپهسالار با اتخاذ سیاست و دوستی فوق‌العاده با انگلیسیا که منجر با انعقاد قرارداد روتر گردید و طی آن امتیاز انحصاری کشیدن راه آهن و تراموا و بهره‌برداری از معادن زغال سنگ و آهن و مس و سرب و قلع و بهره‌برداری از تمام جنگلها و اجاره گمرکهای ایران را یکجا در اختیار انگلیسیا قرار داد مرتکب اشتباهی بزرگ گردید. گرچه شاید هم سپهسالار بشصورت تأمین منابع ایران و برای بکار انداختن منابع و معادن دست نخورده، چنین قراردادی را صحه گذاشت ولی فراموش کردن نقش دولت روس و مخالفت آنها با هر نوع قراردادی که بهر کیفیت با انگلیسیا بسته شود از مردی چون سپهسالار بعید مینمود. چون او باید میدانست که روسها از برای نخواهند نشست تا هر امتیازی که انگلیسیا بدست می‌آورند، آنها هم نظیر آنها بدست آورده و نفوذ خود را از دست ندهند) میرزا عیسی وزیر و حاجی محمدعلی پیرزاده که در اسلامبول دیده میشناختم و آقا سید محمد که با آقا کوچک معروف است در آنجا بودند. بعد از اینکه از آنجا بیرون آمدم میرزا عیسی مرا بخانه خود برد، برادراش میرزا سیداحمد و میرزا سید عبدالله هم در آنجا بودند، شب خوبی گذشت. هنگام سبوح با خود میرزا عیسی وزیر، چای صرف شد. از بیوفائی مردم در زمان معزولی، جرم گرفتار شدن او در سدارت حاجی میرزا حسین خان و فرستادن بکرمان شکایت‌ها کرد. واقعاً تمام اعیان طهران در فکر خودشان و ریاست

و زیاد کردن ملک و مال هستند، کسی در فکر قدرت دولت و رفاه رعیت و آبادی مملکت نیست، مردم و هر چه در ایران هست مال این اعیان طهران میدانند و همیشه در سر زیاد و کم بردن آن در کشا کشند و ملیونها جمع کرده باز سیر نمی‌شوند. آقا کوچک فرزند آقا سید صادق و پیرزاده بدیدنم آمدند. کم کم در طهران معروف شده دوست زیاد پیدا کردم، منزل خالی نبود، از محلات هم از سلامت مادر و کسان مکتوب میرسید.

چند روز گذشت شاه پجاجرود بشکار رفت امر کرده بود مهدی قلی خان مرا هم ببرد تماشای شکار بکنم. اسب و نوکر فرستادند تا جاجرود رفته در حیمه مهدی قلی خان پیاده شدم، او در حضور شاه در کوه و پیراه مشغول شکار بود. گفتند: «خیلی شکارچی پرهنر و جسوری است و نزد شاه معتبر است» من در چادر بودم امین السلطان آدم فرستاده بود که: «از آمدن شما مشغوف شدم من شکار نمیروم مرا تنها نگذارید» و هم چنین عضدالملک و حکیم تولوزان آدم فرستادند. پس شب را در یک چادر اجتماع نمودیم از شاهزادگان و خوانین و جوانان جمعیتی بود، از شکار و قوش و تازی و توله صحبت میشد، از باز و طرلان گفتگو میکردند. گفتم: «شکار در همه جا معمول است در امریکا غالب شکار گاو میش صحرائی و کوزن و غیره و در کاتبوا هندوستان آهوی سیاه است» صحبت ما را پشاه گفته بودند. فردا صبح شاه پیش از سواری مرا خراسته گفت: «شما چنین گفته اید؟» گفتم «بلی!» آنچه دیده بودم گفتم. «فرمود: «در کجا صیاد خیلی با هنر و عاشق شکار دیده اید؟» گفتم: «در خیر پور سند، میر علی مراد که تمام عمر را بشکار صرف کرده فقط در سالی ده روز در خانه مانده، در هواهای گرم با شتر بشکار میرفت شبهای ماهتاب هم در شکار بود و با این همه عشق بشکار با کمال دقت به ریاض مردم رسیدگی میکرد حتی اگر در حین شکار یک زن رعیت ضعیفی عریضه باو میداد میگرفت و حکم او را نکرده بکار شکار نمی‌پرداخت، سیاحت فرنگستان هم کرده چندی در لندن اقامت

کرده بود و يك سراپرده و چادر از پوست شکارهای خود دارد، چادر مخصوصی از پوست شیر است، برای هر نحو حیوانات آبی بر کهای مخصوص و برای حیوانات صحرائی، جاهای معین دارد و در شکار گاه، شکارهاییکه کرده در دور چادرش مثل حیوان زنده بیا نگاه میدارند. فرمود: «خودت او را دیدی؟» گفتم: «بلی» فرمود: «چه گفت؟» گفتم: «خواست مرا نگاه دارد نمائدم.» فرمود: «پس آمدی باین بیابانها چه کنی؟» گفتم: «شنیدم اعلیحضرت عمر خود را غالباً در بیابانها صرف میفرماید خیال کردم این هم نوعی انزوا از مردم است، حالاً می بینم عشق است، چنانچه اعلیحضرت عشق به شکار دارد من هم عشق بسیاحت دارم» پس از بسیار تقاطیکه دیده بود پرسید. جواب گفتم. تعلیمی را بزمن کوفته گفتم: «صحیح گفتی» و سوار شد.

در جاجرود، عمارت منحصر بهمان عمارت سلطنتی بود و باقی درباریان در چادرها منزل داشتند. عضدالملک مرا بمنزل خود برده، از هر قبیل گفتگو کردیم. گفتم: «در ایتالیا و یکتور اما نوئل عمر خود را بشکار صرف میکند لکن بامور رعیت و مملکت ضرر ندارد زیرا ادارات و عدلیه منظم کار میکنند. اما در افغانستان، چون قانون و نظم مرتب نیست امیر شیرعلی خان روز را تا چند ساعت از شب رفته، نشسته بامور خلاق رسیدگی میکند و زیاده از دو زن ندارد، یکی پیر و یکی جوان. افغانستان بآن کوچکی را در اندک وقت ترقی خواهد داد.» امین السلطان فرستاد بمنزل اورفتم. بسیار اهل تواضع بود و عند میخواست و میگفت من سواد ندارم و شاکر بود. می گفت: «در این ایام محرم که مجلس مزین و فرشهای عالی انداخته و باچراغها و چلچراغها عمارت را روشن کرده چند صد نفر در روضه خوانی من بودند عیالم را دعوت کردم از بام تماشا کرد. گفتم: «در خاطر داری که بچه وضع از اسفهان آمدم و بچه حال بقم وارد گردیدیم؟ الان صاحب این وضع عالی شده ایم که این نحو مهمانی با شکوه داریم باید شکر نمائیم» از این شکران

نعمت او خیلی خوشحال شدم و گفتم: «این شکران، نعمت را بر شما مزید و مستدام می گرداند. باید به بندگان خدا خدمت کنید و بعموم خلق خیر خواه باشید. فایده دارائی و قدرت، سعی در راحت بندگان خدا است، اغلب کارهای پادشاه با او بود. گفت: «شیخ اسمعیل فرزندم را معمم کرده ام اهل علم بشود» گفتم: «علم با لباس نیست بلکه لباس مخصوص قرار دادن برای اهل علم، موجب بسی مفاسد است که در آن لباس از مردم تعظیم می طلبند و تقوی مینمایند و بلکه نعمت های عالم را مختص خود خوانده، سایر مردم را کوچکتر از خود و بنده و ذلیل خودشان می خواهند. در دول اروپا که فعلاً آفتاب علم در بجهت نفا النهار است کسی لباس مخصوص برای علم قرار نداده و دین اسلام هم مقرر فرموده - طلب العلم فریضة علی کل مسلم و مسلمة - تأسف دارم از اینکه می بینم سخنان ملاحی آدم فریب، مثل کشیشان سابق اروپا چنان تأثیر کرده که مثل شما یکی از رجال بزرگ دولت گمان کرده اند که هر گاه کسی فلان لباس پوشیده، بهشت مال او میشود و نزد خدا قدش بلند میگردد و می تواند بهشت فروشی نماید و نزد خدا شفیع باشد».

يك نفر از طرف حکیم تولوزان ابلاغ کرد که: «شما چادر مخصوص ندارید کسی که میخواهد شما را ملاقات کند تکلیف او چیست؟» گفتم: «من بمنزل او میروم» گفتم: «چه وقت؟» گفتم: «هر وقت فراغت دارند، من کاری ندارم» گماشته اش رفته و بر گشت و گفت: «همین الان وقت ملاقات است» من بر خاسته بچادر او رفتم. خیلی احترام کرد پوسنن کابلی بدوش گرفته بود از اوضاع ممالک سؤال کرد. از تمجید فرانسه و فرانسویان زیاد مشعوف شد. محمد حسن خان صنیع الدوله وارد گردید او هم فرانسوی را خوب حرف میزد. این حکیم تولوزان بسیار آدم خوش شمس و خیر خواه خلق است. بسیار اشخاص بتوسط او بر فاهیت رسیده اند و بدون رعایت مذهب بهمه خوبی میکند. در جنگ آلمان و فرانسه از ایران چهل هزار تومان اعانه جمع کرده به فرانسه فرستاده بود خود

هم می خواسته است بچنگ برود شاه مانع شده بود. بلی! چنین اشخاص اسم يك ملت را بلند و سرافراز میکنند بعکس مردم بدبخت ایران که اگر شرح بدهم قونسولهای ایران و بسیاری از مسافران چه رذالتها در خارج میکنند و چه تعدیها بر عایای ایران در خارج می نمایند و چه بدنامیها برای دولت و ملت بار می آرند طولانی میشود. افسوس! با اینکه اهالی ممالک را می بینند ابداً اثری نمیکند، همان غارتگری را بکار می برند و بلاها بسر ایرانی می آورند و با اشرار خارجه همدست شده، ذلیاغان می نمایند. این شخص قرانسوی بسیاری از فقرای ایران را مجانی معالجه میکند و بسیاریا دوا از خود میدهد و از اغنیا گرفته مساعدت یفقراء می نماید. بسیاری از مأمورین ایران در خارج، محض اینکه مال مرده را تصرف کنند کمک بمرگ ایرانی بیچاره می نمایند، خصوصاً حجاج و زوار دچار مأمورین ظالم ایران هستند و مظالم ایشانرا باید دید و گفت.

شب باز اعیان و جوانان جمع بودند و از شکار و قوش و توله و تازی و دخل و تقرب در نزد شاه گفتگو میکردند. از من پرسیدند: «کجا بودید؟» گفتم: «نزد حکیم تولوزان بودم» همه از کارهای خیر و احسان او تعریف کردند و گفتند: «با اینکه مقربترین مردم است در نزد شاه و سالی چهار هزار تومان مواجب دارد، بیشتر از آن را خرج فقیرها میکند و حسد بکسی نبرده، اطباءیکه در ایشان علم و مقامی دیده ترویج کرده، بدگو و بدخواه نیست، عیبی که دارد همان است که مسلمان نیست» گفتم: «شاید او ما مسلمانها را می بیند خیال می کند مسلمانان این است. باید اعمال مرد را دید، ادعای اعتقاد محض، فایده ندارد». گماشته عضدالملک آمده مرا دعوت بمنزل او کرد. چون وارد شدم بسیار مهربانی و ادب بکار برد بعد گفت: «دیروز شاه میخواسته تو را بشکار ببرد چه گفتگو کرده ای که تو را بشکار همراه نبرده؟» من آنچه صحبت شده بود حکایت کردم و گفتم: «این مطالب چیزی نبود که در حضور شاه نباید گفت» گفت: «عجب است! گویا شما

بواسطه اینکه در بلاد خارجه بوده اید اطلاع ندارید، وضع ایران و سلطنت ایران ترتیب دیگری دارد، اینجا هیچ وقت حرف صحیح و حق نباید گفت مردم متملق و خوش آمد گویان این قدر تملق گفته اند که شاه باور کرده، خود را در عالم از هر پادشاه عاقلتر و عالمتر و عادلتر و شجاعتر و در شناختن هر چیز خیرتر و در شکار و غیرشکار بالاتر میدانند. نباید حرفی گفت که از آن فهمیده شود کسی در چیزی در دنیا مثل او است. مردم چنان مراعات میکنند که اگر از کسی پرسد ملاقات تو یا نسوان چگونه است؟ قسمی جواب میدهد که اسباب حسد شاه نشود که چرا کسی از او در این کار بالاتر است! شما دیگر را تعریف کرده اید، شاه رنجیده و شما را با خود بنمایش شکار برده، زیرا میخواست شما بگوئید در عالم کسی مثل شاه شکار کننده ندیده و نشنیده اید! من تصدیق کردم که: راست می گوئید لکن من عادت بد و غوغوی و مدح بی اصل نداشتم، دیگر اینکه توقع این نحو تمنا ترا باید از کسی داشته باشد که توقع نعمت از او دارد، من ماندن در ایران و نعمت آن را مقابل آزادی و راستگویی و سیاحت نمیدانم تنها مادر پیری دارم بملاحظه او بحکم ضرورت بایران آمدم و قصد توقف ندارم» گفت: «بدانکه این مردم که این قدر شما را احترام میکنند و بدیدن شما می آیند محض این است که دیدند شاه بشما توجه کرد و اگر بفهمند شاه بشما مایل نیست بالکلیه یکدفعه قطع مر او ده میکنند. مادامیکه اینجا هستید بترتیب اینجا رفتار کنید».

در حال غیبت من، میرزا تقی خان برادر میرزا علی خان امین الملک پسر مجد الملک بمنزل آمده و برگشته بود، بدیدنش رفتم. جوان خوش منظر مؤدبی دیدم مشغول تحصیل زبان فرانسه بود. از برادرش پرسیدم گفت: «در وینه است هنوز مراجعت نکرده برای تکمیل امور پستخانه اقامت دارد» گفتم: «مؤسس پست ایران که بود؟» گفت: «موسیوریدر اطریشی» با اصرار نگاه داشت صرف ناهار کردم. واقعاً جوانان ایران قابل تربیتند و افسوس که مری ندارند.

شب باز در منزل عبدالملک بودم فرمود: «الآن بشما می نمایانم که شاه پشتکار دارد» چند عریضه از بزرگان در نزد او بود فرستاد نزد شاه. در اندک زمان، جواب دستخط شده برگشت. گفت: «دیدید شاه هم شکار میکند و هم کار؟» گفتم: «واقعیاً آیا ترتیبی مقرر داشته که عریضه رعیت پابره‌های هم به‌همین قسم باو رسیده و باین زودی جواب دستخط شود؟» سکوت کرد. میرزا عبدالله منجم که ندیم عبدالملک و شخص خوبی بود بمن اشاره کرد که: «کار نداشته باش، فایده ندارد، اینها خود عدل و نظم نمی‌خواهند».

شب هوا متقلب شده برف بسارید لکن روز هوا صاف شده. آفتاب در آمد، زیاد مشعوف شدند که برف زیاد نبوده مانع شکار نیست. بناگاه رحیم بیگ، محلاتی، سراغ کتان آمده مرایافت و بعد از تعارفات گفتم: «تو هم عضو اردویی؟ کارت چیست؟» گفت: «از اردوی شاهر و خدمت پیری‌خان بهبه‌من است» گفتم: «پیری‌خان کیست؟» گفت: «این لقب گربا، مخصوص شاه است که شاه آنرا دوست داشته باخود میگرداند و برای او لباسهای مخصوص و اسب و خدمتکار و مواجب مقرر کرده، باین لقب ملقب گردانیده است» بسیار حیرت کردم که گربه - خان است و لقب و منصب دارد و انسان‌های بیچاره درجه گرفتاریها هستند. بعد از سواز شدن شاه برای شکار، نزد حکیم تولوزان رفتم. در میان صحبت، از لقب خانی گربه تعجب نمودم. گفت: «تعجب ندارد لقب شغالی بکسی و خرسی بکسی داده مواجب میدهند و آنان افتخار دارند که شغال و خرسند بدتر از اینها ملیجک و میرزاالملک است! از این امور هر قدر انسان به بیند باید سکوت کند. میرزا محمد گروسی، برادر امین اقدس، حرم‌شاه، پسر کثیفی دارد که از حلیه جمال و هوش عاری است شاه او را عزیز گردانیده بر تمام بزرگان و اولاد و نوادگان ترجیح داده، بطوریکه محسود بزرگان شده همچنین در میان اطرافیان، بسیاری اشخاص پست و کثیف هستند که مقدم بر خوبانند و فایده اینها

را کسی جز خود شاه نمی داند». گفتم: «فایده این کار واضح است» گفت: «چیست؟» گفتم: «در جهان هر چه شده بسبب غیرت شده، و قتیکه مردمان پست و نادان را بر بزرگان و صاحبان هنر ترجیح دادند، پستی را ترویج میکنند و این سبب میشود که برای بزرگان و صاحبان هنر قند نمی ماند و شاه با این کار خواسته بفهماند که در مملکت، غیر او کسی اهمیت ندارد و نباید کسی در هیچ چیز معروف و سرآمد شمرده شود». حکیم این حرف مرا تحسین کرد. در این میان چون صنیع الدوله وارد شد اشاره بسکوت کرد. این صنیع الدوله آدمی با سواد و تاریخ نویس است بحسب موافقت با عصر در تمام امور چنان تملق نویسی کرده و حقیقت را مستور داشته که بعید نیست بگوید چون وقتی می بایست ناصرالدین شاه در طهران سلطنت کند خداوند بخاطر او کوه دعاوند را در آن نزدیکی خلقت کرد! و چون او بر قلان اسب می بایست سوار شود خداوند در عالم جد این اسب را نجیب و تندرو خلقت فرمود! و تملقات ایرانیان از اینها بالاتر است.

در این سفر بواسطه میل شاه که بخود او و چند نفر دیگر هر طور بود خوش می گذشت، باقی در عذاب بودند. قراولها زحمت زیاد می کشیدند، حیوانات در سرما سخت در اذیت بودند و ما یحتاج همه از شهر حمل میشد. رسم است هر گاه شاه شکاری کند باید از تمام بزرگان و اعیان و صاحبان ثروت و شاه شناسان و حکام ولایات، هدیه ها و پولهای زیاد باسم نازشست تقدیم شود. غالباً شکارچیان شکار را زده قدرت ندارند که بگویند ما زدیم باید باسم شاه گفته شود که اوزده و بولایات هم اعلام میکنند تلگرافاً نازشست می گیرند.

روز دهم بعزم مراجعت بطهران حرکت فرمودند. شاه باز شکارکنان از بیراهه رفت وارد از راه روانه شد، جائیکه آفتابگیر نبود برف و یخ و جاهای آفتابگیر آب و گل بود و راه رفتن با کمال زحمت بود. بخاطرم افتاد راموسط پوتاو سا کرمنتا که برای محافظت از برف، راه را با آهن پوشانیده اند

و تونل منسی را در مابین فرانسه و ایتالیا فرسنگ‌ها تقب زده‌اند راه آهن از زیر کوه میگذرد و اینجا مردم از شدت پاشیدن گل و لای از صورت انسان خارج شده بودند. شیخ استداله که او را با تخت همراه حرم برده بودند بخانه برگشته پولیکه آورده بود شمرده بیسالتش تحویل میداد و گفت: «من اینسرا از شتل و شوخی آورده‌ام بسیار به بینم توجه آورده‌ای؟» گفتم: «من اهل دخل نبودم، نه مسخره بودم نه مقلد، نه شاعر نه قمارباز و غیر اینراهها دخلی نیست» تصدیق کرد. اعتضادالسلطنه باز احضارم کرد و از هر قبیل گفتگو نموده گفت: «چرا پشاه حقیقت را گفته‌اید؟» گفتم: «من ندانستم که در اینجا در جواب هر سؤال بساید دروغ گفت.»

میرزا عیسی وزیر که فضای وسیعی از کنار طهران محل آبادی دارد اسرار کرد که قطعه بزرگی از آن زمین بمن بدهد خانه درست کنم. گفتم: «خیال ماندن را ندارم». بسیار از بیوفائی مردم وحسد و تعرض شکایت کرد. گفتم: «با اینحال می‌خواهید من هم اینجا بمانم؟» گفت: «شما علاقه و منصب و مال ندارید که تعرض کنند» گفتم: «لا بدم اگر ماندم داشته باشم، شنیدم بعضی سیاحت و زیارت دانیم حسد برده و بعضی تکذیب کرده‌اند.»

روزی بدیدن آقا سید محمد پسر آقا صادق رفتم. چند نفر حاضر بودند یکی که در صدر نشسته و شخص محترمی بود از من سئوالات کرد من جمله گفت: «انسان کامل در کدام نقطه دیده‌اید؟» گفتم: «اهل نبودم تا شناسم» گفت: «صاحب کرامت در کجا دیده‌اید که کاری کند دیگران نتوانند؟» گفتم: «من کسی را ندیدم بی اسباب طی الارض کند یا بی اسباب روی آب راه رود یا با اشاره ریگه را زرد کند بلکه مدعیان این طور چیزها را غالباً آدم فریبان دیدم مدعی چیزهایی میشوند که دروغ ایشان واضح نشود مثلاً چراغ فلان آقا از غیب روشن شد و کفش از غیب جفت شد یا دعا کرد فلان چیز حاصل شد. بلی! الان علم بی

ادعای کرامت کلرهائی در دنیا کرده که مدعیان کرامت بخیالشان نرسیده این ادعا را بکنند، این تلگراف نمونه است. بعد از رفتن آن شخص آقا سید محمد از من پرسید: «او را شناختی؟» گفتم: «خیر!» گفت: «او آقا شیخ هادی نجم آبادی است» خیلی متأسف شدم که چرا او را نشناختم و چیزها و حالات خوب از او شنیده بودم. بهر حال بمنزل برگشتم کافندی از مادرم رسیده بود باز بخیال سیاحت افتادم لکن خواستم کاری بکنم که برای مادرم راه معاش بگذارم. چند قطعه جواهر داشتم عازم شدم فروخته قطعه ملکی در محلات بخرم. میرزا اسحق آشتیانی مستوفی هم سعی میکرد مستمری مرا از مددسه مقرر کند، محل کافی نبود. بشیخ اسداله گفتم: «چند انگشتر خوب دارم میخواهم برای من بفروشی و کسی نداند از من است. خیال دارم ملکی در محلات خریده، خودم باز سیاحت بروم» گفتم: «مملک خریدن خوب و لکن سفر چرا؟ در اینجا محترم هستی، شاه هر وقت بانددون آمده مرا میبیند از احوال شما میپرسد» گفتم: «طساعت توقف ایران را ندارم» دو حلقه انگشتر دادم بفروشد. قیمت آنها را پرسید گفتم: «نمیدانم بمن از بزرگان ممالک هدیه دهنه، هرچه جواهر فروش قیمت کند بفروشی» برد بانددون شاه و آمد و گفت: «گفتم مال یهودی است» جواهر فروش آوردند پسانند تومان قیمت کرده فروخت و لکن با زحمت زیاد وجه گرفت.

میرزا رفیع خان، حاکم محلاترا که بسیار خوب رفتار کرده بود معزول کردند. عبدالله سلطان و بعضی دیگر، بشکایت بطهران آمده بودند، عازم شدم پول بعبدالله سلطان بدهم او در محلات بدهنملکی خریده شود. بمن نوشته بودند پول بعبدالله سلطان بده در محلات میرسد. چند قطعه یاقوت پیاده و قدری مروارید هم داشتم بمعرض فروش گذاردم و خودم عزم کردم که سفری بطرف خراسان و سیستان نمایم و شاه هم عازم بود سیاحت فرنگستان برود. من باعثادالسلطنه و وزیر دفتر گفتم: «خیال دارم سیاحت مفصلی در ایسران بکنم» تحسین کردند. کم کم زمستان

میرفت و هوا رو با اعتدال میشد قصد کردم بعد از عید حرکت کنم. عید نوروز رسیده، در ایران این عید خیلی اهمیت دارد و عید ملی است و بسیار بموقع است. برای نوروز هر کس هر قدر امکان دارد لباس فاخر و نو برای مرد و زن و اطفال تهیه میکند و از ما کولات خوب درست می نمایند و شیرینی زیاد تهیه می نمایند و روز عید تا چند روز تعطیل عمومی میشود، بدیدن یکدیگر و تبریک عید می روند، کوچگان برای بزرگان تقدیمی میدهند و بزرگان بکوچگان محض افتخار هدیه و انعام جزئی میدهند. مردم اول بدیدن شاه و علماء و حکام میروند و رسم است علماء و شاه بمردم سکه میدهند که با اصطلاح دستلاف میگویند و این را بعضی ملاها با بعضی دعاها بمردم میدهند. که در آن سال برکت و زیادت در مال ایشان حاصل شود. رسم است تمام اعیان و ملاها آن روز بحسب دعوت و بعضی بی دعوت، ددر بار در ساعت بمقتال آفتاب از حوت بحمل، در حضور شاه هستند یعنی ملاها در يك اطاق جمع میشوند و اعیان در اطاق دیگری منتظر هستند. شاه در خلوت است و همتیکه ساعت اول حمل شد اول وارد اطاق ملاها میشود تا نظرش اول بر خسار علماء بیفتد و سال مبارک باند بعد با اطاق اعیان وارد میشود و از تفره و طلای مسکوک تازه، دوهزاری و اشرفی بحاضران انعام میفرماید. ملاها و مردم شهرت طلب و پست، محض اینکه بگویند من در وقت تحویل سال از مدعوین شاه بودم و سایر برای دعوت فراهم میکنند و بسیاری ناخوانده، بزور خود را داخل می نمایند و در وقت گرفتن سکه بر یکدیگر تقدیم میکنند و با هرج و مرج و فشار بهم دیگر، برو می افتند. شاه هم گویا می خواهد همه مردم در نزد او موهون باشند و نفع را موهو تر میکند. بسیاری کفشها دزدیده میشود و از این احتیاط بسیاری از مردم کفش کهنه بی قیمت پوشیده میزنند. در همه وقت کسانی که بدبار میروند، فراش و دربان و پیشخدمت از ایشان در برگشتن پول میگیرند.

شیخ اسدالله گفت: «بنا هست برای شاهام رقعۀ دعوت بفرستند»

عید را بدربار بیایند، گفتم: «ابتدا حاضر نیستم میتلای آن هرج و مرج و توهین بشوم تا چند شاهی بدست آرم یا فخر کنم که من هم در حضور شاه بودم» شیخ پشاه عرض کرده بود که: «سیاح روز عید به مجمع دربار حاضر نمی‌شود» فرموده بود: «حق دارد بگو عصر بیایند». روز عید، اول بحضور حاجی ملاعلی کنی و بعضی علماء رفتم و عصر بحضور شاه رسیدم. اشاره کرد که بیا دستلاف سکه بگیر. من توقف کرده عرض کردم: «حاجت ندارم» بپندی گفتم: «بیا بگیر» نزدیک رفتم چند عدد تلای دوهزاری داد و بعد تیریک عید فرمود. مرخص شدم. کفشدار و فرائش و دربان همه را متوقع دیده، بپریک مبلغی دادم. هجده عدد هم باقی مانده بود آنها را هم به بعضی مستحقین بخشیدم. شیخ اسدالله گفتم: «شاه در اندرون گفته بود سیاح آدم بی‌طمعی است پول دادم نمی‌گرفت» شمس الدوله گفته بود: «او شعور دارد، فهمیده که شاه سخی نیست» شاه گفته بود: «نه درویش است» به حسین خان پسر میرزا ابراهیم خان چرتی هم گفته بود: «این همولایتی شما چه طور آدمی است که پول دادم نمی‌گرفت»

بالجمله بعد از عید عازم سفر شدم اعتضاد السلطنه جزئی مقرری مرا در ضمن استعوائی خود ثبت کرده و حواله نمود در عراق صدوسی تومان بپردازم برسد. آقای مستوفی الممالک حکمی به‌میده تمام حکام ایران نوشته، فرستاد که در هر موقع به‌بنده احترام و همراهی نمایند. مخبر الدوله به تلگرافخانه سفارش کرد که در همه جا تلگراف من مجانی باشد. عضدالملک یک ایره صوفی بایست اشرفی برایم فرستاد. وزیر دفتر چهل اشرفی بایک رأس اسب عربی فرستاد. چند روز بعد از عید، نزل السلطان برای حکومت اسفهان پشاهزاده عبدالعظیم (ع) نقل مکان کرده خواهش نمود با او باشم قبول نکردم. شیخ اسدالله از طرف منیر السلطنه والده نواب کلبران میرزای نایب السلطنه ابلاغی آورد که او گفته چرا با پسر من مرادده نکرده و یک لیره هم دستلاف داده بود. گفتم: «این را بفقیری میدهم، اگر منیر السلطنه خودش بود که قلبش صاف تر است بحضورش میرسیدم اما پسرش ذده‌ای حقیقت ندارد و

سرشتش پر از تزویر و شیطنت است، ملاقات او جز ضرر ندارد که گفته اند: دور از شتر بخواب تا خواب آشفته نبینی»

واقعه دلخراش

روز شبه ظل السلطان به حضرت عبدالعظیم (ع) رفته بود، شاه روز پنجشنبه رفت که او را مشایعت کند، واقعه موجب تأسفی رخ داد. اولاً باید دانست که سرباز و قشون در ایران جز لفظ هیچ معنی ندارد چنانچه وزارت و حکومت و سایر شغلها تنها برای غارت مردم و جمع کردن مال است و اسم لشکر و صاحب منصب و سپهسالار و سر تیپ و سرهنگ و یاور و سلطان و غیر اینها برای دخل است. تمام ملاحا و سادات که تقریباً ثلث یا ربع ایران قطعاً از اینها و روضه خوان و ددویش و تمزیه خوان و چاوش و امثال اینها است داخل قشون نمی شوند زیرا اینها از تمام تکالیف دولتی و ملتی معاف و آزاد مطلق و مالک دنیا و آخرتند و تمام بسزرگان و مقتدران مملکت و عموم شهریان هم قشون نمی شوند بلکه تمام تحمیلات برزارعان و اهالی دهات است و قشون هم منحصرأ باید از اهل دهات باشند، با اینکه آخوندها میگویند قانون ایران، قانون اسلام است و میگویند پیغمبر (ص) و امیر المؤمنین (ع) و اسحاب همه جهاد میکردند و جهاد و دفاع و حفظ بیضه اسلام بر همه مسلمانان واجب است داخل قشون شدن و مشق کردن را بدترین تقایص می شمارند. در ایران پستترین شغلها که موجب پستی و سرزنش است معلم بودن است و لله و مریمی اطفال بودن و لشکر و سرباز بودن و وکیل مراجعات بودن و همین کارها است که انتظام امور و تربیت مردم و ترقی مملکت با آنها و فاخرترین و شریفترین کارها است در ممالک آباد. بدبختانه در دهات هم همه کس قبول سربازی نمیکند مگر آن اشخاص که دزد و شریر و مفسدند و راضی هستند که صاحبان مناسب، مواجب دیوانسی ایشان را خورده در شرارت و دزدی و فساد پایشان مدد

کنند. این است که اگر مقرر است مثلاً در یک ولایت، فوجی هزار نفری باشد سیصد و چهارصد و پانصد نفر از این اشرار نام سر باز بر خود گذاشته، ابدأ از نظم و طریق جنگ و دفاع و تیراندازی خبر ندارند و مشق جنگ نکرده‌اند و از صد نفر بلکه پانصد نفر یکی سواد خواندن و نوشتن ندارند، این اشرار غالباً بقصد سر باز و قشون، ده‌باشی و یوزباشی و وکیل‌باشی و نایب و سلطان و یاور و سرهنگ و سرتیپ و سردار و سپهسالار و وزیر جنگ دارند که بسیاری فقط برای اینکه مواجبی بگیرند بدون خبر از طریق جنگ و قشونی برشوه و واسطه این نام را بر خود گرفته‌اند. بسیاری بچه دو ساله یا پیر هشتاد ساله‌اند که باین نامها مواجب میگیرند و به مردم آزار رسانیده غارتگری و تعدی می‌نمایند آنچه يك وقتی مقرر شده برای يك فوج قشون، صاحب منصبان تمام گرفته خود می‌خورند و عوض مواجب، بشارت و دزدی سر بازان كلك میکنند و اگر سفری پیش آید و فوج هزار نفری را بخواهند، سرتیپ سیصد و چهارصد نفر از دزد و دغل و نوکرهای مخصوص خود، بنام سر باز حاضر در پایتخت میکند. تفتیش در کار نیست، اگر کسی در امر سر باز و ذخیره و اسلحه و سایر امور، مفتش مقرر شود این هم برای این است که رتبه و پول گرفته، تمام خیانتها را کتمان کرده، کارها را منظم راپورت دهد حتی اینکه در وقتیکه سان فوج دیده میشود از حمال و عمله يك روزه اجیر کرده، سان درست هزار نفر میدهند که در واقع سیصد نفر بیش نیستند، بهر حال این قدر هم که موجود است در حضر ابدأ مواجب ندارند مگر آنچه از رعیت میگیرند و شرارت میکنند و در سفر قصابی و عملگی و دزدی و غارتگری میکنند. حقوق که نمی‌گیرند سهل است صاحب منصب روزی مقداری پول میدهند که بعملگی و دزدی روند، نه لباس کافی دارند، نه چادر درست، نه اسلحه، نه غذا و نه منزل. کارشان در سفرها در بانی منازل اعیان و عملگی است و در پایتخت اگر فوجی باشد خوشبخت‌ترین همه آنست که در سرای خرابی یا چادر پوسیده‌ای در خارج شهر منزل میکند و در بانی شاه و قراولی

دربار و قراولی درهای اعیان کرده از زیادی غذاهای ایشان شاید چیزی بچشد و برای سفر و حضر ترتیب معینی ندارند که مثلاً چند ماه در سفر باشند و چه قدر در حضر. گاهی صاحب منصب فوجی بسپسالار زشوه داده، دوسال سفر نمیرود و گاهی فوجی بدبخت، سمسال در سفر مانده در بان بزرگان است. اجمالاً شرح خرابی این امور ممکن نیست و تا کمی بچشم ندیده باور نمی کند و حق دارد.

برگردیم بشرح واقعه. آنطور که میگویند فوج استهبان که مدتی بود در طهران، قراول و دربان دربار شاه و اعیان بوده در سرمای زمستان با آن لباس کرباس کهنه، دردهایا زیر چادر زحمت دیده بودند و با گرسنگی و زحمت بسر برده واقوام و عیالشان پریشان و بی برستار و چشم براه مانده بودند، مواجب هم که از دولت رسیده بود، سرتیب و صاحب منصب خورده و آن بیچارگان بی پول، گرفتار سرما رنان خشک بوده ببتنگ آمده، هر قدر اصرار بمصاحب منصب کرده مواجب خواسته و مرخصی طلب کرده بودند که مدت خدمت و سفر بسر آمده باولطان خود بروند، نه مواجب رسیده نه مرخص شده بودند و جز فحش و کتک اجری نبرده بودند. احمدخان علاءالدوله، پسر علاءالدوله بزرگ که واقماً من در هیچ نقطه شخصی باین بیرحمی و حرس و شقاوت ندیده ام و همه او را باین صفت سختی و بیرحمی و کج خلقی میشناسند با سرتیب فوج آشنا بود و خودش از رکابیان شاه بود. این فوج که از شدت زحمت و طول سفر و از اذیت صاحب منصب ببتنگ آمده بودند، چند نفر از سرشناسان ایشان بامید اینکه عید است و شاه ببدرقه پسرش می رود و بزیاارت حضرت عبدالعظیم (ع) و هر کس از بزرگ مقتدری شکایت دارد دیگر بالاتر از شاه کیست عرس نماید، عریضه تظلم بشاه نوشته و از مشقت حال خود و سختگیری صاحب منصبان شکایت کرده، در وقتیکه شاه از طهران خارج شده، حضرت عبدالعظیم (ع) نرسیده بشاه داده بودند. شاه درعوض اینکه مرحمت کند و بعرض ایشان رسیدگی کند امر کرد فراشان بر سر ایشان تازیانه زده از کنار راه

دور کنند و فرمود: «نیاید کسی از بزرگتر از خود شکایت کنده در این بین که فرایشان بر سر سر بازان تازیانه میزدند، چند نفر از سر بازان که اسلحه و چوب هم نداشتند چند سنگ از زمین برداشته، فرایشان را خواستند از خود دفع کنند، بطرف فرایشان انداختند. از بدبختی بیچارگان یکی از آن سنگها بکالسه شاهی برخورد، فوراً شاه بغضب در آمده علاء الدوله را فرستاد که به بیند چه میگویند. او بناخت رفته سر بازان با تضرع گفتند: «از خاکبای اقدس، ترحم و مواجب و مرخصی میخواهیم» لکن او فوراً برگشته پشاه عرض کرد: «این پشاه یاغی شده میگویند اگر مرخص نکنند سنگباران می کنیم». پس احمدخان علاء الدوله بکالسهچی شاه گفت: «تد بران» کالسهچی اسبها را دوایده شاه در شاهزاده عبدالعظیم (ع) پیاده شده با نلل السلطان ملاقات و بیان حال سر بازان کرده از او برای مجازات آنان مشورت کرد. نلل السلطان میگوید: «اعلیحضرت را سزاوار است سر بازان را اخراج فرماید بروند بی رعیتی خودشان و از سرتیب ایشان مؤاخذه فرماید که بیچارگان را باین امر شنیع مجبور کرده» لکن خود شاه امر میکند جمعی از جوانان ایشانرا بگیرند. سی نفر را گرفتند، بطهران برگشت و بدون استنطاق و سؤال و جواب امر کرده نفرزیده جوانان آنها را بطناب خفه کنند. نه نفر را طناب کش کردند، یکی که بسیار جوان خوش منظری بود و زیاد مضطرب بوده می گفت: «آه مادر جان! چشمت براه ماند، بی تقصیر کشته میشوم» شاهنوازخان افغان خود را بقدم شاه بخاک انداخته عفو او را خواسته او را خلاص کرد. نه نفر کشته شدند، بیست نفر را بچوب و نلک بسته اینقدر چوب زدند که گوشت پاها ریخته، همه غش کرده، بحال مرگ افتادند و گوش ایشانرا بردند. من به وجهاله میرزا گفتم که: «چرا تو رفته جوانان خوب را انتخاب کرده برای تیغ جیلاد آوردی؟» در جواب گفت که: «من خیال کردم بلکه شاه بجوانی آنها رحم کند و نگیرد» از قضا این سر بازان عارض هم نبودند بلکه بی خبر بودند، ایشانرا از

قراولخانه احتضار کرده بودند و بشادی می آمدند که انعام دریافت دارند ، باین بلا دچار شدند و کسی از درباریان توسط نکرد بجز سپهسالار که بخاک افتاده عفو خواست، شاه گفت: «فضولی موقوف!» اورقت دریکطرف مشغول گریه شد.

آن روزمن درطهران بودم که ازاین قضیه مطلع شدم و در کمال افسردگی عزم کردم در چنین جائی نمانم. آقای نصیرالدوله شب را بمنزل خود دعوت کرده آقای جلوه وجمعی بودند همه آه و افسوس برقتل آن بیگناهان داشتیم. روز آقای جلوه با بنده سوار کالسکه شده برای وداع نزل السلطان بقریه فتح آباد ملک او رفتیم که در آنجا جادر برپا کرده بودند ، جمعی از درباریان هم بودند . نزل السلطان پایشان ملامت کرد که : « چرا شاه را ازقتل آن جوانان بیگناه در سر سفرمانع نشدید که شاه با دست خون آلود حرکت کرده باروپا وارد شود؟ » گفتند : «شاه چنان غضبناک بود که کسی جرئت توسط نکرد ، تنها سپهسالار شفاعت کرد او را هم رانده من گفتم: نمی بایست چاره کرد » گفتند: « چه چاره ممکن بود؟ » گفتم: «یک عطسه جعلی!» نزل السلطان گفت : « راست میگوید ، شاه عطسه اعتقاد دارد اگر کسی عطسه میکرد ، شاه صبر میکرد» باری قضای بدی واقع شد. شاه، مستوفی الممالک را نیابت سلطنت داده و معتمدالملک را نیابت سپهسالار گردانیده ، سپهسالار وجمعی ازبزرگان اعیان را با خود همراه کرده ، همان روزها اوبطرف اروپا ونزل السلطان بطرف اصفهان روان شدند. منهم بعد از اینکه ترتیب معاش مادرم را داده و قطعه ملکی خریدم ، ترتیب سفر خود را دادم و چهل روز بعد ازعید نوروز بود بطرف خراسان ازطهران حرکت کردم.

حرکت از طهران بطرف مشهد :

(بیست و ششم ربیع الثانی ۱۲۶۵ قمری - نهم اردیبهشت ۱۲۸۷ شمسی)

در طهران ، از آقای جلوه و نصیرالدوله و معتمدالملک و

حاجی استاد و چند نفر دیگر که از سفرم اطلاع داده بودند وداع کرده ، همان اسب رهوار پرهنر که وزیر دفتر داده بود سوار شدم . منزل اول خاتون آباد است که ده کوچکی است در سه فرسخی طهران . در آنجا منزل ، کاروانسرا است وارد شدم . سیدی مرا ملاقات کرده گفت : « من سید محمد علی هستم . آقای حاجی سید عبدالحسین پسر مرحوم میرزا عبدالکریم بعزم زیارت مشهد میروند من هم با او همراهم ، آقا یک نفر نوکر هم دارد» او رفته حاجی سید عبدالحسین خودش بمنزل آمده بعد از تعارفات گفت: «چون شما تنهاید با ما همراه و همخرج شوید» گفتم: « شما زیارت میروید من زیارت و سیاحت، من آزادانه حرکت میکنم شاید موافق حال شما نباشد» گفتم: « من موافق میل شما حرکت میکنم» بالاخره قبول کردم. سید محمد علی ناندر خرج بود و نوکر آقا رسیدگی بهم کوبیا می کرد. ماموفاقانه سیاحت کتان میرفتیم ، آقا بسیار خوش صحبت و خوش رفاقت بود . از خاتون آباد فردا روانه شده، بمنزل دریم بایوان کیف نزول کردیم . جای خوب و قسبمانندی است ، کاروانسراهای متعدد دارد و در خانهها هم منزل میدهند ، از هر تبیل لوازم و دکا کین موجود است، آب فراوان خوبی دارد در جلگه وسیعی افتاده، آب از کوه دعاوند باین جلگه وارد شده مشروب می کند. ایوان کیف قسبه ورامین است، ورامین در قدیم شهر معتبری بوده الان اسم یک بلوک است که سه منزل راه از شرق بغرب است ، گرمسیر و حاسلخیز ، آبهای زیاد و زمین قابل خوبی دارد ، معاش طهران از بابت غله و بسیاری از حیوانات و میوهجات از آنجا است . مردم این بلوک به واسطه نزدیکی بیابنخت ، بتربیت نزدیکتر از دهات سایر بلوکات ایرانند لکن منازلیکه در معبر در سر جادهها واقع شده در همه جا غالباً یرحم هستند و راه تقلب را بهتر میدانند . در سرائیکه منزل کرده بودیم ، یک جوان خوشگل شوخی هم نزدیک منزل ما منزل داشت نزد ما آمده خود را معرفی کرده گفت : « من خلیل اله پسر شاهزاده نادر میرزا هستم» (این شاهزاده آنطور که شنیدم همان است که بواسطه

هرزگی و اعمال بدش کدخدای سنگلج او را زده و کشته بود بعد شاهزادگان قاجاریه اجتماع کرده کدخدا را که سید یود بعد نقوس، هر يك ضریبی زده کشتند، بعد پایش را گرفته، کشان کشان بمیدان توپخانه برده نفت ریخته آتش زدند) این شاهزاده هم با ما همراه شد نه هم منزل و در منازل با هم حرکت و نزول میکردیم. در راه هر کس از سفرهای خود حکایت می کرد. بشاهزاده گفتیم: «تو هم سفری کرده ای؟» گفت: «بلی ای سفر از طهران باصفهان و از آنجا به شیراز رفته ام» حاجی سیدعبدالحسین گفت: «باور ندارم شما شیراز رفته باشید» قسم یاد کرد. سید گفت: «دستت را بده، من هر گاه دست کسی را بگیرم اگر شیراز رفته باشد می-دانم» شاهزاده ساده لوح، دستش را بدست سید داد او گرفته گفت: «راست است شما به شیراز رفته اید» بسیار خندیدیم. شاهزاده اول ملتفت نبود بعد از میرزا محمد علی پرسید: «آقا چگونه دانست من شیراز رفته ام؟» او گفت: «شنیده ای شیخ سعیدی پولی بکورد داد او دعا کرد: «شیرازی! برو خدا پتو اجر دهنده شیخ پرسید: «چگونه دانستی من شیرازیم؟» و کورچه جواب داد: «شاهزاده شرمند شد».

راننده وارد قشلاق شدیم که ده بزرگی است از ورامین و منزلگاه است و ما هم در کاروانسرا منزل کردیم. در آنجا چند نفر یهودی بودند، جوانی دهاتی يك جوان یهودی زیاد اذیت کرده، از ایوان حجره او را پائین انداخت. پیر مردی گفت: «آقا چرا او را اذیت کردی چه کرده بوده؟» گفت: «از خلقت او بدم آمد، باز دشنام زیاد داده از کاروانسرا بیرون شد. پیر مرد و جوان یهودی هم بیرون رفتند. من هم محض تماشا در عقب ایشان رفتم دیدم جوان به پیر بزبان خودشان گفت: «حالا من خودم را نظر کرده و عزیز این جاهلان میکنم بطوریکه دستم را بیوسند» پیر گفت: «از خر شیطان پیاده شو، بیا برویم بخدا بسیار.» باز بعضی گفتگو کردند نفهمیدم. بعد از کمی آن دهاتی آمد و آن قدر نگذشت صدای طبل بلند گردید. گفتیم: «چه خبر است؟» گفتند: «در اینجا تکیه ای هست،

که در آنجا تمیزی در می آورنده ما هم چای خورده بتماشا بیرون رفتیم دیدیم جمعیتی است و برهم خوردگی در مردم هست، طبل و ساز میزدند، مرد وزن و بزرگ و کوچک دور آن جوان یهودی را گرفته، لباس او را قطعه قطعه کرده برای تبرک برو می-مالیدند و سلوات می فرستادند و دست و پای جوان یهودی را می بوسیدند و آفرین بر سعادت او خوانده تحسین میکردند. پرسیدیم: «چه خبر است؟» گفتند: «این جوان یهودی امام زمان را در خواب دیده که به او گفته: «تو از ما می، برو ایمان بیاور» گفتیم: «پس چرا دور این را گرفته اید؟» گفتند: «حمام زنانه است، آدم فرستادیم زنها بیرون بروند تا او غسل کند، پس زنها را بیرون کردند جوان رفته غسل کرد، لباسهای خوب تازه سبز باو پوشانیدند و کلاه تازه بسرش گذاشته پول برایش جمع می کردند. ملا علی قلی نام که ریش بلندی داشت و متولی تکیه بود نزد او نشسته میگفت: «دیدنی چگونه سعادت مند و مسلمان شدی؟» مردم باشادمانی همه قسم هدیه باو می دادند. پیر یهودی ایستاده بود باو گفتیم: «تو هم مسلمان بشو! می بینی چگونه محترم شده؟» گفت: «من غلط میکنم او بریش اینها خندیده! من دروغ نتوانم گفت.»

قشلاق آب بسیار شوری دارد، کسبک غریب وارد شود خوردن آب و چای و غذا برایش ناگوار است. از قشلاق نیم شب حرکت کرده. وسط روز وارد ده نمک شدیم که غیریک کاروانسرا و آب نیارودوسه خانه، ما محتاج فروش چیزی در آنجا نبود. ده نمک سرا یا نمک است و چنان آیش شود است که نمی توان خورد اگر کسی از منازل دیگر آب شیرین بر ندارد برایش سخت می گذرد.

باید ذکر خیری از حاجی علی قلی کاشی که ساکن طهران است بکنم. این مرد محترم اهل خیر، در تمام راه از طهران گرفته تا مشهد، کاروانسراها را که غالباً غیر آنها منزل نیست تجدید و تعمیر و پاک کرده،

واقعاً همت نموده ، خرج بسیار نموده ، زحمت زیاد کشیده است. موفق باشد.

اسب من در اینجا دچار دل درد سختی شد زیاد دو آیدند و قصبیل و علف سبز دادند رفیع شد. نیم شب از ده نمک حرکت کرده ، دو ساعت از روز رفته وارد لاسگرد شدیم . این قریه وقف آستانه مبارکه مشهد طوس است ، انار و آلو و خربزه زیاد و خوب دارد ، آبش یساز شود است. منظر این قریه مثل ایزد خواست مابین اسفهان و شیراز چنان کثیف است که انسان را خفه می کند، قلعه ایست دور قریه که تمام اطراف آن سوراخ و مبال نجاست و کثافت است که از قریه به بیرون جاری می گردد و در تابش آفتاب ، عفونت آن فضا را پر میکند. اهالی مآنوس هستند لکن برای کسبکه در اروپا و امریکا سیاحت کرده از مناظر غریبه عالم و موجب حیرت است.

نیم شب از لاسگرد روانه شده دو ساعت از روز رفته ، وارد شهر سمنان شدیم و در سرائی خارج شهر منزل کردیم . این شهر آب جاری خوب کافی و هوای طبیعی صحیحی دارد و در جای خیلی خوب مناسب بنا شده، خالی از تلافی نیست لکن مثل سایر شهرهای ایران کوچه های تنگ و کج و معوج دارد و کسی در قید پاکیزگی نیست. مسجدی خیلی عالی و معتبر در آنجا هست که واقعاً آن مسجد بر سمنان زیاد است و گفته اند - مسجد شاهی که در سمنان بود - یوسفی ماند که در زندان بود - حکومت آنجا با اعتضاد الملک داماد شاه بود که وقت ورود ما بدی از املاک خود در یکفرسخی رفته بود ، ورود مرا شنیده بره ای فرستاده و عذر غیبت خواست . در خارج شهر ، مقبره ای خیلی قشنگ و باسفا هست که معروف است بقبر علی ابن جعفر امامزاده. گفتند در آنجا خط خوبی از حاجی میرزا صفا ، ملا قنبر علی معروف مرحوم است من تجسس کرده ندیدم . این شهر فعلاً شهر متوسطی است ، خود و اطرافش قابل آبادی و در قدیم خیلی معتبر بوده و از ظلم خراب شده است.

سه ساعت از شب‌رفته سوار شدیم. تاسیح از راه فراز و کتل سخت عبور کرده، صبح در آهوان نزول کردیم. غیر يك کاروانسرا آبادی ندارد آن‌هم پر بود از غابریین و زوار، ماهم در گوشه کثیفی نزول کردیم. از صدای عرعرا خران و بهم زدن استران و هاپهوی چارپاداران، امکان استراحت نشد و غفونت سرگین حیوان و انسان از آن فضا پآسمان میرفت. چون در آنجا استراحت ممکن نشد، دو ساعت بعد از ظهر سوار شده غروب خود را بمنزل رسانده، با حالت خستگی و کسالت، در قهوه‌خانه آنجا صرف چای کردیم. سرای سر پوشیده‌ای داشت تمام کاروانسراها و منازل پراز سرگین و زباله و کثافت است، منزل انسان و طویله فرق ندارد. ایوانی را چاروب کرده تا چارچا بیجا شده خوابیدیم و شبانه حرکت کرده، صبح وارد دولت آباد شدیم. راه تا آنجا سراسیم بود و اسبان تند میرفتند. آنجا جای خوشی بود، آب و زراعت و باغ و نهر داشت و سبز و خرم بود، توقف کردیم. عبدالله‌خان رئیس قریه، ما را دعوت بخان‌نقاش کرد، زیر درختان، خوب و هوا خوش بود نرفتم. تبه ناهار دیده بود فرستاد صرف شد. جمعی از اهالی بدیدن ما آمدند. صحبت از سیاحت شد. شخصی از حاجی میرزا صفا جو باشد. گفتیم: «درمکه و مصر و اسلامبول، مکرر ایشانرا ملاقات کردم، شخص کلمل و ارسته‌ای بود لکن وقتی که من بایران می‌آمدم او مرحوم شده بود» پرسیدم: «شما را با او چه نسبت واصل او از کجاست؟» گفت: «بامن قرابت داشت و اوایل در ری طلبه و پی تحصیل علم رفته بود. اسمش ملاقنیر علی بود لکن دیگر ترك این سمت‌ها و ایران کرده، در همه جا محترم و صاحب مقامات شد. در سمنان از اقارب او بسیارند.»

از دولت آباد حرکت کرده وارد دامغان شدیم، شهر کوچک خراب یا قصبه بزرگ خرابی است. در قدیم شهر خیلی معتبری بوده و در تاریخ بسیار اهمیت دارد، بزرگان و فنلای از آنجا بیرون آمده‌اند. جلگه‌ای که دامغان در آن واقع است آب و زمین آن خیلی قابل آبادی و انتفاع است و آب زیاد خوبی در خود

دامغان حالیه جاری است، پسته دامغان بسیار خوب و زیاد و معروف است لکن مثل سایر جاهای ایران این اراضی قابل، بایر و بی صاحب و محل دخیل مأمورین دولت است. خرابه قدیم دامغان نزدیک دامغان حالیه، جای خیلی وسیعی است، منار و آثاری باز از آن آبادی قدیم پیداست. بازحمت زیاد رفته، آن آثار و خرابه‌ها را گردش کردم. تلگرافخانه و پستخانه هم در دامغان هست، فعلاً جزء حکومت سمنان است. گفتند در اینجا غریب گز هست و آن حیوانی است کوچک، سم‌دار، بقند کتفه گوسفند که هر کس را می‌گززد زحمتش از عقرب کمتر نیست و گاهی می‌کشد. این حیوان هر جا هست اهل آنجا را نمی‌گززد، غریبی که وارد میشود او را می‌گززد؛ در میانچ میان خمسه و آذربایجان هم هست که مله گویند، از ترس آن خوب نخوابیدیم.

دامغان را در طفولیت دیده بودم آبادتر از حالیه بود. حقیقتاً حال همه‌جای ایران یکی است رعایا و عجزه يك عمر را شب‌روز در زحمت و گرفتار فقر و فاقه‌اند و حکام و امراء و بعضی ملاها نتیجه زحمات آنان را از دستشان می‌گیرند، با اینحال امکان کار و آبادی و دلگرمی برای رعایا نمانده، وضع آنها روز بروز خراب‌تر است جز طهران که پول و ثروت همه جا بنظم با نجا کشیده شده بعیش و نوش و آبادی بزرگان صرف می‌گردد. با آقای حاجی سید عبدالحسین گفتم: خوب است برویم سیاحت چشمه بادخانی معروف، زیرا شهرت دارد که در نزدیکی دامغان چشمه‌ایست که هر گاه نجاست بآن اندازند، باد تند برخیزد بطوری که آبادی‌ها را خراب و مادمیکه نجس را بیرون نیاورده‌اند باد خاموش نمی‌گردد. می‌خواهم حقیقت این مطلب را به بینم، بسیار از این قبیل حرف‌ها و شهرت‌ها در هر جا دیده‌ام تحقیق کرده‌ام اصل نداشته‌است، شاید برای آن گفته‌شده که مردم نجاست نیندازند. « از راه آنجا تحقیق کردیم گفتند: « باید اول بقدمگاه بروید و از آنجا بچشمه‌علی و از آنجا بکلاته که این چشمه در آنجا است» در ایران بیشتر از صدجا چشمه‌علی هست که همه

میگویند امیرالمؤمنین (ع) نیزه خود را زده چشمه جاری گشته و بسیار جاها گویند دلدل یا بسنگ خارا گذاشته، پایش بسنگ جا گرفته! قدمگاه هم خیلی است که معروف است امام یا بسنگ گذاشته و پایش جا گرفته و بسیار است سنگی خوش رنگ را بشکل پا تراش کرده اند و بعضی رندان در شهرها و دهات بخانه های عوام برای جاهلان و نسوان می برند، آنان دست و رو بر آن می مالند و آب میریزند می خوردند، از آن شفای امراض و قضای حاجات می طلبند! این چشمه علی هم در اینجا یکی از آن چشمه علی ها است. بهر حال راه سر بالایی بود رفتیم، یقینگاه رسیدیم. دهی بود در جای بلندی، منزلی برای مسافران نداشت. در خانه دعوتی نزل کردیم، بسیار مهربان بودند. صحبت از غریب گز میان آمد. مطلقاً رفته از لانه مرغان چند عدد در کف گرفته آورد، تماشا کردیم، مثل کتله بود تنها پوستی مثل کاغذ دیده میشد. در آن قریه توقف نکسره رفتیم بچشمه علی رسیدیم. چشمه صاف قشنگی آب بسیار جاری و در جای باصفائی است دریاچه مانند، تختی در میان نهاده، قدری توقف کرده صرف غذا کردیم و بعد بطرف کلاته حرکت کردیم و بقریه وارد شده از چشمه باد پرسیدیم، نشان دادند لکن در همه اینجاها اصرار میکردند که مبادا بچشمه نجاست بیندازید، باد خرابی میکند! رسیدیم بچشمه، فرقی که با آبهای دیگر داشت سرچشمه پر از ریگهای خیلی نرم بود که آب از میان آنها می جوشید و ریگها را زیر و بالا می کرد که مثل آن در بسیار جاها هست. بالجمله بمقام امتحان بر آمدیم. من گفته بودم نوکر حاجی سید عبدالحسین قدری نجاست در میان کاغذی بکهنه ای بسته و به ریسمانی آویخته بود که بچشمه بیندازیم اگر واقعا باد وزیدن گرفت بیرون آوریم. باو گفتم: «بسته را بینداز» گفت: «ندیدید مردم التماس میکردند این کار را نکنید؟» گفتم: «سهل است، اگر باد ظاهر شد خارج می کنیم» آنرا انداخته قدری توقف کردیم ابدأ بادی ظاهر نشد. رفته در قریه منزل کردیم شب را بودیم اثری از باد ندیدیم. فردا را با بعضی اهل قریه که بده ملامیرفتند همسراه شده وارد ده ملاشدیم

که یکی از منازل راه خراسان است. در آنجا هم غریب گز هست و می گفتند هر کس را گزید باید از عاست و ترشی پرهیز کند و شیرینی بخورد.

یک ساعت از شب رفته از آنجا حرکت کردیم، صبح وارد شاهرود شدیم و در باغی منزل کردیم. شاهرود آب فراوان و باغهای بسیار خوبی دارد و میوه اش فراوان و آب در محلاتش جاری و هوایش خوب و جایش باصفا است. شهر کوچک محبوبی است، محل تجارت است و نزدیک بسطام است. سابقاً بسطام مرکز آن ولایت بوده الان شاهرود مرکزیت دارد. بسطام را سابقاً دیده بودم دیگر بساحت آنجا نرفتم. در شاهرود هم غریب گز هست. بهر حال جای خوبی است و قابل آبادی. در بازار آنجا گردش کردم، در چهار سوق آن، درخت چنار خیلی قوی هست که مجلس دارو شهر است و تلگرافخانه ریستخانه معتبری داشت. در شاهرود شاهزاده خلیل الله میرزا که در سمنان برای ملاقات حاکم آنجا عقب مانده بود رسید. از شاهرود بمیامی فاصله خیلی زیاد و راه خالی از آبادی است بطوریکه مسافران مضطربند که دو منزل و بیشتر راه را یک منزل طی کنند زیرا اولاً در آن وسط آب نیست و ثانیاً بواسطه اینکه آنجاها از مدت‌های مدیده محل تاخت و تاز غارتگری و آدم کشی و اسیر بردن تر کمانها بود، هر آبادی هم داشته خراب شده. سابقاً مقرر بود از طرف دولت، توپ و جمعیت سر باز بعد از اینکه قافله و زوار یک هفته در شاهرود جمع می شد آنهارا حرکت میدادند و با نهایت اضطراب و خوف، بمیامی میرسانیدند و هم چنین از میامی بآن طرف، سفینزل عبور و مرور بی توپ و قشون ممکن نبود، با همه این باز از اهالی آن ولایات و زوار و قافله سالی چند و چند هزار اسیر تر کمانها می شدند که زن و مرد و بچهدا مثل گوسفند بغلامی و کنیزی می فروختند و گاهی که زیاد طغیان می کردند لابد دولت قشونی میفرستاد که گاهگاهی مغلوب می شدند و چندین هزار نفوس از طرفین تلف میشد و آبادیها ویران می گردید و اغلب تر کمانها رعایای ایران بودند که این قبیل وحشیگری و یاغیگری می کردند. باید

تاریخ را دید که این فساد اختلافی مذهب شیعه و سنی در میان مسلمانان چه خونریخته و همه این فساد در این مدت‌های مدیده قریب سیصدسال، از نادانی و هوای نفس و خیال و تعصب بیجا و ریاست طلبی برپاشده که فعلاهم اساس اسلام را متزلزل داشته و مسلمانان را از هم جدا ساخته و بدتر از کفر و اسلام بیجان یکدیگر انداخته. بالجمله در این اواخر، این کار برای تر کمانها از کار مذهبی هم گذشته سنت و عادت و دزدی و حشیا نه گردیده بود و بزرگترین مشغولیت سلطنت قاجاریه، این حرکت تر کمانها شده بود. بدبختانه اشتغال بعیش و تنبلی بزرگان و سلاطین ایقده هم بایشان فکر و مجال نداد که یکدفعه قوه دولتی ایران را فراهم کرده تر کمانهای وحشی متفرق بی سر و سامان را از قسوه شرارت انداخته و مطیع کامل ساخته و یک استمدادی دائمی در میان آنان برای جلوگیری از حرکت و حشیا نه نگاه دارد بلکه بعدولت روس که خرطوم خود را برای بلعیدن تمام ایران دراز کرده، دوستانه این اماکن وسیع حاصلخیز مهم مسکن تر کمانها را واگذار کرده اظهار عجز نمودند از دفع شر آنها. روسها هم تر کمانها را مقرر ساخته، شر ایشانرا از سر ایران باز کرده، ملک آنانرا متصرف شدند. کسی پیدا نشد که بگوید نتیجه این اقدام دادن نصف ایران است بروس. بهر حال الان تر کمانها را روس دلیل واسیر و رعیت ساخته و دست بروی شرق ایران انداخته، تر کمانها از آن حرکت و حشیا نه نادم و ایرانیان باین امن ظاهری که به دادن قسمتی از مملکت خود بروسها بدست آورده اند خرسند شده اند و این راهها بدرجه ای امن و حرکت توپ و لشکر موقوف گردیده است.

از شاهرود حرکت کردیم برای نزول در رحمت آباد که وسط

شاهرود و میامی است و این قریه را نصیر الدوله با خرج زیاد در وسط راه احداث کرده، باسم پدش جعفر آباد نامیده برای اینکه مسافران مجبور نشوند دو منزل بزرگتر را یکی کنند. وارد شدیم هنوز بنای آنجا تمام نشده مشغول ساختن بود. نصیر الدوله را دعای خیر کردیم و در قهوه خانه پیاده شده استراحت نمودیم، تا دو ساعت از شب

در آنجا بودیم. دو ساعت از شب گذشته حرکت کرده صبح وارد میامی شدیم، دروازه قلعه بسیار پست ساخته شده و برجها در قلعه بود برای اینکه تر کمانها غفلتاً وارد نشوند و سابقاً همیشه قراول در برجها بوده. این میامی در دامنه کوه کوچک قشنگی در جای سنگلاخ بسیار باصفا افتاده، آب صاف بسیاری در هر طرف آن جاری و میدان وسیعی دارد که در اطراف آن دکان بقالی و قصایی و سایر لوازم هست، درختهای گردو و غیره و باغات قشنگ دارد، کبک زیاد از کوه شکاری کنند و از زبان میفرشند، گردو خیلی فراوان و از زبان است و رویه مرفته جای بسیار دلگشا و روح افزا و قابل هر نحو آبادی و اهتمام است. از میامی شبانه روانه شدیم از آنجا تا میان دشت و از آنجا تا عباس آباد که هر دو منزل طولانی و سابقاً محل تاخت تر کمانها و در هر پانزده روز از شاهرود تا عباس آباد یکدفعه با ترب و لشکر میرفتند. الان امن و جمعی قلیل حرکت می کنند. ما هم آن راه را از دهنه زید داخل شده صبح وارد میان دشت شدیم. کاروانسرای بسیار وسیع خوب محکم عالی مرحوم حسین خان نظام الدوله شاهسون در آنجا ساخته که هر قدر جمعیت باشد جاهت و عموم زوار و عابرین بر هست آن مرحوم آفرین خواننده طلب رحمت می نمایند، در وسط دشت وسیعی است که اطراف آن تا مسافت های دور خالی از آبادی و سکنه است. از میان دشت، شبانه حرکت کردیم در وسط راه به الهاک رسیدیم که قلعه و کاروانسرا و آب انباری داشت، سابقاً منزلگاه بود و بعد از بنای میان دشت متروک شده، در آنجا آبی خورده اقامت نکردیم. دو ساعت از روز گذشته وارد عباس آباد شدیم آنجا هم کاروانسرای شاه عباسی هست لکن غالباً در خانه ها منزل می کنند. اهل آنجا همه خانه منزل میدهند و غالباً کسبشان چیز فروختن بز و اوعا برین است و واردین را استقبال کرده هر یک اصرار می کنند که در خانه ایشان منزل کنند و بسبب این عادت ایشان بوده است که تر کمانها دستمالی سرتوک نیزه می بستند و خود را چاوش و زوار وانمود می کرده اند همینکه اهالی با استقبال بیرون مرفته اند دستگیر میشدند و اسیر و فروخته میشدند. کاروانسرای

عباس آباد بواسطه آب جاری که از وسط آن می گذرد خیلی خوب می باشد، در خانه ها هم اغلب آب جاری است. در آنجا زنی دیدم مردهمت و مردی دیدم پلنگ سیرت. سیدی بود محترم از اهل عتبات، مادیانی داشت در گوشه ای بسته. مرد ترکی بود یابوی بسیار شیرینی داشت افسار از سر بند کرده بمادیان سید پریده، اذیت رسانیده جل آنرا پارم کرد. آن مرد فحش زیاد بسید داده وشلاق زیاد زد کسی توانست سید را اذست او بگردد. آخر من وشاهزاده برخاسته بسختی سید را اذست او گرفتیم و گفتیم: «بدبخت! این سید محترم چه تقصیر داشت؟» بعد از ظهر جمعی دهاتی وارد شده در ایوانی منزل کردند، زنی در میان ایشان مادیان خوب آ بستنی داشت در یک طرف بسته بود. ما غافل شدیم، اسب من افسار را گسیخته، بمادیان پرید و بسیار زحمت رسانید. برخاستم مادیان را از اسب خلاص کردیم و بعد از ساعتی مادیان کره انداخت و چنین شرری بآن زن وارد شد. من خیلی شرمند شده غذاها خواستم. زن گفت: «شما تقصیری نداشتید» خواستم یاو چیزی بدم قبول نکرده گفت: «چه اسم از شما چیز بگیرم؟» با اینکه بریشان بود چیزی نگرفت و بقدری ادب وانسانیت کرد که من زیاد شرمند شدم.

دو ساعت ازشب رفته براه افتادیم. در صدر آباد که منزل بود چون چندان آبادی نداشت، نزول نکرده ساعت هم رقتیم بمزینان رسیدیم. اسب ها زیاد خسته شده بودند. مزینان ده بزرگی یاقصبه کوچکی است، همه چیز در آن فراوان است اما کوچه های تنگ و کثیف دارد، اهلیش هم چندان دلچسپ نیستند. شبدا برای رفع خستگی خود و حیوانات بیتوته کردیم. صبح خیلی زود سوار شده قبل از ظهر وارد سودخور شدیم، محلی بسیار خوب، آب جاری، درختان فراوان داشت. در چاپارخانه نزول کردیم که در بلندی واقع شده، مشرف بر آب و درختان وباصفا بود. صبح از آنجا حرکت کردیم که در قریمهر که نزدیک بود منزل کرده از آنجا یکسره بسبزوار برویم، پس از ساعت بهر رسیدیم جای بدی نبود، تا شب

استراحت کردیم. غروب از مهر حرکت کردیم و طلوع صبح از دور مناره و آثار شهر سبزوار پدیدار شد. بلوکات و توابع سبزوار خوب و قابل آبادی و استفاده است. پنبه در بلوکات آن بعمل می‌آید. در آن دهات در فصل زمستان، زمین را گود می‌کنند و خاک آن را بیرون میریزند یخ می‌زند و در موسم، خاشاک ریخته و تخم هندوانه کاشته همان خاک را میریزند، بوته‌های هندوانه خیلی بزرگ و طولانی می‌روید و هندوانه‌های خیلی بزرگ و شیرین و لطیف دیمی بعمل می‌آید، حتی هندوانه دوتا چهارتا باریک شتر، حکایت می‌کنند. موقع بوته‌های هندوانه بود اطراف از ذراعت و سبزی- نمایی خوب داشت. وارد شهر شده خارج قلعه منزل کردیم.

سبزوار شهر کوچک خوبی است و بعضی آثار و عماراتش خوب است، کوچک‌های تنگ و اعل ثروت دارد، فعلاً محل تجارت و عبور و مرور قوافل بسمت ترکستان روسیه و عشق آباد و راه آهن ترکستان است لکن بدبختانه آنجا هم مثل سایر شهرها تمام همت تجار بر ترویج متاع خارجه و خصوصاً متاع روسیه و مفقود کردن صنایع داخله است. کاروانسراها و مساجد و مدارس معتبره در آن شهر هست و بازارهایش معمور است. فوری بزیارت مقبره مرحوم حاجی ملاحادی سبزواری آن حکیم بزرگوار عارف صاحب زهد و اخلاق کامل که سابقاً قبل از مسافرت بدور دنیا بخدمتش رسیده بودم رفتم. مستوفی الممالک برای آن مرحوم مقبره‌ای ساخته بسیار خوب و لکن ناتمام بود. من خوف کردم عمر وفا نکند که برگشته از او اتمام آنرا استدعا کنم، مکتوبی نوشته از آنجا فرستاده با آقای مستوفی الممالک یادآوری کردم. جناب آقامیرزا ابراهیم شریعتمدار که از جمله ما اجله و معروفین محترمین ایران است، ورود ما را شنیده کسی از طرف او آمده ما را دعوت بمنزل او کرده گفت: دبا وجود حضرت آقا، منزل کردن شما در غیر خانه او که منزل بزرگان و ذووازه و عابترین است نامناسب است، ما هم بمنزل حضرت آقا رفتم. این آقای محترم، صاحب املاک و ثروت زیاد است و بی ولد، لکن بخلاف

عادت بی‌ولدان، سفرهٔ احسان او باز است، زوار و واردین و فقراء محل و هر کس از هر جا وارد شود بی‌سؤال و جواب در منزل و مهمانخانهٔ او جا دارد و از نعمت‌های او بهره‌مند می‌گردد. خودش شخص محترم، با کمال، فاضل، خوش اخلاق و متدین است. داماد حاجی ملاحادی مرحوم بوده، از اقرباء خود شکایت داشت و از اوصاف حمیده و زهد و تقوای شیخ مرتضی مرحوم شوشتری که در نجف در نزد او تلمذ کرده، تمجیدها کرد و گریه‌کنان زهد و خداپرستی و درستی آن بزرگوار را بیان نمود. بسیار خوش صحبت بود و اقامت در خدمت او محفوظ شدیم. بازپاسی از شب‌مانده سراه افتاده، روز وارد کاروانسرای زعفرانیه شدیم که اصلاً شاه عباسی است لکن خراب بوده و حاجی علی‌تقی کاشی خوب تعمیر کرده، سرای وسیع خوبی است همه کس حاجی علی‌تقی را بدعای خیر یاد میکنند.

فردا از زعفرانیه روانه شدیم در سحرای وسیع و باتلاقی راه رفتیم که حیوانات فرورفتند و عبور مشکل بود. بالجمله پس از سه روز وارد نیشابور شدیم، در بیرون شهر کاروانسراها برای زوار هست لکن ما بچاپارخانه منزل کردیم. بعد از استراحت، در بازار و مساجد شهر گردش کردیم. این شهر که سابقاً از شهرهای معظم خراسان بلکه در ایران شهری بعظمت آن و هرات وری و اصفهان کمتر بوده الان از عظمت و اهمیت افتاده. معدن فیروزه در شش فرسخی آن است که دولت آن معدن را بجزئی و جیبی بحاجی محمدحسین امین‌الضرب واگذار کرده، او هم سپرده برادرش حاجی ابوالقاسم ملک‌التجار کمدر مشهد ساکن می‌باشد. ریواس این کوه‌ها تعریف و اهمیت دارد، وقت ریواس بود و هندوانه آنجا هم خوب می‌شود. اطراف نیشابور، بسیار غله‌خیز و قابل آبادی و ترقی است و حکومت آنجا با شاهزاده نیرالدوله است، غالب املاک آنجا هم ملک او است. از نکبت ایران است که املاک و دهات سابقاً ملک زارعان و خرده مالک بوده، کم‌کم مدتی در هر بلوک و ناحیه عده‌ای قویتر شده که خوانین باشند و املاک بسیاری را بظلم از دست ضعیفا گرفته،

آن آبادیها که در ملکیت زارعین بوده کم گردیده - لکن باز مالکیت خوانین که سرملک بوده اند بهتر بوده و فیض و احسان ایشان یقراًء میرسیده بعد حکام ولایات که واقماً بواسطه پولی که بدولت میدهند مال و جان تمام سکنه را می خردند هر یک در هر جا حکومت کرده هر قدر ملک در دست رعایا و ضعفاى خوانین بوده جبراً جزئی را خریده باقی را تصرف کرده اند. در نیشابور از مزار عمر خیام نیز دیدن کرده و افسوسها خوردم بر بی توجهی مردم و اولیاء امور نسبت بقبر این حکیم و دانشمند بی نظیر.

از نیشابور بمشهد دوره است که یکی سخت و کتل است که راه جنسرك گریز، سابقاً از آن راه رفته ام. یکی هموار است که سابقاً از باهت تر کمان مخوف بود، قدری دور است که راه شریف آباد گویند. بعد از یکروز اقامت در نیشابور از راه هموار دور روانه شده در بیرون شهر بمزار شیخ عطار که از عرفا و شعرای معروف است فاتحه خواندیم. راه مسطح بود، آن روز منزل قدمگاه است، راه تمام سبز و خرم و قدمگاه منزل بسیار با صفائی است که مرحوم شاه عباس در آنجا درختهای کاج امر فرموده کاشته اند و جای بسیار با صفائی و وسیعی را خیابان کرده با سنگها سکومی در وسط آن حوض بزرگ یا دریاچه باز بالاتر از آن با سنگ سکومی در وسط دریاچه چندین مرتبه بالاتر میرود راههای صاف و پلههای سنگی داشته که بعضی خراب گردیده، هم چنین مرتبه مرتبه میرسد بزیارتگاه، جای با صفائی و گنبد و فرش و خادم و دستگهی هست. در جایی مثل محراب، سنگ سیاهی که شکسته و چند پارچه است بهم وصل کرده اند و مثل حجر الاسود نصب بدیوار محراب کرده اند، اثر یائی در آن نمودند که میگویند حضرت امام رضا علیه السلام روی آن برهنه پا گذاشته و نقش بسته. بهر حال قدمگاه فعلاً زیارتگاه و بوسه گاه است و مردم نیازها میکنند و حاجات میخواهند، خادم و پرستاران آنجا دخل می برند و تقصیلاتی و معجزاتی در خصوص این سنگ می-

گویند. آنجا کاروانسرای خوبی هست و ما کولات خوب و فراوان و منزلی باصفا، بسیار خوش گذشت. شبانه از آنجا حرکت کردیم با کمال آسایش از دره‌هاییکه محل کمین ترکمان بود عبور کرده دو ساعت از روز رفته وارد شریف آباد شدیم. کاروانسرای سرپوشیده قدیمی خرابی داشت و يك کاروانسرای تازه خیلی وسیع خوب، حسین خان نظام‌الدوله شاهسون بنا کرده که علو همت آن مرحوم را دلیل است. شریف آباد هم جای بدی نیست، روز را در آنجا اقامت کرده سه ساعت از شب گذشته حرکت کردیم. راه فراز و نشیب و سنگ خارا داشت طلوع صبح در سر کوه که مشرف بر جلگه طوس است از دور سواد شهر نمایان شد. رانندیم در کاروانسرای طرقت پیاده شده چای و شیر صرف کردیم. بحسب معمول از اهل مشهد تا آنجا باستقبال زوار برای کرایه دادن آمده بودند و هر يك از منزل خود تعریف کرده، ترغیب می نمودند.

ورود به مشهد : (اواخر جمادی الاولی ۱۲۶۸ قمری - تیرماه ۱۲۵۷ شمسی)

يك نفر منزل خود را تعریف زیاد کرد که در یکطرف آن مردمان نجیب زوار منزل کرده اند طرف دیگر را برای ما معین کرد، بعد از ورود در آنجا منزل کردیم. به فوریت به حمام رفته بعد از غسل بزیارت مشرف شدیم. بر گشته ترتیب استراحت دادیم. شب هم منزلان ما که در سمت دیگر عمارت منزل داشتند سر گرم عیش و طرب و نواختن ساز و خواندن و آواز شدند. بسیار عربده و نعره زدند، برای ما که خسته و تازه رسیده بودیم اسباب زحمت شد. از صاحب خانه خواهش کردیم ایشانرا ساکت کند گفت: «حق نداریم، هر کس در منزل خود مختار است!» ما خود آدم فرستادیم که بما مرحمت فرمایند. چون شاهزاده ولجوج بودند شدت کردند. دیدیم علاج نداریم صبر کردیم تا خسته شده افتادند. فردا را بواسطه اینکه هم منزلها موافق حال نبودند خواستیم تغییر منزل دهیم، میرزا نصراله

نامی را که سابقاً با من آشنائی داشت دیده گفتم: «برای ما منزل لازم است» جایی که یکی از کسان مؤتمن السلطنه داشت نشان داد، چون دیدند ما عیال نداریم منزل دادند. بعد از انتقال بآنجا میرزا عبداله خادمیاشی از طرف میرزا سعیدخان که سابقاً وزیر امور خارجه و الان امر تولیت آستانه با او است بمنزل ما آمده گفت: «چون هر روز راپورت واردین را میدهند دیروز معلوم شد شما وارد شده‌اید. آقا بواسطه درد کمربند که مانع از حرکت است عند دیدن شما را در منزل خودتان خواسته است و خواهش کرده بمنزل ایشان بروید» محمد حسن خان هم از جانب نواب رکن الدوله وارد شده دو مجموعه شیرینی آورده ابلاغ سلام کرد و گفت: «شاهزاده تبریک ورود گفته، میفرماید هر وقت مایل بملاقات باشید حاضریم» من از میرزا عبداله تکلیف پرسیدم گفت: «البته شاهزاده مقدم است» عصر بحضور نواب رکن الدوله و فردا صبح بملاقات میرزا سعید خان رفتم. در حضور رکن الدوله، سید مرتضی که از مشاهیر علماء خراسان بود نشسته بود. شاهزاده فرمود: «قلانی بسیار جاهای دنیا را سیاحت کرده» او روی بمن کرده گفت: «در بلاد کفار که همه نجس هستند چه غذا می‌خورید؟» گفتم: «اجمالاً مال مردم نمی‌خورم ولی آیا خداوند که در قرآن میفرماید اولم یسروا فی الارض. سیاحت در زمین را حرام کرده و رقیب فرموده؟ بالاتر از همه پیغمبر (ص) وقتیکه سفر شام کرد و شامیان کلاً نصاری بودند چه غذا می‌خورد؟ پیش از اینکه عموم مردم مسلمان شوند چه غذا می‌خورد؟ با اینکه او را قبل از بعثت هم، پیغمبر و معصوم میدانیم» شاهزاده گفت: «نعماله نفسا الاوسعها» چه کار دارید غذایش چه بوده؟ واقعاً آقا پسر مائید بدانیم آیا بر مسلمانان سیاحت و اطلاع از ممالک عالم حرام است یا حلال؟ و اگر رفتند باید غذا را از مملکت اسلام بردارند؟ و واقعاً غذای پیغمبر (ص) در سفر شام و در مکه که معاشر با کفار بود بلکه در مدینه هم با یهود و غیر ایشان همسایه بود چگونه بوده؟ و آن حدیث که حضرت، مهمان زن یهودیه شد و بحضور زهر

داد صحت دارد یا نه؟» سید در جواب حیران مانده گفت: «شاید غذای پیغمبر از بهشت بوده زمانی گذشت که منشی شاهزاده و سید مرتضی بیرون رفتند، شاهزاده کشودتر شده زیاد ملاطفت نموده از ممالک عالم سئوالات کرد و شب را هم برای شام نگاه داشته، بعد از صرف غذا سوازه بمنزلم فرستاد.

صبح میرزا عبدالله آمد که جنابعالی منتظر است (در مشهد میرزا سعید خان را جنابعالی می گفتند) با هم رفتیم وارد باغی و عمارت جدیدی شدیم. میرزا عبدالله گفت: «در مشهد برای متولی، عمارت مخصوصی نبود، جنابعالی از مواجب شخصی خودشان این را بنا کرده است» رفته بحضور جنابعالی وارد شدیم. تحریر میکرد، احترام نموده ترك تحریر نمود و بیاحاست، قدش خمیده بود. از هر قبیل صحبت بیان آورده گفت: «از اوضاع دنیا بفرمائید» گفتم: «از اروپا بگویم که ترتیب و قانون همه را میدانیده از گذشتگان ایران پرسیدم. بسیار مدح میرزا تقی خان اتابک امیر کبیر کرده گفت: «اگر می ماند ایران زنده میشد، من ملاسعید عشقی بودم در مدرسه جامع تبریز و طلبه پریشانی بودم. روزی يك نفر بمدرسه آمده از طلاب یکی را خواست که برای او عریضه ای بامیر کبیر بنویسد، مرا نشان دادند. من برای او عریضه ای بخط خوب و عبارات مرغوب نوشتم. فردا گماشته ای از طرف امیر آمد که تورا می خواهد، رفتم. عریضه را نموده گفتم: «تو این را نوشته ای؟» عرض کردم: «بلی» گفت: «کارت چیست؟» گفتم: «در مدرسه یکی از طلابم» گفت: «حیف نیست قابلیت خود را در این لباس تنبلی باطل می کنی و گویا گمان میکنی که عبادت خدا با لباس است؟» پس مرا امر کرد که تغییر لباس کرده، همه روز آنجا بروم. مؤیدالدوله طهماسب میرزا از طهران بتبریز آمد. پستخانه و تلگراف نبود، چاپاردولتی وارد شده از طرف مادر شاه خبر فوت محمد شاه را رسانید. ظهیرالملک وزیر ولیعهد بود و از او کاری ساخته نبود. میرزا تقی خان را آورده، اتابک ساخته یا شاه عازم طهران شد، او مرا هم همراه خود کرد،

بعضی تحریرات در راه بعهده من بود. مرحوم امیر کبیر هر کس را قابل میدیدم لوازم ترقی او را فراهم میکرد، همین میرزا محمددا بمن سپرد. امیر دائماً در کار بود، از قمار و شرب و عیاشی بیهوده عساری بود بلکه خنده او کمتر دیده شد. بطهران که آمد امور مالیه در زمان حاجی میرزا آقاسی هرج و مرج شده، نظم ولایات گسیخته، مردم ناامید گردیده بودند، در اندک زمان امور را مرتب کرد. نمیدانم ایران چه بدبختی داشت که او را کشتند و هر خیرخواه عاقل را از کار انداخته گویا بنای دولت بر این شد که در مملکت شخص کافی کاردانی را زنده و در کار نگذارند.

از کسانی که ملاقات و محبت کردند مستشارالملک بود که بملاقات آمد و دعوت کرد و میرزا فضل الله خان رئیس تلگرافخانه بود و از بزرگان خدام آستانه همه ملاقات کردند. این جلگه و فضائیکه شهر مشهد طوس در آن واقع است جلگه وسیع خوبی است که از اطراف آنرا کوهها احاطه کرده و این کوهها اغلب محل آبدی و علف و جنگل است و آبهای زیاد از کوهها بنشیب و صحرا می نشیند و مزارع و باغات را مشروب می کند، هوایش مختلف ولی موافق تربیت غلات و درختان است، دهات بسیار دارد لکن کوآن خراسان قدیم؟ اولاً بیشتر از نصف خراسان را روسها دوستانه برده اند، مرو و سرخس و اطراف رود اترک و جاهای باصفا و محل های آباد بتصرف روسها رفته از طرف دیگر جاهائی مثل بلخ و هرات و غیرها در دست افغان است، باقی مانده خراسان هم از تعدیات حکام ویران. خراسان از قدیم محل وقایع زیاد تاریخی بوده است. شهر مشهد در جای خوب صافی واقع شده، در بزرگی چهارم یا پنجم شهر ایران است، وضع آنجا بواسطه وجود مزار حضرت رضا علیه السلام و دخلهای مفت و موقوفات زیاد که بر حضرت و مسجد گوهرشاد هست و بواسطه پولهاییکه زوار بآنجا میریزند با وضع شهرهای دیگر تفاوت زیاد دارد. شهر مشهد اگر در دست دولت متمدن و صاحب حسی بود از جمله

آبادیهای معروف عالم میشد، نهر بزرگی از یکسر شهر تا سردیگر جاری است که دو طرف نهر خیابان و حرم حضرت رضا (ع) و صحن در وسط واقع است که یکطرف را بالاخیابان و طرف دیگر را پائین خیابان می گویند. این خیابانها که اگر صاف و با نظافت بود بهترین تماشاگاه بود، پر از زباله و پهن و کثافت و سنگ و گریه مرده و خون و نجاسات است. این نهر بزرگه و آب زیاد تا بشهر وارد شود همه خاکسترو زباله و کثافت را توی آن میریزند بطوریکه انسان رغبت نمی کند نگاه کند تا چه رسد که قابل شرب باشد، در وسط صحن مقدس گویا نهری از گل ولای و کثافت روان است. کوچههای شهر، تنگ و تاریک و کثیف و خانها محض اینکه بزوار اجاره داده شود مرطوب و تنگ و بد و بسیار جاها کوچها سرپوشیده است. واقعا اگر مخارجی که به بنای قبه و رواق و صحن و ایوان و سایر منعلقات قبر حضرت رضا علیه السلام و موقوفات و مساجد و مدارس که بجهت آن مزار پاک تأسیس شده و املاکی که در ایران و خراسان وقف شده و سالها دخل و منافع که از آنها حاصل شده و جواهر و زرینه آلات و نقره آلات و فروش و ظروف و اسباب دیگر که برای آنها مقرر گردیده و کتب و خطوط قدیمه عتیقه که در آنها بوده و هست بحساب آید و اداره شود، میتوان تمام این ایالت را از هر جهت آباد نمود. واقعا در ایران چقدر مردمان اهل خیر و احسان و عقلاء متمددن با فکر و خیر خواه عموم بوده اند! اگر آنچه از املاک مقرر شده که منافع آنها سالیانه بمدارس مجانی و مریمخانه و مهمانخانه و سایر آنچه واقفین شرط کرده اند خرج شود، یک سمت ایران از ویرانی خارج میگردد. اگر آن مقدار منافع که متعلق بآن حضرت است موافق مقصود صاحبان مال و رضای خداوند متعال بر تربیت ایتم و اولاد فقراء و تعلیم ایشان و دستگیری فقراء و معالجه مریمان صرف شود خراسان گلستان میشود. لکن افسوس! افسوس! صد هزار افسوس! اولاً اگر مثلاً منافع املاک پانصد هزار تومان باید عاید کند صد هزار هم نمی دهند، حالت بیان سبب را ندارم. ثانياً از این قدر منافع و ثروت لاقول

هزاريك بلکه صد هزاريك بمهرخير وحق واحسان ومقصود واققان خرج نميشود، يعنى يك تومان هم بمصرف صحيح نميرسد. ثالثاً كاش اصلاً نبود و خرج نميشد بدبختانه هر مبلغى از آن، يك عمر فسق و فحور و فساد و شرارت صرف ميشود و از آن وجوه اشار كردن كلفت و تنبلان مى خورند و ميگويند اين قدر وجه كفايت نكرده حضرت قرض هم دارد و بايد دانست كه نه شاه و نه وزير و نه متولى و نه كسى مى تواند جلو گيرى از اين فساد فاحش و حيف و ميل كند - قريب ده هزار سيد و ملا نماى مفتخور بهره جيله و دسيسه و ندادى و اماما و واشرعنا! هر كسى را كه بخواهد دست باصلاح بزند يا شمشير تكبير و نيزه و تيرها لكش ميكند و عالم را بهميزند. براى من حكايت كردند كه يك نفر خانم، زن يكي از خدام مشهد با مختارج و دستگاه شادى بسياحت كريللا و نجف و عياشى با سم زيارت رفته بود، تنها يك زن خواننده و مدربه در نجف هفتصد تومان داده بود. از اين قياس ساير مختارج او را ملاحظه بايد كرد و از طرف ديگر رعايا و فقراى ايران و ايتام بي صاحب و لگردد و جاهلان و دولت بي سامان را بايد ديد.

حضرت دو صحن خيلى معتبر و عالى كه يكي را جديد و يكي را قديم گويند دارد كه دور تمام صحن ها حجرات تختانى و فوقانى است يا نهايت استحكام و كاشى هاى خيلى پر قيمت. در يك طرف صحن قديم، مدرسه ايست معروف بمدرسه ميرزا جعفر خان كه از بناهاى عالى و محكم و دو مرتبه ساخته شده، كاشيهائى آن خيلى گران بهاست. در يکطرف صحن حضرت، مسجد گوهرشاد است كه از زمان آن ملكه محترمه بانیه آن گوهرشاد خاتون، عيال شاهرخ ميرزا پسر امير تيمور گوركان، هنوز در ايران بنايى بآن ترتيب و قشنگى ساخته نشده و آن هم موقوفات زياد دارد كه متوليان مى بلعند. در يکطرف ما بين صحن جديد و عتيق، مقبره جمعى از علماء و بزرگان است من جمله مرحوم شيخ بهائى عليه الرحمه كه محل زيارت و طلب حاجت است. ايوانهاى طلا رواقها را احاطه کرده، منارهاى طلايى حضرت از

دورنمایان و گنبد طلا براق و مشمش و کورورها طلا و تفره و جواهر در مقبره و خزینه هست، در رواق سراپا کاشی و آینه دور آنها خطوط خیلی اعلی با طلا نوشته شده، در داخل گنبد از آیات و احادیث با طلا و جواهر با خط خیلی خوب نوشته شده، قندیلها و چسراغهای مرصع با انواع جواهر و تاجها و جقهها موجود است. کتابخانه حضرت کتابهای مرصع و زیارت نامه‌ای که در صفحه طلا با الماس نوشته شده دارد که بی نظیر است. چیزهای تماشایی حس ندارد، کتابخانه واقماً دارای کتب و خطوطی است که کسورها قیمت دارد و یکروز تماشا کردم. اوضاع حضرت در حقیقت اوضاع سلطنتی است، تقاره‌خانه صبح و شام زده میشود، در نمازهای طلای بلند از نزدیک صبح مردمان خوش صوت بسدای حزین مناجات کرده در طلوع صبح اذان میگویند. بالجمله هر چه بدخل خدام و جلال ظاهری دخل دارد محفوظ و هر چه فایده و معنویت دارد اصلاً وجود ندارد. مثلاً مدرسه معمول نیست، مریضخانه خراب و ابداً معالجهٔ مریض در کار نیست. در مشهد بهلاوه دستگاه حضرت، مدارس پطرز قدیم بسیار هست که خرجهای زیاد شده و موقوفات زیاد دارد که جای تنبلان و یاسم طلاب و سادات و درویش است.

در نزدیکی شهر مشهد، يك معدن سنگ سیاه نرمی هست که بسیار خوب تراش میشود و از آن هر قسم ظرف و سرقلیان و غیره میسازند که در هیچ جای دنیا ندیدم و اگر در يك مملکت متمدن بود خیلی اهمیت داشت. بنماشای آن معدن رفتم. يك بازار مخصوص این سنگ تراشان است و از امتعه آنجا پوستین اعلای کابل و تسییح‌های سنگ مسعودشاهی است که از افغانستان می‌آورند. این سنگ بسیار صاف و براق و بعضی‌ها مثل بلور است و محل فروش فیروزهٔ اعلی هم مشهد است. بزیارت خواجه ربیع هم رفتم محل باصفائی است. از قبر فردوسی پرسیدم و باز حمت زیاد آنجا رفته و بر سر قبر نشستم و گفتم: «ای بزرگترین ایرا! اینست قبر تو؟ اینست احترام نسبت بتو؟» گریستم و با تأثر زیاد برگشتم. قبر نادرشاه،

منجی ایران هم معلوم نبود، جای خرابی را نشان داده و گفتند این قبر نادرشاه است. هوا و غذا و میوه‌جات و گوشت مشهد، خوب و فراوان است و محل تجارت و عبور و مرور است. در آنجا علماء معروف از قبیل شیخ عبدالرحیم پروچردی و حاجی میرزا نصرالله کاشی و شیخ محمدتقی بجنوردی بدیدنم آمدند و پخانه خودشان بمهمانی دعوت کردند، همچنین رئیس‌های کشیکخانه حضرت. واقماً عجب شباهتی در تمام ملل یکدیگر هست در بسیار جاهای دنیا کشیشان و روحانیان همه، دنیا را مذمت میکنند و بعنوان زهد و تقوی مردم را زیر دست خود میگردانند و اغلب از همه کس دنیادارترند و براحث غرق نعمت هستند. بهر حال مستشارالملک^(۱) بسیار محبت و انسانیت بمن کرد. بواسطه تلگراف و مکتوبیکه بحکام در خصوص احترام و مساعدت من شده بود، مردم خصوصاً مأمورین دولت گمان میکردند من مفتش و راپورتچی از طرف دولتتم. رئیس تلگرافخانه آمده گفت: «راپورت ورود شما را بطهران دادیم، سؤال کردند از کدام راه مراجعت خواهید کرد؟» گفتم: «اگر مرخص بفرمایند بساحت سیستان رفته از طرف کرمان عود می‌کنم» جواب آمد که: «خوب است برود و بیشتر تجربیات حاصل کند»

حرکت از مشهد بطرف سیستان: (۱۵ اردیبه‌ماه ۱۲۹۵ قمری - ۱۳۰۷ شمسی)

چون عازم شدم که بطرف سیستان روانه‌شوم مستشارالملک مطلع شده پنجاه تومان پول و یک توپ آغری فرستاده و مکتوبی نوشته بود که نتوانستم رد کنم، میرزا سعیدخان هم یک حلقه انگشتر فیروزه و سبزه‌ای از سنگ جوین و قدی گرد ضریح و چند عدد از سکه‌های متبرک حضرت فرستاده بود. صاحب منزل هم مرا در این مدت ممنون مهربانی کرده بود. با حاجی سید عبدالحسین و میرزا محمدعلی و سایر آشنایان وداع کرده، تنها بطرف طرقت حرکت کردم. یک

۱ - بمدها مؤتمن السلطنه لقب گرفت

ساعت از شب گذشته وارد شده در ایوانی در کاروانسرا منزل کردم ، جز پارچه احرامی فرش و جز خرجین ترك ، بالین نداشتم. اسبم را نزدیک خود بستم ، دیدم سیدی نزدیک آمد . گفتم: « تازیك است شما را نشناختم ، عفو کنید » گفت: « اگر روشن هم بود مرا نمی شناختید . من سید حسین نام از اهل نهبندانم بولایت خود میروم . شما چرا تنها آمدید ؟ » گفتم: « من غالباً تنها بمسافرت میروم » گفت: « اگر قبول کنید با شما همراه شده ، اسب شما را هم خدمت می کنم ، چراغی از بقال گرفته آورد ، آدم خوبی بنظرم آمد . از وسایل الهیه که همیشه در سفرها دیده ام یکی هم این بود که هم بلد راه بود و هم خدمت مرا بعهده گرفته و گفت: توقع دارم مرا در قاین بامیر قاین ، امیر علم خان سفارش کنید ، گفتم: « بسیار خوب و خرجت هم بامن است » معلوم شد راه را هم خوب می دانند. نزدیک صبح باهم بطرف شریف آباد حرکت کرده ، بعد از وصول ، کمی در آنجا آسوده شده ، پس از ظهر براه کافر قلعه روان شدیم و قریب غروب رسیدیم. قلعه ایست واقم در بلندی، منزل خوبی بنظرم نیامد . در جینی که اسب را میگردانیدیم بناگاه اسب من خود را بزمین انداخت ، بلند کردیم باز افتاد، معلوم شد ناخوش است. سید بچلهدویدنه خانه يك نفر رعیت را منزل گرفته، صاحب خانه را هم آورد. آن مرد اسب را نگاه کرد گفت: « من در میان تر کمانان بوده ام ، مرض این اسب را میدانم ، پنج قران بده معالجه کنم ، من راضی بودم پنج تومان بدهم ، قبول کردم. آن مرد اول بیضتین اسب را سخت فشار داد تا اسب پر خاست، آن را کشید بطویل که جای گساوانش و گرم بود و گاوها را بجای دیگر برد پس روغن کرچك حاضر کرده بمقعد اسب مالیده ، دست برد سر گین از درون اسب در آورده ، دور انداخت و مکرر این عمل را کرد و روغن مالید تا در آخر باد و سر گین زیاد از اسب دفع شده ، بحال سلامت برگشت و شروع کرد بملف خوردن، از آن مرد ممنون شده پنج قران دادم. وسیله غیبی رفاقت سیدو معالجه آن شخص، مثل تصادف یا حاجی سید عبدالحسین و

خلاصی از رودخانه اطروش و از غرق درانیر واز و بام درجون پایتخت کشمیر که شرح آنها را در سفر نامه خارجه نوشته ام از الطاف الهیه بود.

شیرا استراحت کرده صبح بطرف رباط سفید راه برداشتم. رفیق سید قدری ما یحتاج برای راه خرید و گفت: « اطراف رباط سفید و اغلب این راهها امن نیست » در وسط روز بر رباط سفید رسیدیم، کاروانسرائی بود و در برابر آن آب انباری و یک مرد در آنجا کاه و جوم می فروخت. چند سوار هم از طرف دیگری پانجا وارد شدند. سید گفت: « چون این جاها از راهزن امن نیست زود حرکت کرده خود را باسد آباد برسانیم روانه شدیم. راه اغلب دره ها و تپه های کوچک و موافق حال دزدان بود، سید با فاصله بیشتر از من میرفت تا نزدیک صبح از آن خطر ها آسوده، باسد آباد رسیدیم و آنجا قدری استراحت کردیم. سید گفت: « خوب است برویم بشور حصار که از اینجا دو فرسخ فاصله دارد و بهتر از اینجا است و از آنجا یکروزه بتربت حیدریه میرویم » حرکت کردیم. راه هموار بود، از رود متغنی گذشته بشور حصار که قریه کوچکی است رسیدیم و در خانه های منزل کردیم. انسان اگر دهات ایران را گردش کند می فهمد که ظلم یعنی چه، بیچارگان سوخته و برشته در یک خانه تمام لباسشان بقیمت جل یک اسب آقایان نیست، یک طرف مس برای طبخ ندارند، طرفها از گل ساخته خودشان با اینکه شب و روز در گرما و سرما در زحمت و عذاب کارند نان جو بقدر سیر خوردن ندارند، سال بسال، شش ماه پشش ماه، گوشت بدهنشان نمیرسد، از خوف هر وقت یک سواری یا تازه لباسی بلباس آخوندی یا سیدی یا دیوانی می بینند می لرزند که باز چه بلائی برایشان وارد شده است. باری سید در آنجا آشنا داشت، شب را مانده صبح روانه شدیم. بعد از ظهر وارد شهر تربت شدیم. سرائی تازه در بیرون شهر بود در آن منزل کردیم و بعد از آسودگی سیاحت شهر رفتیم. ده بزرگی بنظر آمد، هر قبیل نعمت ارزان و فراوان لکن مردم بسیار پریشان، صنعت ضعیفی از نساجی دارند و باید همه نحو جور حکام

را کشیده توقعات ایشانرا بجا بیاورند. محرمانه شکایت از جور حاکم داشتند، قدرت اظهارشان نیست. اینجارا با اطرافش بیک شاهزاده محمد امین میرزای نام، نان‌خانه داده‌اند که موافق رسم ایران، او باید مالیات و فرغ مالیات را چندین برابر مردم گرفته، رشوه و پیشکش‌ها که خود داده و حاکم شده بردارد، خودش و همراهانش هم فایده ببرند و احدی هم قدرت شکایت ندارد. بکجا شکایت کند؟ بکه بگوید؟ کسیکه حاکم را فرستاده اهل و مال آن محل را با او فروخته، بسته با نصاب او.

فردا از آنجا روانه شده در دوغ آباد که ده کوچکی است منزل کردیم. سید باسبها خوب رسیدگی میکرد. فردا از آنجا سوار شدیم، راه همواری بود، در وسط راه درعبدل آباد آبی خورده تا ظهر وارد فیض آباد شده، در سایه درختی نزول و استراحت کردیم. غروب از اهل ده آمده گفتند: «شب را در زیر درخت نمایند مبادا چیزی از شما بدزدند» پس در یکخانه منزل کردیم. شب باز وضع حکام پرسیدم گفتند: «حکام، مالک‌جان و عیال و مال مردمند، مثلی مشهور است. دستی که حاکم بریده دیه ندارد - کاش تنها حکام بودند. نایب‌الحکومه، منشی باشی، فراشباشی، پیشخدمت باشی، تفنگدار باشی، میر آخور، ملا باشی، حکیم باشی، داروغه، پاکار، کدخدا، هر یک هر چه بکنند جلو گیر ندارند، وای بحال کسی که شکایت کند». صاحب‌خانه‌ها آدم باهوشی دیدم گفت: «آقا! غلام و بنده زرخرد، بسیار بسیار حالش از ماها بهتر است، این را مبالغه نمی‌گویم دلیل دارم زیرا بنده ملک یکنفر است او می‌داند باید بیک نفر خدمت کند و آن یک نفر معاش او را داده، از جور دیگران حفظ می‌نماید. اما ما نمیدانیم ملک کیستیم و بکدام یک خدمت کنیم؟ حافظ ما کیست؟ کاش یک ترتیبی باین تعدیات میدادند که هم برای ما و هم برای ظالمان خوب بود مثلاً معین شود که در سال از آنچه ما تحصیل می‌کنیم چقدر بآخوند و چقدر بسید و چقدر بدرویش و چقدر بحکام و هر یک از مأمورین او بدهیم و میدانستیم یک یا دو یا ده نفر مثلاً آخوند یا سید یا فراش یا کدخدا یا توکر

مالک، بر ما حکمفرما است و سالیانه چه خواهند برد، آن وقت تریبی میدادیم که باقی آنچه می‌برند معاش ما باشد و اطمینان داشتیم بما می‌ماند، اما از بدبختی نمی‌دانیم امسال باید تحمیل چند سید را یا فراش را بکشیم و چه خواهند خواست؟ آیا مایه‌زندگانی بما می‌ماند یا نه؟» گفتم: «عجب! پس میخواهی بگوئی ظلم با قانونی باشد؟ اگر این بود الآن ایران گلستان بود لکن این مالکان مردم، این ظالمان و حریسان و طماعان، هرگز تن در نمی‌دهند که برای تصرفات و تعدیات ایشان حدی باشد یا معین شود که چند نوکر و گزگ خونخوار باید نگاه داشته، ایشان را از گوشت مردم سیر کنند.»

از آنجا حرکت کرده، راه همواری طی نموده، وارد جوعین شدیم. قریه آباد و معتبری بود، ازهر قبیل متاع و دکاکین داشت، ازراق و نعمتها فراوان و ارزان بود. در کاروانسرای گلی منزل کردیم بسید گفتم: «اینجا جای خوبی است و ما هم از مشهد تا اینجا در هیچ منزل یکروز علاوه توقف نکرده ایم، باید اینجا مانده استراحت کنیم» گفت: «خوب است فردا را تاظهر اینجا باشیم و البته شما به گناباد برای ملاقات ملاسلطانعلی خواهید رفت، بعد ازظهر میرویم، نزدیک است، شب را آنجا می‌مانیم و از آنجا روانه بطرف کایخ میشویم» بهمین نحو عمل کردیم و وارد گناباد شدیم. جای خوبی است و از هر طرف مردم بسیار بزیارت ملاسلطانعلی می‌آیند. ما اسب‌ها را درجائی جایجا کرده خودمان روانه بخدمت آخوند شدیم. درمدرسه خودش مشغول گردش بود، سلام دادیم. امر فرمود کسانش چکمه از پایم درآوردند. از وطن‌ها پرسید گفتم: «از اهل محلات هستم» گفت: «از اتباع آقاخان اینجاها هم هستند» گفتم: «من تابع کسی نیستم با او هموطنم، سیاحم و بسیار جاهای دنیارا سیاحت کرده‌ام» گفت: «من هم در اصفهان بتحصیل مشغول بوده‌ام و البته شما درسرها بزرگان و عرفا دیده‌اید؟» گفتم: «بلی امیرزا کوچک و حاجی میرزا بابا و حاجی آقامحمد مرحوم و حاجی استاد غلامرضا و غیر ایشان دیده‌ام»

چون دانست از سلسله قادریه و چشتی و مولوی و غیر ایشان ملاقات کرده ام زیاد مشغوف شد و مرا نگاهداشت و همینکه خلوت و دوتائی شدیم از اذکار و اشارات و او را پرسیدم. گفت: « قلبی و زبانی و جسدی همه خوب و یکی است، مقصود از همه وصول است، در نفس هر شخص یک ترتیبی تأثیر میکند » بسیار شخص فاضل خوش نطق و بیانی بود، مرده زیادی هم دارد، نیابت مرحوم آقا محمد کاتلم طابوس العرفا را داشت. از من پرسید: « شما که از رؤساء مذاهب اسلام و غیر اسلام دیده اید، واقفاً فرقه و جماعتی کاملتر یا شخص کامل کجا دیده اید؟ » گفتم: « انسان تادینارا گردش نکند و فرق و اقوام عالم را نبیند گمان میکند که مثلاً مملکت یا اهل مذهب خودش یا خودش در عالم بی مانند است. من اقوام بشر را خیلی شبیه یکدیگر یافتیم، کشیشان نصرانی، خاخامهای یهود، برهمنان هند و روحانیان یا متصوفه و عرفاء و زهاد و راهبان و عوام هر فرقه، شبیه یکدیگرند و بهمان سند و دلیل که ملاهای ما برای مطالب متوسلند دیگران هم نظیر همان را برای خود دلیل قرار داده اند. هر فرقه برای رؤساء خود معجزات و کرامات نسبت میدهند و غلوها میکنند، همان خواب که ما در حق ائمه می بینیم نظیر همان را نصرانی در حق فلان حواری عیسی می بیند، عوام ما بهر دلیل که دین خود را حق دانسته بهمان دلیل عوام دیگران مذهب خود را یعنی گفته پدران و مادران و ملاها و کشیشان خود را حق میدانند. اجمالاً مؤسس هر مذهب که در دنیا ریشه زده و محل قبول میلیونها نفوس بشر در اعصار گردیده کسی بوده خیر خواه و مریی بشر که برای نشر حقایق و رفع خرافات مشهوره در عصر خود زحمت کشیده اما ارتباط او با موجد عالم بچه نحو بوده و چگونه مطالب حق را تلقی کرده ممکن نیست ماها درک کنیم لکن بعد از رفتن ایشان روحانیان در هر مذهب همان اساس حق را مایه عیش و تنوُّذ و ریاست و کسب مال و جاه گردانیده، هزاران اختلاف و تأویل و بدعتها دایر کرده، اصل آن از بین رفته و آنچه مانده با زیچۀ دنیا پرستان و آدم فریبان شده، از هر شکل که عوام را مسخر کنند دین را بآن شکل انداخته اند.

بعضی ظواهر و الفاظ را گرفته، شاخ و برگ برگی افزوده، مایه جلال و کسب مال گردانیده. بعضی بواطن و تأویلاتی قرارداده، اسم زهد و ترک دنیا را مایه جلب دنیا گردانیده‌اند. اگر ممالک اسلامیدرا گردش کنی خواهی دید اسلام در هر جا در دست بیان کنندگان رنگی گرفته که ابدأ شبیه رنگی نیست که در مملکت دیگر گرفته است. رهبری خلق، یکاری و وبال گردن مردم شدن نمی خواهد. من انسان خوب کسی را دانسته و دیده‌ام که زحمت او بخلق نمیرسد و بهتر از او آنکه نفع او بخلق میرسد. من يك مرتاضی که چهل سال ترك حیوانی کرده و بلغمه‌ای قناعت نموده، همیشه در ذکر بوده و سائیم النهار و قائم اللیل بوده لکن معاش خود را از کف دیگران میگیرد، پست تر از يك زارع میدانم که اجمالاً میداند، خالق دارد، کار کرده بکف آن مرتاض، نشان می‌دهد. باید اثر وجود مرد را دید. من صاحبان اخلاق حسنه و با علم و تواضع در میان عرفا و حکما دیده‌ام و در فقهاء هم ندرتاً پیدا میشود. من دوترا دیدم که بدون استدلال منطقی ورد و بحث و دعاوی عمیق، بطور ساده، بادل پاک، کانه حقیقت را دیده و می‌بینند. در سحرائی روزی بزاعی رسیدم در هوای صافی تخم می‌پاشید و زمین را با گاو میخراشید، بعد از تعارف قطعه نانی از آبنانی در آورده بلا تکلف بمن گفت: « با هم بخوریم » خورده از حال صفا و سادگی او خوشم آمد پرسیدم: « خدا را چگونه شناخته‌ای؟ » گفت: « آن کسیکه من باطمینان او این تخم را باین زمین می‌پاشم و باران فرستاده می‌رویانند و پیش از من هزاران سالها رویاننده و خواهد رویانند و گرداننده این عالم است او را خدا و معبود خود میدانم و از او استمداد می‌کنم و دلم باو امیدوار است و ابدأ نمی‌توانم بدانم او چگونه و کجا و چگونه است، این قدر میدانم که امور در دست اوست، یکی دیگر را در راهی پیاده بار بر پشت دیدم و مدتی همراه او رفته صحبت کردم پرسیدم: « خدا را چگونه شناخته‌ای؟ » گفت: « من نیوده‌ام، آمده‌ام و می‌روم و پیش از من هم هر کس نبوده و هر چیز نبوده، شده و بعد از من خواهد شد، آنکه او بوده و اینها از اوست و باول او نمی‌توان رسید و ذات او را

نمی‌توان فهمید، او است خدای من، حالا هزار سال جدال علما و صد ها سال خیالات عرفاء جز تولید شکوک و شبهات و فرض کردن خدائیکه در عالم وهم گمان میکنند باو رسیده‌اند یا مرتاضی که خود را با رنج و مشقت فراوان، افضل مخلوقات دیند ارزش کارشان کمتر از این دومی زارع و حمال است و خودشان وبال گردن کسب و عطار و بقال. شهرت و افتخار باید در امر دنیا و هع بشر باشد، افتخار و تعوق بسبب تقرب حق بر احدی روا نیست. « از من طریق حج را پرسید و گفتم: « عزم دارم مشرف گردم » گفتم: « من چند دفعه مشرف شده‌ام » راهنمایی کرده گفتم: « انشاء الله از نتیجه کسب خودتان استطاعت پیدا کرده مشرف میشوید » جماعتی از درویش در مدرسه اش بودند گفتند: « این بزرگوار از قشرین دشمن زیاد دارد از آن جمله شخص ملائی است » بعضی سبک و سلو کشان را شبیه یکتاشی دیدم.

صبح را تا ساعت در آنجا بودیم، اجازه خواسته روانه کاخ شویم. زادداهی دادند، سوار شدیم. در راه سواری همراه ما بود که با سب شریری سوار بود. در وسط راه اسب من اسب او را بو کرد، بنا گاه اسب اولگندی پیای داستم زد، درد و ضعف شدیدی عارضم شد. رفیقان اسبها را نگاه داشتند پر، پندند: « ستمه پیا فرسیده؟ » پارا بر کاب فشردم معلوم شد قلم پا عیب نکرده است. در نزدیکی آب انباری بود، رسیده آب خوردیم. صاحب اسب چکمه از پایم کشید معلوم شد پا زیاد زخم شده و خون رفته چکمه را پر کرده است. بیچاره زیاد شرمند شد، دلداداری داده گفتم: « شما تقصیری ندارید، من غفلت کردم. قضائی است وارد شده » پس چکمه و پایم را شسته با پارچه بسته و از عرق گیر اسب که پشمی بود قدی سوزاننده روی زخم پاشیدند. دیگر نتوانستم چکمه بپوشم، بهمان نحو سوار شده راندم سه ساعت بغروب مانده پکاخ رسیدیم. بسیار جای باصفائی و درختهای چنار در کنار رود جاری و پاک و بهتر و قشنگتر از همه امامزاده ایست که در جای بلند واقع شده است چند پله بالا رفته در ایوانی که خیلی باصفا و مشرف بر آب و درختان و صحرا بود

منزل کردیم و غذا صرف نموده استراحت کردیم. زخم پا زحمت داشت. سید تمام چیزهای خونین را شست. شب خوشی بود. نزدیک صبح پاها محکم پیچیدیم و سید متولی امامزاده قدسی یونجه کوبیده روی زخم گذاشت و گفت: «مکرر تجربه شده تادوروز دیگر بکلی خوب میشود» از آنجا بطرف دشت بیاض حرکت کردیم. راه خیلی باصفا، کوه و صحرا قشنگ و نمایان بود. دوساعت قبل از ظهر وارد دشت بیاض شدیم، جای باسغای خوبی بود لکن مردم نزد شخص غریب نمیرفتند و فرار از غرباء میکردند، هر چه میخواستیم آورده و داده فوراً میرفتند! از سید رفیق که از اهل آنولایت است جهت آنجا پرسیدیم، دیدم براو هم جواب دادن مشکل است. اطمینان دادم گفت: «درقاین و سیستان ازطرف امیر قدغن است که کسی نزد مردم غریبی که چارپادار نیست نرود زیرا امبادا از اقتدار امیر و تعدیات کسان او حرفی بزبان آرند. امیر در این ملک، مالک جان و مال مردم است، کسی نباید بدانند چه ظلم بمردم میشود» الحق محل حیرت است که این مردم بیچاره با این پریشانی چگونه زنده مانده و چگونه این تعدیات را تحمل می نمایند لکن تحقیق کردم قدرت گریز و پناه بجائی ندارند.

دوساعت بغروب مانده از آنجا روانه قیریمانج شده، دوساعت از شب رفته وارد شدیم. در ده چراغی پیدا نشد، از خارو خاشاک آتشی کردند که در روشنائی آن غذا خوردیم گفتم: «زراعت شما از چه قبیل است؟» گفتند: «زراعت عمدتاً قساین، زعفران است» گفتم: «چه بهتر از آن است؟ بحقیقت محصول شما جواهر است، با این زراعت که با نخود و مقلال بفروش می رسد چرا شما را پریشان می بینم؟ با اینکه درولایت ما محصول گندم و جواست که از خرواری سه قران تا سه تومان بیشتر بفروش نمیرسد، وضع آنها از شما بهتر است» گفتند: «اگر ایشان جو خرواری سه قران تا سه تومان بفروشند و ما زعفران سیری یک تومان بفروشیم باز وضع ایشان بهتر از ما باید باشد زیرا بموجب امر امیر، هیچ

کس بقدر ذره‌ای حق نگاه داشتن یا فروختن یا حدی غیر کدخدا ندارد آن هم بقیمنی که کدخدا میگوید در عوض قرض مالیاتی که پیشکی داده‌اند و کدخداها هم همه راجع میکنند که مال امیر است. هر تاجر اینجا بخرد یا از اینجا حمل کند، فروش همه مال امیر است، خواهش داریم این را جایی اظهار نکند ما تمام می‌شویم و اقامت دلم به حال ایشان سوخت، یک نفر لباس درستی نداشت و نان جو سیر نداشتند بخوردند. کم کم بواسطه یونجه که پخته و کوبیده بزخم پیام گذاشته بودند، بهتر شده بود. شب را در آنجا بودیم و صبح سوار شده نهر وارد شهر قاین شدیم. در کاروانسرای پیاده شده، بگردش مساجد و بازار و آبادی شهر رفتیم. شهر خراب بنظر آمد، خانها کهنه و مندرس، بناها منهدم و خرابه‌های زیاد. بواسطه حرارت هوا، از مردم کسانی که تمکن داشتند باطراف رفته بودند. ماکولات از هر قبیل فراوان و ارزان بود مخصوصاً آن شهر بدجهای دارالمؤمنین است و اکثر اهالی معمم هستند. غالباً در ایران مردم از بابت خلاصی از تعدیات یا بواسطه اجراء تعدی خرد را معمم می‌کنند زیرا معمم را سبی مینمایند که باو تعدی شود و اگر ایشان تعدی کردند کسی جلوگیری نمی‌نماید.

امارت و حکومت آن صفحات، با امیر علم‌خان است که اسماً تبعیت از سلطنت ایران دارد و خودش در آن ملک مثل سلطان مستقل مقتدری است و تغییر ناپذیر است، خیلی شجاع و دارا و معروف و صاحب سفره و بخشش و مالک املاک زیاد و اتباع و قشون است و انصافاً برای حفظ آن سرحد در طرف افغان غیر او کسی از عهده بر نمی‌آید. اوضاع و اسباب اقتدار او خیلی عالی است، مردم بدجهای از خودش راضی بودند. پسرش اسمعیل‌خان که نیابت از طرف او دارد از او شاکی بودند می‌گفتند: «امیر اگر مالک اموال مردم است بعقیده مردم کار ندارد ولی پسرش بعقاید مردم هم کار دارد» هر کس را منته می‌کنند دنبال می‌کند، پدرش که میشود ممانعتش میکند اهل بیان و مرده آقاخان هم در آنجا

زیاد است و آقا محمد قاینی که معروف بچناب است رگیس بایبه و مردم را در آنجاها دعوت میکند.

فردا باز باسید نهندانی از آنجا سواد شدیم. این سید بمن زیاد خدمت میکند. در قاین پرسیده بودم که: «اینجا آبادتر است یا بیرجند؟» گفتند: «بیرجند بهتر و آبادتر و مرکز سرکار است» (امیر علم خان را در آنجاها سرکار گویند) دو فرسنگه را در قاینات یک فرسنگه، و نیم من تبریز را دو من گویند. این فرسنگه‌ها بما خیلی زحمت میداد بعد از تحقیق دانستیم یک فرسنگه را باید دو بدانیم! امروز منزل را در قریهٔ بندشک کردیم، معتبرتر از سایر قراه نیست و از خوف از غریب کتانه میکنند. در آنجا مشغول یادداشت کردن احوالات تر بودم یک نفر بلباس سلطانی وارد شد دید من چیزی نمی‌نویم. از سید پرسید: «چه می‌نویسد؟» گفت: «احوال سفر» من پرسیدم: «این کیست؟» گفت: «سلطان محمدحسین، نوکر مخصوص امیر است» او از من پرسید: «کجا می‌روید؟» گفتم: «بیرجند و از آنجا عزم سیستان دارم» گفت: «من هم بیرجند می‌روم، همراه شما باشم؟» گفتم: «عیب ندارد» گفت: «آقا اسمعیل خان، نایب سرکار را دیدید؟» گفتم: «کاری نداشتم» تعجب کرد. در این اطراف امیر و کسان و بستگان او در انتظار خیلی بیشتر اهمیت از پادشاه دارند بلکه مردم هزاران درجه توجه بایشان بیشتر دارند. بسید رفیقم گفت که: «کسی محض سیاحت باینجاها نمی‌آید یقیناً است مأموریتی از طرف شاه دارد بلکه می‌خواهد احوالات این ولایات را اطلاع دهد؛ از فردا محمد حسین سلطان با ما همراه شد، در سده که یک منزل و در غبوک که منزل دیگری بود او رقت به خانهٔ کدخدای ده و ما جای دیگر منزل کردیم. در آنجاها هم مثل همه جای ایران تمام نوکرهای حکام و امراء بهرجا برسند، خرج ایشان بعهدهٔ رعایا است و این هم بالای بالای بلاهای دیگر است که حصر ندارد و از همین یک تعدی صدمه‌های زیادی برعایا میرسد. مثلاً حکایت میکنند که باید رعیت مهماندار

که قادر نیست نان جوین بیال خود برساند برای اینان چای و چلو و خودش و مرغ بریان و تریاک و رختخواب خوب مهیا کند اگر چه کاسه و دیگک بفروشد و گاهی شده که چلو پخته را زیر پا لگدمال کرده، رعیت بیچاره را حبس و زنجیر و جریمه کرده‌اند که خوب طبخ نکرده بوده‌است.

روز چهارم حرکت از قاین وارد بیرجند شدیم. آنجا از قاین آبادتر و تجارتش غالباً زعفران است و همه با امیر طرفند لکن در جای نامسطحی واقع شده. هوای گرم و بدی داشت و آب جیاری نداشت جز یک چشمه مختص عمارت سرکاری. پسر دیگر امیر، میرعلی اکبرخان در آنجا نیابت از طرف سرکار داشت. شهر را گردش کردم چیز دلچسبی ندیدم و مناسب ندیدم بیشتر از یک روز بمانم. پایم بهتر شده بود. فردا بطرف نهرست حرکت کردیم که منزلی است و امیر در نزدیکی آنجا در یک ده خود علی آباد نام، ییلاق کرده و عمارت دارد. وارد این منزل شدیم، جای خوش آب و هوایی است، اشجار توت زیاد دارد و مردم بازار غرباء احتراز داشتند، ما هم در کنار نهر میان اشجار منزل کردیم. سید رقیتم بسیار طالب بود من امیر را ملاقات کنم و برای سید واسطه تقرب باشم. محمدحسین سلطان هم سرکار گفته بود: «شخص غریبی وارد بیرجند شده» از نهرست هم ورود دو نفر را اطلاع داده بودند. امیر، محمدحسین سلطان را برای تحقیق فرستاد. او آمده، دید ما تمیم، اظهار مهربانی کرد. این شخص با اینکه گفتند هفتادسال دارد، جهد کرده خود را جوان بنمایاند ا ریش را زده و سیاه کرده، قد را راست نگاه می‌دارد و عصا را مثل جوانان بزمین می‌کوبد. باری فوراً سوار شده با امیر اطلاع داده بود، امیر دوباره او را فرستاد آمده از طرف امیرسلام رسانیده گفت: «میر ما یند چرا در این نزدیکی بیگانگی کرده بمنزل ما نیامدید؟ البته باید بیایید» بعد از من پرسید: «میرزا داود سرکشیک را در مشهد می‌شناسید؟» گفتم: «برای چه می‌پرسید؟» گفت: «کارهای مشهد امیر با او است. او با امیر حرکت شما

را نوشته و نوشته که از طرف دولت هستید! « سوار شده با او بطرف علی آباد رفتیم. نزدیک بود، رسیده دیدم جای باصفائی است. سید و اسبان را جای دیگر بردند مرا بردند بیباغ امیر. باغ وسیع، تازه، قشنگ و عمارت تازه و دلگشا، از پلهها بالا رفته وارد اطاق شدم، دیدم تنها یک نفر است در یکطرف ارسی نشسته، مرد با مهابت و شجاعت و قامت خوب که زیاد چاق نبود. در یکطرف ارسی مرا نشانند و زیاد احترام کرده گفت: « از مشهد، ورود و حرکت شما را بمن نوشته اند و از تهران هم تلگرافی بشما بوده است» گفتم: « بلی! » بسیار مضطرب و نگران بود و اعتقاد کرده بود که در ایران هم ممکن است آدم امینی از طرف دولت برای تفتیش اوضاع و حدود اعمال حکام و امرای دور دست برود و ولتیان را عیش و نوش مجال این کارها را بدهد. من هم این اعتقاد را غنیمت شمردم که بلکه بیشتر رعایت حال فقراء را بنماید. اقتدار او در آن صفحات فوق تصوات است. از احوالات دنیا و سفرم گفتگو شد. آمدنم را از مشهد تا بیرجند با یک سید در آن مدت گفتم. خیلی تعجب کرده گفت: « باخطر راه، این قدر راه را در مدت کمی پیموده اید. معلوم است اسب خوبی داشته اید! » گفتم: « امر فرمایید بیاورند از نظر مبارک بگذرانند » فرستاد اسب را آوردند، تماشا کرده خیلی پسندید. امر کرد ببرند. گفتم: « مقصری که باستان شما بستی شود او را میرانید؟ » فرمود: « چطور؟ » گفتم: « این اسب از تعدی من بطولیه سرکار پناه آورده، بدست من ندهید! » قبول کرد. پس مرا بردند بمنزلی که برای ما معین کرده بودند. سید رفیقم چای درست کرده بود و راحت شده من هم استراحت کردم. امیر پنج کله قند و سه بسته چای و یک مجموعه شیرینی و یک مجموعه میوه فرستاده بود محمد حسین سلطان و فرانشان آوردند. خواستم چیزی بدهم از ترس امیر قبول نمی کردند گفتم: « مطمئن باشید نخواهد دانست » باز قبول نکردند. سلطان پرسید: « در اینجا چقدر توقف می کنید؟ » گفتم: « فردا حرکت میکنم » تعجب کرده گفت: « امیر نخواهد گذاشت » گفتم:

« من مهمان ناخوانده، از امیر بقدریکه سالها مهمان ایشان باشم ممنون و دعا گویم توفیقه دارم در حق سید مرحمت فرمایند » او برخاسته سید را باخود بحضور امیر برد و خیلی مشغوف برگشتند. مکتوب خوبی در خصوص سید داده و گفته بود: « منبع سید از خواص من است » و چون عزم رفتن مرا دانسته بود مقرر کرده که پنج سوار با من همراه شده، بیستان برسانند و اسب خوبی فرستاده و سید مقال زعفران هدیه کرد و گفته بود: « من اشتباه نکرده‌ام شما از طرف دولت مفتش هستید، البته موافق فطرت پاک خود حق واقع را می‌نویسید که من در این سرحد چگونه ب حفظ مملکت اقدام کرده‌ام » گفتم: « اسبها با کمال افتخار قبول میکنم و با اینکه مفتش دولتی نیستم در همه جا از اقتدار و سرحد داری ایشان تمجید خواهم کرد، بالاترین تشکر این است که دین مرا اداء کرده این سید را ممنون و دعا گو کرده‌اندو برای همراهی بیشتر از يك سوار، موافق حال من نیست » سلطان رفته باز برگشت و عباتی برای سید خلعت آورده و سواری همراه آورد تا هر وقت حرکت کنیم همراه باشد و گفت: « امیر نأسف دارد که توقف نکرید. این زمستان بطهران می‌آید آنجا جیران می‌شود. »

يك ساعت ب صبح مانده با سید و سوار که جعفر قلی نام داشت سوار شدیم، خدمات مرا سوار تعهد کرده، دیگر نگذاشت سید زحمت بکشد. سید از خلعت و مکتوب امیر بسیار ممنون بود. وارد قریه مود شدیم که منزلگاه بود و قریه محقری، تا شب توقف کردیم. اینجاها هوا گرم است، شب براه افتادیم و چون مدتی است شب راه رفته‌ایم سر سواری خواب غلبه میکرد. هر وقت سؤال میکردم که چند فرسنگ بمنزل است اگر می‌گفتند چهار فرسنگ، یقین داشتم هشت فرسنگ است. رانده وارد شیریشه شدیم که مزرعه کوچکی است و چندان زراعت ندارد و محض منزلگاه تسرتیب یافته، این اطراف غالباً صحرا و ریگستان خالی است. باز تا شب اقامت کرده روز راه پیمودیم این منزل سهل آباد بود وارد شدیم.

در آنجاها قلمه‌هایی مثل میامی میدیدم که دروازه‌های کوتاه داشتند، معلوم شد تر کمانان تا آنجاها برای غارت انسان و حیوان و دزدی می‌آمده‌اند و گاهی بلوچها هم تا آنجاها بسرقت میرفته‌اند. سهل آباد جای بدی نبود و چون بنزدیکی وطن سید رسیده بودیم عجله در طی راه داشت. از آنجا قبل از غروب سوار شدیم دشتها پر از تله‌های کوچک و ریگستان است، آهوی زیادی در این صحراها است که تنها و با ربه بهرطرف دوانند.

پیش از صبح بقریه توراگ رسیده استراحت کردیم. سید اصرار کرد بعد از ظهر در هوای گرم سوار شده رانندیم و غروب به کسک رسیدیم که آب و هوای بسیار خروشی داشت و بیابان نه بود و بسیار سنگلاخ بود. در خانه رحمتی منزل کرده بودیم کسی از آنجا آمدن سید را بخانه او مژده برد. سید گفت: «هه نجو مرحمت کرده زحمت قبول کرده‌اید آخرین خواهش ما هم قبول کنید که چنان حرکت کنیم تا طلوع آفتاب بنه وارد شویم. البته دو سه روز در آنجا توقف و استراحت میکنید» جعفر قلی هم گفت: «برای گرمی راه، شب رفتن بهتر است» قبول کرده نصف شب براه افتادیم. راه صاف بود اسبها تند میرفتند. طلوع صبح سواد قریه نمودار شد، آسیابهای بادی فراوان بود که چرخ بعضی در گردش بود، وارد شدیم. قریه‌ای بسیار معتبر بود و چون اصلا درخت نداشت تمام عمارتها گنبدی شکل و با خشت و گچ ساخته بودند. مسجد خوبی هم داشت که مسجد ملا محمد می‌گفتند. این ملا محمد پسر حاجی ملا علی اکبر روضه خوان خراسانی معروف در طهران است که برادرش حاجی ملا اسمعیل در همان نه ساکن بود و در وقت ورود من رفته بود بعلی آباد بسرکشی علاقه خودش - سید رفیق هر قدر اصرار کرد مرا بخانه‌اش ببرد قبول نکرده گفتم: «مردم بمحض ورود تو بدیدنت می‌آیند، بودن من در آنجا مناسب نیست و خودم هم راحت نتوانم بود لکن عصر بجهت تبریک خلعت میرعلم خان می‌آیم» سید از آن خلعت و کاغذ امیر بسیار ممنون

و مشعوف بود. در جائی نزول کرده بعد از استراحت بتماشای آسیابها و مسجد و غیره رفتم. نایب محل اطلاع داد که بدیدنم بیاید گفتم: «عصر در منزل سید» و این بر ممنونیت سید افزود. عصر بمنزل سید رفتم، مردم زیاد احترام کردند و نایب هم بدیدنم آمد. بمردم گفتم: «سید از خواص امیر و دوست مخصوص من است، احترامش لازم است» جعفر قلی گفت: «الآن کسی بحضور امیر هرود اگر مکتوب بنویسد خوب است» مکتوبی نوشتم و اظهار رضایت از سید و جعفر قلی کرده ضمناً خواهش کردم: «از فرسنگها بکاهند و بسرسنگ بیفزایند» بنا شد از آنجا حرکت کنیم جعفر قلی گفت: «چند ذرع پارچه بخرید برای اسب که گردن و سینه و شکم او را در این صحرا پوشانید زیرا پشه زیادی در این صحرا هست که اگر بدن اسب باز باشد پشه و مگسها ریخته چنان ضدمه میزنند که اسب را می افکند» آنچه گفتم میا کرده با سید وداع نمودم.

فردا از آنجا سوار شدیم برای بندان، صحرا پر از آهو بود و تپه‌های کوچک گرد مثل اینکه ریخته‌ای باشند در کنار راه بود. شبانه که میرفتیم خواب غلبه میکرد و اسبها از راه بیرون میشدند. با زحمت خود را قدری از روز گذشته به بندان رسانیدیم. قلعه مختصری دارد، آب جاری و نخلستان زیاد دارد، بعکس نه سنگستان است. در خارج قلعه میان نخلستان پیاده شدیم، آنجا بد نبود استراحت کردیم. جعفر قلی قدری از روزمانده يك جمازه سوازم همراه برداشت، برای افتادیم. وضع گرما و هوای آنجاها نظیر عربستان است. دشت و ریگ و تلهای کوچک و صحرا شبیه یکدیگر است. قدری راه رفتیم خواب همه ما را میگرفت. شتر جمازه سوار چنان تند میرفت که هر قدر اسب را میراندیم بآن نمیرسیدیم. جعفر قلی که خوابش می‌برد، من بیدارش میکردم بناگاه خودم را خواب ربود وقتی بیدار شدم نه جعفر قلی بود نه جمازه سوار، صحرای خالی و من تنها، ابداً راه بجائی نمی‌بردم. بنشان ستاره‌ها سمتی را متوکلا علی‌الله گرفته اسب راندم.

بعد از صبح آب و سبزی در یکطرف پیدا شد، امیدوار بر رسیدن يك آبادی شده، اسب را بطرف آب و سبزی راندم. در صحرای ریگزار بنا گساره اسبم خوابید. پیاده شده دیدم اینقدر مگس و پشه بگردن و شکم و سینه اسب چسبیده و خون او را مکیده که بی حالش کرده اند، چنین مگس های بزرگ سفید لاغریوست تنها در جایی ندیده بودم، اسب و هر حیوان که پیدا میکنند چسبیده، خویش را مثل زالو مکیده پر میشوند، فوراً اسب را خیزانیده، یال و سینه و شکم بند که داشتم بسته و پیچیدم، اسب راحت شد. نزدیک آب و سبزی رفتم معلوم شد دریاچه ایست که در کنار و وسط آن يك علف طولانی مانند نی روئیده است. آبادی و معبری ندانستم، جلو اسب را گرفته حیران گردش میکردم بلکه آبادی یا اسباب عبوری پیدا کنم. از آن طرف جمازه سوار و جعفر قلی که بخواب رفته بوده اند بیدار شده، مرا نمی بینند مضطرب شده می گویند: «بیچاره را در این بیابان پیدا نمی توان کرد دچار خطری خواهد شد» پس هر يك بطرفی بسراغ من می افتند. جمازه سوار صبح جای پای اسب مرا دیده عقب آت را گرفته دیدم از دور می تازد. مرا دید زیاد شاد شده، شکرها نمود گفت: «خیال کردم در این هوای گرم و این بیابان بشما صدمه میرسد، الحمدلله! اقبال شما را خلاص کرده لکن نمیدانم بیچاره جعفر قلی چه شد؟» پس مرا آورد بکنار دریاچه جایی را نشان داده گفت: «اینجا معبر است» پس قدری توقف کرد، دو نفر پیدا شدند و مرا بایشان معرفی کرد که: «این مهمان مخصوص امیر و محترم است، باید خدمت کنیم» ایشان آمده تعظیم و احترام کرده گفتند: «باید بعد از ظهر عبور کنیم» پس نائیکه از بندان برداشته بودیم خوردیم. ظهر گذشت در روی آب دو چیز قایق مانند بود که با آنها از آب اگر چه خیلی کم عمق هم باشد می توان گذشت و از پیروز بهم پیچیده مثل قایق ساخته بودند لکن آن استحکام را نداشت. پس هر چه اسباب و زین اسب داشتیم چند چوب بهم بسته، روی آن انداخته، محکم کردند و اسب و شتر را برهنه کرده جلو بقایق بستند و ما هم

بقایق سوار شدیم. شروع کردند با پارو حرکت دادن و اسب هم هرجا گود بود شنا می کرد. بی زیادی که در روی آب روئیده بود با چاقو از سروبر گهای آنها بریده باسب می خوراندیم باین ترتیب بعد از ظهر که باب افتادیم قریب نیم ساعت بغروب مانده بساحل رسیدیم. قایق تمام تر شده قندی آب هم از کنارها ریخته در ته آن جمع شده بود. مبلئی بآن دوتفر دادم از ترس سرکار قبول نمیکردند. اطمینان دادم که گفته نمیشود، پس اسبها زین کردند جمازه سوار گفت: فعن باید شما را به حاجی میرزا حسین خان حاکم سیستان برسانم و در فکر کار جعفرقلی باشیم» پس براه افتادیم.

ورود بسیستان : (اراسه شبان ۱۲۹۵ قمری - مرداد ۱۲۹۷ شمسی)

وارد خاک سیستان شدیم. در عالم خاک بی باین قابلیت برای زراعت و نباتات ندیدهام با اینکه رعایا بسیار پریشان و دهات و یران و از صدتفر یکتفر قدرت کسب و کار و زراعت ندارند و هیچ بوانتیت و شخم و آباده، را برای محصرلات بعمل نمی آورند. باندک توجه، گندم و جو و حبوبات آنجا یکی بز بیست و سی و چهل فایده می دهد و چنان بلند میشود که ایستاده چیده، از نصف می برند و از قلت سکنه و اشکال حمل بجاهای دیگر گندم قیمت ندارد و ددانبارها می بوسند. سیستان که در قدیم بسیار جای مهمی بوده و وقایع آن یک قسمت مهم تاریخ ایران را تشکیل میدهد حالا بقدر یک بلوک اهمیت ندارد، درجای دوردست مملکت واقع شده، دولت اصلا توجهی بآنجا ندارد و هر مقتدر در آنجا هرچه بکند هیچ احتمال بحث و اعتراضی نمی دهد گانه از ایران خارج است و چنین ملکی بی فایده مانده است. این زمین چنان قابلیت دارد که بوته و چوبهای گز که در جاهای دیگر درشتتر از عشا نمی شود در اینجا بدشتی درخت گردو است بطوریکه اغلب رعایا از پریشانی در زیر آنها سکنی دارند و آنها از غیر محصول

خود از اغلب چیزها که در دنیا هست خبر ندارند. تنها گندم فراوان است. بالجمله دو ساعت از شب گذشته وارد بآنجا شدیم. نایب‌الحکومه آن محل از طرف میرعلم خان، حاجی حسین خان نامی است بمنزل او ورود کردم. جعفرقلی آنجا نبود لکن بواسطه مکتوبیکه امیر بنایب‌الحکومه نوشته و توصیه مرا کرده بود منتظر ورودم بودند، بمحض اطلاع احترام کرده خود چند قدم استقبال کرد. می گفتند: «او بمذهب اهل سنت است، بسیار آدم خوب و پارحمی است، خداپرست و امین است، با مردم بسیار خوب رفتار میکند» گویا خداوند بمظلومی و پریشانی اهالی آنجا ترحم کرده، از وضع حکمرانی او خیلی خوشحال شدم. احترام زیاد کرد و بعد از صرف غذا خبر آوردند: «جعفرقلی آمده در طویله او بستی شده» جهت پرسیدم. گفتند: «از بابت اینکه در راه خوابش رفته و از شما که مأمور بخدمتتان بود غفلت کرده و شما راه را گم کرده، اید، من گفتم: «اهل او تقصیر ندارد، خواب او را رفته مثل اینکه مرا رفته، من از او خیلی راضیم باید در حق او و جواز سوار مرحمت کنید» فرستاد او را و جواز سوار را حاضر کرده بهر یک خلعتی انعام نمود و من عندها خواستم. پس به جعفرقلی گفتم: «من جواب کافذ تو را صبح زود نوشته، روانهات میدارم» شب در بالای در تخت دو بستر گسترده، من خسته بودم افتادم لکن حاجی حسین خان نخواهند تا صبح مشغول نماز و دعا و گریه و مناجات بود. حسن سلوک او با مردم نظیر حاجی شاهمراذخان بود در جلال آباد افغانستان. روز در قریه گردش کردم، اهالی بزبانی مخصوص تکلم میکردند. مردم بیستان ذاتاً قوی هیکل و خوش ترکیب و رشیدند لکن از شدت فقر مثل شترلاغر از کار افتاده‌اند. میل کردم دردهات اطراف گردش کنم یک نفر سوار با تدارک جزئی برداشته بسمت دهی کوبک نام رفتیم. قلعه کوچکی دیدم، دشتی بسیار خوب و زمینی بسیار قابل و هندوانه زاری داشت. بنماشای رود هیرمند رفتم معلوم شد که بندی که از آن آب باین دهات می آید

سیل برده و جای بند را نشان دادند. پیر مردی را دیدم نشسته پوست هندوانه‌ای را می‌تراشد و می‌خورد. سواریکه همراه بود و زبان ایشانرا میدانست گفت: «هرچه میگویند بمن بفهمان» او از سوار پرسید: «حاجی حسین خان در کجاست؟» جواب داد: «درس نهر است، مردم را جمع کرده برده نهر را که پر شده پاک می‌کنند» گفت: «باز این مردم گرسنه را بکار برده‌اند؟» او گفت: «چاره چیست؟ باید زراعت مشروب شده از سوار پرسیدم: «چه نهری است؟» گفت: «بند نهر را هر سال آب میبرد، باید مردم جمع شده، بند بسته، نهر را پاک کنند تا آب بمحصول بدهند» دیدم کسی در این خیال نیفتاده که بند محکمی درست کنند تا هر سال دچار این زحمت و خسارت نشوند لکن نگاه کردم نهر در وسط خاک نرمی جاری است که زمین را گود کرده، دو طرف آن جز خاک نرم نیست، بند بستن اشکال دارد. پس به مقلی که نزد پیر بود پولی دادم و او بدست پیر مرد نهاد. پیر گفت: «چرا این عطا را بتو کردند؟» سوار گفت: «این شخص غریب و سیاح است، خواست حمایتی کنده پیر دست به پشت طفل زده گفت: «این را پیر قدری نان بخر، من دو روز است جز پوست هندوانه چیزی نخورده دیگر رمق ندارم» ترجمه این سخن، حال مرا متغیر ساخته پرسیدم: «نان در اینجا بچه قیمت است؟» گفتند: «بخروار شما پانزده قران تا دو تومان، باز مشتری کم پیدا میشود» نمی‌توانم شرح بدهم که از شنیدن این حرف از چنین فقیری چه حالت بمن رخ داد، با دل سوخته برگشتم. در جائیکه مشغول حفر نهر بودند قدری تماشا کردم، رعایای ژنده‌پوش کار میکردند. در این بین صدای طبلی بلند شد، علامت بود دست از کار کشیدند و دستمالهای کرباس کهنه را باز کرده بعضی نان خشک بدون خورش داشتند و بعضی هیچ نداشتند، دیگران بایشان پاره ولقمه‌ای میدادند، افسرده‌تر شدم. چون ایشان در سایه درختان گز نشسته بودند من هم یکی را اختیار کرده نشسته، در سایه آن غذائی با ناگواری صرف کرده باقی را گفتم به فقیرترین آنان بدهند،

با آن حال گرسنگی از قبول استنکاف داشتند. بهر حال آن روز از سیاحت، دل‌افسوده برگشتم. حاجی میرزا حسین‌خان سؤال کرد: «چه دیدید؟» شرح حال و دلسوزی خود را گفتم. گفت: «درد بدتر از این آن است که آن طرف رود هیرمند اهالی افغان ساکنند و مردم ما می‌بینند که وضع معاش و راحتی آنها خیلی بهتر است زیرا از آنها مواظبت میشود و دهات ایشان آبادتر است و خود راحت‌ترند» بعد خواهش کردم که نصرت‌آباد را هم به‌بینم. مقرر شد کسی همراه نماید. از پشه و مگس راه حکایت کردم گفتند در سیستان هم زیاد است و بطوری می‌گزند که خطر جانی دارد، مارهای کوچک و عقرب هم هست که اگر بزنند غالباً زهرشان کشنده است و یک جانور دیگر زهر دار هست که در هیچ‌جا نیست، هر گاه بگزد باید بقوریت جای آن‌را برید. هوای اینجا گرم‌سیر است.

حاجی حسین‌خان گفت: «سرکار نوشته بود که شما بکدام طرف خواهید رفت، معین نکرده‌اید لکن نوشته بهر طرف بروید، من اسباب آنرا مهیا کنم» پس برای من شتر راهروی مهیا کرده جیازه سواری همراه نمود، فردا بطرف نصرت‌آباد حرکت کردیم. وارد نصرت‌آباد شدیم که چهار دروازه رویرو بهم شبیه سلطان‌آباد داشت و چهار دیوار طولانی از این دروازه بآن دروازه که درهای عمارات بوسط خیابان نما باز می‌شد، اما کوچک است وغالباً عمارات نیمه خراب است چند باب هم دکا کین دارد. همه می‌گفتند: «علی‌التقی‌خان صمصام‌الملک که فتح نمایانی کرده و شریف‌خان را قلع و قمع نموده، سیستان ایران را از شر او آسوده کرده، از قلعه او غارت خیلی زیاد آورده است» در سرحداری سیستان همین قدر چندین نفر سربازی سر و پا دیدم که در چهارسوق نصرت‌آباد مشغول قصایی و هندوانه فروشی و بقول اهل آنجا مشغول دزدی بودند. از جمله مال‌التجاره های سیستان پرمغایبی است که صیادان در دریاچه و نیزار دریاچه صید کرده پره‌های نرم آنها را جمع کرده می‌فروشدند. من هم بعد از گردش و سیاحت قلدی پول دادم

از آن پرها خریدم جمازه سوار برداشت، عود کردیم. بحقیقت از آن قلمه جزمتاع اندوهمراه نیاوردم و بنزد حاجی حسین خان برگشتم دید من عازم که از سیستان به طرف کرمان روانه شوم بسیار همراهی در کار من کرد. اول گفت: «راهیکه خواهی برد رفت ریگزار و صحراهای گرم بی آبدی و جای خطر از گرما و بی آبی است باید شتر سوار شوی» پس شتر خیلی خوب تندروی مهیا نموده امر کرد جل بر آنها بپندند من گفتم: «خوب است پریکه خریدم همان را مثل توشک جل ساخته بپندازند نرم روی آن سوار شوم» تحسین کرد. چهار نفر جمازه سوار هم معین کرد همراه من باشند تا مرا بهم رسانیده از ابراهیم خان مکتوب وصول مرا سلامتی و رضایت از همراهان بیاورند و گفت: «باید خوب خدمت کنید و چیزی قبول نکنید، انعام و خلعت شما در برگشتن بهیچ من است» خرج راه هم بایشان داده لوازم را ترتیب دادند، مشکه برای آب برداشته و نان و آذوقه مهیا نمودند، جو برای اسب و آرد جو برای نواله شتران حمل کرده و با کمال انسانیت و معذرت مارا براه انداختند.

می بایست اول سه کوهه برویم که معتبرترین جا و در معنی پاینده سیستان ایران است. شب حرکت کردیم، من سوار اسب شدم و شتر را بیدک می کشیدند. صبح بسیار زود وارد چیلینگه شده در آنجا قدری استراحت کرده براه افتادیم تا وارد سه کوهه شدیم. رحمت الله بیک نام از طرف دولت در آنجا است، غله دیوانی را تحویل گرفته حواله می دهد. سه کوهه جای آبدی است و مثل قصبه است و هوایش هم با وجود گرمی بدنیست. در تمام سیستان مخصوصاً در سه کوهه جنسی از گاو کوهان دار خیلی درشت و قوی هیکل هست که ماده گاوهاشان پر شیر است، سر شیر و لبنیات در آنجا فرادان بود. رحمت الله بیک خدمت و احترام کرد. باقی روز را و پاسی از شب استراحت کردم. مردم می آمدند و در نزد من، یختم از ترس، بسر کار یعنی میر علم خان دعا میکردند. پاسی از شب گذشته با همراهان براه افتادیم گفتند: «شتر برای سواری بهتر است» پس پشت سوار شده اسب را بیدک گرفتیم و شتر چنان

تند میرفت که اسب بناخت عقب می ماند و گاهی برای رعایت آن آهسته میرانندیم. غالباً صحراها ریگه است سلاح این بود که تندتر رفته و از آن صحراها زودتر خلاص شویم، رانده رسیدیم بقریه خوانداخان در آنجا آب خورده و بچوانات آب داده مشکه را برای راه پر کردند پس برای افتاده بدون توقف رانندیم تا طلوع صبح به رودخانه ای کوچک که مصب آب ترشاب بود رسیدیم. علف ونی زیاد در اطراف این رودخانه روئیده و صحرا صفائی داشت، راه اندک ناهمواری پیدا کرد، قندی هم راه رفته بترشاب رسیدیم. ده کوچکی است که آب خوردنی آنرا از جای دیگر می آورند چون آب خودش شور است. در سایه نینها نزول کردیم. بعضی گوسفنددار و شترداران نزد ما آمدند، اهالی آنجا مثل اعراب بادیه هستند. اسب خسته بود بعد از زمانی استراحت توانست علف و چر بخورد خود مامم زیاد خسته بودیم آسوده شده، چیز تماشائی نبود.

شب بعد از صرف غذا زود حرکت کردیم و سه ساعت بصبح مانده رسیدیم بیک قلعه میخروبه و ده کوچک خرابی که گیلاکی می گفتند، در آنجا آب خوردیم و بمرآ کب آب داده باز سوار شدیم رانندیم تا یکساعت از آفتاب رفته وارد نصرت آباد شدیم و آن قلعه ایست که فقط برای نزول قافله و عابرین، شاهزاده نصرت الدوله فیروز میرزا بنا کرده و پناهگاهی است که لوازم عابرین را میبایم نماید. این قلعه در ریگزار بی پایانی است که غالباً بادهای سخت آنها را بروی هم جمع می نماید و راه عبور را می پوشاند. در سایه درختی بسر برده باز از خوف گرمی هوا یکساعت از شب رفته سوار شدیم. باید برای منزل خود را بقریه کرگ برسانیم. چون از سدمه گرما و بدی آب شور ترشاب و حرکت تند اسبها بمن عارض شده بود قندی نرم می رانندیم و در بعضی جاهای مناسب پیاده میشدیم، راه دور نبود و هنگام صبح وارد کرگ شدیم. دهی است در وسط ریگزار، نخل خرماهای زیاد دارد لکن خیلی انبوه است و تربیت نشده، کوتاه و در هم و انبوه و بی فایده است. در زیر انبوهی

از نخل نزول کردیم، مرض اسهال شدت کرده بود. آن‌قدر نگذشت يك نفر بلوچ بیابانی از دور رسیده يك خوشه خرماى نارس بمن هدیه کرد. رفیقان گفتند: «چند دانه از آن بخورید این‌مرد دل‌شکسته نشود» من قبول کرده مبلغی بآن مرد دادم و چند دانه با رغبت خوردم تا آن‌مرد رفت و باقی‌را برقیقان دادم لکن احساس کردم که حالت‌م بهتر شد، برقیقان اظهار کردم که: «گویا این‌خرماها نافع‌شد» چند عدد باقی بود، دادند خوردم. از حسن اتفاق و الطاف الهیه مرض رفع گردید شکر خدا را بر این‌علاج غیر منتظره نمودم. آن‌روز را در آنجا بسر برده شب نان و پنیری‌خورده براه افتادیم، راه بسیار ریگزار و پیدا کردن راه و گم نکردن خیلی مشکل است. در زمان قدیم مردمان باهمت در این راه مناره‌ها ساخته بوده اند که بر دیف علامت راه بوده است و الان آن مناره‌ها افتاده، بقیه‌م که مانده در اطراف هر يك خرابه‌ای‌هم هست که دلیل است بر اینکه محل اقامت عابری‌ن هم ساخته بوده اند و کم‌کم بالکلیه محو میشود. میگویند این‌ها هم از بناهای نادر شاه است. در این بیابانها علف و سبزی دیده نمیشود و چیزی جز ریگ پیدا نیست. در آن گرما راه پیموده صبح وارد شوره گز شدیم. آنجا گفتند که عمده راه سخت را پیموده و از جاهای خطرناک گذشته‌ایم و از ریگزار کمی باقی مانده است. در جایی‌هم بقیه مناره‌ای بودو آبادی هم داشته‌از آن مناره باینطرف رو بآبادی و خوبی‌راه میرفتیم. روز را در آنجا بشب آوردیم و چون شب ماهتاب بود بعداز مغرب براه افتادیم. اسب با اینکه بار نداشت بیای شتران نمی‌توانست برود و مانع از سرعت بود. از مناره نادری گذشته برای او طلب رحمت کردیم و علی‌التمال آن‌روز را راه پیموده، در سه جا آب خورده، فردا يك ساعت از روز رفته وارد عزیز آباد شدیم که آن‌هم قریه محقری است، آسوده شدیم. این آخرین منزل است تا بهم، يك ساعت از شب رفته بود از آنجا حرکت کرده فردا طلوع آفتاب وارد بهم گردیدیم و در جایی منزل کردیم.

ورود به یم (اوایل رمضان ۱۲۹۵ قمری - شهریور ۱۲۹۷ عیس)

جمازه سواران بسراغ ابراهیم خان رفتند، به یم پور رفته بود برادرزاده اش نایب‌الحکومه بود، مکتوب حاکم سیستان را باو رسانیده بودند. او فوراً خودش آمده مرا بمنزل خود برد و زیاد احترام نمود و یک نفر مخصوص خدمت من معین کرد. جمازه سواران را راحت کردند، من هم بعد از استراحت بدون قلعه یم برای گردش رفتم، جای خوش و دلچسبی است و تمام قلعه و عمارت از گل است. در این جای مهم بلوچستان وصل به بلوچستان هندوستان چند نفر سرباز بی سروپا بودند با لباسهای مندرس و حال پریشان، دزدی و حمالی و عملگی میکردند. قلعه هم روی پانهدام گذاشته بود و اثری ازدولت و عظمت آن در آنجاها پدیدار نبود. روزی در این قصبه کوچک یا ده بزرگ شب رسانیدم. نایب‌الحکومه که اسدخان نام داشت بسیار اظهار محبت کرده دعوت بجمام کرد، استحمام کرده شب را توقف نمودم. فردا دیدم من عزم حرکت دارم یک نفر برای همراهی من معین کرد و گفت: «سابق این راه خراب و بی آب و خطرناک بود، مرحوم محمد اسمعیل خان و کیل الملک که شهر کرمان و بسیاری از نقاط این ولایات را آباد کرده این راه را هم آباد نمود.» صبح هم قدری در قصبه گردش کردم، حاجی محمد رضا نام مرا دیده دانست غریب و تازه واردم از مقام و محل حرکت کنم پرسید. گفتم: «از طهران تا خراسان آمده، از آنجا بقاین و سیستان عبور کرده، هزاران شکر دارم که از چنان بیابانهای پرخطر و وسط آن مرده‌های متحرک سلامت خلاص شده و نزدیک کرمان و جای آباد ایران رسیده‌ام» پس از همراهیهای امیر قاین و سایر آنها بیکه همراهی کرده بودند تشکر و تمجید نمودم. او گفت: «خیال می کنید خلاص شده‌اید لکن خیر! هنوز خلاص نشده‌اید و خواهید دانست» بهر حال خان نایب‌الحکومه را وداع کرده با حیدرقلی نام که همراه کرده بود روانه شدم. هر دو با سب سوار

بودیم و حیدرقلی مهارشتر را گرفته بود، رانندیم تا بقریه بیداران رسیدیم دیدم هوا زیاد گرم است توقف نمودیم، جای بدی نبود. یکساعت از شب گذشته حرکت کردیم، هوا ملایم بود و آثار آبادی در اطراف راه پدیدار بود. شب را طی طریق نموده، صبح وارد خان خاتون شدیم.

انصافاً و کیل الملك اهل خیر و آبادی خواه بوده، فرسخها آیرا از کنار راه آورده و آبادیها در زیر آن احداث کرده و سبب آبادی ولایت و راحت خلق شده. خان خاتون جای خوش و آبادی بود و زراعت و سبزی، سفابخش گردیده بود، زراعت حنا در آنجا شیوع دارد. جاهائی است که اگر توجه شود و آب کافی جاری گردد، از نیل و نیشکر و امثال اینها فوائد بی انتها می توان برد. در آنجا استراحت کردیم. به حیدرقلی گفتم: «هر چند راه دور است لکن اگر همت کنی فردا را به ماهان میرسیم و زیارت مزار شاه نعمت الله ولی فایز میگردد و اگر از خستگی اسب میترسی تو یاسب سوار شو من شتر را سوار میشوم با این سه مرکب بمبادله بآنجا میرسیم» هنگام غروب سوار شدم رانندیم، هوای خوش و خطر خوب استشمام میکردیم. در راه از چندین قریه عبور نمودیم و هنگام: «بح به آنا گاه رسیده در آنجا نماز خوانده و بمسرا کب آب داده یا از راه افتادیم، قبل از ظهر وارد ماهان گردیدیم. حقا از وقتیکه از طهران حرکت کرده ام، هیچ جا را باین روح و صفا ندیده ام مگر اینکه یک طرف مزار خواجه ربیع بآنجا شبیه بود. حیوانها را بچیدرقلی سپرده گفتم: «تو برو منزلی پیدا کن» خودم وارد صحن شدم. پیر مرد زنده دلی عصا در دست در آن صحن دیدم معلوم شد درویش محمد علی نام است که سالها در آن صحن مقیم بوده، نزد من آمد و از سفر و مقصد پرسید گفتم: «محلای هستم و فعلاً از سیستان و بلوچستان باینجا رسیده، قصد زیارت دارم» گفت: «پسر من در بمبئی و در خدمت آقاخان محلای است و برای او کتاب می خواند، او شرح حال شما را برای سیدهدایت اله، متولی این بقعه نوشته بود و او بسیار طالب ملاقات

شما است؟ پس بهجمله روان شد. زود سیدهدایت‌اله که مدت‌ها است بطور صحیح در آن بقعه خدمت میکند بنزد من آمده مصافحه کرد و از من پرسید: «خادم و مرکوب کجا است؟» گفتم: «از خود خادم ندارم یکتقدرا نایب‌الحکومه بهم بخدمتم گماشته و خودم اسبی و شتری دارم» فوراً فرستادند مرکوبها را آورده بخوبی بآنها خدمت کرده در جای خوب جا دادند و از خودم در منزل خود پذیرائی نمودند و در قصر که در صحن جدید است جایم دادند. بقعه شاه نعمت‌اله دو صحن دارد یکی عتیق و یکی جدید، هر دو و مخصوصاً صحن جدید بسیار با صفا و پاکیزه است. دورتادور حجرات است برای منزل زائرین، بقعه مشرف که هم بسیار خوش منظر است و بعضی زیورنا هم دارد.

میرزا عیسی‌ای وزیر وقتیکه بکرمان تبعید شده بود سکر ریز یارت آنجا رفته، شال بسیار عالی از منسوجات کرمان رویش قبر گردانیده و زیلوی خوب بزرگی برای فرش نیاز کرده. مردم بسیار بزیارت می‌آیند و طلب حاجات می‌نمایند. سه روز مرا آنجا نگاه داشتند، حیدرقلی را که همراه بود روانه ساختم و در آنجا و اطراف گردش و سیاحت کردم، خستگی راهها زایل شد و چون عازم حرکت شدم درویشی حاجی محمدضا نام را همراه کردند که بلد راه باشد. وقتیکه براه افتادیم گفتم: «در این نزدیکی‌ها جای سیاحتی و یا مثل مزار شاه نعمت‌اله، جای باصفائی می‌شناسی؟» گفت: «بلی! در جوبار امام زاده‌ای مقبره دارد که آنهم خیلی با صفا و جای سیاحت است» گفتم: «خوب است بآن طرف برویم» پس براه جوبار افتاده حرکت کردیم، اندکی سریالا بود، دو ساعت بفروب مانده وارد شدیم. جایی باصفا و مرتفع بود شبیه به کاخک راه سیستان هوای خوشی داشت لکن بآنجا توجه خوب نشده تظیف و آباد نبود. از اطراف زوار بسیار آمده بودند. از سیدی که از خدام بود منزل خواستم، منزل داد. شتر که عادت بسراه رفتن در سنگلاخ نداشت پایش عاجز شده بود، مراعات میکردیم. بهر حال بعد از نصف شب

بطرف کرمان راه برداشتیم. طلوع صبح بآب انباری رسیده، آب خورده و مرا کب را سیراب کردیم.

ورود بکرمان: (اوایل رمضان ۱۲۹۵ قمری - شهریور ۱۲۹۷ شمسی)

سید هدایت‌اله در ماهان به حاجی محمد رضا سپرده بود مرا در دولا ب خارج شهر کرمان به خانه حاجی قاسم خان وارد کرد و او هم با حسن قبول پذیرفته احترام نمود. آنروز را در آنجا توقف کردم. شب گفتم: «می‌خواهم آزاد باشم گفت: «مقصود چیست؟» گفتم: «از دست این اسب و شتر خلاص شوم و خودم هم آزادانه در کاروانسرای منزل کرده بآزادی گردش نمایم» گفت: «اسب و شتر را می‌فرستم به یزد به حاجی محمدتقی شیرازی تحویل دهند، نگاه دارد. خود شما هم در سرای گنجعلی خان منزل کنید» گفتم: «حاجی محمد رضا چه شود؟» گفت: «او را هم با اسب و شتر به یزد می‌فرستم و از حاجی محمدتقی قبض یک اسب و یک شتر و یک الاغ می‌گویم بیاورند!» این شوخی به حاجی محمد رضا که او را الاغ نامید خیلی بر خورد، زیاد خندیدیم. صبح حسب المقرر خرجین و اسب را ب سرای گنجعلی خان حمل کردیم، اسب و شتر را حاجی قاسم خان تعهد کرد به یزد بفرستد، تنها و بی قید و آسوده شدم. سرای گنجعلی خان از کاروانسراهای قدیم و بهترین آنها است و یک میدان و یک حمام هم ب اسم گنجعلی خان مرحوم هست که همنازند. کاروانسرای جدیدی محمد اسمعیل خان و کیل الملك بنا کرده، بسیار خوب و معتبر است.

سیاحت شهر کرمان را کردم، این ایالت که در تاریخ ایران از جاهای معروف و نامی و مدتها مقر سلاطین مستقل بوده، آبادی و صنایع و ادباء و علماء و بزرگان آن مشهور بوده‌اند فعلا خرابه‌زاری گردیده است گویا لشکر ظلم برای این ایالت خلق شده. الآن حاکم اینجا شهاب‌الملک است و اسمعیل خان

نایب‌الحکومه اوست، برادر او احمدخان مرا در بازار دیده شناخته بهشهاب‌الملک اطلاع داده بود آدم فرستاده مرا بازگ برده احترام زیاد نمود و نایب‌الحکومه را مهماندارم گردانید. با احمدخان محشور بودم وغالباً بهمراهی او گردش میکردم، جوان خوب معقولی بود. وسع کرمان را بدتر از قاین و سیستان و هرجای ایران دیدم، اگرچه تمام ایران برای کسیکه دنیا را گردش کرده خرابه‌ای بنظر نمی‌آید که در هر طرف دست ظلم، جان و ناموس و عقل و هوش و مال و راحت مردم را گرفته عفوئت ظلم تمام این فضا را پر کرده و تمام این خرابیها را بسبب نبودن قسانون در این مملکت میدانم لکن کسرمان را بدتر از همهجا دیدم با اینکه اهل کرمان ذاتاً آدمهای ملام و خوبی هستند و اگر راحتشان بگذارند حالت اذیت و تعرض بدیگران ندارند لکن دچار زندگی ناگواری هستند. از وقتیکه لطفعلی خان زند آن جوان نامدار از خیانت خائنان مستأصل شده در کرمان تحصن کرده و اهل کرمان باو مساعدت کردند بعد از دستگیر شدن آن جوان نامدار ظلمی که بر اهل کرمان از آغامحمدخان قاچار شده و دنباله همان ظلم است که تا الآن کشیده شده که قلم از نوشتن و زبان از گفتن آن شرم دارد. در عوض خوبیها و مراعات کریم خان بزرگه منش یا فتوت، چنان مجازات! واقعاً انسان نمی‌تواند تصور کند. بعد از دستگیری لطفعلی خان تمام اموال اهل کرمان بغارت رفته، خانهها ویران گردیده، مردان بقتل رسیده. بسیاری از اطفال زیرپا و از بیکی در خرابهها تلف گردیده‌اند. باینها اکتفا نشده تمام لشگریان مشغول دریدن پرده ناموس زنان و دختران گردیده، چها کرده‌اند بشرح نمی‌آید. جمعی از دختران و عروسان باعفت و نجیب برای حفظ ناموس خود فرار کرده بقلمه دختر که در نزدیک شهر است پناه برده بوده‌اند، لشگریان بی‌شرم میریزند که در آنجا آنها را بدست آرند، دختران باشرف تماماً خود را بچاهی که در آنجا بوده میریزند. لشگریان ناپاک رسیده کل را باین شکل دیده لب چاهرا بروی آن بیچارگان

خراب میکنند و الآن چاه دختران و قلعه دختران یادگار آن تاریخ است.

اجبالا کار معاش، چنان بر اهل کرمان تنگ است که اهل سیستان و قبا این از ایشان بیشتر در رفاه بودند بطوریکه از کرمان با تجاها پناهی برند با آن سخت حالی که آن بیچارگان داشتند و سابقاً اشاره کردم. اهل کرمان از شدت اضطرار اولاد خود را بشال بافی و فرش بافی میفرستند که اگر کامل و استاد شدند دهشاهی اجرت والا سه یا چهارشاهی میگیرند و اگر خطائی در کار یا جزئی سستی از آن بچمهای کوچک دیده شود با سوزن بدست ایشان زده سوراخ میکنند یا گوششان را چنان فشار میدهند که نزدیک دریدن میگردد. این هم مجازات! بدتر از این هم اذیت میکنند. تمام خیاطی و لباس دوزی با زنان است بقیمت خیلی نازل. از صد خانه یکی قدرت ندارد شب چراغ روشن کند، بسیاری چند روز نان نیافته یا شلغم و چغندر اگر پیدا شود، می گنرانند. انسان بمیدان میرود می بیند مردم بیچاره هر يك پاره نمندی پوشیده که بنش فرو رفته، پشتهای از هیزم در پشت از صجرا آورده بجزئی وجه میفرشند و برای این پشته که از دهشاهی بالاتر نمیفرشند دوروز کار کرده، باوجه آن باید امرایه اش کنند و مالیات دیوان را بدهند. لایدم کار بدتر از همه را هم که فعلاً از کارهای معمولی آنجا است بنویسم. از شدت پریشانی زن و دختران را که به نسالگی رسیده یا نرسیده بمقاطعه میدهند یا باسم صیغه و متعه یا فروش، هرچه بگوئی سزا است. در مدرسه نفعمالان و سایر مدارس، طلبهها کارشان صیغه دادن زن و دختر است که بخود زنها یا کسان ایشان وجهی داده، زنها را برای این کار اجاره میکنند و بمردم صیغه و مقاطعه داده، وجه اجاره را داده، باقی دخل ایشان است. این وضع کرمان و آن عمل طلاب شریعت در مدرسه! سایر مدارس مجال نکردم بروم لکن بمدرسه نفعمالان رفتم. این مدرسه زیاد وسیع بود حجراتیکه دارد در ایوان هر حجره از طلاب جوان یا پیر نشسته و بهر کس که وارد میشود قلبان میدادند و انظار آنس کرده بعمی رسیدند:

«زن می‌خواهی یا دختر جوان؟» قیمت طی کرده آخوند خود صیغه میخواند پس یا آن شخص بمنزل زن میرفت یا زن را بمنزل خود می‌برد و گاه شبها بهجرات مطلاب برای مطلاب یا آشنایان ایشان هم می‌آوردند و از این وجوه مالیات دیوان و خدمتانه مأمورین داده میشود. این زن بیوه بمدارس آمدن و شبانه متعه مطلاب شدن و پول گرفتن، اختصاص بکرمان ندارد، در تمام شهرهای ایران مطلاب عزیب که در مدارس از بیست و پنج ساله تا چهل ساله و بیشتر هستند غالباً زن می‌آوردند و متعه میکنند، يك شبه یا چند ساعته و حتی در کربلا و نجف هم متداول است لکن بدیگران دادن و اجرت گرفتن، منحصر بکرمان است. غالباً توپچیها در آنجا پولدار هستند زیرا اغلب کار ایشان قمار است و قمارخانه دارند، مردم «نظر شده» خصوصاً برای مالیات دیوان از دهات و شهر، زن و دختر بآنها گرو داده پول قرض میکنند.

در حمام بودم يك نفر مرا شناخته بعد از تعارفات پرسید:

«کرمان را چگونه می‌بینید؟» گفتم: «آدمهایش خوب و بی‌شرارتند لکن خیلی خیلی پریشان هستند.» گفتم: «با این قابلیت اراضی کرمان که علف صحرائی آن زیره است بسیاری از مردم چنان پریشان هستند که نمی‌توانند مهمانی بخانه ببرند و اینکه می‌بینید زن و دختر می‌فروشند از ناچاری است. بروید بندر سده نمنحالیان ببینید چه محشر است؟ از توپچیها پرسید چگونه قرض بمردم میدهند؟ کرمان باید بیست هزار خروار غله، مالیات بدیوان بدهد، هر کس حاکم میشود موافق ترتیب مقرر که در عوض اینکه حکام و اجزایش از دولت باید مواجب گرفته در محل حکومت بحفظ امنیت و احقاق حق اقدام کنند بحسب زیادی دخل و اهمیت ولایت هر کس مطالب حکومت است، در طهران که حکومتها حراج است هر کس بیشتر بشاه و وزیر و عمله خلوت و واسطه کار و حرم شاه پول بدهد حکومت باو داده میشود، اخلاقی و احوال و سن و سال ابدأ فرق ندارد. بسا بچه ده ساله، پانزده ساله، بیست

ساله از شاهزادگان، حاکم يك ايالتی مثل کرمان و خراسان میشود و جمعیتی بزرگ از گران گرسنه با اسم اتباع حکومت با خود بآن ایالت و ولایت می برد که باید بعد از ادای سدهزار تومان که بدیوان داده ورشوهها و پیشکشها، همان اندازه برای او بعد از خرجها بماند و اطرافیان گرسنه او هم هر يك ذخیره چندین ساله بیاورند. يك شعبه دخل حکام از غله و از ذاق خلایق است، این غله دیوانرا خیلی ارزان از دولت تسعیر میکنند مثلاً خرواری يك تومان یا دو تومان بدیوان پول می دهند لکن خود در ولایت از مردم غله می گیرند. بسیار است که تمام محصول يك زارع کفایت نمی کند باید بفروش زن و دختر و غیرها گندم خریده بدهد بعلاوه بعضی حکام با جبار از مالکان هم هر جا انباری است بقیمتی خریده تمام از ذاق مردم منحصر میشود بچاکم، بعد بهر قیمت که میخواهد میفروشد، مثلاً دو تومان خریده، بیست تومان میفروشد. ای کاش همین باشد از نانوا رشوه می گیرند، مرخص میکنند که گران بفروشند و خاک داخل کنند و ناپخته بفروشند. مردم بیچاره اسماً خرواری بیست تومان نان می خوردند لکن قطعاً در وزن ده دو ده سه کم میکنند و بقدر آن خاک و هر زهرمار داخل میکنند. در کرمان يك نفر ملقب بزعم باشی از حکومت خرواری بیست تومان خریده اسماً بیست تومان نان می فروشد لکن چه نان که اگر یکساعت بگذرد مثل سنگ میشود و سیاه و سزایا سنگ و خاک و اگر گرما گرم بخورند ناپخته و در هرمین البته ده دو کم میفروشند. بدبختی در این است بعد از این بلاها چنان کم می یزند که زن و مرد و بیچارگان یا پولی که بهزار جان کردند بدست آورده بسا سه و چهار ساعت در برابر دکان نانوا ایستاده تا يك نان بقیمت جان بخرند و مردم رویهم ریخته در برابر دکان نانوا این قدر جمعیت است که راه سد شده و فریادها بآسمان بلند است. شاید کسی خیال کند که غله کم است خیر! خیر! از اول سال چنین است. فرضاً اگر غله ولایت کفایت نکند در آخر سال يك ماه و دو ماه باید کم آید با اینکه اصلاً کم نمی آید و از جای دیگر نمی آورند و بسا هست انبارها

بسال دیگر می ماند. دخل حکام فقط ازغله نیست، انسان نمی تواند شرح بدهد که از قصایبها حکام و اتباع حکام چه دخل می برند و قصایبها چه بلا بسر مردم می آورند. غالباً زغال، هیزم و میوهجات و گنج و سایر لوازم از این قبیل مایه دخل این حکام است بلکه بالاتر فکر بکنید آب مردم را که باید بخورند و استعمال کنند يك چشمه دخل حاکم است که يك یا چند نفر می فروشند مثلاً بچندصد تومان و ایشان بعنوان میرایی از هر خانه بقدر زور و قوت مبالغی گرفته آب میدهند و ناداران لابد از آب هم محرومند.»

محمد اسمعیل خان و کیل الملک چون در آنجا ملک پیدا کرده تعدیات او غالباً راجع باملاک بوده و باز رفتاری با مردم داشته و آبدی کرده، از آبادیهای خوب او در نزدیک شهر، باغی است که باغ زریسف گویند. به تماشای آن رفتیم باغ خوبی بود. باغهای دیگری هم دولتی هست آنها را هم تماشا کردم. اجمالاً کرمان و اطراف آن از جاهای قابل انتفاع ایران است اهالی کارکن و اهل سلیقه و هوش کار و اختراع دارند. شال کرمان و قالی کرمان و عبای کرمان از متاعهای ممتاز عالم است. زیره کرمان معروف دنیا است. لبنیات کرمان بواسطه اینکه غالباً علف صحرا زیره است خیلی معطر و پاکیزه است، آنچه که هست این است که دولت آنجا را بهر کسی که میخواهد دخل زیادی ببرد و غارت زیادی بنماید سالیانه در مقابل مبلغی میفروشد، دیگر آن حکام و مقتدران هر بلاییکه بسر مردم بیاورند مسئول نیستند و مردم بیچاره ابداً حال و قدرت تشکی و امید ندارند.

حاجی میرزا قاسم خان دیوان بیگی بود، پسر او یحیی خان کلانتر شهر بود و روزی حاکم را با اعیان شهر بمهمانی باشکوهی دعوت کرده از من هم وعده خواسته بود رفتیم. شهاب الملک حاکم که از ایل شاهسون است انصافاً از وقت ورودم تا آخر زیاد محبت و احترام کرد. من در آن مجلس گفتم: «عزم دارم از اینجا بشیر از رفته از آنجا عازم طهران شوم» همه تحسین کردند. میرزا قاسم خان

اسب و شتر مرا فرستاده بود به یزد. شهاب‌الملک سؤال کرده بود که: «فلانی مرکوب چه دارد؟» گفته بودند: «فعلاً پیاده است، مرکوب ندارد» امر کرده بود الاغ رهواری برای من خریداری کنند. فردا الاغ سفید قشنگی با تمام لوازم آوردند و تهیه سفر مرا دیدند، چند نفر سوار برای همراهی من معین کردند. فردای آن روز نایب‌الحکومه با سوارها در منزل حاضر شدند که مرا راه بیندازند. من مهیا شده رفتم از شهاب‌الملک وداع کرده برگشتم سوار الاغ شدم. نایب‌الحکومه تا دم‌دروازه مشایعت کرد و بسوارها گفت: «باید در کمال خوبی اطاعت از فلانی نمائید، هر جا بخواهد حرکت کند یا اقامت نماید تابع میل او باشید و از منزلت بی‌منازل دیگر رسانیده باید سند رضایت بیاورید» مکتوبی هم یکی داد که به نایب‌الحکومه‌های منازل بین راه نوشته بودند.

حرکت از کرمان : (اواخر رمضان ۱۲۹۵ لری - مهر ۱۲۹۷ شمسی)

بعد از وداع نایب‌الحکومه روانه شدیم. الاغ من چیز غریبی بود مثل آن کم دیده شده چنان رهوار و راحت و تند بود که چون بقدم میرفت، سوارها بآن نمیرسیدند! من هر قدر جلو می‌کشیدم از راه نمی‌ماند، بآن هنر و خوش رفتاری مرکوبی ندیده‌ام. دو ساعت بود که راه میرفتیم بکاروانسرائی رسیدیم سؤال کردم: «تا اینجا چه قدر مسافت طی شده؟» سواران و اهالی آنجا گفتند: «پنج فرسخ راه آمده اید» آن کاروانسرا را اکبر آباد می‌گفتند، بسیار کثیف و خراب بود. سواران پرسیدند: «آیا اقامت یا حرکت می‌کنید؟» گفتیم: «اینجا قابل اقامت نیست» پس روانه شدیم. اسبها با الاغ نمی‌توانستند همراهی کنند یکی از سواران گفت: «این موش اسبهای ما را کشت!» از کاروانسرا دو سوار با من همراه شده باقی برگشتند. دو سوار مرتباً خواهش میکردند: «الاغ را آهسته برانیده جلو می‌کشیدم الاغ باز تند میرفت. رسیدیم به ماشیز. سوارها گفتند: «دیگر باید اینجا

منزل کنید، تا حال دومنزل از کرمان راه پیموده ایم، آنجا دهی بود متوسط و لوازم پیدا میشد، در کنار آبادی زیر درختان فرش کردند، بی صفا نبود، تا نصف شب آنجا ماندیم، ازمر کبها خوب توجه کردند. در آنجا سوارها عوض شدند و نصف شب روانه شدیم. طلوع صبح بگردنه خان سرخ رسیده در آنجا بسرا کب آب داده باز سوارها عوض شدند. راه صاف و هموار و مرکب خوب و رهوار و هوا جان پرور بود، رانندیم تا وارد سعادت آباد شدیم. این منزل بهتر از منزلهای گذشته بود در سایه درختان استراحت کردیم. گفتند: «اینجا جزء سیرجان است» سه ساعت بفریب مانده باز سواری دیگر آمده سوار شده رانندیم و نیم ساعت بفریب مانده وارد سیدآباد شدیم که حکومت نشین سیرجان است. سوارخواست مرا بمنزل حاکم آنجا که برادر یحیی خان کلانتر است برده، قبول نکردم و در کاروانسرا نزول کردم. سوار مکتوبدا بنایبالحکومه فرستاد. من بعضی تحقیقات ازوضع و منازل و آبادی آنجا میکردم گفتند: «چند سال قبل حاجی زین العابدین نام تاجر محلاتی را در این کاروانسرا کشتند» در اینحال گماشته حاکم آمده گفت: «میگوید با با آن دوستی شما با پدرم دیوان بیگی و برادرم کلانتر و مفارشیکه شهاب الملک و اسمعیل خان از شما کرده اند چرا در کاروانسرا منزل کرده اید؟ مرا مقصر نکنید» پس هر طور بود اسبابدا برداشتند بمنزل حاکم رفتم. خانه او در کنار شهر و جایی بود که دولاب می گفتند. جوان نیک محضر و خوش منظری بود. بسیار اظهار مهر بانی نموده از نزول کاروانسرا پرسید. گفتم: «چون عزم حرکت داشتم و کاروانسرا برای رفیق راه و وقت حرکت سهل است» گفت: «لازم رفیق راه نیست، من سوار همراه می کنم» صبح نگذاشت حرکت کنم قدری در آبادی و باغات آنجا گردش کردم جای خوبی است و باغات فراوان از پسته دارد که نظیر آنرا کمتر دیدم. ظهر بعد از صرف غذا سواری همراه کرد که مرا تا خیرآباد برساند. راه از کویر نمک عبور میکند، شعاع آفتاب بنمکزار تابیده و منعکس شده چشم را میزد. رانندیم از

کویر نمک گذشته قدیمی هم رفته وارد خیرآباد شدیم که اول خاک فارس است. این قریه بد نبود و لوازم قافله مہیا بود. در کنار آبی زیر درختان پیاده شده بودم يك نفر چند كبك که شکار کرده بود آورده بمن هدیه کرد، مبلغی باو دادم. گویا این کبکها پیر بودند دادم طبخ کنند، زیاد جوشانیدند باز پخته نشد.

نیم شب با قافله از خیرآباد حرکت کردم این راهها کمسابقاً از خطر دزد ناامن بود بواسطه اقتدار معتمدالدوله مردم با کمال آسودگی میرفتند و باو دعا میکردند. دو ساعت از آفتاب رفته وارد بشته شدیم. در این منزل خر بزه و هندوانه و لبنیات و کره و سایر ماکولات فراوان بود، خود قریه هم خالی از سفا نبود. باز نیم شب حرکت کرده چون از خطر دزد ایمن بودم و الاغ من راهرو بود، پتلهائی رانده از قافله پیش افتاده، بعد از طلوع صبح بحسین آباد که منزلگاه دیگر است رسیدیم. در آنجا سیراب شده، جزئی استراحت کرده، راندم تا دو ساعت بظہر مانده وارد نیریز شدم. نیریز قصبه معروفی است درجای خوبی واقع شده، باغات و میوه فراوان دارد خصوصاً انجیر که بسیار خوب و فراوان و ارزان است. کوهی را نشان دادند و گفتند که انجیر خودروی زیاد دارد که مردم می چینند. قدی در بازار و مسجد و جاهای معروفش گردش کردم، دیدم خراب است و مردم پریشان. پرسیدم: «نایب الحکومه اینجا کیست؟» گفتند: «سید باقر خان نام تفرشی است و چنان ظالم و غدار است که بهیچ چیز کسی ابقاء نمی کند و احدی يك کلمه قدرت شکایت ندارد» پرسیدم: «سابقاً که بود؟» گفتند: «فتحعلی خان بود از اهل خود این محل و با مردم رفتار خوب میکرد و همرا شناخته بود او را معتمدالدوله بشیر از خواسته برای حکومت اینجا پیشکش زیادی خواست، او دید مردم اینجا طاقت تحمیل آن مبلغ بزرگ را ندارند قبول نکرد. پس او را متهم کردند بدوستی مشیر الملک و شاهزاده حکم بقتل او کرد، او مبلغ زیادی داد و خود را خرید «من از این حرف خریدن خود خیلی حیرت کردم، گفتند: «فتحعلی خان هزاران شکر می کند که در سر این

معامله با او ایستادند و خلف وعده نکردند که پول را گرفته خودش را مثل شیخ مذکور خان نکشته مالش را غارت، خانه‌اش را خراب و عیالش را اسیر نکردند اکتفا کردند بیول و شرط کردند که به نیریز نیاید « این سید باقرخان تهرشی مبلغی را که از فتحعلی خان می‌خواستند داده، بحقیقت جان و مال نیریزیان را خریدیده همه قسم ظلم و جور میکند و چون سابقاً اینجا از اهل بیان بوده اند و آن محله که متهم باین اسم بود ویران کرده اند حالا این سید نایب‌الحکومه هر ظلم که می‌کند مردم از ترس اینکه اگر حرفی بزنند یا متهم میکنند بتحریک فتحعلی خان یا متهم میکنند بیایگری لهذا احدی قدرت نطق ندارد. واقعاً من نمیدانم چرا این امود را می‌بینم و هلاک نمی‌گردم.

از بد بختی از وقتی که از کشتی پیاده شده بخاک ایران قدم نهاده‌ام و این دور را گردش کرده‌ام در هیچ جا بوئی از رحم و عدل و انصاف بمشام نمیرسد حتی حضرت رضا (ع) ظلم فاحش از خدام و اشرار میشود، بموقوفات و خمس و زکوة و ساجد و همه چیز ظلم سرایت کرده، مردم هم بسکه از این بی‌ترتیبی‌ها دیده و انس گرفته‌اند اینها را مثل کارهای عادی می‌بینند، کشتن و جرمه و غارت مال و ده مقابل گرفتن منال از امور لازم است. خود رعایا هم اعتقاد پیدا کرده‌اند که ابداً رعیت حق ندارد لباس خوب یا فرش مرغوب یا طعام لذیذ یا اسب و مرکب پسندیده یا عمارت باشکوه یا زن جمیل یا کیزه داشته باشد، باید اینها را یا امرای یا علماء داشته باشند! بعد از دوازده روز توقف در نیریز بعزم شیراز با دو نفر که بسروستان می‌رفتند همراه شده براه افتادم، قندیکه رفتیم راه بطرف راست دریاچه نیریز و خیلی با صفا است، منزل خیر است وارد آنجا شدم. بسیار جای باصفا و با روحی است یکطرف دریاچه و آب موج زنان، یکطرف صحرای سبز نمسایان است، شبیه بعضی جاهای سویس بود، استراحت کردیم. همراهان گفتند « ما باید خود را زود بسروستان برسانیم و راه را بلد هستیم ». یکساعت قبل از غروب حرکت کردیم.

نصف شب در میان جنگل و آبادی منزل کردیم. همراهان آشنایان داشتند، لوازم و چراغ گرفتند شب را استراحت کرده، صبح برخاستم بنماشای باغات و اشجار و انهار مشغول شدم. واقعاً از جاهای پارو و دلگشای عالم است. بعد از گردش بمنزل که در خانهای قرار داده بودند برگشتم. يك نفر آدم با کمال بدیدن آمده از هر قبیل سؤالات کرد و جواب شنید، مرد ریش سفید خوش منظری بود. اسمش را پرسیدم گفت: «میگویم و خواهش میکنم در سیاحت نامه خود یادداشت کنید. من بخلاف سایرین تقیه نمیکنم، هر بشر را خداوند بغیر آنچه بعقل خود فهمیده تکلیف نمی نماید. نام من حسن است افتخاریکه دارم این است که بزینت رب اعلی مشرف شدم و در اول ملاقات، جان نثار گردیدم (مقصودش از رب اعلی میرزا علی محمد باب است) من سلوک علماء را دیده و می بینم، رفتار حسین خان صاحب اختیار را در شیراز هم دیدم، مالم بغارت رفتن و تصدعات کشیده ام ولی از اعتقاد خود پشیمان نیستم. این تاجید را باسم سروستان می گویند. شبی در سروستان بخوشی گذشت هنگام صبح تنها سوار شده بلا توقف را ننده وارد بوکات شدم. جای سنگلاخی است و سنگهای سفید گچی زیاد دارد، اشجار و آب خوب دارد این قریه هوای خوشی داشت. شب را در خانه يك نفر ولی نام مانده صبح بطرف شیراز حرکت کرده در جعفر آباد اندکی توقف نموده براه افتادم .

دفعه دوم ورود به شیراز : (اواسط خوال ۱۲۹۵ قمری - مهر ۱۲۹۷ قمری)

بعد از ظهر وارد شیراز شده، مثل دفعه سابق در حافظیه منزل کردم. چون مقصودم توقف نبود بملاقات حاجی معتمدالدوله و نایب الایاله ترفتم ولی از بعضی دوستان ملاقات بعمل آمد و چند روز با آزادی گردش کردم. چون سابقاً شرح مختصری از شیراز نوشته ام دیگر ذکر لازم نیست. آقای مشیر-الملک بیشتر از سابق اظهار محبت کرد و برای حرکت گفت: «حکماً باید دو

مر کوب داشته و یک خادم همراه برداریده پس حاجی سید اسماعیل نام که در مصر بامن آشنا شده بود او را فرستاد الاغ سفید خوبی با تمام لوازم آورد، بی خیر از اغلب دوستان از شیراز بامیرزاعباس نام حرکت کردم.

حرکت از شیراز: (اراسه سوال ۱۲۹۵ قمری - مهر ۱۲۵۷ شمسی)

دو نفره با دو الاغ تندرو رهوار از شیراز براه اسفهان حرکت کردیم. مقصود رفتن به یزد بود. تا ده بید رفتم، در آنجا تحقیق راه شده نشان دادند. روانه شدیم بطرف کوشنی، در آنجا هم اندک توقف نموده راه هموار ولی بی آب برد، از آنجا هم رانندیم. هنگام تلهر به هادری رسیده در خانه رعیتی منزل کردیم. که وجو برای حیوان و لوازم مسافر موجود و خوب بود. شبدا، انده سیح زود بطرف ابرقو حرکت کردیم. بلوکی است که بنام قصیه آن ابرقو گویند، آن روز قصیه ابرقو منزل بود، جای بی صفائی بود. همه جا مردم ایران در فشار جهل و ظلم هستند، ابدأ ملتفت نیستند که انسان هستند و انسان حقوقی دارد یعنی مالاها و امراء خواسته اند اینان نادان و حیوان و مرکب مطیع آنان باشند و انصافاً خوب هم بمقصود رسیده اند. انسان این مردم را می بیند فکر می کند چگونه حکماء ازو یا حکم میکنند که وقتی اولاد انسان از خرافات خلاص شده همه حقیقت جو گردیده بحکم مساوات در تحت قانون واحد صحیح عقلانی زندگی خواهند کرد. بالجمله از ابرقو حرکت کرده وارد علی آباد شدیم. چند روز در آن دهات و اطراف گردش کردیم. آبادیها خوب و بهم نزدیک است، همان جهل و کثافت و خرافات و ظلم در همه جا ساری است. بنماشای معدن مرمر که در توران پشت است رفتیم، شبیه آنرا در ایتالیا دیده بودم. در این دهات که براه غیر مستقیم گردش می کردیم باغات و آب و میوه های خوب و نمان فراوان وجود دارد لکن مردم راحت ندارند. چون شنبه بودم تفت از جاهای خوب یزد است از راه مستقیم

یزد کناره کرده روانه تفت شدیم. در آنجا حاجی محمدحسن نامی که او را سابقاً در شیراز دیده بودم مرا دیده بخانه خود برده منزل داد. از جاهای دیدنی آنجا سؤال کردم، مرا برد یک مسجدی که زیرزمینی داشت، در آنجا نعلی اموات از چهار صد و پانصد سال قبل همان طور گشاده گذاشته شده چون هوای آنجا خیلی خشک است نمی‌پوسد، مردم این راهم یا به معجزه مسجد یا به دعای پیری یا بکرامت نعلی حمل میکنند! گفتند: «جای تماشایی دیگر در این نزدیکی هست که آنرا غار زمرد گویند» چون در مسافتی دور از آبادی واقع شده یک نفر بلدو چراغی برداشته رفت و جهت اینکه چراغ از زمرد گویند ندانستم لکن می‌گفتند کسی داخل آن نمی‌شود خطر دارد بلکه شهرت داشت که در آنجا دریایی هست. بهر حال با بلد نزدیک شدیم. از دور در غار که از دود سیاه شده، دیده میشد. با بلد رسیده گفتم چند دانه شمع برداشت و یکی را روشن کردم. گفتم: «از عقب من بیا» می‌ترسید. گفتم: «من در پیشم، برای تو خطر نیست» قدی در توی غار رفت سنگ‌های بزرگ و کوچک بود و آب متحجر شده بود که نظیر آن را در جاهای دیگر دیده بودم. باز قدی رفته سوراخی دیدم که در آن آب بود. از بلد پرسیدم که: «این آب چه باشد؟» گفت: «معلوم است دریا است!» قدی چشیدم شوهرمه بود. گفتم: «من قدی توی این دریا داخل می‌شوم به بینم چگونه است و تا چه حد عمق دارد» دست بردم از کنار بیشتر از ربع ذرع عمق نداشت. کفش‌ها را کنده داخل شدم و چراغ را گرفته هر طرف آن چاله آب را گردیدم بالاتر از زانو آب نداشت. سقف کوتاه بود از سقف و اطراف که سنگ‌ها تر بود قطرات آب چکیده، جمع شده بود و غار و آب چندان که شهرت داشت، اهمیت نداشت. بعد از سیاحت برگشتم. دزباج حاجی محمدحسن گردش کردیم، انار بسیار خوبی داشت اگرچه هنوز نرسیده بود. بالجمله آن روز را در قصبه بسر بردم و مردم بدیدنم آمده از جراتیکه کرده داخل غار شده‌ام تعجب میکردند.

شب را در باغ حاجی محمد حسن بسیار خوش گذشت، يك نفر معمم بسیار فضولی حضور داشت. دیدم حاجی محمد حسن از وجود او در عذاب است و من هم راحت نبودم. بعد از صرف شام در يك طرف باغ برای من و حاجی نزدیک بهم رختخواب پهن کردند. من پرسیدم: « این ملا که بود و با شما چه کار داشت ؟ » گفت « تفصیلی هست ، این آخوند بی شرم صدمه‌ای بمن زده که نظیر آن بکتر کسی وارد میشود. این بی شرم از شاگردان شیخ محمد حسن سبزواری است که در اینجا بعنوان مجتهد که بالای مبرم ایران است سمت ریاست دارد. من این ملا را بواسطه تقوائیکه شیخ از او حکایت کرد ، برای تعلیم دخترم بیخانه آوردم و در مدتیکه دختر، کوچک بود تعلیم قرآن و فارسی می کرد ، چون دختر بزرگ شد دیگر مناسب ندیده باخوند گفتم دیگر نیاید و عطائی باو کردم . بعد از چند روز این نمک ناشناس بی شرم نزد پسر آمده می گوید : «همشیره شما معقوده من است!» آن جوان مشتعل شده ، فحش داده و مثل سگ او را میراند . او گفته : « دختر ، خودم را وکیل کرده عقد کرده ام . بهر حال بعد از چند روز شیخ محمد حسن مرا احضار کرده گفت : « وصلت شما باجناب آخوند ملاعلی اکبر که شخص محترم و فاضلی است مبارک باد ! خوب است عروسی کرده بدهید ببرد . » من گفتم: «خدا نکند من بچنین امر نامبارکی اقدام کنم» گفت : «صیبه شما بالغه و عاقله و در شریعت مقدسه اختیار ندارد» من که قطعاً میدانستم دروغ میگوید زیرا کار این گریه‌های کنار سفره مردم و بلاهای مبرم، تماماً از این قبیل است یکروز بدلتخواه خود کاغذی ساخته وصی يك مالدار شده ، کاغذ و شاهد و مهر از خودشان و قوه مجریه آنها کتک طلاب و پانوسبیله مال میت را می خورند و اگر زن یا دختر دارد می برند . یکروز اگر دختر یا بیوه زن مالدار یا جمالدار باشد مهر نامه می سازند و چند روز بزور نرد عشق باخته ، مالش را خورده ، بیرونش میکنند. از شیخ بی شرم

پرسیدم: « دختر من محال است از خانه بیرون رفتن و حرفی بکسی گفته باشد، خصوصاً چنین حرفی! حالا بگوئید چگونه دختر مرا شناختید؟ » فوراً مثل آتش شده گفت: « می‌خواهی مرا تکذیب کنی؟ گویا منهد بایی را قبول کرده‌ای؟ برواز دخترت پیرس » باحال زار پخانه بر گشتم و این حرف و گفتگو در خانه من برای زن و اقوام و دخترم بالاترین مصیبت و یالائی است که بیک خاندان وارد میشود زخم مثل ابر گریبان، دختر مثل بید لرزان، از این ملای بی‌شرم در نفرت و از ترس استادش شیخ بیدین در لرزند. استفسار کردم اهداً دخترم خانه شیخ بی‌شرم را ندیده و گوش او چنین حرف نشنیده. فردا باز شیخ نامبارک مرا خواسته تارسیدم بپندی گفت: « شما می‌خواهید مرا دروغگوی بدانید؟ » من دیدم این لعین ایستاده است که مال و جان و آبرویم را پامال کند، لابد مانده پناه بردم بمحمدخان‌والی، حاکم یزد که مرد سالمی است و از هزار تا از این آخوندهای بیدین بهتر است و حقیقت حال را پو گفتم. او گفت: « من میدانم شماراست می‌گوئید بلکه هر کس با این آخوندها طرف شده چیزی از ایشان بگوید یقین دارم راست است زیرا ممکن نیست کسی با اینها تعدی کند و قطعاً اینها شرارت میکنند، هر روز صد قسم از این جعلیات دارند لکن میدانند زندگانی و مرگ ما بدست اینها است باید با خود اینها بطوری بسازید » گفتم: « اجراء بدست شما است این خلافها را اجراء نکند. اعتبار اینها بسته باجرای شما است، مردم هر وقت دیدند کاغذ یکی را شما اجراء می‌کنید لابد تسلیم او میشوند، نکند حاکم گفت: « عجب است از تو! آیا ما می‌توانیم آشکارا یا اینها مخالفت کنیم؟ تو میدانی همه مردم کاری دارند، تو تجارت داری یکی بقال است یکی زارع است من حکومت دارم و بکار مردم رسیدگی میکنم. اما این جماعت معممین که شهرها را پر کرده‌اند و کسی نمیداند کدام یک فهم و سواد ندارد یا دارد، همه نام شیخ و آخوند و عمامه و عبا دارند آیا اینها کاری جز از این دارند که برای مردم کار پیدا کنند و باسم شریعت هر چه بخواهند بکنند؟ برای یکی سند میسازند،

یکی را مدعی و دیگری را مدعی علیه میکنند، و کیل میشوند، شاهد میشوند، جرح میکنند، تعدیل میکنند، مؤمن می‌سازند، تکفیر میکنند، حالا می‌توان گفت آقا دروغ می‌گوید؟ اگر دسته‌بندی کرده بهمن تهمت زدند که تلم میکند یا بایی است یا رشوه گرفته و بیرق و اشریعتا بلند کردند من چه باید بکنم؟ آیا ما مجبور نیستیم یا اینان تقیه بکنیم؟ ایراد می‌کنی، می‌گویند مجتهد را ایراد جایز نیست، تکذیب میکنی مثل این است خدا و پیغمبر را تکذیب کرده‌ای، می‌گوئی مسئله چنین نیست، فلان عالم نوشته در فلان کتاب و چنین است. می‌گویند مجتهدم رأی خودم است. کسیکه در بیض چند سال مانده باشد میدانی باو نمی‌توان گفت مجتهد نیست، عادل نیست، از هم جمعی قلیچماق بنام ملایه دارد، هرچه می‌خواهند میکنند. ما باید یکی را در دست داشته باشیم و با دیگری معارض کنیم. اگر حسد اینها بایکدیگر و بغض و تفاق و خودپسندی اینها نبود زنده گانی برای يك شر ممکن نبرد. گمان میکنید ما می‌توانیم نوشته‌های اینها را اجراء نکنیم؟ خیر! لابدیم تقیه کنیم. پلی بسیاری از حکام مخصوصاً از میان اینان چند نفر بی دیانت را برگزیده، نوشته‌های او را اجراء می‌کنند و آن آخوند هم هرچه میل حاکم است می‌نویسد و شریک دخل و غارت مال مردم میشوند لکن من از آنها نیستم، بقدریکه ولایت را بهم نزنند با ایشان راه می‌روم. خواهش دارم تو بسروی با آن آخوند مهربانی بکنی شاید با سهولت يك طلاق صوری بگیریم. خود میدانی غالباً مقصود اینها از این شرارتها و کاغذها که می‌سازند بدست آوردن مال است، بهر حال حاکم در معنی با من مساعدت کرد که بفوریت بمحض اظهار شیخ و آخوند، مأمور نگذاشت دختر مرا کشیده، بدست آن سگ درنده بسپارد بلکه بایشان هم گفت: «با مردم راه بروید» مردم شهر هم انصافاً با من مساعدت کردند، رفته حاکم و شیخ را دیده اظهار کردند: همه دختر وزن و بچه دارند باین حرکات و حرفها امنیت سلب میشود. فردا برای دختر فلان مهر نامه درمی‌آورند و برای زن فلان طلاق نامه، چنانچه اختیار مال

مردم را دارند این دست درازها را که بز نهای بیوه داشتند بدختران مردم میکنند با همه اینحال مجبورم کردند که با این آخوند بی شرم حق ناشناس مهربانی کنم بلکه پولی داده يك ملاق نامه صوری از او بدست آورم - این است روزگار ما!

حاجی محمدحسن گفت: «خوب است ملاقاتی از حاکم بکنید» قبول کردم. صبح از راه زین آباد که بیابان حاکم نزدیک بود حرکت کردیم، بعد از دو ساعت طی مسافت وارد باغ شدیم. باغی بود وسیع، تالاری بزرگ و غرفه‌های قشنگ و چوبهای آب روان و درختان صف درصف و نهالهای موزون داشت. حاکم از آمدن من خیلی مشغوف شد زیرا اسم مرا شنیده طالب ملاقاتم بود. مرا برد پتالار و زیاد اظهار مهربانی کرد و ناهار صرف شد. در باغ گردش کردیم و از هر باب صحبت نمودیم، در بین صحبت، خودش از گرفتاری حاجی محمدحسن صحبت کرده گفت: «حاجی لابد است ضری کشیده دخترش را از چنگال گرگ بر باید لکن در نظر من این ضرر برای حاجی نفع‌های دیگر دارد زیرا بهمان اعتقاد که این آخوند را بخانه‌اش راه داده بود باز اگر وقفی میکرد می‌بایست یکی از اینها بسپارد! یا اگر وصیت میکرد از اینها برای خود وصی میگرفت! حالا منتهی شده دیگر از این غلطها نمی‌کند!» حاجی محمدحسن گفت: «قربان! اینان را وصی کردن و متولی وقف قراردادن لازم نیست، این قلم و این شاهی که اینها دارند، هر چه می‌خواهند میشوند! کسیکه با زور بخواد حالا که من زنده هستم دخترم را ببرد بعد از مردنم از بردن مالم او را چه باک است؟!»

ورود یزد: (۱۰ بهمن ۱۳۳۵ قمری - ۵ آبان ۱۳۳۷ قمری)

فردا از آنجا حرکت کرده، وارد شهر یزد شدیم. یزد شهر کم‌آبی و محل تجارت معتبری است، بازار و دکاکین معتبر و کاروانسراها و مسگر-

خانمهای خوب و کار نساجی زیاد دارد، با داخله و خارجه دادوستد متاع می نمایند و متاع تجارتی معتبرشان تریاک است که بچین حمل میکنند و تریاک هم از خود یزد بعمل می آید هم از سایر نقاط حمل میکنند. در آنجا روناس هم زرع میکنند. آب انبارهای عمیق دارد که مردم آب سرد از آن می نوشند. تجار با ثروت و پولدار زیاد دارد که از همه غنی تر حاجی میرزا قلی نام می باشد که هر قدر او در امساک شدت دارد، پسرش آقا جواد در خرج افراط میکند. در یزد هم در خانه حاجی محمد حسن بودم، شب وقت خواب خر بزه و هندوانه بریده، بالای سرم گذاشتند. معلوم شد از فرط خشکی هوای یزد، علاوه بر اینکه مردم زیاد خر بزه و هندوانه هم وقت می خورند، در وقت خواب هم حاضر میکنند که هر وقت بیدار شدند در شب بخورند. ناخوشی زن بمقاطع و متمه دادن کرمان، اندکی بیزد هم سرایت کرده و یک چشمه دخل برای طلاب افزوده است. در کرمان این عمل محققاً از شدت اضطراب بود ولی در یزد علت آن را ندانستم. در شهر و اطراف یزد از زردشتیان، بسیار هستند که مردمانی کارکن، یا اخلاق پاک، درست کردار، راستگو و بی آزار و نجیب هستند و لکن در نهایت ذلت زندگی میکنند، در شهر ابدانی نمی توانند سوار حیوانی شوند، در صحراها هم اگر سوار باشند همینکه یک نفر مسلمان برسد باید پیاده شده، دو دست ادب بینه گرفته، سلام کسوده، اظهار بندگی و تواضع نمایند. با همه اینها اشرار، هر روز یک بهانه بایشان آزار میرسانند و غالباً دچار قتل و غارت و صدمات اشرارقت و غیره هستند. رئیس و با ثروت ترایشان رشید نام است که در حسن اخلاق و نیکوکاری با مردم، بی مانند است. ملاها در اینجا در نهایت اقتدار هستند و ظاهراً تعدی در اینجا کمتر از جاهای دیگر میشود لکن تحقیق کردم تعدی دیوانیان بلی! کمتر از جاهای دیگر است ولی تعدی از طرف ملاها بیشتر است. اجمالاً هر کس وضع ایران را به بیند میداند که قطعاً رعایا وضعاً دائماً توسری خور هستند. در بعضی جاها نفوذ حکام و امراء مساوی نفوذ ملاها است در این صورت یا با هم می سازند و شریک غارت

میشوند و ملاها برای حکام راه دخیل پیدا میکنند، حکام هم برشوه گیری و دخیل ملاها مساعدت می نمایند، خون ضغفا را می خورند و گاهی با هم معارضه میکنند مثلاً حاکم یا امیری يك ضعیفی را می خواهد دستگیر کرده بیپانه‌ای دارائی او را از دستش بگیرد، او پناه بملائی می برد که او ایستادگی در حمایت او میکند لکن بیچاره برای این حمایت، باید مال زیاد بدهد و در این کشا کش، صدمه حاکم و عالم بفقره وارد میشود زیرا هر دو طرف از جمیع تکلفات و مجازاتها معافند. بعضی جاها نفوذ ملاها بیشتر است و مردم از ترس حکام و نلام هر کس خود را بیکی از ملاهای منتقد بسته بحمايت او از تعدی آسوده اند لکن اغلب مردم تعدی حکام را با این حمایت آقایان ترجیح میدهند زیرا این حمایت بقیمت خیلی گران تمام میشود. در بعضی جاها نفوذ حکام و امراء بیشتر است ملاها را کارپیش نمیرود و حکام هر چه میخواهند میکنند. بهر حال در یزد ملاها زیاد نفوذ دارند، حکام با ایشان بنحو مدارا و تقیه رفتار میکنند لکن مردم لابد این قدر فشار ملاها و اتباع و اولاد و کسان و قلعچاقان و ملاب ایشان را تحمل میکنند.

حرکت از یزد : (اوایل دیماه ۱۲۹۵ قمری - ۵۴۲ ۱۲۹۷ شمسی)

بعد از چند روز که سیاحت یزد و اطراف را کردم، عزم نمودم سیاحت اردکان و نائین و اردستان را نیز بنمایم. بحاجی گفتم: « بحاجی میرزاتقی از ورود و حرکت من اطلاع داده، اسب و شتر که در نزد او است بخواهید که فردا روانه شوم » او چون اطلاع یافت پسر خودش را فرستاد و هر طور بود مرا بپخانهشان بردند خواستند چند روز مهمان ایشان باشم، زیاده از يك روز قبول نکردم. بسیار مهربانی کردند و زیاد خوش گذشت. عازم بوده‌اند که اسب و شتر را باصفهان بفرستند بگمان اینکه من یکسره از شیراز باصفهان خواهم رفتم. فردا صبح زود با میرزا عباس ار آنجا بسوی اشکن از حرکت کردیم. راه از ریگری است که نظیر آن کمتر

دیده شده، صحرا پراز ریگ روان است. ممکن است کسی شب در آن صحرا بخوابد و باد چنان ریگ را بروی او بفلطاند که نتواند برخیزد. بسیار جاها، کاروانسرا و آبادی دیده شد که غرق ریگ شده، تنها آثاری نمودار است. قنات‌ها را در آنجاها تماماً با سفال که کول گویند پوشانیده‌اند که ریگ روی آنها را گرفته بتوی آب نمریزد. در اشکزار نمانده، گذشته در میدان منزل کردیم.

میبید در وسط صحرائی واقع شده، آب و آبادی خوبی دارد، قصبه‌ایست لکن اشجار نداشت. اهالی بسیار شتر دارند که از شترداری چارپاداری میکنند و اکثر معاش ایشان از این معرست و از آنجا بعضی فصلام پیدا شده‌است. شب را در آنجا بسر برده صبح بطرف اردکان حرکت کردیم و پیش از ظهر وارد اردکان شدیم. شهر کوچکی است و مردمانش بسیار متعصب بطوریکه ورد زیان نشان لعنت بود، بهر خرید و فروشی لعنتی میکردند؛ نان در آنجا ارزانتر از یزد بود. غالباً آبادیها از گل است و آجر کم است. مسجد رنگبای نچندان زیبا داشت. شب را مانده فردا صبح روانه شدیم، در وسط راه بسار وارد شدیم که منزل و آبادی است لکن توقف نکرده، راه پیموده وارد عقدا شده در آنجا منزل کردیم. عقدا هم بحقیقت قصبه کوچکی است کاروانسرا و آب انبار خوبی داشت و انار عقدا در همهجا بخوبی معروف است جایی است که زیاد برای انسان سخت نمی‌گذرد. از عقدا صبح زود سوار شده آنروز را طی مسافت کرده در حسین آباد منزل کردیم. آنجا هم شبیه عقدا است صبح از آنجا براه افتاده منزل درنه گنبد کردیم. برج بزرگی بود بلند، گفتند اینجا منزل بقالان و علافان بوده است یعنی اوقاتی که از یکطرف خوف هجوم بلوچها و از طرف دیگر تاخت و تاز تر کمانها همهجا سبب خوف و واهمه بوده اینجا را باین شکل قلعه ساخته‌اند که حوائج رهگذر را بدهد و از خطر حمله دزدان ایمن باشد. راهگند که بآنجا میرسید بقال و علاف از بالای برج آنچه مسافر میخواسته پولش را در زنبیلی که آویزان میکردند می‌گذاشت بالا می‌کشیدند و ما یحتاج او را

بزننیل گذاشته می‌آویختند بر میداشت. شبدا در آنجا بسر برده صبح براه نائین حرکت کردیم و قریب ظهر وارد شدیم. در نائین در کاروانسرای منزل کسردیم. در خارج شهر بمزار مرحوم حاجی محمدحسن و حاجی عبدالوهاب و حاجی علی بی- دندان که گنبدی و حصاری داشت رفتیم. این هر سه از عرفاء معروف بوده‌اند. می‌گویند حاجی علی بی‌دندان، شاگرد حاجی عبدالوهاب بوده روزی یکسبب از درختی که در آنجا بوده خورده حاجی باو گفته: «توانستی از خوردن سببی خودداری کنی؟» حاجی علی بمجازات این خطا تمام دندانها را کشیده، عمری بی- دندان بوده است.

نائین قصبه بزرگی است آباد، عبائیکه در آنجا از پشم شتر درست میکنند در ایران مثل ندارد و یک متاع تجارت است و ظرف بسیار خوبی هم می‌سازند که اگر قندی سعی و تکمیل شود مثل چینی است لکن در ایران بچیزی اهمیت نداده، چشم دوخته‌اند هم چیز را از خارجه بخرند و عاقبت وخیم این کار را نمی‌دانند. هنگام غروب، میرزا محمدعلی خان نائینی بدیدنم آمد و بسیار انسانیت کرد بعد گفت: «شما و میرزا عباس یا چهارم کوب، در راه اسباب زحمت نیست؟» گفتم: «یک‌الاغ بار سبکی از بسته سیدآباد و حنا و پارچه یزد دارد و خودم یک‌الاغ دیگر را سوار می‌شوم، میرزا عباس هم اسب را و شتر را بعقب الاغ باردار می‌بندیم» مقصدم را پرسید. گفتم: «عزم دارم بکاشان بروم» گفت: «خوب است بلد برای شما بگمارم. مصطفی قلی خان سرتیب عرب در سزراه شما در تقی آباد است از دوستان شما است او را ملاقات کرده از آنجا بطرف اردستان بروید» قبول کردیم، بلد را نزد ما فرستاد.

نصف شب از آنجا بطرف نیستانك حرکت کردیم. راه هموار و هوا ملایم و مر کوب زاهوار بود، تند زانندیم یکساعت از آفتاب گذشته وارد شده استراحت کردیم. بلد که همراه بود گفت: «اینجا ها هوا خوب است شبروی لازم

نیست روز میرویم لکن مصطفی قلی خان پسر هنگه آباد رفته گویا عمارتی در آنجا درست می کند که در آنجا سکنی کند باید پسر هنگه آباد برویم. پرسیدم از راه مستقیم کنار بود، مایل نشدم. بلد اسرار کرده گفت: « مرا نزد میرزا محمد علی خان مقصر می کنید سپرده شمارا پیش سرتیب یرم و کاغذی هم نوشته برسانم » بنا باصرار او بعد از ظهر سوار شدیم از راه مستقیم بکنار، راه سنگستان بود و شتر بسختی راه میرفت. وقت غروب وارد سر هنگه آباد شدیم که در جای سنگستان دامنه کوه واقع است. بلد پشتاب رفته سرتیب را مطلع کرد. او خود بدم در استقبال کرده با نهایت مودت، لوازم مهمانداری و انسانیت را بجا آورد و صبح مسارا در عمارتیکه شروع کرده و باغ و قصری که طرح ریخته، گردانیده خیلی خوش نقشه کشیده بود. پسر بزرگش حسین خان درس می خواند و خط می نوشت، جوان قابلی بود، عربی هم می خواند. پسر کوچکش حسن خان هم تازه بدرس خواندن مشغول بود. قددی دد اطراف گردش کردیم تا بدهنه قناتیکه احداث کرده و آبش پالتمام بقصر و باغ وارد میشد گردش نمودیم. آنروز و فردا را در آنجا با اسرار مرا نگاه داشتند. سرتیبدا مرد عاقلی دیدم و در آنجا بسیار خوش گذشت، از اهل بیت ایشان هم اظهار مهربانی بعمل آمد. چون عزم حرکت کردم سرتیب گفت: « خوب است اردستان را هم سیاحت کنید » گفتم: « می خواهم نقطه ای از اردستان را که مولد و منشاء جناب آقای میرزا ابوالحسن جلوه است ببینم » پس مقرر کرد مسرا از آن نقطه بطرف اردستان بپرند.

قبل از صبح با سواریکه همراه کرده بودند برای افتادیم وزود بتی آباد رسیدیم که بسیار قریه خوب و پاک و با آب جاری و آبادی بود. میرزا عباس و سوار خواستند آنجا توقف کنیم قبول نکردم. قددی استراحت و گردش کرده برای افتادیم تا زواره رانده در خانه میرزا محمد علی طیب که سرتیب باو مکتوب نوشته بود نزول کردیم. او ما را برد به باغی که در بیرون قلعه داشت، باغ خوبی

بود و انارهای خوبی داشت. آنجا صرف ناهار و استراحت نموده، خواهش کردم فردا مرا بقلمه‌ایکه مولد و منشاء جناب آقای میرزا ابوالحسن جلوه بود بردند. خانهایکه از آنجا با والد مرحومش بهندوستان رفته و دیگر با آنجا مراجعت نکرده دیدم. از همان قلعه بطرف اردستان حرکت کردیم، راه و هوا خوب بود وارد شهر اردستان شدم مرا درباغ سرتیپ منزل دادند. جناب میرزا محمدعلی سیدمجترب با چند نفر از محترمین آنجا بملاقات آمدند و شکایت بسیار از وضع روزگار نمودند و گفتند: حکام بدین ما را تمام کردند، جان و آبرو و مال ما را بردند، ما را متهم به بایبی بودن کردند. هر نایب می‌آید مالاها با او همدست شده با اسم این فرقه بدنام ما را دنبال کرده حبس و زنجیر و شکنجه میکنند و بالاخره غرض مال است که میبرند. کار بسختی و پیریشانی کشیده، راه چاره مسدود گردیده. بهر کس پناه بردیم، التیجا کردیم، قسم خوردیم، تبری نمودیم، رشوه دادیم، تظلم و تشکی نمودیم، هر کس دخالت کرد مال خواست، حرف گفت پول خواست، عقیده خود را می‌گوئیم می‌گویند دروغ است. آخر اعتقاد ما را از ما چگونه بهتر دانستند؟ خواهش داریم بحضور شاه میرسد درد دل و گرفتاری ما و امثال ما را بگوئید، گفتیم: و الله من از گفتن منایقه ندارم با اینکه هر گاه کسانیکه این نام را مایه غارت مردم کرده‌اند هر گاه توسط ما بدانند شاید مرا هم متهم گردانند. بهر حال می‌گویم لکن امید ندارم فایده بدهد. یک نفر گوینده در مقابل صد هزار اشتباه کننده چه می‌تواند کرده؟ با اینکه من چنان دانسته‌ام که شاه خودش این اسم را برای اجراء مقاصد و تمام کردن کسانیکه می‌خواهد تمامشان کند وسیله کرده است بیچاره‌ها نا امید گردیدند و حالت یأس ایشان بسیار مؤثر و غم‌انگیز بود.

این باغ که ما بودیم بسیار دلگشا بود، نهری که چهار سنگ آب بیشتر داشت در وسط آن از زیر عمارتی که داشت جاری بود و باغ سبز و خرم، چغندرهای بسیار درشت مثل چغندر قمشه در آن دیدم. افسوس خوردم که هر گاه

ایران صاحب داشت در چنین جاها چغندر قند کاشته کارخانه قندریزی احداث می- کردند هر سال کروها پول ایران بخارجه نمی ریخت و مردم بیکار نمی ماندند و از این بک چشمه کار، هزاران نفر از این مردم گدا و مفتخور از بیکاری خلاص شده به دولت قایدۀ زیاد میرسید لکن بدبختی در این است که هر گاه کسی چنین راه خیری بنماید یا تهمت بایگیری میزنند یا جمهوری طلب می نامند یا می گویند ما اهل آخر تیم، علم دنیا را کفار بدانند! گویا همه قبول کرده اند که مسلمان صحیح آن است که نادان و بیکار و پریشان باشد و ترقی بشر را متافی اسلامیت میدانند؟ وقتی ملتفت می شوند که کار از دست رفته. شب را در آن باغ ماندم سواری که همراه بود گفت: «سرتیپ امر کرده شما را بآب گرم زفره برده در آن دهات سیاحت داده باصفهان برسانم» فردا حرکت کرده تماشای آب گرم زفره را کردم مثل آبهای گرم دیگر بود که در بسیار جاها دیده ام، امتیازی نداشت. در آنجا بناگهان با اینکه موسم باران نبود باران زیادی وسیل آمد. نصف شب از آنجا حرکت کرده در راه همواری پتندی رفته بکن آباد رسیدیم و آن محل مخروبه ایست که لشکر شاه سلطان- حسین با آن کثرت و اسباب راحت باعده ای قلیل از سواران افغان غلیجائی که با شمیر و بندر کلبه ریسمانی مجهز بودند جنگ کرده شکست فاحش خورده سلطنت سدو پنجاه ساله صفویه را بیاد داده و ایران را رسوا کردند و ملامها در مقابل آن جماعت خونخوار، تیردعا را بکارزار میفرستادند و هرگز ملتفت نبودند که اگر کار را باید دعا کند پیغمبر (ص) و امیر المؤمنین (ع) و ائمه الیق بودند که خصوم خود را با آن مغلوب نمایند. چون آنجا خرابه بود و جای توقف صحیحی نداشت، اقامت نکرده، رانده وارد شهر اصفهان شدیم و هنگام غروب بود که آنجا رسیدیم.

نویت دوم ورود باصفهان: (۱۷۸۷ دیماه ۱۲۹۵ قمری - ۱۲۷۵۶۴ شمسی)

من بخانه حاجی میرزا تقی نقشینه که از دوستان پوشهر بنده بود وارد شدم. سوار همسراه، رفته به حاجی میرزا محسن خان، ناظر نخل السلطان (بعدها ملقب شد بمنظر الملک) اطلاع داد اوفرستاد مالها را ببرند. الاغ کوچکی که شهاب الملک داده بود مثل آهو بسکوی بلندی که چغندر ریخته بود برجسته و چغندر می خورد، ما و کسان حاجی با پسر کوچکیکش بنماشای آن ایستادیم. پسر حاجی گفت: «آقا! این الاغ کوچکی را برای من بگیر» من گفتم: «برای تو آورده ام» و الاغ را باو بخشیدم. صبح حاجی میرزا محسن خان تشریف آورده گفت: «نواب والا نخل السلطان فرموده که باید در نزدیک ایشان منزل کنید. حالا کجا را اختیار می کنید؟» من همت بهشت را اختیار کردم (جهنم را به رشوم خواران واگذار نمودم!). اسباب را با آنجا بردند، خودم بحضور نخل السلطان رفتم. بسیار مهربانی فرموده گفت: «حاجی! بیگانگی کردید؟» گفتم: «دعوت فرموده بودید. اینجا همه از حضرت والا است» پس بناظر امر کرد مهماندار من باشد و یک نفر مخصوص برای خدمت معین کردند. حیددیک رئیس پست بملاقاتم آمده گفت: «میرزا عباس از خویشان من است، من باو محتاجم مرخص کنید نزد من بماند» گفتم: «مختار است» او هم رفت. حاجی سید عبدالحسین دولت آبادی بدیدتم آمد. گفتم: «خرج و حفظ چهار حیوان، اسباب زحمت شده» گفتم: «الاغ را بخشیده اید، اسب را من می برم، شتر را تقدیم نواب نخل السلطان بکن، یک رأس الاغ برای سوازی خودت بمانده من موافق گفتم او عمل کردم. چهار روز در آنجا توقف نمودم، اغلب علماء و اعیان بملاقات آمدند و بازدید کردم جمعی از اهل محلات در آنجا بودند آمدند، عزم و وقت حرکت را معین کردم که بهمراهی ایشان بمحلات بروم.

حرکت از اصفهان : (اوایل دهه ۱۳۳۵ قمری - آذر ۱۳۳۷ شمسی)

روز دیگر عازم شده حرکت کردم و در نزدیک اصفهان وارد گز شدم. آقا محمدعلی که از اهل آنجا بود استقبال و احترام کرده گفت : « باید بمنزل بیایید. ظل السلطان امر کرده شما را به گرگاب ببرم که خربزه آن در همه جا معروف است تماشا کنید » بهمرهان محلاتی گفتم : « شما در مورچه خوار منتظر من باشید شما ملحق میشوم » بعضی اشیاء بسایشان دادم حمل کنند و خود بطرف گرگاب رفتم. میرزا مهدی خان برادرخان نانتر و محمودخان پسرش با چند سوار و آبدازی با من همراه شدند. بطرف گرگاب که تیزول خان نانتر است حرکت کرده چهار فرسخ راه طی نموده وارد قلعه گرگاب شدیم. در بالاخانه ای منزلم دادند، کدخدا زیاد اظهار خدمت کرد. گرگاب جای آبساز خوب و عمده محصول پر قیمت آن خربزه است که در ایران بلکه در جاهای دیگر بی مانند است مقرر بود اول طلعه آفتاب تماشای جالیز برویم. صبح زود برخاسته بعد از صرف چای، اول طلعه تماشای جالیز خربزه رفتیم. شنبه بودم مستحفظ دارم و نمی گذارند سوار از نزدیکی عبور کند که از اثر قدم اسب، خربزه ها می ترسند لکن من خودم بالاتر از آن دیدم که عبور ما از نزدیک خربزه ها که در زیر خاک پنهان کرده بودند خربزه می ترسید و غبار خاک بلند میشد. از لطافت آنها حیرت کردم. کربلای رضای کدخدا نزدیک آمده گفت : « تماشای دیگری میدهم » پس خربزه ای را از زیر خاک در آورده آهسته بند آنرا بریده بدست گرفته آویزان کرد پس سوزنی بمن داده گفت : « باین خربزه بزئیده زدم، خربزه از سرتا پا شکافته شد. لطافت و شیرینی و عطر و طعم آن چیز غریبی است که البته بسیاری مردم دیده اند و بطهران و جاهای دیگر حمل شده لکن بعد از چند روز که پوستش نرم شده. دشت گرگاب بسیار وسیع است و قدری شوره زار است. کدخدا گفت :

« اینجا را که می‌بینید خربزه کاشته شده ، پنجاه سال قبل برای يك دفعه محل خربزه بوده و اگر این قدر مدت بهر قطعه زمین نگذشته خربزه بکارند فایده نمی‌دهد. کاشتن و نگاهداری و تربیت آن‌هم بصیرت مخصوص لازم دارد» آب گر گاب از کنار گزمی‌گذرد، ازنه فرسنگ آب بمزارع گر گاب وارد میشود ، دو فرسنگ راه کوره‌های قنات گر گاب پوشیده و امتداد دارد. بهر حال بگز بر گشتم در آنجا شبدا مانده‌فردا باخوانین وداع و حرکت کرده وارد مورچه‌خوار شدم. محلاتیان آنجا بودند بامحلاتیان قرار بر این شده که از راه نزدیک‌تر بمحلات از غیر کاشان برویم. شبانه از مورچه‌خوار براه افتادیم در دشت صاف بی‌آبی راه می‌یمودیم ، در وسط دشت، علی‌مراذخان نامی چاهی‌کنده که پلها دارد بطوریکه راهروان با دست آب بر میدارند و در نزدیکی آن خرابه‌ایست که ممکن دزدان است لکن این‌زمان از سطوت نلل‌السلطان راهها امن است . از آنجا گذشته طلوع صبح بقلعه و نرسیده رسیدیم و حیوانات را سیراب کردیم. یکی از محلاتیان در عبور باصفهان در جائی امامتی سپرده بود خواست آن را بگیرد ، حاجی آقا رضا نام که مرد کدخدای منشی بود چون از بودن من مطلع شد باصرار پیاده کرد، درجائی استراحت و خواب نمودیم. چون بیدار شدیم حاجی آقا رضا گفت: «جوشقان، تیول بهرام میرزای معزالدوله است و این دهات اطراف جوشقان تیول پسران صاحبقران میرزا است و ایشان در این نزدیکی در خسرو آبادند ، آمدن شما را شنیده آمده بودند، در خواب بودید. اگر اجبازه میدید نزدیک هستند اطلاع بدهیم؟» پرسیدم: «بزرگشان کیست؟» گفتند: «حسین‌قلی خان است که در طهران در اداره امین‌السلطان است ، امروز برای تفریح و سرکشی باینجا آمده» گفتم اطلاع دادند . شهزادگان آمدند و زیاد اظهار مهر کردند خواستند بمنزل خود ببرند قبول نکردم. ناهار صرف شد، رفتند.

تیول یکی از اختراعات قدیمه است مثلا فلان شاهزاده دعـ

هزار تومان سالیانه باید بلاجهت برای عیاشی خرج کند و دولت با سهم واجب و حقوق باو بدهد، فلان بلوک یا ولایت را که دوهزار تومان مالیات دارد از دولت آن بلوک را عوض موجب میگیرد و بحقیقت دولت آن بلوک را با تمام نفوس و دارائی مردم آنجا باو تملیک کرده دیگر دولت در هیچ کار آنجا مداخلت ندارد حتی محاکمه و داد و ستد و هر کار با تیولدار است، يك سلطنت مقتدر کوچکی است. باین نحو اکثر ولایات و بلوکات ایران ملوک الطوائفی و هر تیولدار در اداره خود مالک و مختار است. بدین ترتیب مالیات و هر چه رعیت میدهد در ایران دولت ملت هیچکس نمیداند که اصلا مالیات برای این است که دولت گرفته بسزای آبادی مملکت را ساختن راه و نگاهداشتن قشون و مستحفظ و پلیس و نشر علم رسایر منافع عموم - رف کند بلکه اعتقاد دهنده و گیرنده این است که رعایا در حقیقت بندگان شاه و اطرافیان و خویشان او هستند باید کار کرده، زیاد از قدر بخور و نسیر را بدهند بزرگان تا بعیش و تجمل و راحت خود خرج کنند. دولتیان هم مثلا جمع مالیات ایران را دارند آنرا میان خود درجه بدرجه قسمت کرده اند، بدبختانه ثابت هم نیست روز بروز بر خرج و عیش و تجمل و نوکرو مفتخور می - افزایند. هر شاهزاده، هر امیر، هر بزرگ، يك دستگاہ سلطنتی دایر می کند، مالیات اصلی کفایت نمی کند، رشوه و جریمه و هزادان وسایل دیگر برای گرفتن مال مردم اختراع می کنند. والحکم لله الواحد القهار.

چون منزل دیگر دور بود بعد از ظهر حرکت کردیم و در میمه که نایب الحکومه آن اطراف در آنجا مقیم است منزل کردیم. مسجدی داشت که ایوان باصفایی داشت، در آنجا نزول کردیم. نایب عبدالله، کدخدای محل و میرزا عبدالوهاب ملای آن اطراف، بدیدن آمده دعوت کردند، بمنزلشان رفتیم. بعد میرزا جعفر نایب الحکومه پامیرزا داود نامی آمدند احترام و ادب کردند. از من پرسیدند که: «این اطراف را سیاحت کرده اید؟» گفتم: «در سالهای خیلی قبل

از اینجا عبوراً باصفهان رفته‌ام» گفتند: «خوب است شما با ما بیایید جوشقان و ورکان را سیاحت کنید بعد شما را میرسانیم بر رباط ترك، محلاتیان از راه مستقیم بروند قروچچی و از آنجا بر رباط ترك. در آنجا بیکدیگر ملحق شوید» محلاتیان هم تصدیق کردند. شبدا بمنزل نایب‌الحکومه رفته بسیار خوب پذیرایی کرد. بعد از نصف شب بامیرزا داود و يك نفر نوکر به راه افتاده صبح زود وارد جوشقان شدیم. قصبه این اطراف جای خوبی است عمارات عالیّه با استحکام از بناهای میرزا ابوالحسن که در ابتدای سلطنت فتحعلی شاه وزارت داشته و غیره زیاد دارد. آب و هوا و ما کولاتش خراب است. در آنجا قاشق چوبی می‌سازند که بهر طرف بفروش می‌رود و در قدیم فرش خوب هم می‌بافته‌اند که بعد از خرابی افغانه متروک شده بود و آقای مستوفی‌الممالک خیلی از این بابت تأسف داشته باز ما را او چند کارخانه دایر کرده‌اند و مشغول بودند. بنماشا رفتیم، خوب می‌بافتند و بعکس کرمان اینجا کارگران مرد بودند. تا شب در آنجاها گردش و سیاحت نموده، جمعه قاشق خوبی هدیه کردند. در خانه میرزا کوچک نام پسر عموی میرزا داود منزل داشتیم بسیار خدمت کردند و با سلیقه بودند. نصف شب از آنجا حرکت کرده پیش از ظهر وارد رباط ترك شدیم و بخانه میرزا فتح‌اله نام که شخص نجیبی بود ما را بردند. در آنجا هم گردش کردیم کاروانسرای آجری داشته خراب شده، بنا اینکه آنجا منزلگاه عابرین از اصفهان به تبریز است، چندان آباد نبود. در آن صحراها آهو و گور زیاد است و شکارچیان شکار می‌کنند، در صحرا علف گزی است که مثل ترنجبین شکری از آن می‌گیرند. بالجمله تا دو ساعت از شب رفته توقف کردیم.

ورود بمحلات: (اراسه دهجه ۱۳۴۵ قمری - آذر ۱۳۵۷ شمسی)

دو ساعت از شب رفته براه افتاده درجائی توقف ننموده وارد

تیمور شدیم. وقت صبح بود بعد از کمی استراحت باز براه افتادیم. چون نزدیک به محلات شدم نخواستم روز وارد شده اسباب زحمت استقبال کنندگان شوم لهذا بطرف نخجیروان رفتم که در آنجا مانده شبانه وارد محلات شوم. محلاتیان رفته و جزئی اشیاء که داشتم برده بمادرم هم اطلاع دادند. عبدالواسع وحاجی ملامهدی و بعضی از کسانم به نخجیروان آمدند. چنان حرکت کردیم که نیمساعت بسبح مانده وارد محلات شدیم. مادرم که تا صبح نخوابیده و در انتظار بود رسیده، خود را به دامنش افکندم باغوشم کشیده سر باآسمان بلند کرده دعای خیر نمود و بملاقات جدیدم بسجده شکر افتاده شکرها نمود. واقعاً انسان نمی تواند مهرمادری را بزبان یا قلم بیان کند و لذتی که در دیدار است بعد از انتظار بیجان راست نمی آید، خودم مسرور بودم از اینکه مایه سرور مادردشدم. پس چندروز باز در محلات اقامت کرده با اهل وطن تجدید دیدار نمودم و ترتیب امور زندگانی مادر و کسانم را داده به والدہ گفتم: «من از خدمت شما سیر نمی شوم و دوری از شما را نمی خواهم لکن می دانم شما هم خیر و خوبی مرا می خواهید توقف زیاد من در محلات بالکلیه قند و اهمیت زحمات مرا می برد و کم کم مخلوط مردم اینجا و طرف کارها شده بالاخره باید مثل یکی از این اهالی داخل اوضاع اینجاها شوم البته توهم راضی نیستی، برضای تو بطهران میروم» مادرم خیلی پسندیده، این دفعه قلباً راضی گردیده با دو اخوی ازراه شائق بطرف سلطان آباد عراق حرکت کردیم. روزی در شائق بسر برده فردا حرکت کرده روزی هم در خیر آباد فراهان بشب رساندیم. اینجاها از جاهای آباد ایران است. فردا نیز از آنجا براه افتاده وارد سلطان آباد شدیم. اخوی منزلی معین کرد لکن حکیم الممالک که حکومت عراق با او بود و مردم والی می گفتند بمنشی باشی خود امر کرده بود بنده را در خانۀ علی رضا خان پسر مرحوم میرزا اسحق قائم مقامی منزل دادند و زیاد احترام و مهربانی کردند. جناب حکیم الممالک بنوعی با مردم مهربانی و خوبی سلوک کرده بود که مردم که همیشه حکام را جز

درنده ای ندیده بودند تعجب میکردند، مدرسه‌ای برای اینام و اطفال بیکس دایر کرده معاش میداد و تعلیم میشدند، خودش بیعت مریضان و معالجه ایشان مجاناً می‌پرداخت. بعضی مردم حمل بر بیکفایتی او میکردند زیرا درندگی و قتل و غارت و جرم و شکنجه و حبس در ایران عبارت از کفایت است. این شهر را مرحوم سپهدار یوسف‌خان کرجی در زمان سلطنت فتحعلی‌شاه مرحوم بنا کرده، در تاریخ بنای آن گفته‌اند. نمود یوسف ثانی بنای مصر جدید - عمارت عالی و مدرسه خوبی هم بنا کرده بوده، مدرسه از بی‌توجهی رو بخوابی رفته بعد ها دولت دارائی سپهدار را مصادره نموده تمام اموال و املاک و عمارت او را با این شهر ضمیمه مال دیوان کرده است. این شهر را شطرنجی بشکل مستقیم ساخته چهار دروازه روبروی هم دارد که در وسط چهارسوق اگر بایستند چهار دروازه نمایان است. کوچه‌ها وسیع و مستقیم است این ولایت در کثرت و خوبی غله و حیوانات و ارزانی نان و خوبی و فراوانی لبنیات و روغن در ایران ممتاز است. خمسه و گروس و کرمانشاه هم خوب است، لبنیات اینجا بعد از کرمان از همه جا بهتر است. تجارتش از گندم و نخود و سایر حیوانات و مخصوصاً از فرش قالی است که اغلب زنان به قالی بافی مشغولند. اهل ثروت بسیار دارد. در این اوقات فرش کهنه خیلی مرغوب و پربها است بطوریکه فرشهای تازه را در محلات و بازار زیر پا پهن میکنند تا کهنه شده بهتر بفروش رود. واقعاً دیگر در ایران متاع تجارتی جز فرش چیزی باقی نمانده است. از آنجا مهاجران نزدیک بود بقصد دیدن خانواده عمویم با برادران روانه شدیم، عیال عمویم پسر و شکسته شده اولادش بعضی مرده و بعضی شکسته‌اند بطوریکه نمی‌شناختم. دختر عمویم که نامزد من بود شوهر کرده و اولادان او را دیدم. بواسطه همین دختر غرور جوانی بسم زده از ایران مهاجرت کرده بودم، اسباب الهی را کسی نمیداند بساچیز که در نظر بد است سبب خیر میگردد. راهیکه از آنجا بطرف غربت‌رفته بودم دیده، وضع آنوقت را بنظر آوردم و شکر خدا را نمودم. اجمالاً این ملاقات باقی ماندگان

عموم خیلی سبب شغف گردید از آنجا باز عود به سلطان آباد کردم.

حرکت از سلطان آباد : (ابریل ۱۲۹۶ قمری - ۵ دی ۱۲۹۷ شمسی)

عزم حرکت بطرف طهران کردم لکن اول خواستم آشتیان و تفرش و ساوه و بند ساوه را ببینم. برادران را برگردانیده يك نفر خادم برداشته با يك نفر بلد راه همراه شدم. چون دیر وقت حرکت کرده بودیم در مشهد مغان که ده مخضری و نزدیک است منزل کرده، نصف شب بطرف آشتیان حرکت کردیم. در این اطراف چهار قصبه است که هر يك بواسطه بعضی اشخاص بزرگ یا عالم که از آنجا با وجود آمده اهمیت دارند. نراهان که مولد و منشاء مثل مرحوم امیر کبیر میرزا تقی خان شهید و قائم مقام مرحوم میرزا ابوالقاسم مرد بزرگی است. آشتیان که وطن آقای مستوفی الممالک و بعضی علماء و نویسندگان طهران است. تفرش که واقعاً نویسندگان و منشی های آن در هر طرف ایران پراکنده شده اند. اردکان که موطن اصلی فاضل کامل ملاحسین اردکانی است که در کربلا از علماء معروف است. در راه بلد که جوان بود خوابش در بود بعد از قدری که رفتیم در نمکنزار واقع شدیم، بلد راه بیدار شده بطرف راه از بیراهه مارا دلالت کرد تا طلوع صبح که روشن شد گفت: و ما بطرف ساروق آمده ایم بایست بطرف سیاوشان برویم. میرزا محمد صادق ادیب الممالک قائم مقامی میگوید: «خواججه نظام الملک در وصیتنامه خود سیاوشان را از آثار سیاوش ابن کیکاووس دانسته و یاقوت حموی هم اشاره کرده». ساروق از عمده دهات فراهان در سر راه عنبات از طریق قم و طهران واقع شده از اما کن قدیمه ایران و محل بعضی وقایع تاریخی است من جمله داستان حمله دزدان بر دعبل خزاعی است. انگور و شیر و رب انگور و حلویات انگوری آن بسیار ممتاز و مشهور ایران است. چندین بقعه در آن خاک هست من جمله بقعه امامزاده صالح که قاضی نورالله ششتری در مجالس المؤمنین او را بجلالت قدس ستوده. این قریه از

املاك ميرزا ابوالقاسم قائم مقام مرحوم بوده. بالجمله بطرف سیاوشان رفته قبل از ظهر وارد شده سرف غذا واستراحتی کرده براه افتاده بعد از يك ساعت طی مسافت وارد آشتیان شدیم. میرزا بزرگه نامی از نوگران مستوفی الممالک خواست مرا بمنزلش برد قبول نکردم و در کاردانسرای کلی منزل کردم. اسباب منزل فرستاد. بعد از صرف چای، مرا بسیاحت قلعه مستوفی الممالک که در خارج قصبه بود برد و از وضع اخلاقی و رفتار او حکایت کرد که اهدأ حال و وقار و رفتار او با عموم مردم تفاوتی نداشته، همیشه احسان و انعام بکسانیکه احتیاج دارند مینماید و جمعی بسیار دعا گوی او هستند.

آشتیان، قصبه کوچک خوبی است، اهلس میل بفضایل دارند. شب را در آنجا بسر برده صبح بقصد تفرش براه افتادیم. از آنجا بتفرش دوره است یکی نزدیکتر لکن قراز ونشیب دارد دیگری دورتر وهموازتر است. راه نزدیکتر را اختیار کردم، آب قناتی تا مسافت دور با ما همراه بود. دو بگردنه ای بلند که گردنه و کمر تفره میگویند، بالا رفته مخصوصاً بقله کوه برآمدم، بسیار تماشا می بود، قراء آشتیان و تفرش و گرگان خوب نمایان بود. بعد از کوه سرازیر شده وارد تفرش شدیم. تفرش بدو محله منقسم است. قم - لوطر خوران. بلد که همسراه بود در طر خوران مارا برد به حسینیه ای که مخصوصاً منزل برای غرباء در آنجا ساخته اند، ایوان و حجراتی در تکیه بود در يك حجره منزل کردم. معممی در جنب آن تعلیم اطفال میکرد کثری واستکانی اسباب چای حاضر نمود مشغول شدیم. در آن بین کسی بسراغ ما آمد معلوم شد گماشته میرزا علی رضا مستوفی است از طرف او آمده بود مرا بمنزل او ببرد، امتناع کردم. رفت خود میرزا علی رضا زحمت کشیده آمد با هر اسرار که بود بعد از صرف چایی مرا بمنزل خود برد. چادری زده بود گفت: «برای تعزیه داری است» اصرار داشت که مرا چند روز نگاه دارد، قبول نکردم. حمام خوبی داشت در آنجا استحمام کردم و بگردش و سیاحت محله دیگر تفرش - قم - هم رفتم. بعضی عمارت های

عالی داشت که مال اشخاص معروف بود. منجمله خانۀ میرزا اسدالله وزیر و پیشکار مالیه عراق بود که فعلاً معزول و خانه نشین بود. تفرش جای سنگلاخی است و اشجار را خوب تربیت میکنند، غله کم دارد. تمام اهل تفرش ذوقی بخواندن و مخصوصاً بنوشتن دارند بطوریکه زارع و فلاح هم مشغول مشق خط است. آتش یا حلیم جو خوبی در آنجا و آشتیان می‌پزند بسیار چیز خوبی است، میرزا علی رضا با گوشت غازی که تهیه کرده بود خیلی انسانیت کرد، شرمندۀ شدم.

صبح بقصد ساوه حرکت کردیم، گردنۀ بلندی است که در بعضی جاها پیاده بالا رفته بعد از اتمام سربالا از کوه سرازیر شده يك منزل تمام است، به قریۀ خانک وارد شدیم. خاکها خاکستری و محل اندوه خیز و خانه‌های گلی بدی داشت، اشجار توت زیاد بود. در يك خانۀ رعیتی شبدا بسر بردیم. فردا بعد از طی دو ساعت راه پیل یا پند ساوه رسیدیم. این بند را در زمان قدیم در بالای رودخانۀ شور ساخته‌اند در جای خیلی مناسب که دو طرف آن برسنگ سخت واقع شده طاق مرتفع محکمی دارد در زیر سوراخی است که آب رودخانه از آن عبور کرده بهدر می‌رود، چندان خرجی ندارد که دولت آن سوراخ را سد کرده آن آبدا باین صحرای بی پایان نشاندۀ همه قسم فایده بردارد و هم پلی است بسیار محکم لکن من بخلاف خیالات مردم قدیم ایران کسی را در این خیالات نمی‌بینم. رعایا که تمام عمر را بجان کنند مشغولند تا دل بخواه آقایان دانه بکنند و آقایان هم بایکدیگر در جمع مال و کثرت تجمل و عیش رقابت دارند. بهر حال گذشتیم اطراف راه پشت سرهم دهات و باغات و اشجار است مخصوصاً انار و انجیر بسیار خوب و فراوان. پیش از ظهر وارد ساوه شده در سرائی منزل کردیم. بگردش بازار و شهر ساوه رفتیم آب انبار خوب و مهندسۀ خوبی داشت. افسوس که مدارس ایران در همه جا عوض شمع شرر می‌سازند و جمعی را تنبل و شریر می‌پرورانند. انار ساوه مشهور و ممتاز است. چون در ساوه و اطراف بلکه در شهرهای دیگر زهد و صحت عمل و علم و فضل جناب حاجی میرزا

احمد سید جلیل القدر که عالم ساوه است مشهور و دیدن چنین شخصی غنیمت است، منزل او را پرسیدم. در کنار شهر خانه متوسط گلی را نشان دادند، بدر خانه رسیده سید را دیده پرسیدم. «آیا بحضور آقا می توان رسید؟» گفت: «الآن عرض میکنم» رفته برگشته مرا وارد عمارتی کرد که هنوز ناتمام بود و پرد باطاقی، دیدم فرش نمدی گسترانیده و تشك كراباسی روی آن هست، شخص پیر بلند قدی باریش تنك، شبکلهای دسر، پیراهنی و لباس کرباسی در برداشت. بعد از سلام نشستم و از هر طرف صحبت پیوستم، دیدم بسیار ضعیف دارد. پس پرسید: «در جهان دینی مانند دین اسلام دیده ای که توپ توحیدش دلها را بشکافد؟» گفتم: «واقماً تقریر بارعبی فرمودید، مقصود چه بود؟» فرمود: «بلی! کلمة لا اله الا الله» گفتم: «هر گز دینی این مقام توحید را ندارد لکن افسوس مسلمانان قدردان اسلام را ندانسته اخوت اسلامی را میدل بیفای و اغراض کرده اند، عمل اسلام را ملل دیگر برده اند» گویا خوش بندوران آمده گفت: «آه از دست زمامداران اسلام! آیا شما حاجی محمد ابراهیم را دیده بودید؟» گفتم: «کدام حاجی محمد ابراهیم؟» فرمود: «کلباسی» گفتم: «سنم مقنضی ملاقات او نبود» فرمود: «از همین اسم آن مرحوم سادگی می بارد، الفاظ آخوند و شیخ و ملا و آقا بخود نجسبانیده، تجارت میکسرد. اهدا در اسلام ملامتی و شیخی عنوانی ندارد، عالم بودن امتیاز لقبی یا بدنی یا لباسی یا اجالی در اسلام ندارد، همه مسلمانان در اسلام برادر و برابر مقرر گردیده اند، همه باید عالم باشند بهر درجه که بتوانند، همه باید بادرسترنج خود نان خورند. وقتی بآن مرحوم گفتند: «آخوندی دزدی کرده» فرمود: «خیر! بگوئید دزدی آخوند شده» مگر آخوند یا عابد یا زاهد یا مقرب خدا به لباس است؟ اگر لباس مخصوص نباشد قدش در نزد خدا کمتر میشود؛ یا خدا او را اشتباه می کند؟ واضح است این امتیاز لباس برای مردم و هزاران مقاصد است که یکی در اسلام برای لباس مقرر نشده، لباس پیغمبر (ص) و امیر المؤمنین (ع) و ابوبکر و عمر و حسین و زید و شمر و معاویه و سایر خلق یکی و

همه متعارف زمان بود. یاری دیوانیان ما را ضایع کردند، هر کس بمعلشان رفتار نمود رواج داده آقا و تائب خدا و رسول ساختند، حکم او را حکم الله نامیدند، هر يك بمعلشان اطاعت نکرد، منزوی کردند. اشرار دو طایفه دست بهم داده خوبان را دلیل و بدان را عزیز کردند، دین را مایه دنیا گردانیدند، مردم بیچاره را فریب دادند، عوام هم قوه ممیزه ندارند، نیک و بد را تمیز نمی دهند بلکه مناط، احترام و رواج در نزد حکام را میدانند. نمیدانم اینان در حضور خدا و رسول (ص) چه جواب خواهند داد؟ «از صحبت او معلوم میشد که خیلی تعصب دین را دارد. پس فرمود: «خشنودم از اینکه عمرم بآخر رسیده، از دیدار این مردم متافق خلاص می شوم. من امیر اتا بیک میرزا تقی خان را دیده بودم. يك نفر آخوند، مریض و غریب بوده سیدی او را محض احسان پختن پاش برده بمعالجه و پرستارش مشغول شده تا بهبودی یافته بود. آخوند در این میان بازن سید ساخته و او را میدارد به بد سلوکی و اذیت و تهمت پسید، بدرجهای که سید مجبور شده او را طلاق میدهد و آخوند بی شرم و حقوق، زن را میگیرد. امیر مطلق شده سید را خواسته شرح حال را می پرسد او بیان می کند. میگوید: «چرا عارض نشدی؟» میگوید: «چون ظاهرش شرعی بود ترسیدم بجائی نرسد» امیر می گوید: «سبحان الله! خلاف انسانیت و مروتهاست که هرگز شرع آنها را رخصت نداده، شرع ظاهر و باطن بدی ندارد، اینها را برای اجراء مقاصد خبیثه، صوت شرعی دهند، این از هزار خلاف شرع بدتر است. آیا با این شکل چگونگی کسی بکسی اعتماد کند؟ این از تکبیر که اشرار آخوندها شمشیر خود کرده اند بدتر است. حضرت رسول (ص) و حضرت امیر (ع) زحمتها کشیدند تا چند نفر را باسلام آوردند و در حق بسیاری بگفتن يك کلمه اکتفاء نمودند. خود آخوندها می گویند امام گاهی کافری را نمی کشت برای اینکه بعد از هفت نسل از او مسلمانی می بایست بعمل آید. حالا اینان مسلمانهای پشت آند پشت را محض غرض نفسانی تکبیر میکنند و مردم را باین شمشیر سر

می‌برند، پس فرمود: «خدا رحمت کند امیر را! فرمود که باید آخوند تنبیه شود، این خلاف عدل و انصاف، هزار مرتبه از خلاف شرع بدتر است. چنین بزرگان میخواهد که کار مملکت را از کجی برآستی آورده پس از این مقامات حرارتی در وجود این سید محترم پیدا شده فرمود: «کسی اهل دردم نیست» پس فرمود به پسرش که قددی میوه حاضر کردند، یکدانه انار با کمال امتنان برداشته اجازه مرخصی حاصل نمود، پسرش به شایعت همراهی کرد تا بمنزل آمدم و شب رادر آنجا بسر بردم.

صبح دیدم درد گوش عارض گردید، واقعاً گمان نمی‌کردم که درد گوش باین شدت با انسان اذیت کند گویا میخ به مغز می‌کوبند. هر عضو انسان درد کند خیال میکند که درد آن عضو شدیدتر است.

چو عضوی بدرد آورد روزگار
دگر اعضا را نماید قرار
بعضی معالجات کرده بطرف زرند حرکت کردیم. درد گوش زیاد شدت کرد در آن جا بخانه رعیتی منزل کردیم همه نحو معالجات که میدانستند کردند مفید نشد، با نهایت سختی شب را بروز آوردم. صبح نشده بطرف رباط کریم حرکت کردیم، راه اندک فراز و نشیب بود. در رودخانه شور گفتند: «اینجا جای خطر و محل راهزنان است» از رودخانه خارج شدیم کاروانسرای بود که خرابی نداشت ولی گفتند: «اینجا کسی منزل نمی‌کند زیرا محل خوف است و در اینجا قتل نفس‌ها شده است» بهر حال بی‌خطر گذشته وارد رباط کریم شدیم. نو کسران محمدحسن خان برادر انیس الدوله مرا دیده رفته باو اطلاع داده بودند. کسی از طرف او آمده گفت: «میگوید این قریه بیول من و متعلق بمن است شما حق توقف در غیر منزل من ندارید!» قبول کرده بمنزلش رفتیم. بسیار انسانیت کرد. در آنجا هم هر معالجه یگوش کردند مفید نیفتاد. قبل از صبح بطرف طهران حرکت کردیم و از رباط کریم براه افتادیم، راه صاف بود تندرانده در کن قددی توقف ننموده، همان روز

وارد پطهران شدیم.

دفعه دوم ورود به پطهران : (محرم ۱۲۹۶ قمری - دی ۱۲۹۷ شمسی)

بمحض ورود پطهران بخدمت حکیم تولوزان رفتم. گوش را با میل و ماشینی شسته و بمعالجه پرداخت کم کم تا یک هفته رو به بهبودی گذاشت آسوده شدم. بزرگان و دوستان يك يك دیدن کردند و به حضورشان رسیدم و هر يك از تفصیل سفرم سؤال می کردند، از اوضاع درست نمی توانستم بیان کنم خصوصاً اعلیحضرت شاه احتضار فرمود، از وضع سفرم و اوضاع ولایات استفسار نمود. بعضی مطالب را که مناسب وقت میدانستم بعرض رسانیدم و از اقتدار و لزوم وجود چنین مقتدری در سرحد در خصوص امیر قزاقین اظهار نمودم. از تفصیل سفرم خوشنود شده تحسین فرمود. مخصوصاً حضرات اعتضاد السلطنه و مستوفی الممالک و وزیر دفتر و میرزا عسای و وزیر و نصیر الدوله و غیر ایشان از اظهار مرحمتها ممنونم کردند. اوضاع مملکت بهمان نخواهد بود که دیده بودم. شاه که سلخ ربیع الاول ۱۲۹۵ قمری (چهاردهم فروردین ۱۲۵۷ شمسی) بسفر فرنگ روانه شده و روز سه شنبه چهارم جمادی الاولی اواسط ماه ثور (اردیبهشت) از رود ارس گذشته بود، سفرش امتداد یافته هفدهم محرم ۱۲۹۶ قمری (بیستم دیماه ۱۲۵۷ شمسی) وارد گردیده بود. امید من این بود که شاه فرنگستان و عدل و انتظام امور دول و ترقیات ملل را دیده و اقتدار آنان را ملاحظه کرده البته هنگام مراجعت در ایران اقدام مفیدی خواهد کرد و آینده تاریخ ایران را مبدل بروشنایی خواهد نمود، لکن دیدم باز وضع همان است بلکه از اول مردم نادان ایران را معتقد کرده بودند که سفر شاه بفرنگ برای ترویج دین اسلام و اصلاح با دول است! حمقاء بیخبر ایران که جز نام ایران از عالم فقط مختصر اسم روس و عثمانی و انگلیس را شنیده بودند ایشان را چنین معتقد کرده بودند که در عالم مقتدر تراز ایران و پادشاهی بزرگتر از ناصرالدین-

شاه وجود ندارد! بلی معروف بود از قوت اسلام تمام دولتها می لرزند و اسلام هم یعنی ایران! بیچاره مردم ایران را عمداً باین درجه جاهل کرده اند. کوردها پول ایران را بردند در خارجه به عیش و نوش و تماشا و خرید تجملات آدم فسریب بیجا صرف کردند و ابداً در مقابل این همه پول لامحاله کارخانه تنگ و قشنگ سازی یا کاغذ و کبیرت سازی و شمع ریزی هم در ایران دایر نکردند. بدبختی در این است که اگر ناصرالدین شاه هم میل میکرد که یک سنگ نظم و ترقی در ایران بگذارد قطعاً امرائی که عادت بخوردن خون مردم کرده بودند و ملاحظاتی که اقتدار و نفوذ خود را در بی قانونی و خودسری می دیدند آنان هزار مانع می تراشیدند و اینان شمشیر تکفیر می کشیدند. از همه بدتر اینکه پیش از اینکه شاه بفرنگستان رود و راه مراد ایرانیان بخارج و خارج بایران باین درجه باز شود، باز ایران را به ملاحظه تاریخ قدیم، در خارج وقعی و وزنی بود. وقتیکه رجال و شاه ایران را دیدند و مصارف و مقاصد و درجه خیال ایشان را سنجیدند، بالکلیه ایران در انظار خارجه موهون و ایرانی بدبخت از وحشیان و جاهلان ملل عالم بشمار آمد. افسوس! در وقتیکه ملل عالم بر قیامت هم در میدان ترقی و تکمیل حیات ده اسبه می تاختند تمام بزرگان ایران پرده بر روی چشم مردم بیچاره انداختند که چیزی نبینند و نشنوند و تسلیم محض باشند. بلی! می گفتند: «سلطین عالم در یک مجلس جمع بودند ناصرالدین شاه بزرگتر از همه و شاهنشاه و مقدم بر همه بوده است!» افسوس! روس هم جلو افکار را گرفت، ایران بیچاره دولت روس را دوست خود گمان میکرد با اینکه دولت روس از زمان بطر کبیر بمقدمات محو ایران بلکه اضمحلال و اتمام مملکت اسلام مشغول است.

بالجمله زمستان را در طهران گذراندم. درباریان مشغول بودند هر دسته بتتض کار دسته دیگر و هر یک بنحوی تحصیل تقرب در نزد شاه میکردند و برای اقتدار و دخل، رشوه و تقدیم در کار و تدلیس و دروغ را رواج بازار

وروه بطهران

۲۰۱

میساختند ابداً کسی را ندیدم یک کلمه دلسوزی بحال رعایا کند یا نظری بآینده اوضاع ایران بیفکند. عجب! یک ملت و پانخت یک دولت یکتر از جغرافی عالم و احوال بنی آدم و ترقیات امم خبر ندارد، یک روزنامه نیست که مردم را آگاه کند، یک نفر آزاد نیست در خیر عموم حرف زند، یک نفر نیست بی تملق و مدانه و ملاحظه باشد. واقعاً کسیکه اوضاع ممالک را دیده در چنین جائی زندگانی بر او ناگوار است. بهر حال مردم باز بهمان طور که بودند مشغول کار خویش هستند.

چون حسن کفایت و اقتدار ظل السلطان نزد شاه معلوم شده بود شنیدم محرمانه با او نوشته بود: «هر گاه حسین قلی خان، والی پشت کوه و حسین قلی خان ایلخانی بختیاری را با خودت بطهران بیاوری از تو خوشنود میشوم» ظل السلطان بوسایلی هر دورا بطهران حاضر کرد. ناصرالدین شاه کمال مواظبت را داشت که در ایران یک نفر یا کفایت و عقل و اقتدار غیر خودش وجود نداشته باشد، بهر کس احتمال ترقی و اقتدار میداد بهر وسیله بود نابودش می ساخت و این از یک جهت که کسی بمقام خودسری بر نیامده، مدعی سلطنت نشده، مملکت را دچار انقلاب نکند خوب است اگر چه نظر او بر اقتدار خود و حفظ سلطنت درخانواده خود بود، نه برای مملکت و لکن از یک جهت بد است که مملکت را بالکلیه خالی از مردمان شایسته ساخته، زندگی منحصر شد به صفات زنانه و تملق و تفاق و سستی.

روزی در خانه نصیر الدوله، ایلخانی بختیاری را دیدم، شخص معقولی بنظر آمد گفت: «خیلی تعجب دارد، علی قلی (یعنی علی قلی خان پسرش) دیروز رفته بود بدوشان تپه، برای تماشا به نزدیک قفس میمونهارفته تماشا میکرد، میمونی دست دراز کرده ساعت او را از بفلش ربوده و در قفس خرد کرده است.» حکومتها و کارهای ترتیب و بی ملاحظه اداره میشود. یکی تقرب یا واسطه یا رشوه دارد اینقدر از کارهای بزرگ باو می سپارند که صد نفر از عهد آن بر نمی آید،

یکی هست لایق کار بزرگی است بیکار در گوشه‌ای افتاده تماشا میکند. اصقهان و یزد و کاشان با ظل السلطان بود، امسال عربستان (خوزستان) را هم باو سپردند و بحقیقت ثلث ایران یا او بود. او هم یک پیشخدمت خود جعفر قلی خان را حکومت عربستان (خوزستان) داد و پیشخدمت دیگرش ابراهیم خلیل خان را بحکمرانی یزد مأمور کرد. برغم او کلرمان میرزا نایب السلطنه که حکومت طهران و گیلان را بعلاوه وزارت جنگ و سپهسالاری در عهده داشت، عبدالله خان پیشخدمت خود را والی گیلان گردانیده، پیشخدمت‌ها کارهای بزرگ امراء و شاهزادگان بزرگ را بدست گرفتند! حسین قلی خان ایلیخانی تمهد کرد که در نظم صفحات عربستان بجعفر قلی خان همه نحو مساعدت نماید. صدر اعظم، مستوفی الممالک است. خراسان را برکن الدوله داده‌اند. امین السلطان وزیر یوتات و خزانه گردیده‌است. در طهران حراج حکومت ولایات است هر کس زیاد پول میدهد باو میدهند. همچنین حراج لقب و منصب، علی‌الاتمال سرهنگ و سرتیب و یا وورد و سردار است که لقب داده میشود. قشون نیست، اقتدار عامه محدود، صحبتشان از این قبیل امور است که کی حاکم شد؟ کی چه لقب گرفت؟ شاه چند دفعه غذا خورد؟ شب کجا خوابید؟ بغلان مرحمت فرموده، فحش گفت! از این اوضاع و مکررات خسته شدم و در بهار که هوا ملایم و موافق بود هوای سفر و سیاحت بسم افتاد، عزم کردم چندی بفرنگستان گردش کرده، بمکه معظمه مشرف شده، بایران برگردم. مکتوبی بوالده نوشته‌ام اذن خواستم. حاجی ملامهدی اذن حاصل کرده بود، بشرط نوشتن مکتوب از هر نقطه‌ای.

حرکت از طهران بسوی رشت: (رجب ۱۲۹۶ قمری - به ۱۲۹۸ شمسی)

ماه رجب ۱۲۹۶ بود غفلهٔ اسباب مختصر سفر را با دو بست لیره خسر ج راه برداشته، بیچارخانهٔ قزوین رفتم که اسب کرایه کرده حرکت نمایم، اسب نبود، بیکتر دیدم دو الاغ داشت بطرف قزوین میرفت، در طهران نخود فروخته بود. با

او گفتگو کرده يك رأس الاغ را تا قزوین بکرایه گرفته، خادم را برگردانیدم، برای اینکه صاحب الاغ تمهید پول دارم باو گفتم: «کرایه الاغ ترا در قزوین برات دارم، گرفته میدهم» کیف پول را بایی اعنائی بگردن الاغ حمایل کردم، گمان کرد اسباب است و بسولی نیست. از دروازه بیرون شده بطرف قزوین میرانندیم پسر سمصام الدوله که با درشکه از امامزاده حسن بر می گشت سرا دید که سوار الاغ دهاتی می روم، حیرت کرده سؤال کرد. گفتم: « قصد رفتن رشت را دارم » گفت: « پس از آن؟ » گفتم: « فرنگستان و عود بمکه و عود بایران » اسرار کرد که درشکه را تا قزوین سوار شوم، قبول نکردم و گفتم: « برای سفر، سبکی بهتر است. در منزل، هر کوب برای مسافر اسباب نگرانی است » صاحب الاغ این انسانیت پسر سمصام الدوله را با من دید، وضع احترام و اطاعت خود را تغییر داده، برخوردش ملوکی افزود. روانه شده در کنار جوی غذا صرف کرده نزدیک غروب وارد کرج شدیم. آن مرد مکاری آشنایی در کرج داشت، به خانه او رفت. من جای سیز و خرم باسفائی دیده در کنار رود قدری قدم زدم. اول سفرم در آن منزل بخوشی شب را بسر بردم. صبح زود از کرج راه برداشته پیش از ظهر وارد ینکی امام شدم، آبادی مختصری است و حصاری دارد، جای خوش قسابلی است. ینکی امام گویند برای اینکه در این نزدیکی ها يك نفر مدعی شده که در خواب دیده در آنجا امامزاده ای مدفون است، پس گنبد و دستگاهی ساخته اند، دوش آبادی شده (ینکی بتر کی یعنی تازه) در امامزاده در سایه درختان قدری آسودیم. صاحب الاغ گفت: « اگر می خواهی سلاوزه بقزوین برسید باید امروز بقشلاق برویم. این منزل اعتبار ندارد و معروف است که برای پیازی آدمی کشته اند. يك نفر راه میرفته، در بغل، پیازی داشته دزدی او را دیده گمان کرده در بغل پول دارد او را غافل کرده، زده، کشته، بعد دیده در بغلش جز يك پیاز نبوده است » پس حرکت کرده بسرعت رفتیم تا وارد قشلاق شده در خانه رعیتی منزل کردیم و احتیاط داشتیم از اینکه بدانند من پول دارم پس با کیف

و خرجین با بی‌اعتنائی رفتار میکردم .

دوساعت بصبح مانده از قشلاقی براه افتاده دوساعت از آفتاب رفته‌وارد عبدالله آباد شده در آنجا استراحت و سدجوع نموده براه افتادیم. مساعت به‌روب مانده سواد شهر قزوین نمودار شد، رسیدیم به باغهای قزوین. انگور و پسته قزوین معروف است، باغهای رز زیاد است و حصار و دیوار ندارند، در وسط هر دو باغ خاکی جمع و مرزی درست کرده اند که مانع عبور نیست. بیک نفر گفتم: « این دیوار چیست؟ » گفت: « برای سد راه حلال زاده است! » مردم قزوین شکایت از کم آبی داشتند و واقعاً اگر آن سحرا و اطراف قزوین را آبی فرا گیرد بسیار فایده می‌بخشد. میگویند اگر دولت یا مردمان صاحب همت اقدام کنند می‌توانند آب شاهرود را که آب زیادی است و بی‌فایده بسفید رود میریزد بآن سحرا جاری نمایند. بپر حال کاروانسرای حاجی محمد رحیم در قزوین معروف است در آنجا منزل کردم و بعد از ورود بچجره و استراحت، از کیف خرجین پول در آورده بساحب الاغ دادم، حیرت کرد از اینسکه من پول داشته‌ام و او ملقت نشده. رفتم بحمام حاجی محمد رحیم، بسیار حمام خوبی است، سنگ مرمر زیادی در آن بکار رفته و خیلی پاکیزه بود. سابقاً هم قزوین را دیده بودم، قزوین مدتی خیلی معتبر بوده است، دلگشا نیست اما آثار قدیمه دارد، شهر کوچکی هم نیست و بواسطه اینکه بین رشت و طهران واقع شده، اهمیت دارد. به تماشای مسجد جامع و کاروانسرای شاه و عالی قیو که دار الحکومه و جای باشکوهی است رفتم (عالی قیو میگویند در زمان صفویه در بار سلطنت بوده، مثل با عالی اسلامبول. عالی قیو یا عالی قیو می‌گویند بعضی گفته‌اند علی قیو است بواسطه اینکه صفویه برای رواج کار خودشان بکنه‌ای از نجف اشرف آورده، بدر بار گاه سلطنت در اصفهان نصب کرده، علی قیو گفته مردم را بزیارت آن واداشتند و بعد از آن بپر دربار سلطنت علی قیو گفته شد چنانچه اول قیسریه را قیسریک نام منشی شاه طهماسب در طهران و اصفهان ساخته

باسم او خوانده شد، بعد هر بازار بشکل آن را قیصریه گفتند. در تاریخ گزیده مذکور است که در قزوین قبرستانی است که قبر یکی از صحابه حضرت رسول (ص) در آن است و یک طفلی هم از علی ابن موسی الرضا علیه السلام وقتیکه در قزوین در سرای داود بن سلیمان منزل کرد پس دو ساله وفات کرد و در آن مقبره مدفون گشت (گویا شاهزاده حسین که الآن معروف و گنبد و صحن و بارگامی دارد همان است) و در این مقبره ابن ماجه محدث مشهور و خیر النجاج و شیخ احمد غزالی و ابراهیم ستینه و خواجه ابوبکر شاذان و شیخ نورالدین گیل و مولانا ام الدین رافعی و بسیاری از اکابر عباد و اهل علم و ادب مدفون هستند. در کاروانسراها و بازار گردش کردم مردمان متعصب لجوج نادان قانعی دارد. کشمش سیاه قزوین که شانی می گویند و پسته قزوین ممتاز است. در قزوین لب یاخته ندیدیم چنانکه گفته اند عجب از پسته که می خندد و در قزوین است! بعد از چند روز سیاحت قزوین، عزم حرکت بطرف رشت کردم غالباً چون شتر و قاطر و الاغ از رشت، مال التجاره روسیه را به قزوین حمل کرده و مال التجاره حملی برشت خیلی کم است، مال در وقت رفتن به رشت ارزانتر کرایه میشود. در همان سرای که منزل داشتم قاطری تا رشت کرایه کردم.

حرکت بسوی رشت : (ارسله رجب ۱۲۶۶ قمری - تیر ۱۲۵۸ قمری)

صبح زود برای افتادیم و دو ساعت قبل از ظهر وارد آقا باها که منزلگاهی است شدیم. نیم شب بار بر بستند، برای سر بالای پرسنگی افتادیم. مرا کب سبکبار بودند بعجله میرانندیم تا هنگام صبح رسیدیم بگردنه خرزان که گردنه ای بسیار سخت و سنگ و سرابالائی پر خطری است تا بسر گردنه رسیده بآن سمت سرازیر شدیم. این نشیب سختتر و برای حیوانات خطرش بیشتر بود، رسیدیم بپاچنار که در جای غیر مسطحی واقع شده. این کوهپاست که از یکطرف از بالای قزوین و طهران تا

خراسان بآن طرف و از طرف شهر ازمیان خمسه و مارم تا اردبیل و قفقاز امتداد دارد، راهها سخت است لکن در این کوهها آب و مراتع و مزارع و دهات و آبادی زیاد است. در کاروانسرای نزول کردیم در آنجا گفتند که چند روز پیش میرزا رضا قلی نوری معروف بشمس العلماء که در هندوستان سیاحت کرده بود خود را با گلوله طیانجه مقتول کرده است و سبب ارتکاب چنین امری را کسی ندانسته، بگمان من دیدن وضع دنیا و خرابی اوضاع وطن او را از جان سیر کرده است. سیاحتهای او در هند و ملاقات با ارجکان و نواب و خود کشی او در پاچنار، زیاد بمن اثر کرد، فکر سر نوشت انسان و اوضاع جهان اندوهی بدلم پر کرد که در آن منزل دلم ننگشود تا براه افتادیم. از آنجا راه سرانیز است و از دره ها و کوههای کوچک عبور کرده از نزدیکی شاهرود تار سیدیم بکنار سفیدرود و منجیل. این رودخانه که از رودهای بزرگ ایران است سرچشمه آن از طرف خمسه و زنجان و گروس از کوهها برخاسته بمدت مدتی که بطرف مغرب می رود و رودهای کوچک بآن ملحق گردیده، رودی میشود که قزل اوزن میگویند و از طرف مغرب از خلخال پیچ خورده بر میگردد بطرف مشرق ازمیان دو رشته کوه بلند جریان می یابد که وسط این دو رشته کوه را مارم می گویند. جای بسیار بسیار خوب و پر متعتی است میانة خمسه و زنجان و بلوکات گیلان و از توابع خمسه محسوب است، سردسیر و گرمسیر آن در بسیار جاها بیشتر از دوقرسخ فاصله ندارد، هم قسم میوه و غله در آن بقراوانی بعمل می آید، پنبه و ابریشم و برنج و انگور و انار و انجیر و زیتون و سایر چیزها خوب و فراوان است. در منجیل قزل اوزن از طرف مغرب بمشرق و شاهرود از پشت کوههای قزوین رو بشمال جریان یافته، در منجیل ایندو بیکدیگر وصل شده رو بشمال بطرف گیلان و بحر خزر جریان یافته، از منجیل بعد سفیدرود نامیده میشود و از این دو رود خیلی کم انتفاع میشود بجهت گودی مجری و بلندی اطراف لکن در آخر که بدشت گیلان و کنار بحر خزر می ریزد بسیار فایده میدهد. آبادی گیلان از برکت

این رود است و خیلی مناسب است آن را نیل کوچک و گیلان را مصر کوچک بخوانند. در منجیل پل محکم قدیمی است که قدیمی پائین تر از محل اتصال شاهرود و قزل-اوزن در روی سفیدرود ساخته شده که محل عبور قوافل و جای گمرک و راهداری است. شبدا در منجیل توقف کرده، از پل منجیل گذشته، راه غالباً در کنار ساحل غربی سفیدرود، راه باریک سختی در کوه و کتل است.

منزل بعد از منجیل، رودبار است که در نزدیکی کنار سفیدرود بامتداد افتاده در هر چند ذرع و صد قدم و دوست قدم چندین خا توار و در بعضی جاها عمارات و کاروانسرا و بازار است. درخت زیتون بسیار است که دروغ صاف و خوب آن را می خورند و صابون درست میکنند و با آن چراغ هم روشن میکنند، فایده زیاد دارد. از آنجا شروع شده مرکیات از نارنج و ترنج و لیمو و غیره پرورش می یابد، بسیار جای باصفا و سبز و خرمی است. از کنار سفیدرود که پائین می رود طرفین کوهها و درهها است تماماً بادرختان جنگلی پوشیده و این جنگل رفته رفته وسیعتر میشود و انتها ندارد، ملکی است بی مانند و مالکی می - خواهد هوشمند. از رودبار بآن طرف تارشت و کنار دریا بمسافت بیست فرسخ و بیشتر در عرض و تمام گیلان و مازندران تا استرآباد در طول، ملکی است و جنگل و آب و هوا و زمینی دارد که در کمتر نقطه زمین مثل آن را دیده ام مگر اینکه در امریکا نظیر آن را یافتم. تمام صحرا و کوه و دره در زیر اشجار خیلی قوی محیر العقول و در زیر علف و سبزیهای بلند و خرم پوشیده شده جز ممر سفیدرود و جاده و جاهائیکه اهالی گیلان بازحمت از اشجار پاک کرده مزرعه بسرنج قرار داده اند زمین دیده نمی شود. این جنگل را اگر دولت و ملت بطرز صحیح اداره کنند همه ساله کرورها از آن انتفاع حاصل میگردد. در هر فاصله مسافت، آبی جاری است و بارانهای متواتر با آن هوای مایل بگرمی و زمین قابل، هر روئیدنی را در اندک وقت رشد فوق العاده میدهند، مرکیات بخوبی از هر قبیل عمل می آید،

برنج که اغلب آنرا زنها می‌کارند و چه برنج پسندیده‌ای! بقدر کمایت حاجت تمام ایران بلکه بیشتر در گیلان و مازندران بسدمت می‌آید و هزاران خروار بروسه و قفقاز هم حمل میشود. اگر دولتی بود موافق باملتی دانا ایریشم گیلان کوره‌ها فایده در هر سال بایران می‌توانست ببخشد. در آن جنگلها انواع پرند و حیوانات چرند و درند مسکن دارد، پلنگ در آنجا وجود دارد بلکه بنا بر مشهور برهم زیاد دیده می‌شود. گاو و گاو میش گیلان امتیازاتی دارد شنیدم شاخ بعضی گاو میش‌ها را تیز میکنند که چون دائماً یا غالباً در صحراها میچرند اگر گرگ یا پلنگی یا ببری بآنها حمله کرد بتوانند جنگیده و خود را خلاص کنند و بسیار دیده شده است که گاو میشی پلنگ را هلاک کرده است. غالباً در گیلان باریک است و بواسطه رطوبت هوا مزاج اغلب سکنه آنجا رطوبی و مایل بکسالت و بسیار مردمان ساده لوح خوش باور و ترسوئی هستند و بخرافات زیاد مایلند. بواسطه کثرت رطوبت و مردابها در حرارت هوا اغلب مردم دچار تب و توبه می‌شوند خصوصاً غربائیک. در آنجاها اقامت کنند. بسیار کم است اهل گیلان دچار تحلی شوند. این چنین ملک پسندیده و نعمت خدا داده بعد از مفت بردن روس چرخز را و تصرف قفقاز و اظهار دوستی ظاهری با دولت عیاش ایران، نفوذ روس دائماً در آنجاها رو باز دیاد است و با دوستی ظاهری پنجه بطرف این طعمه یازیده اند و ایرانیان غفلت از وخامت عاقبت دارند.

بالجمله از رودبار حرکت کرده تمام راه را با تماشای صفای صحرا و جنگل و جریان سفیدرود تا رستم آباد طی کردیم. در رودبار، حیوانی شبیه غریب گراز میان انگشت دستم چنان چسبیده بود که نصف آن بگوشت فرو رفته بعد از اینکه کندم خارش زیاد کرد. (اثر آن تا چند سال نمودار بود). راه را از رودبار تارشت، حاجی ملارفع معروف بشریعتمدار ساخته که برای عبور دواب قدری سهل شده و الا عبور حیوانات از باتلاقها و نیزارها خیلی مشکل بوده است. از رستم

آباد تا رشت هم یکروز راه است جنگل و اشجار و علف و سبزی بیشتر و دشت صاف و هموارتر و باتلاق زیادتر و کشت و زرع برنج فوق‌العاده زیاد است. املاک و مزارع و دهات رشت بسیار پر قیمت و متعجب‌خیز و غالباً ملک اعیان و تجار و ملاهای رشت است. هر ملایی که اندک زمان در عتبات توقف نموده و عود کرده، در مدت کمی صاحب ثروت و املاک زیاد گردیده است.

«ورود برشت وانزلی» (۱۲۴۶ رجب قمری - ۱۲۵۸ شمسی)

از رستم آباد حرکت کرده با شدت بازندگی وارد رشت شدم و در کاروانسرای حاجی ملا رفیع منزل کردم. حاجی ملا احمد که از مکه تا مدینه همسفر بودیم و حاجی معین‌التجار که از آشنایان قدیم و آقا سید رضی که شخص نجیب‌نیک نظری است و حاجی امام جمعه که از همسفران حج بود «ریاک مطلع از ورودم شده» اسرار کردند که بمنزل خود بیرند قبول نکردم. بعد از قدری استراحت به‌حمام رفتم همینکه برگشتم گفتند: «اسباب تو را بردند!» معلوم شد حاجی میرزا ابراهیم حافظ‌الصحه امر کرده برده‌اند و تو کورش در انتظار بود با اسرار بمنزل ایشان رفتم. حاجی میرزا احمد که از اجله علماء آنجاست برادر حافظ‌الصحه است هر دو بسیار انسانیت و مهربانی کردند. وقتیکه با حاجی میرزا احمد همسفر مکه بودم چند حلقه انگشتر یاقوت داشتم باو داده بودم که بمسئق برساند، اظهار کرد و سه حلقه باقی است، حاضر کرد که رد کند. سؤال کردم: «چرا نگاه داشته‌اید؟» گفت: «مسئق بآن اوصاف که شما اذن داده بودید پیدا نکردم میخواستم بخود شمارد کنم» و اقامت بر ارادت افزوده مجدداً گفتم: «مختارید بهر کس صلاح دانید بدهید» حاکم گیلان عبدالله خان بود که مردم والی می‌گفتند و از او شاکه بودند ملاقات نکردم و از سوه رفتار او بی ارادت شدم. رشت بواسطه شدت باران، عمارتها تمام آجر و سقها شیروانی و سفال پوش است و غیر آن تاب باران ندارد، کوچه‌ها تنگ

و غالباً پر از گل و کثافت و لجن است. شهری بزرگ، معتبر و با ثروت و محل تجارت با روسیه است و اگر صاحب داشت از جاهای مشهور میشد. بعضی از جاهای دیدنی را دیده به سبز میدان رفته تماشای عمارت دولتی کردم. اغلب غذای گیلانیان برنج است، نان کم میخورند و در بعضی نواحی نان نادر است. ماهی شور که از جمله متاع معتبر شیلات ایران است از آنجا بهر طرف می‌برند. مال‌النجاره ایران که از آنجا حمل میشود پنبه و ابریشم و خشکبار و پوست بره و گوسفند و فروش برنج و ماهی است و مال‌النجاره روسیه از آنجا همه حوائج ایران این تجارت باین ترتیب در اندک زمان صنایع ایران را نابود و اهل ایران را پریشان و گرسنه خواهد کرد.

شی حاجی معین‌التجار مهمانم کرد آقا سید رضی و اکبرخان بیگلربیگی که گمرک گیلان با و سپرده شده و ثروت بی‌پایان جمع کرده. در آنجا بودند و بسیار خوش گذشت. انصافاً رشت و گیلان زرخیز است، ابریشم و برنج آنجا و قلابدوزی و پرده دوزی و نساجی ابریشم و چادر شب زنانه و روی فرش خوب و همه این متاعها جالب ثروت است. در صحراها غالباً میدیدم زنان برنجی-کارند و در وقت اشتغال، یک تقمه مخصوص که گیلکی می‌گویند خرا تندی میکنند. از دول معظمه در آنجا قونسول هست. اجمالاً از جاهای معتبر ایران است و توجه لازم دارد.

برای حسرت تحقیق کردم معلوم شد کشتی دودی پستی هفته‌ای یک‌دفعه از روسیه بانزلی آمده و حرکت میکند و کشتیهای تجارتی هم در اوقات مختلفه بطرف شهر نو و حاجی ترخان و بادکوبه و لنکران و سالیان رفت و آمد میکنند. چون عزم حرکت داشتم، حاجی میرزا ابراهیم فرستاد تذکره گرفته، بامضای قونسول روس هم رسانیده، تهیه حرکت را دیدند. از رشت تا پیره بازار که کنار مرداب است و از آنجا باید با آب رفت، یک فرسخ است، سراپا سبز و

خرم و اشجار و راه تردد و عبور مسافر و متاع است که راه یکدقیقه فارغ نیست. راست بگویم سیل نعلی که از راه روسیه بایران جاری است و من این يك خط راه تا طهران راهی بین سوی خطوطیکه بآذربایجان و خمسه و خراسان و غیرها است، این سیل، ثروت ایران را خواهد برد و این هزاران هزار خروار قند و شکر، دندان ایرانیان بیچاره را کند خواهد کرد و این اشیاء شکستی شیشه و بلور و بارفتن و غیرها سر ایشان را خواهد شکست و بالاخره با کبریت تجارت خرمن-های کافذ و البسه که بایران میریزد آتش خواهد گرفت. ایرانی غافل از اینکه چه میکند، گمان میکند که خدا روسها را خلق کرده کار کنند، ایشان راحت برند. بالجمله این یک فرسخ را از رشت تا پیره بازار که کنار

مصب سفیدرود است پیمودم. در کنار آب چند باب دکان و قهوه‌خانه و مخزن مال‌التجاره هست. از آنجا بزورقی سوار شده وارد انزلی گردیدم، دیدم کسان میرزا فتح‌اله خان برادر زاده اکبرخان بیگلربیگی^۱ منتظر من بودند زیرا باو سفارشنامه نوشته بودند. پس مرا استقبال کرده بعمارت صدی که بهترین عمارت انزلی است برده، منزل دادند. این جوان خوش‌منظر، زیاد بمن احترام و مهربانی کرد، موانب گمرک بود، کمی هم از زبان فرانسه مطلع بود. جواب کافذها که باو نوشته بودند نوشته، گماشته میرزا ابراهیم را که همراه من کرده بود برگردانید. در بازار و باغ انزلی گردش کردم. بندری مثل انزلی قابلیت دارد که مثل بیروت و اسکندریه و ازبیر باشد بدبختانه مثل دهی است و کسی در قیدآبادی آن نیست. همین قدر چند دکان داشته، کرایه بدهند و دولت هم چیز جزئی بی‌ترتیبی از گمرک بدست آورده بعیش صرف کند و باقی را این و آن بخورند. واقعاً در آنجا معلوم میشود ایران صاحب ندارد، در و دروازه ندارد. چنین بندری استحکامی ندارد که هر گاه نمودبانه از دریا بآنجا حمله شد، یکروز مقاومت کند که مردم بگریزند.

۱ - سردار منصور و سیهدار چند سال بعد که نخست‌وزیر هم شد.

در چنین بندی مثل بندهای ممالک دیگر، از دولت نشانه‌ای و ابهتی نیست گویا سرحد نیست و بند نیست، چند نفر از همان سربازهای ژندپوش دزد عمل‌هستند که نمیدانند وطن و سرحد و مأموریت و مستحفظ بودن چیست و چه تکلیف دارند. این عمارت صدی که مال دولت و بی مانند است و باغ آن که بچه دلگشائی و قشنگی است بگمان من چندان نمی‌کشد که منهدم خواهد شد. مأمورین ایران برای يك دستمال، قیصریه را آتش می‌زنند و برای يك انگشت شیره خیک را پاره می‌نمایند مثلاً اگر فقط سالی صد تومان از آن وجه مقرر که دولت برای این عمارت منظور داشته خرج آن کنند و باقی را بخورند، این نشانه عظمت و ابهت یک دولت و ملت باقی می‌ماند لکن آن عظمت را بسد تومان می‌فروشند و دولتی هم در کار نیست بدانند چه خیر است، تفتیشی هم در کار نیست. باری در این بند، ایران نه توپ و نه استحکامات دارد، نه کشتی جنگی و نه کشتی تجارتي دارد، گویا انزلی مال روسیه و فوآندش مال روسها است و ایرانیان جز عمه نیستند.

حرکت از انزلی: (اول ماه فروردین ۱۳۴۶ قمری - مرداد ۱۳۵۸ شمسی)

میرزا فتح‌الکسین بیگلربیگی بعد از اینکه مرا مسموم حرکت دید، تهیه سفرم را دیده، فرستاد تذکره حاجی ترخان برای من گرفتند. سوار کشتی بخاری شدم با اینکه بحر خزر غالباً متلاطم است، آرام بود. کشتی در لنکران و سالیان و باد کوبه و سایر بنادر بارو سوار میداد و میگرفت و حرکت میکرد، من در هیچ يك پیاده نشدم. با الجمله کشتی وارد حاجی ترخان شده، ایستاده، من هم پیاده شدم. در شهر گردش کرده آشنایان سابق را ملاقات نمودم و از آنجا تذکره تاساوین^۱ گرفته بکشتی سوار شدم. کشتی در نهایت آرامی از

۱ - در آن زمان یاد کوبه هنوز بوسیله راه آهن بروسه متصل نشده بود.
۲ - این شهر در زمان حکومت بلخویکی باستالین گراد موسوم شد.

از رود اتریل^۱ صعود میکرد تا وارد ساریسین شدم (اوضاع این جهاها و مقرم را در جلد سیاحت خارجه نوشته‌ام) راه آهن تا ساریسین تمام شده بود که از آنجا بهر طرف روسیه با خط آهن تردد میکردند. سوار قطار آهن شده، سه روز راه طی کرده، در مسکو پیاده شدم. سه روز در مسکو ماندم، اخوی خودم میرزا جعفر خان را که در مسکو ساکن و پرفسور زبان فارسی در معلمخانه السنه شرقیه معروف به انستیتولازارف بود ملاقات نمودم. در این سه روز تلفظ نموده و سیاحت شهر را نموده، به کرملن و موزه و تأثیر بزرگ رفته از آنجا روانه به پترسبورگ شدم، در آنجا هم چند روز اقامت کردم. پرنس دالگارو کی که از دوستان میرزا عبدالرحیم خان وزیر مختار ایران در پترسبورگ بود و با بنده هم آشنائی داشت، ملاقات کردم، خیلی با الکساندر ولیعهد قیصر محرم بود. فرمود: «میخواهید شما را به پترهوف حضور ولیعهد ببرم؟» قبول کردم. پروفسور کانلم پیک را هم دیدم. این قصر را سابقاً دیده بودم قصر بیلاقی دولت است. گماشته پرنس دالگارو کی آمده مرا بحضور او برد و با او سوار کالسکه شده در قصر پیاده شدیم. بعد از رخصت، بحضور ولیعهد (بعد معروف با الکساندر سوم شد) رسیدیم. جوانی است رشید و با قوت، بطوریکه میگویند نعل اسب را می‌پچاند و مجموعه را لوله میکند، از السنه و علوم و جغرافیا هم با خبر است. از سیاحت من مطلع شده، تحسین نمود و اظهار لطف نموده، مرخص کرد. مراجعت بشهر نمودیم. مصمم حرکت گردیدم، از پترسبورگ بوشو و از آنجا به برلین و بروکسل و پاریس و لندن رفته مراجعت بوین و ایتالی کردم. هفتاد و پنج شهر معروف معتبر اروپا را گردش کردم. در مارین باد با جناب حاجی میرزا محسن خان مشیرالدوله سفیر ایران در اسلامبول که بمعالجه آمده بود ملاقات کرده بهمراهی او روانه اسلامبول شدم. شرح و تفصیل اوضاع هر یک از این بلاد و ترقیات آنها را من قسدت بیان ندارم، اجمالی در سفرنامه^۱

۱- رود اتریل را اکنون ولگا میگویند

خارجهم از آنچه دیده‌ام نوشته‌ام. ایرانی در ایران سراپا غرق اندوه است اوضاع ایران را می‌بیند، در خارجه هم بیشتر از همه غرق اندوه است که می‌بیند امم و ممالک در چه حال و خیالند و ایرانی در چه وضع، در ایران ذلیل اجانب، در خارجه مطیع اجانب، باز خوشا بحال جاهلیکه هیچ اصلاً ندانسته گمان میکند که دنیا و بشر و زندگانی همان طور است که او دارد.

از اسلامبول سوار کشتی شده در جده پیاده شدیم. از روز حرکت از آنزلی تا روز ورود بجده پنج ماه بود. اغلب در نقاط مسیر خودم با دوستان سابق ملاقات کردم و بهمه نقاط مسیر خود آشنا بودم. از جده بطرف مکه معظمه رهسپار شدم. این سال از علماء عتبات آقای بحرالعلوم آقا سیدعلی و حاجی میرزا حبیب‌الله رشتی و از شاهزادگان عظام حسام‌السلطنه و فرزندش و شعاع‌الدوله و غیر ایشان و حاجی سیدعلی هزار جریبی معروف به قطب و حاجی امام‌قلی‌خان بختیاری و غیر ایشان از اعیان مشرف بودند. حاجی محمدخان از طرف حاجی میرزا محسن‌خان مسأوم اسلامبول بود. شریف عبدالله مرحوم شده، شریف مطلب در جای او منسوب شده بود. بعد از اتمام اعمال حج با کسانیکه بمدینه می‌رفتند بمدینه مشرف شده، از آنجا از راه ینبع مراجعت باسکندرون و از آنجا بحلب و از حلب با قاطر سوادی از راه دیر و کنار فرات که شرح آنرا سابقاً نوشته‌ام وارد کاتلمین شدم. از اسلامبول بمیرزا محمود خان مشیرالوزاره (بعدها مشاور المعالک شد) قنصل بغداد نوشته بودند که مراعات و احترام از بنده کند، ایشان و آقا محمد معین‌التجار و سرتیپ کاتلمین آمده، اظهار مهربانی و احترام کردند. از کاتلمین بسایر عتبات مقدسه از کربلا و نجف و سامره مشرف شدم و در سامره خدمت میرزای شیرازی مجتهد بزرگ عالم شیعه رسیدم. صحنی که حاجی معتمدالدوله در کاتلمین ساخته با تمام رسیده، خیلی عالی و باشکوه است، صد هزار تومان بیشتر خرج شده. ای کاش از فقراء گرفته نمیشد یا بفقراء و ضعیفا داده میشد لکن چنین است آئین گردنده‌دهر.

حاجی سید علی قطب و حاجی معین‌التجار و مشیرالوزاره هر يك خواستند که مهمان ایشان باشم، اعتذار کردم که: وقت ندارم باید مساعدت کنید حرکت کنم. بالاخره مقرر شد همه بخانه حاجی معین‌التجار جمع شویم، من از آنجا حرکت کنم. اسباب را بغداد فرستاده، خود هم رفتم درخانه ایسان، دوستان هم حضور داشتند. بعد از وداع، حاجی معین خواست اسبی بدهد قبول نکردم زیرا عزم داشتم عربستان (خوزستان) را با مجرد و راحت سیاحت کنم. مذاکره شد که عربستان و لرستان و کردستان را علاوه بر اصفهان ویزد و غیره بظل‌السلطان سپرده‌اند و گفتند عازم بوده به کرمانشاهان بیاید. واقماً در این دور گردش خودم، زیاد متأسف شدم از اینکه در هر جا بعضی دوستانم دنیا را وداع کرده اند. بهر حال بعد از ملاقات از تقی‌الدین که از دوستان اسلامبول بنده بود عازم شده در کشتی که بطرف بصره در شط حرکت میکرد نشست، در شب ماهتاب بجزیران آب کشتی راه برداشت، بسیار باصفا بود. بعضی هدایا آشنایان ایرانی وقت حرکت داده بودند، در کشتی صرف شد. با کشتی تا بقورنه که محل تلاقی شط فرات و دجله است رسیدیم، نخلستان زیاد دارد. از آنجا نیز گذشته بمقام علی رسیدیم، کشتی لنگر انداخت. دیدم شخص معممی بلباس تجارت وارد کشتی شده بنده را سراغ کرد و گفت: «چندی قبل بر این نوشته و حرکت شمارا از اسلامبول خبر داده بودند. از بغداد خواستیم حرکت شما را اطلاع دهند با تلگراف خیر دادند» زورق حاضر کرده بود، سوار شده بطرف بصره حرکت کردیم. معلوم شد آن شخص، آقا غلامحسین نام دارد و از طرف قونسول آمده بود، مرا بخانه او وارد کرد. بعد از استراحت، در بازار و مسجد و جاهای معتبر بصره گردش کردم، بازار کریم خان زند مرحوم را عثمانیان خوب نگهداری کرده‌اند. بصره شهر خوبی است و بند تجارت بری و بحری است، نخلستان آنجا بی حد است و بی زحمت زیرا بجزر و مد دریا روزی یکدفعه آب شط بالا آمده، نخلستان را مشروب می‌نماید. انگور زیاد

دارد، گلاب و آب غوره و خرماي آنجا مال التجاره خوب و سعي است که بهندستان و جاهای ديگر می برند. مسجد بصره معروف است که امير المؤمنين عليه السلام در آنجا نماز خوانده و قبيله آنجا را درست معين فرموده، وقايع تاريخي بصره بعد از اسلام تا الآن بسيار است از آن جمله جنگ جمل و قتل طلحه و زبير است. آبادی بصره و کوفه در زمان خلافت عمر برای لشکر گاه اسلام بوده است. علماء ادب و فضلائیکه در آنجا نشو و نما کرده اند مشهورند. تقيب شهر که از محترمين آنجا است، در خانه قونسول ايران بديدنم آمد، در آن بين يك نفر از جانب شيخ مزعلخان وارد شده کتباً و لساناً از آقا غلامحسين تشکر کرده بود که ورود فلانکسي را اطلاع داديد و خواهش کرده بود با آن گماشته مرا بمنزل او بفرستند، آن شخص ميرزا محمدعلي نام بود. قونسول ميرزا قاسم نام طبراني را هم با ما همراه کرده فردا سوار زورق قونسول شده، خود را به کشتی رسانيده، سوار کشتی شدیم.

ورود بخاک ايران : (اربعه ربيع الاول ۱۲۹۷ قمری - اسفند ۱۲۸۸ شمسی)

ازجای عريض از شط، بطرف قيله که سکنای شيخ مزعلخان است حرکت کردیم. آب موج و این طرف و آن طرف شط، نخلستان و باغهای وسيع و خرم بسيار قشنگ و دلگشا بود، در اندک وقت وارد خاک محبوب وطن شدم، برادر و بعضی کسان شيخ استقبال کردند. وارد عمارت شيخ شدیم، عمارتی خیلی عالی بود لکن گفتند عمارت حقيقي او اينجا نيست بلکه عمارت خیلی عالی در طرف ديگر شط در خاک عثمانی دارد که محرمانه است و ثروت خود را از بی اطمینانی بدولت ايران با آنجا حمل کرده، خانه حقيقي او آنجا است. از عايدی ساليانه او تحقيق کردم گفتند: در اجمالاً يك چشمه دخل او چهل هزار جلت خرما بخارج ميگرسند که لااقل جلتی بدو ليره فروخته می شود هشتاد هزار ليره و خیلی بيشر از اين ازغله و شتر و احشام دارد و تمام ماليات ديوانی اين ولايت را هم خودش

با اندازه‌ای که می‌خواهد دریافت میدارد و مثل مقاطعه‌چیزی سالیانه بدولت میدهند بسیار وقت خرج می‌تراشد، او هرگز بشهری برآورد نمیشود و نزد هیچ‌کس نمی‌رود بلکه حکام بنزد او می‌آیند درحالی‌که خود مقرر میکند با چند نفر بیایند و کسانش آیندگان را تفتیش می‌کنند که اسلحه همراه نداشته باشند، آنوقت حاکم را راه داده پیشکش و هدیه میدهد و حقوق دیوانی را می‌پردازد. قبلیه که آبادی مختصر خوبی است مسکن او و کسان او است، شخص غریبی که وارد می‌شود فوراً اطلاع میدهند و کسی بی‌ریخت او بحضورش نمی‌رود. تا درخانه مرا استقبال و همه نحو ملامت و مهربانی بجا آورد. بسا اینکه لباس عمامه و عبا و قبا بدراز بود که در ایران لباس ملاها و علمای است اما با آن شمشیر و اسلحه، خیلی مهیب و دل‌آور بنظر می‌آمد. خیلی آدم با هوش و عاقلی است. شیخ اسرار داشت که من لا اقل يك هفت در قبلیه به‌انتم، من اعتذار کرده زیاده از يك روز نماندم. فردای آن روز آقا غلام‌حسین را بطرف بصره عود داده، بنده با شیخ سوار شده به محمره رفتم. اتباع و تنگنچی زیاد با نظم تمام در هر طرف بودند، وارد عمارت شیخ در محمره شدیم، بعد از استراحت، اذن خواستم در محمره گردش نمایم، اذن داده دو نفر همراه کرد که مواظب بودند از احوال آن مردم و رفتار شیخ و دخل شیخ از کسی سؤال نکنم. از آثار دولت در این بندر مهم، سر بازارخانه کثیفی بود که چند سر باز با لباس کهنه و وضع بد مشغول جستجوی لباس خود بودند. عجیباً! قضاء حاجت بطنی در فضای سر بازارخانه می‌نمودند و قصایب و عملگی میکردند. عمارتهای محمره اغلب از نی و شاخه‌های خرما است و کمی هم از گل ساخته‌اند، داد و ستد در همان کوچه‌ها و خرابه‌ها میشد با اینکه جای قابلی است نه دولت اهتمامی کرده و نه شیخ اعتنا به آبادی نموده زیرا اطمینان از طرف دولت ندارد.

مراجعت بحضور شیخ کردم. در میان صحبت گفت: «در محاربه‌ای که میان ایران و انگلیس رخ داد بعضی نخلها را که گلوله توپ پاره کرده،

هنوز برجا است مانند برجیکه در پوشهر خراب شده کاش در جای اینها نخل دیگر غرس می‌شد « گفتم : « در دول دیگر این علامات و آثار را عمداً نگاهداری میکنند برای اینکه مردم از دیدن آنها خصومت طرف و غیرت را فراموش نکنند لکن ایرانیان اهداً ملتت این عوالم نیستند و از لاقیدی بهمان حال گذاشته اند ».

فردا میرزا محمد علی را با من همراه نموده گفت : « باشما می‌آید تا در قرایشان شما را بامان‌الخان سرتیب فراهانی برساند و او سلطانی باشما همراه میکند تا باهواز « بعد از وداع شیخ بزورق سوار شده از رود کارون رو بی‌بالا صعود کردیم مردم که باد موافق است بادبان بلند میکنند و گاهی که باد نیست یا مخالف است یا ریسائی از ساحل میکشند . در میان زورق، میرزا محمد علی از غذا و خرما و میوه که بامر شیخ برداشته بود بسته‌ای داشت، از میان بسته کبسه‌ای که صد اشرفی داشت بیرون آورد گفت: « شیخ هدیه کرده و امر کرده از اسب ممتاز این ولایت هم یک رأس در این منزل داده شده خواستم رد کنم گفت: « این رسم شیخ است که هر کس بسدیدنش می‌رود انعامی میکند و از امتناع شما خیلی دل‌تنگ خواهد شد « بناچار پول را قبول کرده گفتم : « اسب را قبول نمیکنم زیرا نگاهداری اسب در راه کاری است پر زحمت ». طرفین آب اشجار جنگلی و سبز و خرم و تماشائی است، هوا و زمین آنجا مانند سیستان بی نظیر است . واقعاً اگر این مملکت در دست دولتی مثل بلجیک بود قطعاً دولتی بهتر از بلجیک در آنجا دایر میکرد ، آن آب و آن زمین و آن هوا میتوان گفت که تفرین بر ایران میکنند. میگفتند غله در اینجا دانه‌ای بیکسد و هشتاد دانه دیده شده . دولت باید اهتمام کند برای کشت نیل و نیشکر و پنبه و تربیت ابریشم و نخل و غله و تنباکو و چغندر قند در خاک کمانندش در دنیا کمیاب است. بالجمله دو روز در روی آب طی مسافت کرده ، روز سیم وارد قرایشان شدیم . چادر سرتیب نمایان بود ، از دور دیده بسا کمال پشاست استقبال

کرده ، میرزا محمدعلی مکتوب شیخ مزعلخان را بسرتیب^۱ داد . او گفت «اگر سفارش حاجی سیاح است لازم نیست ، من خود ارادتم بیشتراست». شب را باسرتیب بسربردم . صبح میرزا محمدعلی بازگفت: «اسب یا مادیان کدام را بپاورم؟» قبول نکردم . سرتیب سلطانی همراهم کرد و کاغذی هم از شیخ مزعلخان بشیخ قلمه^۲ اهواز بسطان دادند. مکتوب تشکری بشیخ نوشته باسلطان و دو نفر سر باز و میرزا قاسم سوار زورق شیخ شدیم زورقچی یا بادبان و پزارو زورق را تند رانده نزدیک غروبما را باهواز رسانید. پیاده شدیم و با یک نفر بلد بنماشای جای بند اهواز رفتیم. جایی است که دست قدرت آنرا برای بستن بند ایجاد کرده ، طرف ساحل رود، جای مرتفع عریض تمام سنگ سیاه خاره که در زمانهای سابق سد معتبری داشته و بعد از خرابی هنوز از آن بقیه‌ای موجود است و پیداست که آهن برای وصل کردن سنگها بکار برده‌اند. انسان از غیرت اهل آن زمان عبرت گرفته آفرین می‌خواند که چگونه اهتمام باآبادی زمین داشته‌اند. بدبختی و نکبت و تسبلی و هوا پرستی اهالی عصر، انسان را در این زمان ترقی عالم ، دچار هزاران تأسف می‌نماید . اگر آن سد را تعمیر کنند جای نهرها الان معلوم است فقط پاك کردن می‌خواهد. باید هزاران زارع و کارگر حاضر کرده و نهرها را مهیا نموده ، سد را ببندند در اندک زمان در آن وادی بقدر تمام نفوس ایران میتوان جا داد و بیشتر از مالیات ایران دولت می‌تواند فایده ببرد. بنظر من بغیر بستن سد هم میتوان از این آب نهرها جدا کرده و صحرا را سیراب نمود . بهرحال بقلمه برگشته تحقیق کردم که: «آیا دولت در سد بستن این سد نیست که این ثروت و نعمت بالانهایت ، بدریا نریزد و مردم از این نعمت بهره یاب گردند؟» گفتند: «دو سده پیش از این ، جناب

۱- این امان‌اله‌خان آدم بامرحه و مقتدری بوده ، از سر بازی ترقی کرده امیر شده ، در اواخر عمر بسمام نظام ملقب و تقریباً در نود سالگی در سنه ۱۳۱۳ قمری در طهران وفات کرده .

نجم‌الملک میرزا عبدالغفارخان بنا بر اینچا آمده بدقت تمام ملاحظه کرده ، نقشه‌ای کشیده و کتابچه نوشته ، ترتیب بستن سد و خرج آن و فایده آن را ثبت کرده بطهران برد . ما تا حال در ایران گمان نداشتیم مأموری بی‌طمع پیدا شود لکن نجم‌الملک را چنین دیدیم ، گفتیم : « پس از این قرار بگمان شما این سد را تعمیر خواهند کرد ؟ » گفتند : « شاید دولت عوض شده و برای این کار مهیا شده باشد » گفتیم : « دولت اهدا این را فکر نکرده که مالیات و آنچه از رعیت گرفته میشود برای این است که بمنافع آنها صرف شود بلکه مردم را بنده خود میدانند و آنچه میگیرند مال خود می‌شمارند بنا بر این میگویند ما چرا مال خود را که برای کامرانی و عیش و نوش از دست مردم گرفته‌ایم خرج کنیم تا مردم نفع ببرند ؟ دولتیان ایران ، ایرانیان را بیگانه و بنده خود میدانند و نمی‌دانند اگر چنین هم باشد باز نفع ایشان در آبادی است یا میدانند لکن خرج بعیش و نوش تقد را مقدم بر نفع نسیه میدانند » گفتند : « خیر ! آمدن چنین مأمور عالم مهندس و نوشتن نقشه و کتابچه از طرف دولت دلیل است که دولت عوض شده و خیال آبادی دارد » گفتیم : « دولت عوض شده یعنی چه ؟ » گفتند : « شیخ جابر خان بتوسط حمزه میرزای حشمت‌الدوله عریضه داد که از سه کار یکی را بکنند که این بند بسته شده ملک آباد گردد . اولاً دولت خودش بند را ببندد هر قدر رعیت لازم است ، من آورده مساعدت میکنم . ثانیاً اجازه دهند من خودم بند را ببندم تا هفت سال مالیات از من نخواهند ، بعد از آن بدولت واگذار کنم . ثالثاً دولت با من شراکت کند و قرارشراکت را بدهند . ایسن عریضه را فرستادند . مولی نکشید جواب از دولت باین طور رسید اول پیشکش دولت را معین کند ! حشمت‌الدوله خجالت کشید این جواب را اظهار کند آخر بعد از اصرار ضیاء‌الملک ، محرمانه بنسرت‌الملک جواب عریضه را نشان داد . دانستند که دولت قصد آبادی ندارد . این نظیر آن است که یکی از فرنگیان بایران آمده بود در زمان فتحعلی شاه ، قندی سبب زمینی هدیه بشاه کرده

گفت: «این را در آمریکا پیدا کرده‌اند و در اروپا شایع شده فایده زیاد دارد و برای رفع قحطی خیلی لازم است، بدعید دزایران هم بکارند، رواج شده فایده بردارنده فتعلی شاه فرمود: «خوب بدولت چه تقدیم میکنید که تا این کار را بنمایند؟».

در آنجاها غالباً امنیت نیست و بزرگان ایلات با هم نزاع میکنند و مردم بیچاره فدای اغراض و ریاست‌طلبی دیگران میشوند. دولت هم زیاده بر اینکه از آنجاها پولی بدست آرد کاری بآبادی و امنیت آنجاها ندارد و از هیچ واقعه متأثر نمیشود جز اینکه مثلاً مالیات و تقدمات نرسد یا کسر شود؛ زیاده بر این در خصوص راحت مردم خود را مسئول نمی‌دانند. افسوس! روزیروز خودانگلیس در این صحراهای زرخیز بیشتر میشود، میترسم از روزیکه این دشت را بیشتر از هند، گاو شیرده خود گردانیده بعالم بجهانند که آنجا چیست.

حرکت بطرف شوشتر و دزفول (اول ربیع الثانی ۱۲۹۷ قمری - اسفند ۱۲۹۸ شمسی)

بیستم شهر ربیع‌الاول ۱۲۹۷ قمری بود که وارد محمره شدم. اول ربیع‌الثانی است بطرف شوشتر حرکت کردم. دو رأس اسب آوردند یکی را من و یکی را میرزا قاسم سوار شدیم. این اسبهای کوچک، اول بنظر حقیر می‌آمدند لکن بعد از سواری گویا می‌پریدند، خوش رفتار و تند رو و خوشخو بودند. سوار مخصوص شیخ مزعلخان و چهار سوار دیگر یا ما همراه بودند. اسبها را رانندیم تا بند قیر رسیدیم که اسم‌جای مخصوصی است از این رود که سرود در آنجا یکدیگر ملحق میشوند و گویا سابقاً بندی داشته. آن دشت‌ها هم با آن لیاقت بی‌نهایت، پایر و لم‌بزرع است. زورقی حاضر بود، ما را عبور دادند. در آنجا صرف غذا نموده، اسب‌ها را هم چرانیده، بعد از ساعتی باز سوار شده، بلا توقف رانندیم تا وارد شوشتر شدیم. سواران گفتند: «مأموریم شما را بخانه میرزا طاهر، و کبیل کارهای مزعلخان ببریم» قبول نکرده، در یک کاروانسرای آجری لکن خراب و کهنه و کثیف نزول

کردم. فوراً دستی از فرشهای سبک وزن شوشتر خریدم، حجره را فرش کردیم. سوارها رفتند بنزد میرزا طاهر. در این میان نواب محمد تقی خان که از نوایبان سفویه است و در اصفهان می شناختم با نو کسری وارد شد، چند قطعه دراج در دست نو کرش بود. فرمود: «سلطان ورود شما را بمن خبر داد، باید بمنزل ما برویم» قبول نکردم. در آن حال شخصی عمامه تاجری در سر، وارد شد. معلوم شد میرزا طاهر مستوفی او است. هر چه اصرار کرد بمنزلش ببرد، قبول نکردم. شب را در آنجا بسر بردم، در اجهای نواب را بمصرف رسانیدیم. در شوشتر گنجشک خیلی فراوان است و زیاد شکار میکنند. جدیدیکه باغها بمساحت زیاد گنجشک بکرا به می رود و ده عدد گنجشک صد دینار فروخته میشود. همه چیز را در شوشتر، فراوان و ارزان دیدم. صبح بسراخ خانه جناب آقای شیخ جعفر شوشتری مجتهد و واعظ معروف رفتم که آنسال بزیارت مشهد رفته بود. گفتند: «فرزندش شیخ محمدعلی را خواسته بود، بعتبات سفر کرد لکن خود آقا در عود از ایران به عتبات، در کردند وفات کرده نعشش را حمل بعتبات کرده اند».

میرزا اسدالله خان، نایب الحکومه شهر، چنان باعدل و عطف و رأفت و برادری با مردم سلوک کرده که عموم مردم او را پدر خود میدانستند و دعا گو بودند و از دولت خواهش میکردند که آن ولایت را باو بسپارد. بدین من آمد، بسیار آدم نجیب و خوش فطرت درستی بود. میرزا طاهر اصرار کرد، فردا نهار در منزل او صرف نموده، عصر بملاقات نایب الحکومه بروم، قبول کردم.

۱- [شیخ جعفر مرحوم در قدس و تقوی معروف بود و وعظ او زیاد اهمیت داشت. در اواخر در نجف اشرف مسکن کرد، نماز جماعت و اعتبار و مرجعیت کامل پیدا کرد. در آخره سفری بزیارت مشهد رضا علیه السلام کرده، در ایران بسیار محل احترام واقع شد و در طهران چندی بمنبر رفت که از قراد معروف گاهی در پای منبرش چندین هزار نفر جمع میشدند. بالاخره در عود بعتبات در کردند وفات کرده نعش او را با کمال توقیر و احترام به نجف وارد کرده در آنجا دفن نمودند].

خواهش کردم کسی با من همسرا کرده باشد. بتماشای قلعه سلاسل رفتم. واقعاً جایی تماشاگرانی است، سمحید علی میرزا و ملاحونهای معظم و بیل بسیار محکم بی‌مانند که از اثر هیت مردمان سلف است رو پانهدام نهاده، کسی در صدد تعمیر نیست. شوش قدیم در نزدیکی شوشتر و از آثار قدیمه تمدن و شرف ایران است اگرچه تاریخ درهم ما درست بیانی ندارد لکن از تواریخ کلدانیان و اسرائیلیان و آثار بزرگی که در آن اطراف نمایان است پیداست که شوش قدیم اهمیت زیادی داشته، فعلاً خرابه آن را داده‌اند بغیر انبوهی که تمام اشیاء عتیقه و آثار قدیمه را از آنجا بارو پیا حمل کرده و میکنند. عجب! آبادیهاییکه از سلاطین و بزرگان گذشته دهر تقطه ایران بود عمداً خراب کردند برای اینکه حسد داشتند نام دیگران بمانند. نمیدانم اشیاء این خرابه‌ها چرا داده‌اند؟ بلی! مثل آب‌شون بحر خزر که فتح‌شاه بروسها دادا کسانیکه دول و ملل را گردش نکرده اوضاع عالم را نمیدانند، حق دارند که ندانند ایران چه وضع طبیعی دارد، چه آثار ایهت در او موجود است و این خلیج فارس و اهواز و عربستان ایران دارای چه اهمیت فوق‌التصوری است. افسوس! افسوس!

میرزا قاسم دو رأس قاطر گرفت و توشه راهی میرزا اسدالله داد، او برداشت، فردا بطرف دزفول راه افتادیم. چارپادار گفت: «من شمارا فردا بدزفول میرسانم». شب ما را برد بکوتوند در قلعه‌ای که از بختیاران بود منزل کردیم. حکومت عربستان (خوزستان) با ظل السلطان است که مظفر الملک را در آنجا گذاشته، راهها از بابت قطاع الطریق امن بود. نیم شب سوار شده بطرف دزفول روانه شدیم، پیش از ظهر وارد گردیده، خواستم در کاروانسرا منزل کنم، گماشته‌ای از طرف میرزا رضای مستوفی و یکی هم از طرف حاجی سید احمد و یکی دیگر از طرف محمدنهی میرزا که از جانب مظفر الملک در دزفول نیابت حکومت داشت آمده، هر یک دعوت کردند و چون شاهزاده را می‌شناختم بمنزل او رفتم.

بعد از صرف غذا بنمایش شهر مشغول شدم، شهر خوب و جای قابلی است. متاع عمدۀ آنجا نیل است که درمدرس و بنگاله هم هست و کوررها فایده میدهد لکن از بدبختی ایرانی در دزدقوول بوضع نامرغویی تربیت میکنند و بقیمت نازلی میفروشند. شیخ محمداطاهر، عالم بزرگ آنجا که مردم از خودش رضایت داشتند بملاقاتش رفتم، پیر و شکسته و ضعیف البصر شده و مردم از دست پسرانش بشکۀ آمده بودند. بدبخت ایران! آقا زادگان يك ملا یا سید مقتدای آتش جان مردم میشوند و تا چند پشت از گریبان مردم دست بر نمیدارند گویا علم و اقتدار را خداوند باریت پایشان میدهد! اغلب بلاد ایران باین دزد بزرگ مبتلایند. از خرابیهای شوش صحبت بمیان آمد گفتم: «در وسط راه دیدم» گفتند: «نه! آن خرابیهای شهر شاپور است و همه اینها بخراتسویها داده اند، کلاوش میکنند».

حرکت از دزدقوول بطرف پشتکوه (ربیع الثانی ۱۲۹۷ قمری - اسفند ۱۲۸۸ شمسی)

عازم شدم سیاحت مفصلی در پشتکوه و پیشکوه نمایم. تلگراف تبریک ورود از مظفر الملک از خرم آباد رسیده، سفارش مرا بآقا رضا و محمد نبی میرزا کرده بود. شاهزاده خواست چند روز نگاه دارد، قبول نکردم. اسبی برای سواری داد، قبول نکرده، سه رأس قاطر روزانه کرایه کردم که اختیار اقامت و حرکت باخودم باشد. شاهزاده هم با ما بیدرقه سوار شد، حرکت کردیم. در راه آبادی ندیدم تا رسیدیم به رود عریضی که رود دیز میگفتند، عمقی نداشت. شاهزاده از آنجا برگشت و گفت: «از آن طرف رود متعلق است بحسین قلی خان والی».

حرکت کردیم. چه جاهای قابل آبادی و چه مراتع و آبها و درهها که همه خالی و بایر افتاده، در بعضی جاها اشخاص فقیر بیچاره دیده میشدند که لباس تنشان از کهنگی و پارگی مثل رشتنوپاره که بدختنها می بندند از تنشان آویزان بود و بعضی پاره نمادی بخود پیچیده بودند که اگر دور می انداختند کسی رغبت نمی کرد

برداشته بکار جل الاغ بیاورد. اینان چند رأس گوسفند و بز در جلو انداخته می‌چراغ‌اند و در میان چرک و کثافت و برابری آفتاب سوخته، از زحمت و گرسنگی پوست و استخوانی بیشتر نبودند. رسیدیم با بادی که عمارت ساخته‌ای نداشت بلکه از نی یا جگن بهم بسته، مثل آشیانه حیوانی ساخته‌اند، خالی از هر اثاث‌البيت، جز ظرف گلین نداشتند و یا چادری از موی سیاه بز، چسویی بهیانش زده، برپا داشته بودند. در راه و هر طرف، خرابه‌های قدیمه زیاد دیده میشد. حیرت میکردم از اینکه مردمانی پریشان و نادان چگونه راهزنی و قتل نفس نمی‌کنند؟ تحقیق کردم گفتند: «والی بها نه‌جو است، بیک بها نه جمعی را تمام میکنند لهذا از خوف، بها نه بدست نمیدهند گاهی کسی دیده‌میشد که لباس یا اسبی داشت، بعد از تحقیق معلوم میشد که از نوکران والی است! گله گوسفند یا رسته اسبی دیده میشد بعد از تحقیق معلوم میشد مال خود والی است! رعایا و سکنه چیزی با مالک نیستند. تعجب کردم از اینکه آنها با اینکه بآن زمینهای پرفایده‌می‌نشینند از آنها هیچ استفاده نمیشود، آب بدیا می‌رود و زمین بایر می‌ماند. انسانها عود و بی‌چیز، نمیدانم حسین‌قلی‌خان که از هفتصدسال پیش خود و پدانش را سرپرست یا مالک رقاب این مردم پریشان میداند باز ایشانرا بیگانه میشمارد یا نفع خود را نمی‌خواهد؟ چه منظور از ضعف و بدحالی این بیچارگان دارد؟ بگمان من این یک اعتقاد مهلکی است در هر مستبد خودپرست که می‌خواهد هر کس را دستش میرسد چنان ضعیف کند که بر خاطرش تمرّد خطور نکند یا بالنظره از شدت تذلل و حقارت زیردستان خوشحال می‌شوند. بهر حال در بعضی چادرها نزول کردیم. باز صبح حرکت کردیم تا یک منزل بیابنتخت والسی مانده رسیدیم. گفتند: «جائی است ده بالا میگویند، عمارت و باغ و حصار دارد لکن مسکن والی که ازدویش هم در آنجا است جائی است که عمله میگویند». از آنجا هم حرکت کردیم. در راه بعضی رمعا میدیدم و خیال میکردم خوب است اگر این مردم عود، کلاه و چادر و معجزندارند، باز از حیوانات متمتع میشوند لکن معلوم

شد همه مال والی است. بعضی از این مردم بحالی میگفتند: «والی حسام دارد» مثل اینکه یکی بگوید شاه دریا نورد دارد! بعضی گفتم: «ای مردم بیچاره! چرا این خود و نسل خود رحم نمی کنید و در این آتش نلسم میسوزید؟» می گفتند: «چه بکنیم؟ قوه گریز نداریم». یک نفر با چشم پراشک، دست طفل دوساله‌ای را گرفته گفت: «این را چه کنم؟ کجا برم؟»

فردا وارد عمله شدیم، بعضی ورود بوالی اطلاع دادند، میرزا رشیدخان را که منشی او و خیلی آدم قابلی است فرستاد مرا برده، امر کرد در نزدیکی چادر خودش برای من چادر زدند و میرزا قاسم راجای دیگر دادند. سرا پرده بزرگی از سیاه چادر، بیرونی داشت و چادرهای دیگر اندرونی داشت. چون من قدی آسوده شدم خودش بچادر من آمد، بسیار باشکوه، ریش بلند سیاه انبوه، قد بلند و سینه پهن و انگشتان فراخ درشت، بامهابت و سطوت بود. بعد از جلوس و تعارفات رسمیه گفت: «چند ماه پیش در سفر طهران شما را دیدم حالا شما هم آمدید بیابانهای ما را به بینید؟» گفتم: «آبادی و عمارت مثل این جنگلها نیست که خود رو باشد یا مثل حیوانات نیست که آنرا باشند بلکه همینکه امن و راحت و عدل و اطمینان شد مردم جمع شده خود بنا میکنند کم کم یکی از دیگری بهتر میسازند و اسباب و اثاثیه و تجملات پیدا میشود تا بمرتبگی کمال میرسد». گفت: «صحیح است! من این عمارت را که شروع کردم مردم این اطراف مرا دیوانه نامیدند و می گفتند مال تو باید پیاد ارو متقول باشد نه ثابت، زیرا فردا اگر یکی از دولتیان بفرس خود تورا متهم کردو یاغی نامید، تحقیق که در کار نیست، می بینی دچار محومه شدی باید بتوانی اموال و ائمال خود را بسهولت بطرف امن ببری. آیا تو بقسم و عهد و قول دولتیان اطمینان داری در حالیکه با کسانی عهد و قول و اطمینان داده قرآن مهر کرده فرستادند بعد فریب دادند، تیر باران کردند و همان قرآن در بغل ایشان سوراخ و غرق خون گشت؟

پس اگر تو عمارت ساختی و تورا خواستند رفتی، اطمینان نیست. اگر ترفتی برای خرج تراشی بدولت، تورا یاغی بخرج داده لشکر کشی میکنند. در واقع یاغیگری و خلاف بدولت صحیح نیست، هم سبب ریختن خون مسلمانان میشود و هم برای مملکت، ضعف دولت خوب نیست و باید اهل مملکت دولت خود را قوی دارند. بعد پسرش غلامرضاخان وارد شد خیلی شبیه پند بود. تمام ارکان اداره والی و اغلب خدام اوسیاهاان بودند و صاحبان مال و خانه و جلال، تنها میرزا شیدم خان، سفید بود و پسر عمومی داشت میرزا موسی نام که غیر اینها در میان کسان والی صاحب خط و سواد نبودند. والی عیال متعدد داشت حتی گفتند دو خواهر را با هم در نکاح دارد و گفته: «این عیبی ندارد شاه هم این کار را کرده»؛ برای پسر بزرگش از شاهزادگان (برادرزاده شاهزاده حشمةالدوله) را تزویج کرده، او هم جوان رشیدی است، ریاضت و مشق تیر اندازی دارد، پسر کوچکش علیرضاخان هم جوان است، غالباً بکار سواری و شکار و تاخت مشغول میشوند. قبل از سفارت فخری- بیک سفیر عثمانی، سواران او بنهنگ عثمانی تاخت برده، غارت می آوردند، بعد از آن بسختی جلو گیری شده است. بالجمله از تمدن زیاد دورند. از دیدن آن اوضاع و پریشانی ایل و رعایا که واقعاً مرده متحرک بودند، زیاد دلننگ شدم و نخواستم زیاد تماشای آن اوضاع را بنمایم. اظهار کردم که مرخص کنند سیاحتی به پشتکوه هم بکنم. اصرار کردند چند روز دیگر بمانم، قبول نکردم پس تهیه حرکت را دیدند.

این والی با این نحو که از مردم می گیرد، بسیار است که از سادات و ملاها از کر بلا و نجف خصوصاً از آن رنود که از هر جا داخل میبرند بنزد او آمده اظهار حاجت میکنند بایشان بذل می کند، شاید برای اشتهار و تمجید علماء عتبات باشد. من گفتم: «خوب است نه از این فقراء بگیرند و نه باین اشخاص که اکثر اغنیاء هستند بدهید» گفت: «اینان رعیت هستند، رعیت خود ظلم میخواهد»

رعیت تابع ظلم است واحسان بر نمی‌دارد - « گفتم : « بعکس ، رعیت بعدالت آباد می‌گردد - رعیت چون رعایت دید ملک آباد می‌گردد - « بهر حال دیدم آنان تا ترتیب کلی در مملکت نباشد از وضع و ترتیبی که دارند دست بردار نیستند . چون بنای حرکت شد میرزادشیدخان از طرف والی پنجاه تومان پول و یک قاطر برای مرکوبین حاضر کرد ، امتناع از قبول پول کردم گفتم : « چرا قبول نمی‌کنید؟ » گفتم : « می‌بینم از چه کسانی گرفته شده ! » گفتم : « اولاً اگر شما نگیرید قطعاً بصاحبش نخواهد رسید . ثانیاً قطعاً از شما رنجیده بلکه بعد از این قطع احسان خواهد کرد . ثالثاً من میدانم پول از قیمت قاطر ها است که فرستاده در بغداد فروخته شده و این قاطر هم از رعمه خود او است . « میدیدم منزل مرا می‌پایند و قدغن کرده اند کسی نزد من نیاید و خبر از اوضاع و رفتار ایشان ندهد ، بهر حال قاطر را قبول کرده عازم شدیم . یک نفر سوار همراه ما کرد ، قاطر را میرزا قاسم سوار شده من هم قاطری کرایه کردم فردا براه افتادیم .

سوار که بلد بود ما را از راهی می‌برد که سخت نبود لکن اطراف ما کوه و ناهموار و جنگل بود . چه آبها هدر می‌رود ! چه زمینهای قابل ، بایر افتاده و کمی با گاوهای لاغر زرع شده ! در هر طرف آثار خرابه های قدیم ظاهر است . واقعاً تسلط ایلات الوارو اکراد که غالباً کارشان حیوان داری و تاخت و تاز است این زمین ها را از انتفاع مانع شده . یک منزل راه رفتیم . میرزا قاسم و چار پسادار در خلوت بمن گفتند : « شما که ظلم خوش ندارید این سوار را برگردانید ، این هرجا میرسد از این مردم بیچاره که نان جو نمی‌بایند پلو و مرغ بریان می‌گیرد و خرج خود و اسبش را بمردم تحمیل میکند و اگر شما باین شغفاه احسانی کنید ، قدغن میکند که نگیرند و اگر گرفتند از دستشان می‌گیرد ، پس سوار را راضی کردیم برگردد و نوشتیم که خودمان او را برگردانده‌ایم . پس بسمت قصر و کرمانشاه روانه شدیم . کوهها و دره ها پراز علف و گل و کنار راهها و دره -

ها خرزهره و درخت های خودرو زیاد بود . باین ترتیب از جا های خیلی قابل که خراب شده گذشته بکمیلان وارد شدیم . قصبه ایست و اطرافش دهسات دارد . فرج‌اله‌خان نامی نایب‌الحکومه بود بسیار مهربانی و خدمت کرد . با اینکه اهالی آنجا ها هم پریشان بودند در هر حال بهتر از اهالی پشتکوه بودند از حکومت ناصرالملک محمود خان رضایت داشتند و از آنجا تا قصر شیرین راه ملوانسی ناهمواری طی کرده وارد قصر شیرین شدیم . قصر را اغلب اهالی ایران دیده‌اند و هوا و آب و اطراف آن چه اندازه موافق آبادی است سنجیده‌اند . قصر خودش جای خوبی است لکن مثل سایر منازل کثیف است . انسان حیرت میکند منزلهاییکه سالیانه صد هزار بیشتر غیر از قافله و تجار فقط زوار از قبیل اعیان و علماء و شاهزادگان و تیار و سر قبیل اشخاص ایران در این منازل نزول کرده و عبور و مرور دارند گویا کسی تصور نکرده منزلهای خوب پاک و مهیاخانه های دلکش و امام و اثاثه عالی در آنجاها تهیه نموده ، مردم را راحت کرده خود هم دخل ببرند . بهر حال در قصر باغ جدید دولتی منزل کردم . فردا سواران علیمراد خان ماراپیل زهاب رسانیدند . به به چه جاهای خوب و هوای موافق نمو زراعت و اشجار هست . در زمان سلاطین ساسانی اینجا ها پر از آبادی و جمعیت بوده است . سرپل منزل کردیم ، بسیار کثیف بود . خواستم زهاب‌داسیاحت کنم با یک نفر قدری رقم چادرها و اسبانی بسته دیده شد ، معلوم شد کسان جوانمیر هستند ، انسانیت و مهربانی کردند . گفتند : « دخترش با صد سوار بچنگ حاضر میشود . جوانمیر تنگ و قطار فشنک خود را نشان داد . این جوانمیر رئیس ایل همانند است که در سر حد ایران عثمانی هستند و بهر دو طرف مخالفت و اذیت میکردند گاهی با اسم رعیت عثمانی با ایران هجوم می‌بردند گاهی با اسم تبعیت ایران بمملکت عثمانی تاخت و تاز میکردند . ناصرالدین شاه او را استمالت کرده ، مواجب و انعام داده ، حکومت قصر و زهاب و حفظ راه را با او گذاشته ، قصری در قصر شیرین دارد و جماعتی

شجاع و رشید اتباع او هستند.

چون وصف ریجاب و بابایادگار و سید رستم را شنیده بودم و راه متعارفی عبات را مکرر دیده بودم، عازم شدم که از آن راه غیر متعارف به کرمانشاهان بروم. از آنجا عزم کردم بر ریجاب بروم، دوسوار همراه من کردند یکی محمدعلی خان پسر علی مرادخان احتشام‌الممالک کرندی که بسیار جوان معقول خوبی بود با یک نفر دیگر. بالجمله بطرف ریجاب رفتیم در جای بسیار سختی میان سنگها واقع شده، رودی از وسط آن جاری است که بسیار عمیق و تنگ است و جایی خیلی قشنگ و تماشائی است. انجیر آن قریه از جمله تحفه‌های ممتاز است. شبی در آنجا بسر بردیم فردا بطرف بابایادگار روانه شدیم. گردنه بسیار سختی در بین بود که باید مقداری راه را پیاده بنمود. بدون توقف رفته، وارد بابایادگار شدیم. بقعایست در محل مرتفعی خیلی باسفا و پردخت و چشمه آب بسیار خوبی در آنجا جاری و چنارهای قوی قدیمی در آنجا موجود. می گویند بابایادگار سیدی است در آنجا مدفون است از اولاد حسین ابن علی علیه السلام و کرامات زیاد بآن بقعه نسبت میدهند و از اطراف بزیارتش می آیند. در آن اطراف که ایمل گوران مقیم هستند و ایشان بمرغان یا بدرجه غلومعتقد یا بنا بر مشهور علی‌اللهی هستند و دو طایفه اند که هر دو اکراد غربی ایران محسوبند. یکی گوران کرندی هستند که علیمرادخان رئیس ایشان است و دیگری طایفه گوران قلعه زنجیری که رئیس ایشان حسین‌خان است و گویند زنجیر عدل انوشیروان در مکانی بوده که اکنون یورت ایشان است. بالجمله سیدرستم در آن ولایت رئیس مذهبی و بقول ایشان رئیس اهل حق است که تمام سکنه آن اطراف مرید و فدائی اویند، چادر او در توت شاه است. هوا مناسب بود پیش از صبح از بابایادگار سوار شده در کوهسای خوش آب و هوا سیاحت کنان رفته تاظهر وارد توت‌شاه شدیم. فوراً بردند چادر سید رستم که جوان خوش منظری است و کلاه نمدی بر سر داشت و لباس نمد سفید پوشیده بود. بعد از

ورود من گوسفندی ذبح کردند، مشغول صحبت شدیم. گفتیم: «در حکومت، از شما اظهار رضایت نمیکنند، ناصر الملک را هنوز ندیده‌ام لکن دیگران از شما خوب نمی‌گویند» گفت: «من تقصیری ندارم، چند نفر شراکت کرده، اسبی خریده، برای سواری من بمن دادند و این اسب دل حکومت را برده، هزاران اسب دارند بنظر نمی‌آرند، این اسب را تنها می‌بینند. من هم برای اینکه مردم مادیان آورده با انتفاع میرسند و هم خریداران راضی نیستند نمی‌توانم تقدیم کنم. این اسب چنان جلوه کرده‌است که برای آن مضایقه ندارند. مرا یاغی نامیده بکشتن دهند تا این اسب را بفارت ببرند. بدبختانه دولت هم اقتدار تمام بحکام میدهد و نهایت تقویت میکند و ایشان بمال و جان و آبروی هر کس هر تعدی را که میخواهند میکنند و اگر کسی نخواهد تحمل تعدی کند خانواده‌اش را بیاد فنامیدهند. این است تقصیر من و امثال من». در این بین چند سوار پیدا شدند یکی فرامرز سلطان بود که بسیار شخص رشید معقولی بود. سیدرستم جوانی است هنوز متأهل نشده میگویند این مسند بارت باو رسیده، پدرش سید ایاز بوده، جدش سیدبراکه است که از تقوی و اخلاق او حکایت‌ها می‌کنند و کرامات زیاد باو نسبت میدهند. الحق اخلاق او کرامتی است که می‌گفته‌است: «در عقو لذتی است که در انتقام نیست.» معروف است که ناپکاری بفرض، شب، سید ایاز را میکشد سیدبراکه مطلع شده فوراً اسبی باو میدهد و میگوید: «فوری بگریز که اگر بمانی صبح کشته میشوی» قاتلمی گریزد. صبح مردم مطلع شده میخواهند تعاقب کنند سید مانع میشود و میگوید: «اینها امتحان خدائی است. من نباید اکتفاء کنم باینکه بچله مال مردم را نخورم باید به بلاهم صبر نمایم.» تکیه سیدرستم را هم دیدم که عمارت وسیعی بود از گل بنا شده هر کس وارد میشد بی‌سؤال و جواب مهمان بود.

مردم آن اطراف سیدرستم را می‌پرستند. چون جوان زیبایی بود و عیال نگرفته، تمام مریدان از این بابت نگران بودند و میخواستند که از او

ولدی بوجود آید. از من خواهش کردند که باو تکلیف کنم زن بگیرد. احمدی جرئت نداشت این حرف را بگوید. من با او مذاکره کرده، واداشتم که دختریکه مریدان از خانواده‌ای که معین کرده بودند تزویج کند. مردم این را دیده، از من بسیار خشنود شده، دعا می‌کردند. در تکیه او یک نفر از مریدان آقاخان مقیم بود گفتند: «این مرد سالها است که در اینجا است» بهر حال وضع سیدخوش آید بود و برای من عبا و رسته درویشی بمیرزا قاسم داده بود. فرامرز سلطان مرا بخانه خودش که در تختگاه است دعوت کرد، شب را در منزل سیدستم بسر برده و نیم-ساعت بصبح مانده روانه شدیم. زیاد دور نبود وارد تختگاه شدیم. نهایت احترام - بیجا آوردند. حسین خان یاورو سلطان‌ها دیدنم آمدند. روز را بسر بردیم گفتم: «می‌خواهم یکسره از این جا فرود بکرمانشاه بروم» گفتند: «دور است» خواهش کردم زود حرکت کنیم. سوارهای علیمرادخان را برگردانیده، خودشان چنتمسوار همراه کردند. شبانه زود برای افتادیم و از دهات شاهزاده‌عمادالدوله و حاجی آقا. حسن و کیل الدوله عبور می‌کردیم. دهات یکدیگر نزدیک و آباد است. ناهار را در ماهی دشت صرف کرده، حرکت نمودیم. یکساعت بغروب مانده، در کرمانشاه وارد خانه حاجی آقا حسن و کیل الدوله شدم. یک نفر از جانب ناصرالملک شیرینی آورده تبریک ورود گفت. پسر حاجی و کیل الدوله حاجی عبدالرحیم، جوان تربیت شده خوبی است. حاجی و کیل الدوله در عقل و کفایت و کاردانی مانند ندارد، اول ملاک کرمانشاه و در نزد دولت و همه جا نافذالقول است، تجارت با همه جا تا پاریس و لندن دارد، کتیرا را او رواج داده، دو پسر دارد کوچکش محمد خلیل نام داشت هر دو را خوب تربیت کرده است.

صبح زود کالسکه حاضر کردند با حاجی عبدالرحیم سوار شده جاهای دیدنی آن شهر را تماشا کردیم. کرمانشاه در جای خوبی واقع شده، آتش فراوان و اطرافش از نقاط محصول خیز ایران است مجال چمچمال را وصف

توان کرد، نعمت و نان ارزان است اما کوچه و بازار مثل سایر شهرهای ایران تنگ و کوچ و کثیف است. بارک دولتی رفتیم در جای خوبی واقع شده پاک و آباد است. در میدان فوج سر باز دیده میشد که مرتب بودند و نظافت لباس و نظم داشتند. بلاق بستان که از جاها دیدنی است رفتیم، کسوه بزرگ است که در سنگ ایوانی تراشیده و در آن تصویر سلاطین سابق را از سنگ تراشیده و نقش کرده اند، چنانکه در تواریخ خارجه و داخله شرح این ایوان و تصاویر مفصلاً شرح داده شده است هم. چنین بیاغ حاجی عبدالرحیم و عمادیه تماشا کردیم، بعد بحضور ناصر الملک رفتیم. حسین خان حسام الملک همدانی حاضر بود، حاجی و کیل الدوله معرفی کرد که ایشان رئیس نظام کرمانشاه هستند. فوج همدان هم مأمور کرمانشاه و در آنجا بودند. ناصر الملک پرسید: «مردم از من چه میگویند؟» گفتم: «این مردم تربیت شده تلم هستند، میگویند آقا با نرمی سلوک میکند، اینان کسان را می پسندند که سرودست و پاودیش و گوش ببرد، چشم در آورد، مهار کند، جرم بگیرد. شما تربیت شده خارجه دیده، از این کارها نمی کنید» گفتم: «از نرمی من چه بی نظمی رخ داده؟ من مرد میدان خونخواری نیستم». بالجمله دو روز در آنجا بودم عزم کردم که از آنجا بلرستان رفته خرم آباد و پروجره را هم ببینم، آقای ناصر الملک مرقوم داشته بود بجای و کیل الدوله که: «فلانی چرا عجله در رفتن دارد؟ خوب است چند روز بماند و اگر اصرار در رفتن دارد بمن بنویسید» گفتم: «آمدنم بایران محض خاطر والدۀ پیرم بود، حالا هشت ماه است این سفر طول کشیده بلکه نزدیک یک سال و او در انتظار است. عجله دارم اورا ملاقات و راحت کنم» بهمین قسم جواب نوشت. پس تهیه دیده، یک نفر عبدالحسین نام جوان قابلی همراه کرده، قاطر هم برای حمل اشیاء داده با کمال احترام برآه انداخت.

حرکت از کرمانشاه بطرف خرم آباد: (اراسد جمادی الاول ۱۲۹۷ قمری - سده بیستم ۱۲۵۹ شمسی)
 براهنمائی عبدالحسین از بلوک چمچال وهرسین بطرف لرستان
 روانه شدیم. بعضی سیاحان اروپا تحقیقات دقیق و خوبی در خصوص لرستان که
 بهترین اماکن ایران از کوههای عربستان (خوزستان) گرفته تا پروچرد و ملایر
 و همدان که در قدیم مرکز آبادی و ثروت و تمدن بوده، نموده اند و بدبختانه این
 بهترین اماکن ایران بلکه آسیا که قابلیت دارد یکدولت بزرگ متمدنی را کفایت
 کند، در دست الوار وحشی دزد است که خودشان بغیر چرای حیوان منافع نمی-
 شوند و چنین اراضی پر قیمت را بایر گذاشته اند. ایران آنوقت بحالت قدیم بر-
 میگردد و محسود عالم میشود که تمام این ایلات خلع اسلحه شده و این اراضی زیر
 آبادی و زراعت و باغ پوشیده گشته، شهرها و دعات انشاء گردیده، اهالی لذت علم
 و تربیت و تمدن را بیابند. واقعاً این الوار همه گویا دزدی و غارت را صنعت خود
 قرار داده اند، معاش ایشان غالباً از دزدی و تربیت مواشی است و خیلی کم زراعت
 در این صفحات میشود. تمام الوار پشتکوه که چند شعبه و بایکدیگر ضدیت و تهاقهم
 دارند چادر نشین هستند که در زعستان بهرستان (خوزستان) رفته و در تابستان باین
 صفحات و کوهها تا نزدیک پروچرد و ملایر می آیند. اندامی خوش و جمالی خوب
 و هیئت بازداشت دارند. تعجب دارد که آب و هوای اینجاها موزا زیاد رشد میدهد و
 مرد تا بیست و پنج سالگی ریش دراز سیاه پهن پیدا میکند، غالباً ریش های بلند
 دارند. انسان آن شکل را دیده گمان نمیکند اینها دزد باشند لکن از بی تربیتی و
 خبیث غالباً مکار و غارتگرند و چندان اطاعت بگماشتگان دولت ندارند. بهر حال
 بعد از شش روز وارد حرم آباد شده، مستقیماً بمنزل مظفر الملک رفتم. بعد از استحمام
 در حمام پاک قشنگی، میرزا عبدالله خان را که سمت وزارت او را داشت مهماندار
 مقرر کرد. آدم نجیب با کمالی بود، بهمراهی او شهر را گردش کردم، شهر کوچک

قشنگی است. میرزا سید رضا کاروانسرای تازه ای ساخته، خالی از اهمیت نیست. متمولترین مردم آن بلد، امام جمعه است که پلا ولد است. همه چیز در آنجا در نهایت ارزانی و فراوانی است خصوصاً گوشت و روغن و مخصوصاً کبک خیلی فراوان است که از دهات آورده ارزان میدهند. برج بسیار معظمی در آن شهر بنا کرده و سلاسل نامیده اند که عمارت دولتی بسیار پاک و باصفائی در سلاسل است. آبی روان و انارهای خوب و اشجاری معتبر داشت. مردم از اقتدار و نظم مظفرالملک تمجید میکردند، او هم از کشتن و بریدن و بستن و حبس و زنجیر و فلک کوتاهی نداشت. مال التجاره در آنجا اسب و قاطر و گوسفند و پشم و روغن و پوست و فرش است. بعضی تجار هم در آنجا هستند. امام جمعه و سایر محترمین بملاقات آمدند، مظفرالملک نهایت احترام از من کرد. (ایکاش تا این درجه ظالم نمیبود). پس از چند روز سیاحت در شهر و اطراف، عزم حرکت بطرف بروجرد کردم. مظفرالملک خواست مانع شود، اعتذار کردم. راه را تحقیق نمودم. گفتند: «راه زاغه سه روزه و هموار و راه پونه یکروزه و نا هموار است» عازم شدم از راه پونه بروم. مظفرالملک قاطری برای حمل اشیاء داده و سه سوار همراه کرد. دو ساعت قبل از غروب، حرکت کرده مقداری طی مسافت کرده در چادر جمعی از الوار در خلد برین، شب را توقف کردیم. فردا سوار شده از کوه خیلی بلند سختی تا ظهر رو بیالارفته بقله کوه برآمدیم و بعد از ظهر رو بنشیب راه برداشتیم. هر دو طرف خیلی سخت و نا هموار بود. هنگام مغرب وارد بروجرد شدیم. در منزل میرزا حاجی محمد دوست قدیم خودم وارد شدم. فردا میرزا سید رضا خان نایب الحکومه و آقای حاجی میرزا محمود که از اجله علماء ایران است و سایر محترمین بدیدن آمدند. در شهر گردش کردم. واقعا بروجرد دارالسرور است، سراپا سبز و خرم، پر آب و باغ و صفا و گلستان. قلعه شهر خیلی خراب، عمارت دولتی هم خراب شده، مدارس چندی دارد. مسجد شاه معتبری دارد و در میان باغات

قصرها و تکایا دارد. مال التجاره اش اغلب مثل خرم آباد است و از خرم آباد معتبرتر و بزرگتر است. این شهر و اطرافش غالباً در معرض تاخت و تاز السوار است لهذا همیشه حاکم مقتندی برای امن داشتن این ولایت لازم است. بعضی صنعتگران قابل هم در بروجرد هستند و مردمان آن تعصب زیاد دارند. ساداتی در آنجا در نهایت اقتدار بر مردم تحکیمات میکنند.

حرکت بطرف مجلات: (در آخر جمادی الاول ۱۲۹۷ قمری - اردیبهشت ۱۲۹۸ شمسی)

چون عزم حرکت بطرف مجلات کردم، میرزا قاسم خواهش کرد او را بمیرزا سید رضا خان بسیارم، قبول کردم. میرزا سید رضا خان، عباس نامی را سواره یا من همراه کرد و یک بسته از اشیاء تحفه یسروجرده هدیه نموده بود، عباس حمل کرده هنگام صبح بطرف امامزاده قاسم روانه شدیم. با اینکه دور بود، هر کجا هنرمند بودند رانده قبل از غروب وارد شدیم و در خانه حاجی سید علی اسفر که عالم بزرگ آنجا بودند نزول کردیم، زیاد مشغوف شد. شب را استراحت نموده، باز فردا مسافت طولانی طی کرده، در قورچی باشی که از املاک میرزا علی محمد خان بود شب را بسر بردیم. فردا از آنجا عازم مجلات شدیم و سه روز است که در هر روز دو منزل راه می پیمائیم. در آن نزدیکی ها در هر آبادی محض اینکه معطل نکنند از کنار آبادی گذشتیم. یکساعت بغروب مانده وارد مجلات شدم. والده که از هر جا بی خیر و امیدش کمتر شده بود بمحض دیدن من روح تازه بتنش آمد من هم از دیدار مادر مهربان پیر، زیاده از حد مشغوف شده خود را باغوشش افکندم. سر بآسمان برداشته دعا کرد و بخاک افتاده سجده شکر بجا آورد. فردا نایب الحکومه و علماء و اقارب و احیاء را ملاقات کردم. حالا دیگر بعد از این چند حرکت و عود، قدری در مادرم اطمینان پیدا شده و بصدق درآمده، مکرر با واسطه و بیواسطه اصرار میکنند که من عیال اختیار کنم. گفتم: «مادر جان! من دنیا را

گردیده و لذت آزادی و تجرد را چشیده ام. چگونه خود را به بعضی قیدها مقید دارم؟ گفت: «بلی! تو خود را ملاحظه میکنی و فکر نمیکنی که تکلیف این مادر پیر چیست؟». بالجمله وعده دادم که در این باب فکری کنم. چند روز هم در محلات توقف کردم لکن فکر کردم که انسان اگر بخواهد در ایران بماند باز باید در طهران بماند. بعد افتادم که ترتیب زندگانی مادرم را مرتب ساخته، بر خست او بطهران بروم. زیاد مقدمات و دلائل چیده بالاخره او را راضی کردم پس باو اطمینان دادم که بجائی نمیرود و اگر بطرفی رفتم بر میگردد.

حرکت از محلات بطرف طهران: (در آخر جمادی الثانی ۱۲۹۷ قمری - خرداد ۱۲۹۹ شمسی)

از غیر راهیکه سابقاً رفته بودم، از راه جاسب سمت قم حرکت کردم. از نخجروان گذشته بکوه پر آب و علف با صفای پر دره و سنگ جاسب برآمده تا بجاسب فرود آمدم. بسیار ده خوب زییلاق، خوش آب و هوا و پر میوه خصوصاً بادام است. دسر کوه برف دائمی موجود است. از منتهای دره و گردنه سرازیر بدهات قم میروند. بالجمله یکشنبه در وسط راه اقامت کرده، دو روزه وارد قم شدم و زیارت کرده با دوستان قدیم ملاقات بعمل آورده، مال مخصوص گرفتم که دو روزه مرا بطهران رسانید.

ورود بطهران: (در اول رجب ۱۲۹۷ قمری - خرداد ۱۲۹۹ شمسی)

تمام دوستان و اعیان بدیدن آمدند و بازدید کردم. اعلیحضرت شاه احضارم فرموده از خط سیاحتم سؤال کردند بیان کردم. فرمود: «لرستان را چگونه دیدی؟» عرض کردم: «لرستان، پشتکوه و پیشکوه را امریکای خراب دیدم» فرمود: «چه طور؟» گفتم: «آبادی معتبر در دنیا در جاهائی شده که آب و خاک خوب و اشجار داشته، لرستان از بهترین جاهای عالم است، جنگل و خاک

خوبی دارد ولی آبهای مفید بدیا میریزد و زمینها بایر میماند. اما عربستان خیلی بهتر از تیورلینس امریکا است که شکر امریکا و اروپا را میدهد فرمود: «خوب بود که نکشند! دیگر سیاحت پس است. اقامت کرده، عیال اختیار کن!».

این سال وقتیکه من در سفر بودم فتنه شیخ عبدالله در آذربایجان رخ داده بود. شیخ عبدالله که در حدود کردستان و از تبعه ایران بوده، پند و خاندان ایشان در میان اهل سنت اکراد، بعنوان شیخ و عارف و مراد معروفند و مرید بسیار دارند. بعضی اهل فساد و دنیا پرستان مکرر بدور او جمع شده و اغواء کرده بودند با حکام بدرفتاری میکرد و دولت بملاحظه مقام محترم او مکرر اغماض کرده بامقاصد او مساعدت نموده بود و این اغماض و مساعدت بر مریدان او افزود و خود او و مهربان و اتساع مفتخور او را جری کرده بود. بالجمله جمعی او را وا داشته بودند بعنوان اختلاف مذهب سنی و شیعی اقدام بمخالفت دولت کند بلکه بمقام سلطنت برسد و گفته بودند صفویه اول جز عنوان صوفی و عارف نداشته یا اجتماع مریدان دست بایران یافتند بعلاوه ایران فعلا ضعیف شده شاه وارکان مثل زغان شاه سلطان حسین بعیش و نوش مشغولند و از لشکر و امراء جز نامی باقی نیست. اگر تو اقدام کنی چندین مقابل قشون افغان از اتباع تو جمع شده در اندک فرصت ایران را احاطه می کنند. اوهم باین حرفها مغرور شده مخفیانه از اتباع و مریدان، تهیه بزرگی دیده از قراقرم معروف چهل هزار بیشتر از مریدان و اشرار و دزدان، گرد آورده باسم جهاد و مذهب ناگهان حمله از طرف خوی و ساوجبلاغ و ارومیه کرده، دولتیان بالکلیه بی خبر، فتنه بزرگی برپا شده بهر ده رسیده بودند قتل عام کرده و مالها برده و آبادی را آتش زده فجایعی که مرتکب شده بودند از فتنه مغول بدتر بوده، اطفال شیرخوار را بهوا انداخته از زیر با شمشیر زده دو قطعه ساخته و می - گفته اند صل علی محمد. شکم زنهای حامله را دریده، دختران یا کره را بی سیرت بعد قتل کرده، بمردو زن و پیرو جوان و طفل ابقا نکرده، بعد از غارت، آتش بمزارع و

محصول و آبادی میزده اند. محشری در آذربایجان بر پاشده! جمعیت قلیلی که در تبریز و غیره بوده مکرر بمقابله فرستاده، در مقابل آن دریای جمعیت بعد از جزئی مقاومت فرار کرده بودند. وحشی در تمام ایران بر پا شده بود لکن از طهران حاجی میرزا حسین خان سپهسالار را مأمور بجلو گیری کردند و با فواج آذربایجان و سوار بلاد خیر داده، جمعیتی مهم با توپخانه بمقابله میفرستند. آنها چون سیل بنیان کن، وحشیانه تمامیا ندو آب میسند. مردشیردل، مؤمن کامل، قاضی میان دو آب کمر همت بسته، مردم را دل داده، سنگر بندی نموده، خود و کسایش را مسلح نموده و اهل محل و دهاتی که از خوف بآنجای پناه برده بودند مردانه جلو این جمع خونخوار را نگاه داشته بلکه مکرر جمع هجوم کنندگان را متفرق و شیخ عیداله را با محرکان دفع کردند.

وقوع این فتنه بزرگ در حوزه فرمانروائی و حکمرانی ولیعهد مظفرالدین میرزاو بیخبری او و اتباعش از این مقدمه بزرگ و شکست کسان او باشاخ و برگها که بآن بسته بودند، ولیعهد را در نزد شاه معنأ مقصر کرده، شاه باو بی میل شده احضار بطهران کرده بودو نسبت باو بی اعتنائی نموده بود. اواخر این سال ۱۲۹۷ قمری است که ولیعهد در طهران است، ظل السلطان هم در طهران است. از قرار اراجیف منتشره، گویا بعضی اعیان حدس زده باشند که این بی میلی شاه بولیعهد، سبب خواهد شد که او را از ولایتعهد معزول کند و شاید بعضی بطمع اقتساده باشند که دنبال این بی میلی شاه را گرفته ولیعهد را در نظر او مقهور ساخته بوسایلی ولایتعهد بر ظل السلطان مقرر شود، بعضی انتشارات هم در طهران شیوع دارد و بعضی روزنامهجات و راپورتها بشاه میداده اند و مردم مفسدمتملق، میان این دو برادر بر آتش کینه دامن میزدند. شغلی برای بیکاران بود.

ولیعهد را در باغ ایلخانی منزل داده بودند. مادر او شکوه السلطنه بتوسط شیخ اسداله اعمی شیخ الحرم، بمن ابلاغ کرده بود که: چرا بملاقات ولیعهد

نمیروید؟ با اینکه او جوان خوب، محبوب، خوش فطرتی است « من قبول کردم. مقرر کرده بودند که حاجی محمدخان مرا بنزد ولیعهد برود و شکوه السلطنه معرفی کرده گفته بود که: « او را محترم بدار» بالجمله مرا بردند بحضور ولیعهد در باغ ایلیخانی باطاق مخصوصی که مرا در یکطرف بخاری رو بروی خودش نشاندند از ممالک و سیاحت‌های من صحبت شد. من که در جنگ آلمان و فرانسه داوروپا بودم بیان جنگ سدانرا کردم. از من سؤال کرد که: «چرا از ایران بیرون رفته بودید؟» من سبب حرکت خودم را گفتم که: «یک حرف عمومی سبب بود، دخترش را می‌خواست بمن بدهد بعد از اینکه یکی از اقربا به او گفته بود باید عروسی کرده، دختر را بخانه‌اش بفرستی گفته بود بلی من باید نگاهداری او را بکنم! این حرف را من چنین معنی کردم که من گویا عاجز از اداره امر خودم هستم و می‌خواهم او مرا کفالت کند، این برگ غیرت من برخورد. از سابق هم افکار من، مرا سیاحت عالم تحریک می‌کرد زیرا هر کس را اهل حق و درستی و کمال شنیده، امتحان کرده‌ام یوس شدم خصوصاً از اعلیاء معروف چیزها دیدم که خلاف امیدم بود. مایل بودم در زمین گردش کرده مرد حق مستقیمی پیدا کنم. سیاحت در انسان عشقی بجا میگذارد و هر قدر بیشتر سیر کند تشنه‌تر می‌گردد. عالم آزادی با جوانی که انسان در هر جا هست با عموم خلق آنجا طرف نباشد یک راحت و لذتی دارد که از سلطنت بالاتر است». پس صحبت از دنیا و مکافات شد گفت: « من عهد کرده‌ام که اگر سلطنت بمن برسد با کسان خود بدی نکنم. شنیده‌ام جدم محمد شاه با کسان خود بدی کرد از عمر بهره‌ای نبرد. من نهایت مهربانی را خواهم کرد» این عقیده او مرا زیاد خشنود کرد. وقتی که مرخصی خواستم گفت: « البته بیشتر نزد من بیایید ». شکوه السلطنه از این ملاقات من زیاد خوشحال شده سفارش کرد که: « مردم مفید و منافقند، میان ولیعهد و ظل السلطان فتنه میکنند، ولیعهد را در نزد شاه مقصر کرده‌اند، این برادرش هم با او بد سلوکی میکند حتی اینکه در خانه‌اش روزنامه نویس نگاهداشته، هر روز بدنامی ولیعهد

اقدام می‌کند. ولیعهد هم دماغ سوخته است. شما را آدمی بی‌غرض شنیده‌ام، خواهش دارم میان ایشان اصلاح کنید» من گفتم: «بلی! مردم مقصدند، شما بحرف مردم گوش ندهید. ظل‌السلطان میدانند ولیعهد نخواهد شد، بیکتفر بفرستید یا او در امر اصلاح صحبت کنم». فردا وزیر دفتر بیکتفر را فرستاده مرا برد با ندرتون و گفت: «از قنیه شما و شکوه السلطنه اطلاع دارم. شما اگر میان این دو برادر را اصلاح کنید بهر دو و مملکت خدمت کرده‌اید لکن اگر شما بگوئید من بالای این پام میروم و من برسم از چه راهی میروید، عیبی ندارد. شما چه میخواهید بکنید؟» گفتم: «ولیعهد چیزی بنویسد من برسانم. ظل‌السلطان میدانند ولیعهد نخواهد شد» پس وزیر دفتر فردا با امین حضور بمنزل من آمده اظهار داشتند: «کاغذ حاضر است برسانید و جواب از شما می‌خواهیم» من خودم چیزی نوشته کاغذ را فرستادم. جواب آمد، بفوریت ارسال داشتیم. شکوه السلطنه و سایرین بسیار از من ممنون شدند.

همان روزها بواسطه شکستگی که در عمارت ایلخانی پیداشده بود، حسب امر شاه، ولیعهد بعمارت نگارستان نقل مکان نمود. والله اش از من سیاحت نامه‌ام را طلبید فرستادم و خودم هم گاهی بملاقات ولیعهد میرفتم. نرفت از میان دو برادر رفع شده بود. ولیعهد گفت: «وزیر دفتر! چون غالباً ظل‌السلطان وقتی که بشهر طهران می‌آید، بی‌خبر وارد می‌شود شما معین کنید که ما بدانیم چه وقت وارد طهران می‌شود از کسان خود باستقبال بفرستیم». فردا خود بنده بسراج‌الملک گفتم اطلاع دهد. او آدم مخصوص فرستاده گفت: «فردا قبل از ظهر می‌آید» ولیعهد میرآخور اسحق میرزا را با جمعی باستقبال فرستاد، نایب السلطنه کلهران میرزا هم مطلع شده از کسان خود فرستاده بود. ظل‌السلطان خیلی خوشحال شد. بعد از ورود او، فردا ولیعهد بدیدن او رفت، فردای آن او بازدید کرد. الفت در میان حاصل شده مقصدین نتوانستند افساد کنند، من زیاد مسرور شدم. روزیکه

شاممهمان ظل السلطان بود پیش از ورود شاه، حضرت ولیعهد بود و بنده مستوفی الممالک. شاه از پشت شیشه دیده بود ما چهار نفر مشغول صحبت هستیم. دو برادر را باطاق اندرون خواست، هر دو رفته بعد از قدری توقف برگشتند. شاه بعد از آن بشیخ اسداله گفته بود که: «از حاجی سیاح پرس چه صحبت میکردند و ندانند من سپرده‌ام پرس و این خواهی گفت» شب از من پرسید، گفتم: «تو خودت گفתי میان دو برادر تحییب کن، بآن مشغول بودم» گفت: «محرمانه بدان و مستور بدان، شاه راضی نیست میان این سه برادر الفت باشد!» واقعا حیرت مرا گرفت. گفتم: «پس شاه ندانند! لکن من برای خیر عموم اینکار را میکنم». بالجمله در این خط اصلاح - کوشیدم. بطوریکه شاه امر کرده بود ولیعهد دیگر ابدأ بتبریز نرود پس از اینکه ظل السلطان مدتی ماند و بنا شد باصفهان برود جمعی گفتند: «اگر او برود و ولیعهد بماند خیلی بد است شما دویشانه بمستوفی الممالک بگوئید که هر دو را روانه کنند». من بمستوفی الممالک گفتم. گفت: «شاه مایل نیست و خیلی مشکل است» گفتم: «اگر مشکل نبود از حضرت اشرف استدعا نمیشد - مشکل خویش بر پیر معان بر دم دوش - کو بناید نظر حل معما میکرد.» پس گفت: «باید موقعی پیدا کرده بعرض رسانم» من مراتب را بنصیر الدوله اظهار کردم گفت: «واقعا حاجی نیت پاک تو کارهای بزرگ میکند. حالا باید از ظل السلطان خواست دنبال مطلبدا او تمام کند».

بعد از چند روز خدمت مستوفی الممالک رفتم گفت: «حاجی! من با شاه از رفتن ولیعهد بتبریز صحبت کردم، قبول کرد بشرط اینکه تعهد کند که در تبریز بکار علاء الدوله امیر نظام مداخله نکند. شما بولیعهد بگوئید این عهد را بپذیرد پس از اینکه به تبریز رفت باز امیر نظام نوکر او است» بهر حال بالاخره مقرر گردید ظل السلطان بعد از سیزده عید بطرف اصفهان و ولیعهد بطرف تبریز در یکروز حرکت کنند.

عید سنه (۱۲۹۸ قمری - ۱۲۶۰ شمسی) بود. بعد از سیزده که هر دو نقل مکان کرده بودند، اول بوداع نزل السلطان رفتیم بعد بتقاضای حاج صدرالدوله در دشت، بوداع ولیمهد رفتیم. مخیرالدوله و معیرالممالک هم بودند. زیاد اظهار ممنونیت و مهربانی کرده فرمود: «حاجی سیاح! باید به تبریز بیایید» گفتم: «تبریز را دیده‌ام» گفت: «باید الان که من آنجا هستم بیایید، عهد کنید که بیایید».

پس از چند روز بدیدن حضرت آقای حاجی ملا علی کنی رفتیم اهلپسار محبت کرد بعد گفت: «ما اهل علم هر گاه بکسی موعظه‌ای بکنیم که تعی در آن برای ما باشد باید مردم گوش ندهند و بدانند که اغلب برای رسیدن بدان نفع است اما هر گاه تسیختی بکنیم که تعی در آن منظور نداشته باشیم باید مردم گوش بدهند و قبول کنند. روی سخن شما است و مکرر میگویی مادرتان را از خود راضی بکنید تقاضای او اینست که شما تاهل کنید، من از شرم چیزی عرض نکردم و بمنزل آمدم. فردا ملا محمد محلاتی بمنزل آمده گفت: «شندیم حضرت حاجی ملا علی کنی شما امری کرده، من هم باید آن کار را انجام دهم! یک دختر از خانواده نجیب پاک بی پیرایه میدانم باید قبول کرده مادر را خشنود کنید و هم از مذاکرات مردم آسوده شوید، چون از خانواده دختر پرسیدم معلوم شد که دختر هادی خان از بستگان مرحوم محمد تقی خان و علیتی خان بختیاری است که در زمان محمد شاه قیام کرده بودند و پس از مبارزه با قسوی دولتی، شکست خورده آنها را به تهران آورده، تحت نظر قراردادند. بعد از فوت آن دوسر دار، هادی خان را آزاد گذاردند که بایل خود برگردد ولی او هرگز حاضر نشد که بایل برگردد و جای خالی محمد تقی خان و علیتی خان را ببیند. این غیرت هادی خان مرا تحت تأثیر قرار داده و سبب شد که بمزاجت با دختر او ترغیب شوم. بملا محمد گفتم: «برو دست کن» او هم رفته کار را تمام کرده وجه خواست. بطور مختصر

بدون پیرایه و رسومات کار تأمل را انجام دادند. من گفتم: «بطرف بگوئید که من مرد سیاح آوارهٔ دنیایم که یکسفرم هجده سال طول کشیده، حالا عمرم بچهل و پنج رسیده و بحقیقت قدم بپله پیری گذاشته‌ام» جواب آوردند که: «بهمین نحو شناخته و راضی هستند و میداند شما صاحب ثروت نیستید و رعیت و زارع هستید، بیا کمی و درستی شما طالبند بهر حال امر تزویج انجام یافته، مقید باین قید گردیدم. پس از چند روز محض رضایت مادرم عیال را برداشته روانه محلات، مسقط الرأس شدم. مادر از این اقدام من خیلی خوشحال و خاطر جمع شد که من دیگر او را ترک نکرده و بجائی نخواهم رفت و شکر میکنم که معقوده هم موافق اخلاق من واقع شده، در خدمات والده ام کوتاهی نداشت و زیاد بهم الفت پیدا کردند.

در این سال، صدر اعظم مستوفی الممالک و وزیر جنگ و سپهسالار نایب السلطنه و وزیر لشکر نظام الملك بود. نایب السلطنه بعلاوه حکومت طهران و قم و گیلان و غیره را داشت. اصفهان، یزد، عراق و عربستان (خوزستان) و غیرها با ظل السلطان، شیراز با صاحب دیوان، کرمانشاه با حشمت الدوله عبدالله میرزا، لرستان و بروجرد با حاجی محسن خان، کردستان با اقبال الملك، خزینه و بیوتات سلطنتی با امین السلطان! پسرش میرزا علی اصغر خان صاحب جمع تلگرافخانه و دارالفنون با مخیرالدوله، پست و وظایف با امین الدوله، خراسان با رکن الدوله، کرمان با نصرت الدوله بنود. در ماه رمضان این سال وزیر قسواید، حسن علی خان گروسی خاکم ساوجبلاغ، حمزه آقای مشهور رئیس اکراد ساوجبلاغ و مکرری و چند نفر دیگر از رؤسا را بعد از اینکه قسم یاد کرده و قرآن مهر کرده اطمینان داد، فریب داد و در تبریز کشت. خبر رسید که الکساندر دوم امپراطور روس هم کشته شد. مشیرالدوله حاجی میرزا حسین خان وزیر خارجه، ذیحجه این سال در سن هفتاد و پنج در خراسان وفات کرد. مسرد بذال کلردانی بود که اینهم مزید بر بد بختی ملت شد.

من بعد از اینکه مدتی در خدمت مادرم بسر بردم مایل شدم باصفهان بروم، حرکت کرده وارد اصفهان شدم. اینجا يك درجه مثل وطن من بود زیرا در جوانی مدتی برای تحصیل در اصفهان مانده‌ام و با اولاد حجة الاسلام آقا سید باقر مرحوم، خویشی دارم و با اعیان و متوسطین آنجا رابطه آشنایی دارم. چندی در آنجا اقامت کردم و با مردم مروده داشته، نزل السلطان خیلی با من مهربان بود و بسیار وقت مرا احضار کرده، از سیاحتها و اوضاع عالم که دیده بودم و از وضع ایران صحبت میکردیم. منزلم در چهل ستون بود. در آن اوقات حسین قلی-خان ایلخانی بختیاری با دو پسرش اسفندیار خان و علی قلی خان و برادرزاده‌اش محمد حسین خان و هم چنین داراب خان ایلخانی قشقایی و حسین قلی خان والی پشتکوه در اصفهان بودند. ریاست قشون با سارم الدوله ابوالفتح خان، شوهر خواهر نزل السلطان بود. شانزده فوج مرتب و منظم در اصفهان حاضر بودند که هر روز در میدان نقش جهان مشق میکردند گاهی خود نزل السلطان هم بنمایش مشق حاضر میشد. در آن روزها من می‌فهمیدم که مشغول مخابره تلگرافی با طهرانند و محرم این کار تنها پنان الملك بود. از این ترتیبات بنظرم می‌آمد چیزی در پرده هست. روزی من بدعوت نزل السلطان بمیدان نقش جهان بنمایش مشق افواج رفتم، حسین-قلی خان ایلخانی هم پیاده در رکاب نزل السلطان حاضر بود. بعد از مشق سرباز، نزل السلطان تمجید از فوج کرد ایلخانی جواب مساعد نداده از سوار بختیاری تعریف کرد. حاجی میرزا علی انصاری حاضر بود از این کار ایلخانی متوحش شده گفت: «خوب نکرد! اینها قاجارند و بی اعتبار». بر گشتم. ایلخانی و پسرانش مهمان نزل السلطان بودند، حاجی اسفندیار خان و حاجی علی قلی خان را بعمارت کاج آوردند، آنجا نزل السلطان بحکیم باشی خود گفت: «حکیم! اینها را ببر بمنزل خودت» و بحسین علی خان هم گفت: «ایلخانی را ببر بخلوت ابراهیم خلیل خان» ایشان رفتند. من هم آقا محمد ندیم باشی را با خود بچهل ستون منزل خودم بردم.

فراشی مأمور خدمتم بود آمده گفت: «یکی در خلوت ابراهیم خلیل خان زنجیر شد آن دو هم در منزل حکیم باشی زنجیر شده اندیم باشی گفت: «ایلخانی را می کشند چون او چند نفر را بر سفره خودش کشته است» فرایش گفت: «متمصل بطهران تلگراف میکنند و جواب میگیرند» ندیم باشی گفت: «احتمال دارد در شهر آشوب شود زیرا یک محله اصفهان بختیاری است». دو ساعت از شب گذشته شیوور بگیر و بسند بسدا در آمد، سر بازان مسلح و حاضر شدند، بعضی اشخاص را گرفته شب را خیلی در انتظار و وحشت بودیم. صبح زود برای تحقیق آدم فرستادیم خیر آورد: «ایلخانی سکنه کرده و حاجی اسفندیار خان و حاجی علی قلی خان را برندان بردند، نعش ایلخانی را بخت فولاد خواهند برد». دو ساعت بطهر مانده نعش را با عبادی و احترام از عمارت چهل ستون گذرانیده بخت فولاد بردند. تمام بزرگان پیاده با احترام با نعش حرکت میکردند تا در حجره مخصوصی دفن کردند. هنگام عصر دیدم استشهاد نامه درست میکنند که ایلخانی سکنه کرده است! تعجب کردم. اینها مگر عقل ندارند؟ کسیکه با سکنه بمیرد باید پسرانش را حبس و زنجیر کنند؟ لکن از بد بختی دیدم جمعی از علماء استشهاد را مهر کرده اند. شخصی که در حبس از حاجی اسفندیار خان اذن دفن نعش گرفته بود بمن گفت: «دیدم که حضرت آقای حاجی شیخ باقر هم مثل سایرین استشهاد را مهر کرد که ایلخانی سکنه کرده است؟» من حیران ماندم. گفتم: «تعجب میکنم، اینها بیکه استشهاد میگیرند واضح است بر مهر کنندگان ریشخند میکنند و می خواهند ایشانرا در میان عوام رسوا کنند اما این مهر کنندگان چرا فکر نمی کنند که این را کسی باور نخواهد کرد؟ آیا چگونه ایشان دانستند او سکنه کرده؟ طیب بودند؟ جسدش را دیدند؟ غیب دانستند؟» باری باید تعجب نکرد از چیزهایی که در کتب میخوانیم که جمعاً کرده اند. میرزا رضای بنان الملک را دیدم او گفت: «حقیقت این است معتمدالذوله فرهاد میرزا بخت بد گسومی از ایلخانی نزد شاه کرده، دیگران هم

همراهی و تصدیق کردند. گفت: «آخر جهت چیست؟» گفت: «قاجار عموماً و ناصرالدین شاه مخصوصاً نمی خواهند يك نفر در ایران در عقل یا علم یا فضل یا اقتدار و هنر مشهور و سرآمد باشد خصوصاً کسی که قدرت و یا ور داشته باشد. اینها پشاه گفته اند که ایلخانی با چندین نفر از اولاد و اقوام دلیر و این قدر ایل شجاع مطیع هر گاه بخمال خود سری بیفتند اسباب خطر خواهند شد، باید او را قلع کرد که دیگران هم از قبیل ایل قشقائی و والسی پشتکوه حساب خود را بکنند والا تصیری بر ایلخانی مدلل نشده، تصیر همان دارائی و اقتدار او بوده بعد بحضور ظل السلطان رفتم فرمود: «حاجی! دیدی این مرد چه جرئتی داشت؟» سری بتصدیق حرکت دادم که فهمید انکار این کار را میکنم. بعد گفت: دیدی علماء استشهاد نوشته تصدیق کردند ایلخانی با سکنه مردم؟» تصدیق کردم. بعد گفتم: «معرض بکنم» گفت: «بگو» گفتم: «گویا يك تخت چهار پایه نشسته بودید، سه پایه آنرا خراب کردید. دیگر بعد از این اگر يك کدخدای را احضار کنید اطمینان نخواهد کرد» از این سخن من خیلی در هم شده گفتم: «بمن چه دخل دارد؟ معتمدالدوله نزد شاه تفتین و تحریک بقتل کرده گفتم: «آن در باطن بود و کسی نمیداند پس این را بدست شما کرده اند، خیانت بزرگتر بشما شده، در ایران بد نام و بد قول و آدم کش بخرج رفتید و يك ایل مقتدر را در همسایگی خود دشمن کردید، از آینده روزگار که خبر دارید؟» بسیار مشوش و اوقات تلخ شد. من بر خاسته بمنزل رفتم. فردا بنان الملك را دیدم گفتم: «شما خوب نمی کنید، این عبارات را باینان نمی توان گفت. من در کار بسودم که اصرار بقتل او داشتند، ظل السلطان راضی نبود حتی اینکه پول زیاد بشاه تقدیم کرد، قبول نرفتند و بواسطه کشتن ایلخانی اهمیت ظل السلطان از میان رفت» گفتم: «از مکافات عمل غافل مشو».

مدتی در اصفهان بودم. سال ۱۲۹۸ قمری بسرآمد بهار سنه ۱۲۹۹

قمری-۱۲۶۱ شمسی رسید. اکثر کارها بوضع سابق است. مستوفی الممالک سدر اعظم و نزل السلطان همان کارهایش با او است هم چنین کامران میرزا. رکن الدوله هم در خراسان است. مؤید الدوله حاکم زنجان، عباس میرزا، ملک آراد در قزوین و صاحب دیوان با شاهزاده جلال الدوله حاکم فارس. روز بروز پیشکش حکام بیشتر میشود، ولایتها را بقیمت زیاد میفروشند، تعدیات بیشتر میشود، بزرگان حرصشان بجمع مال زیادتر گردیده، رقابت در عیش و تجملات هست، کسی در خیال ترویج علم و صنعت و ادبیات نیست، روز بروز تجارت خارجه خصوصاً روس و انگلیس در ایران برونعت خود می افزاید و صنایع ایران برمی افتد، دعایا یا عمال میشوند، هزاران عماله بطرف روسیه و عثمانی رهسپار میگردند، قشون ایران نابود میگردد، اسلحه را همه جا امانت دولت باشرار میفروشند و همه از عاقبت کارها غافلند.

عادت چیز غریبی است، از اقامت خسته شده خیال سیاحت بسم افتداد. از اسقهان بخونسار و کمره و از آنجا به بروجرد و از بروجرد بکرمانشاه رفتم. چون کردستان ایران را ندیده بودم، عازم شدم آنجا را سیاحت کرده بآذربایجان بروم. حاجی و کیل الدوله از خواص خودشان تا طاق بستان که نقل مکان کردم همراهم کرد. رئیس تلگراف، محمد صفی میرزا که بسیار جوان خوبی است بامن همراهی کرد. از آنجا بادوستان وداع کردم، خودم و یک نفر خادم و یک نفر بلد راه بودیم. حاجی و کیل الدوله سفارشامه بمیرزا یوسف مشیر دیوان در سندج نوشت.

حرکت بکردستان: (ارامه شعبان ۱۲۹۹ قمری - ثمر ۱۳۶۱ شمسی)

بعد از نصف شب بطرف کام یاران حرکت کردیم، راه اگرچه تاهموار است اما بسیار باصفاست، علف و گلها، صحرا و کوه را پوشانیده، فضا از عطر پر گردیده، کبک خیلی فراوان و اول صبح در روی سنگها بخواندن مشغول،

از هر طرف صدا بصدای هم میدهند. مردم در صحرا مشغول شیار و زحمت بودند. اهل کرمانشاه و کردستان با هم کردی حرف میزنند. بدبختانه در این فضای دلکش ایران، حالات انسانهای بیچاره، دل را تنگ میکند و غم را چون سیل میآورد. اینک بحسب خلقت نسل ازیا صورت هستند لکن گرد آندوه بر روی همه نشسته، رنگها زرد، بدنها لاغر، لباس وحسد کثیف و چرک، جبههها پرچین، چشمها بر زمین، لبها آویخته، گویا بغیر حالت گریه و نوحه ندارند و خرمی از این مملکت بار بسته. باری همه میگفتند چه بسیار دختران کوچک را از دست مادر داغدیده گرفته بکنیزی بغیرت میبرند و اطفال ما را مانند حیوانات بجزئی قیمت میفروشدند. چه بسیار شده اولاد مردم را بسرقت برده بقیمت نازل فروخته، پدر و مادر را با آتش حسرت نشاندهاند. بپزشاحب حکم مسلمانان شکایت بردیم، جز جواب یأس نشنیدیم زیرا خودشان هزاران نفس را از زبان میخرند و میفروشند. به کام یاران رسیده در خانه رعیتی منزل کردیم، بسیار اهالی مهربان و ساده دل و عوام بی غرضی بودند. دوغ بسیار خوبی بهتر از سال بز و جرد آوردند، بخودمان و اسبان بقصد امکان خدمت کردند، از این مهر بی غش ایشان حظ میبردیم و بر مظلومیت ایشان افسوس میخوردیم. باز بعد از نصف شب براه افتادیم، راه بهمان نحو بسیار با صفا بهتر از پیشکوه و پشتکوه که آنجا آبادی جز چسادر نداشت، اینجا باز آبادی هست. مردم کردستان از لرستان آرامتر و مطیع تر هستند و از صورتشان معلوم میشود از يك جنس هستند. بعقیده من باید از اصل قدیم آریائی باشند که نسلهای دیگر از ترك و عرب و غیره که داخل ایران شده اند باینها زیاد تأثیر نکرده است. رسیدیم باین منزل که تخت سلیمان میگویند. در ایران بسیار جاها باین اسم خوانده میشود جای خیلی با صفا و دلگشائی است، مسجدی هم داشت جمعی در آن بودند. دلیل ما را برد بخانه دوست حاجی و کیل الدوله که سفارش کرده بود، احترام کردند و بعضی اشخاص بدیدن آمدند. اهل سنت، درویش مسلک و مهربان و مؤدب بودند،

از مهربانی و مهمان دوستی ایشان دل خوش شدم. گفتند: «ما بیچارگان همیشه مانع از محبت و الفت داریم. اولاً ظلم، ثانیاً تقاضای دولتی که دولتیان میان مردم انداخته نفع می‌برند. ثالثاً ملامت که باسم اختلاف مذهب ما را بهم می‌زنند. مسأله نمی‌فهمیم، پیغمبر یکی، قرآن یکی، قبله یکی. این دو مذهب، دو دین از کجا در آمد؟ در زمان پیغمبر کجا بود؟ پیغمبر کدام را تقریر فرمود؟ یقین است این اختلافها را کسانی انداخته‌اند که عوام را خراب ساخته‌اند» و گفتند: «تمام عمر جان می‌کنیم روی راحت نمی‌بینیم، هر دو روز ما را بیکدیگر اسیر می‌دهند» لکن از ناصر الملک شکایت نداشتند و می‌گفتند: «ما را سپرده بپیرزا یوسف مشیر دیوان که از اهل ولایت است، جای همه را میداند و نیک و بد را می‌شناسد. اگر ظلم هم بکند باز ملاحظه همو لایتنی و آینده را میکند و مثل دیگران برای غارت بردن نیامده است.»

ورود بسندج : (تعماد ۱۳۹۸ قمری - تبر ۱۳۶۱ شمسی)

سه ساعت از شب رفته بطرف سندج حرکت کردیم. راه بسیار با صفا و هوا خوب، شب ماهتاب و از روز خوشتر، رانندیم صبح بتختگاه حاجی شیخ شکراله که در اینجا سمت ازشاد دارد و هزاران مرید دارد وارد شدیم. من توقف کرده مشغول ادای فریضه شدم. بلد راه که همراه بود بتاخت شهر رفت ما هم بعد از نماز حرکت کردیم. بتخادم گفتم: «ما باید در کاروانسرا که منزل غریباست نزول کنیم» نزدیک دروازه شهر دیدم همان دلیل باسوارهای دیگر بجزله می‌آیند. رسیده گفتمند: «آقای ناصر الملک تلگراف بمشیر دیوان کرده و سفارش نموده که بشما احترام و خدمت کنند، مشیر دیوان که منتظر ورود بود بشکاررفته لکن تهیه منزل و مهماندار و استقبال را دیده، باید بهدارالحکومه وارد شوید. الان جمعی حاضر بودند شما را استقبال کنند، چرا عجله کردید؟» گفتم: «این تشریفات موافق عالم ددویشی نیست» بهر حال وارد دارالحکومه شدم. قصر عالی یا شکوهی

است در محلی رفیع که مشرف است بر تمام شهر و اطراف، باغ وسیع و تالارهای عالی دارد، سنگ مرمر زیاد بکار رفته، پاکیزه و دلکش، فرشهای پر بها گسترده، همه گونه اسباب پذیرائی آماده بود. بعد از صرف غذا و استراحتی بحمام مخصوص قصر رفتیم، خیلی پاک و آب زلالی داشت. عود به تالار کردم دیدم شیرینی‌ها چیده‌اند و بخلاف وضع درویشی ترتیب ملوکانه داده‌اند. از کسان مشیر دیوان و اجزاء حکومت حاضر بودند و نهایت احترام و مهربانی میکردند. گفتند: «سواری فرستادیم بمشیر دیوان اطلاع دهده ملاعلی التقی شیخ الاسلام و ملابهاء شیخ الاسلام بدیدن آمدند و تجاریکه از اهل کاشان و شیراز و غیرها بودند دیدن کردند و بعد از صرف ناهار خلوت نمودند، من هم خوابی کرده برخاسته مشغول گردش در قصر شدم. عصر مشیر دیوان هم از شکار برگشت و اعیان شهر همه بملاقات آمدند. میرزا علی التقی برادر مشیر دیوان و خودش همه نحو انسانیت بچا آوردند و از شکار خود حکایت نمودند گفتند: «کبک در این کوهها بسیار فراوان است ماسواران و پیادگان را قسمت کرده، جا بجا در هر طرف کوه می گذاریم کبک‌ها را از طرفی می برانند، بطرف دیگر که رفتند باز می برانند علی‌الاتصال در چند دفعه خسته شده می افتند و ما می گیریم، غالباً زنده گرفته میشوند» شکار در اینجا خیلی زیاد است. واقعا گوسفند و لبنیات و روغن و پشم و فرش کردستان اهمیت دارد و مال التجاره آنجا است. بالجمله شب را از بزرگان و محترمین، مهمانی باشکوهی بود و هر یک بزبان ویائی اظهار محبت میکردند. بعد از تفرقه جمعیت هم من در آن قصر عالی قدی در دل شب بتماشای مشغول شدم. هوا ملایم بود، در پشت بامها چراغها روشن و قصر بر همه مشرف، روشنائی مخلوط به بلندی عمارات و درختان منظره قشنگی داشت.

صبح باز آقایان اظهار محبت ها کردند من هم کاغذ ها بمحلات و طهران نوشتم بعد بمیرزا علی التقی گفتم: «امروز مساعدت میکنید من در شهر و اطراف

آن، جاهای دیدنی را دیده فردا رفع زحمت کنم» گفتند: «ممکن نیست بدین زودی بروید باید از این مردم که دیدن کرده اند بازدید نمائید.» ملا محمد تقی که ملای شیعیان بود بدیدنم آمد بسیار متعصب بنظر آمد. حاجی شیخ شکراله دیدن نکرد. آدم فرستادم که از هر دو شیخ الاسلام بازدید کنم، برادر مشیر دیوان اظهار کرد که هر دو وعده مهمانی بناهار فردا خواسته اند، من خواستم عذر آورده فردا حرکت کنم گفتند: «صحیح نیست باید به مهمانی هر دو رفته میان ایشان هم صفای کسامل بدهید» بعضی از بزرگان قالیچه و جل اسب و دستکش و جوارب اعلی هدیه فرستادند، ملا علی التقی شیخ الاسلام يك قالیچه خوب فرستاده بود. آنروز ناهار پخانه ملا علی التقی شیخ الاسلام مهمان بودیم تمام اعیان و بعضی طلاب مدعو بودند، مهمانی خیلی عالی کرده بود. آن روز بازار و بعضی اطراف شهر را گردش کردم. توتون هم مال التجاره آنجا است. فردا بمنزل آقا بهاء شیخ الاسلام دعوت شدم همان جمع که در مجلس اول بودند اینجا هم حاضر بودند. شیخ شکراله را هم در مسجدش ملاقات نمودم. بالجملة بسیار خوش گذشت و از همه انسانیت و احترام دیدم. فردا که بنا بود حرکت کنیم اسداله يك آدم مشیر دیوان که بخدمت من گماشته بود آمده گفت: «میرزا دو توپ خلعت داده که یکی را به نوکر خودتان و یکی را بمن مرحمت کنید و مبلغی داده که باین خادمان و دربان و قراشان انعام فرمائید و يك قالیچه خوب هدیه کرده روی آن نماز بخوانید و یکصد تومان هم داده برای اینکه در منازل و راه انعامات کنید.» من خیلی شرمند از انسانیت ایشان شده رد نکردم. دیگر آشنایان زیاد مهربانی کرده بود اع آمدند. مشیر دیوان گفت: «چون سفر شما درو پشانه است مقرر کردیم که چند نفر دلیل راه باشما باشند و در راه زحمت نکشیده باشید.»

واقماً خیلی تشکر کردم که خداوند بمن مقام حکمرانی در ایران نداده زیرا هر چند کارهای معتمدالدوله را در شیراز دیدم لکن اینجا آثار

او واضحتر بود زیرا در چنین ایالت کوچک، سرها بریده، خانهها بریاد کرده، مردم در حق او چهها می گفتند و چهقدر مردم دست و پا بریده که نمونه اعمال او بودند دیده میشوند و در مجالس و محافل، فجایع کارهای او ذکر میشد. اما حکام جزء سقز و بانه و غیره او را مدح کرده میگفتند: «بموجب اقتدار او ماها سر می بریدیم، شکم میدیدیم، چشم میکنیم، جرم ها میگرفتیم، مالک رقاب بودیم، ناسرالمک حکومت و سیاست ندارد، ما نمی کنیم خودش هم نمی کند».

بالجمله از آنجا بطرف سقز حرکت کردم. در دروازه میدان سوار زیاد حاضر دیدم گفتم: «دلیل ما کدام است؟» گفتند: «مأموریم مقداریکه خودتان مرخص کنید در رکاب بیائیم»، گفتم: «من ابدأ راضی نیستم» پس چهار سوار که معین شده بودند همراه باشند برداشته، باقی را معاودت دادم. دوسوار از آنها راهم از ایل منزل که شاه قلعه بود برگرداندم، دوسوار ماند. یکی برآبادی یا منزل که وارد میشدیم بناخت پیشتر رفته، مردم را محکوم میکرد با استقبال بیایند و قربانی کنند؛ من خیلی از این کار منزجر شدم و او را از این کار منع کردم گفت: «این از کارهای لازم حکمرانی است!» گفتم: «حکمران نیستم» بهر حال به سقز وارد شدیم شهر یاقصبه است، جای بدی نیست لکن انسان حیران است چگونه این مردمان بیچاره همه تحو ظلم تن میندهند؟ چگونه این مردم پریشان در دست بکتر نایب سقز اسیرند؟ مگر اینها انسان نیستند؟ حیوان هم این قدر تحمل نمیکند. بازی از آنجا بتماشای بانه رفتم. در آنجا هم یونس خان نام مالک ایشان بلکه گرگی آن گله بی شبان است، وقت ورود من برای پسرش عروس می آورد. عجب! یک نفر مایه زندگانی چندین هزار رقص بشریرا بزور ضبط کرده، با کمال دلخوشی عیاشی میکند و آنان خون دل میخورند، از نادانی خودشان هم نمیفهمند چه بر سرشان آمده. بازی در آنجا رقص کردی مشهور است، در عروسی آن رقص را کردند تماشا نمودم.

فردای روزورودم، بکوه خیلی بلندی که در برابر آن آبادی است بر آمدیم که از قلّه آن خاک عثمانی نمایان است، با دورین تماشای جنگلها را کردیم و باز بسقز برگشتیم. در کردستان خصوصاً در سقز در جنگلها درخت سقز را زخمی میزنند و چیزی ددریزختم مثل آشیانه ابابیل میسازند. از آن زخمها شیره درخت جاری شده، در آن آشیانه مانند، بسته مردم جمع میکنند، سقز است و مال التجاره است. قالیهای کردستان و سجادههای آن و جوراب و پشم و روغن، فراوان وارزان است که بهر طرف حمل میکنند. باز شبدا در سقز بسر برده، صبح بسیار زود برای تماشای غار کرفتو که زیاد تعریف آن را شنیده بودم با بلدی براه افتادم. از سقز رفته در نزدیکی غار چند خانه و خیمه بود شب را در آنجا مانده صبح بتماشای غار رفتیم. دیدم سنگها بریده، ایوانها و اطاقها از سنگ تراشیده اند. داخل غار شدیم. طاقی بسیار بلند بریده اند و غاری است وسیع که با دلیل بهر طرف آن گردش کردم و تنور که برای پختن نان بوده و انبار شلتوک و گندم و غیر معلوم بود، بعضی جاها پله ها بزرگ برشته بچوئی کوچک میرسد. قریب سه ساعت گردش ما در آن طول کشید، غاری بآن بزرگی در ایران نیست. وقتیکه از غار بیرون آمدیم همراهان صورت یکدیگر را خیلی سفید میدیدند و شاید از هوای غار بود. در همان ایوان غار، گوسفندی ذبح نموده کباب تهیه کردند، رو بروی آنجا کوهی بود پس از غذا از کوه سرازیر شده از کنار رودزاه برداشته هنگام مغرب وارد یوکان شدیم. دهی است که دریاچه بسیار خوبی داشت و آب زلالی از آن جاری بود. تحقیق کردیم گفتند: «قریه از مرحوم عزیزخان سردار بوده که الآن ملک پسرش سیفالدین خان میباشد» در این بین که ما در تکیه آنجا نزول کرده بودیم، کسی از طرف سیفالدین خان رسیده گله کرد که: «باوجود اینکه این خانه متعلق بشما است بچه مناسب در تکیه منزل کرده اید؟» چون در طهران آشنائی داشتم بمنزل ایشان رفتیم، بسیار با احترام پذیرفته در غرفه ای عالی که داشتند اقامت کردیم.

از فرخ خان پسر عمویش که آشنای من در پاریس و جوان بسیار نجیبی بود، استفسار کردم. گفتند: «مرحوم شده» زیاد متأثر شدم.

شبدا بسیار خوش گذشت، صبح بسیار زود بطرف ساوجبلاغ حرکت کردیم، راه ناهموار سنگلاخی پیموده وارد برهان شدیم و بعد از ساعتی توقف باز پراه افتاده یکساعت بغروب مانده وارد ساوجبلاغ شدیم. راه طولانی طی کرده بودیم، در کاروانسرا منزل نکرده، در خانه‌ای منزل کردیم و شب استراحت نمودیم. صبح تجار نراقی شنیده آمده اصرار کردند گفتیم: « برای يك روز توقف، لازم نیست تغییر مکان بدهم » از ایشان خواهش کردم بامن برای سیاحت جاهای دیدنی همراهی کنند. پرسیدم: « وزیر فواید که جا کسم اینجا است کجا رفته؟ » گفتند: « شهرت یافته که شیخ عبدالله باز سرحد آمده وزیر فواید با امیر نظام علاءالدوله در ارومیه اند. خسرو خان برادر وزیر فواید الآن در اینجا بعنوان نیابت حکمرانی میکند. از قبر و تفصیل قتل حمزه آقا و باغیکه در آنجا کشته شده سؤال کردم. قبر در کنار شهر بود، باغ را نشان دادند که وسیع و تفرجگاه بود. یکتفر که با حمزه آقا آشنا بوده و از تفصیل قضیه باخبر بود حاضر کردند. از او کیفیت را پرسیدم. گفت: « میدانید که حکومت‌ها در هر جا برای دخل میروند و از هر راه دخل در آید اقدام میکنند اگر چه قتل هزاران نفس باشد. در ساوجبلاغ دخل حکومت از ایلات اکراد است، شاهزاده آقا از طرف ولیعهد اینجا حاکم بود، خواست پول بزرگی از حمزه آقا که رئیس ایل مگری بود بگیرد بهر وسیله بود از ولیعهد حکم احتضار او را گرفت پس با نوشتند که باید آمده عمل ایل را با حکومت تمام کنی، یعنی حساب مالیات را گذرانده باز پیشکش حکومت را داده، ریاست ایل را داشته باشی. اوهم اطاعت کرده آمد و در همین کاروانسرا پیاده شد و خیالش دادن پیشکشی حکومت بود. پس از استراحت بهدار الحکومه رفت. همه میدانند ایل مگری دلاورترین مردم این ولایات هستند خصوصاً رؤساء آنها. حمزه آقا خنجر در کمر

وقطار فشنگ بردوش و طپانچه بر پشت کمر زده، درجائی نشست که حکومت او را بحضور بخواند. در آن حین، فراشبازی عصا دردست وارد شده، از دنبال او فراشی زنجیر دردست رسید. فراشبازی گفت: «حکم حضرت ولیمهد است که این طوق را بوسیده بگردن خود بگذاری.» حمزه آقا گفت: «من؟» گفت: «بلی شما!» حمزه آقا برجسته دست پنجنجر زده، هر یک بطرفی فرار کردند و او هزاران فحش بقاجار گویان، بی باکانه بکاروانسرا برگشت. سردار آقا گفت: «تترسیدی؟» گفت: «این آتش چپق است که میکشیدم، بین تا اینجا نیفتاده. از قاجار زن صفت، مرد نمیترسد!» پس گفت اسبها را تیمار کرده، جو داده، سوار شده رفتند و کمی جرئت نکردن بایشان نزدیک شود. بدبختی رعیت است که هر بلای بیسرایشان میریزد. حاکم پول میخواهد، حمزه آقا اعتناء نمیکند و دولت از همه غفلت دارد. حمزه آقا با اکراد خود محض اینکه بحکومت بفهماند که بقلط باو تعزین کرده بهر طرف تاخت و تاز کرده اطراف را خراب کرد. باز او مردانگی و بددجهای ترحم بر فقرا داشت، فریاد از سر بازان و سرکردگان که مأمور شدند او را دستگیر کنند و اهدا جرئت نداشتند باو نزدیک شوند! آتشی بیجان و آبرو و مال رعایا افروختند که هیچ کافر بمسلمانی روا نمیدارد. مردم را بالکلیه از دولت و جان نثاری نا امید کردند و خود کاری نکرده با نهایت جین برگشتند. سال بعد علاءالدوله امیر نظام، پیشکار آذربایجان شد و حسن علی خان وزیر فوائد را حاکم ساوجبلاغ کرد. او بعد از ورود از مردم که از تهمت درخوف بودند آنچه توانست پول گرفت و دخل برد تا مردم را خون در تن باقی نماند. شیخ الاسلام اینجا با حمزه آقا رابطه داشت او را احاسر کرده همه نحو اطمینان باو داد که: «حکومت سابق خبط کرده، مثل حمزه آقا نوکری را دولت باید تربیت کند، باو اطمینان بده بیاید باز ایل مکرری با او خواهد بود.» شیخ الاسلام رفته او را دیده، برگشت و جواب آورد که گفته: «اگر از قاجار بود اطمینان نمیکردم لکن وزیر فوائد هم ایل است اگر قسم بخورد وعهد نماید قبول

مینکم، وزیر فواید هم قسم خورد، پشت قرآن نوشته مهر کرد که: «مادامیکه من زنده و در روی زمین راه میروم، با تو همراهی خواهم کرد و در حفظ تو تا جان خود مضایقه نخواهم نمود.» قسر آن را و مکتوب را بردند. سردار آقا برادرزاده رشیدش جواتر و باهوش تر بود گفت: «آقا! من در خدمتگذاری و تو کوری سلاح نمیدانم بروید. راست است حسن علی خان ایل است لکن نامرد است! کسیکه پدر خود را کشته باو چه اطمینان توان کرد؟» حمزه آقا میگوید: «گویا میترسی و این حرف را از ترس میگوئی؟» او میگوید: «حالا که بمن نسبت جبن دادی با اینکه میدانم خطر جانی دارم با تو می آمم.» بالجمله قرآن را بوسیده، هر دو با معدودی سوار آمده، وارد ساوجبلاغ شده و بهمین باغ که حکومت در آنجا بود میخواهند وارد شوند. سردار آقا می بیند سر بازها با تفنگک در اطراف باغ هستند، باز میگوید: «آقا! صلاح نیست. داخل نشویم و بگوئیم وزیر فواید بیرون بیاید تا سوارها از ما دور نباشند گفتگو را ختم کنید.» حمزه آقا میگوید: «انسان هم از این سر بازهای گرسنه مردنی می ترسد؟» پس وارد باغ شده، پیاده شده، سواران قدی دور از باغ در بیرون میمانند. ایشان با چند نفر که بودند بچادر رفته منتظر میشوند که ایشان را بحضور بخواهند. در این میان حسن علی خان داخل گودی که چاه گوتنه در باغ کهنه بودند شده، بحسب قرار اشاره سر باز میشود از اطراف دفتاً چادر را بیاد گلوله میگیرند بپریک چندین گلوله خسورده، سوراخ سوراخ میشوند و می افتند. یکدست حمزه آقا سالم بوده پیشخدمتی خنجر در دست دویده سر حمزه آقا را ببرد و انعام بگیرد تا رسیده حمزه آقا با آن یکدست سالم او را گرفته بزیر زانو خوابانیده، خنجر از کمر کشیده او را کشته می افتد پس از آن سر بازها ریخته هر کدام را که نیم جانی داشته اند تمام کش میکنند، بعد نعش آنها را دفن کردند. وزیر فواید در دولت اعتبار پیدا کرد لکن اعتبار قول دولت را در نزد همه خلق ضایع کرد.»

بعد از سیاحت ساوجبلاغ، عزم حرکت بطرف ارومیه کردم

همه میدانند ولایات شمالی ایران آبادتر است و کویر و نمکزار و خاک غیر قابل ندارد خصوصاً آذربایجان، مزارع دهات بیکدیگر وصل است و آبادی بهم نزدیک است اگرچه ظلم نگذاشته ایران، ده یک آبادی و ثروت قابل را داشته باشد باز اینجاها بهتر است خصوصاً ارومیه که در کثرت باغ و آب و فایده و صفا و فرح انگیزی مشهور است و دریاچه اش بر اهمیت آن افزوده، آب و هوای خوب دارد و دیدنی است. گفتند: «چون امیر نظام و وزیر فواید با استعداد در ارومیه هستند، راهها امن است.» دیدم دلیل راه هم لازم نیست با خادم خودم سوار شده، بسرعت بطرف ارومیه راندم یک ساعت و نیم از آفتاب رفته در قهیر ده، قدری استراحت کرده باز سوار شده راندم تا بشهر ارومیه واصل شده، در کاروانسراییکه پستخانه هم در آنجا بود، نزدیک فروب منزل کردیم. چند مکتوب از پستخانه ارسال داشته فردا را بگردش شهر پرداختیم. یک مدرسه لازاریست فرانسه و یک مدرسه پرتستانی و یک مدرسه خوب امریکائی در آنجا دایر است، با اعتقاد من مشغول ترویج دین مسیح هستند اما از طرف خود ملت و اهل شهر از همان مدرسه های قدیم، تنبل خانه کثیف هم هست که بعلم مفتخوری! مشغولند لکن کشیشان فرانسسه و کلدانیان با کمال پاکیزگی بکار خود مشغول هستند و مردم را بمدارس مسیحیت جلب میکنند. شهر ارومیه خوب و همه چیز فراوان و مردم آن اهل ذوق و عیش هستند، سراپا باغستان و گلستان است. اهل ثروت و ملاک و اعیان و صاحبان القاب زیاد دارد، اطراف شهر باغات و قصبه خیلی باصفا هست، نعمت و میوه از هر قبیل فراوان و ارزان است. اهمیت پولتیکی آن شهر از تبریز کمتر نیست خصوصاً وجود دریاچه در آنجا در لطافت هوا و اهمیت پولتیکی آن از نظر کشتیرانی و جهت سرحدی خیلی مدخلیت دارد. بالجمله از شهرهای قابل با اعتبار آذربایجان و لایق ترقی زیاد است. پس از آن پتماشای اردوی دولتی رفتم. علاءالدوله در اندرون باغ وسیعی داشت. علی خان پسر مرحوم قاسم خان که حاکم ارومیه است و مردم از او راضی بودند، در مقابل باغ چادر داشت برای اینکه

نخواستم زیاد معطل شوم، نه خود را معرفی کردم نه خادم محمد حسین را گذاشتم اطلاعی باین آقایان بدهد، درحالیکه همه با من سابقه آشنائی داشتند. فقط با کسی که ملاقات کردم شیخ الاسلام ارومیه بود. تجارت آنجا غالباً در دست خارجه است. از خشکبار و فرش و پشم و پوست صادر میکنند.

حرکت بطرف سلماس و خوی و ماکو: (اواخر رمضان ۱۲۹۹ قمری - مرداد ۱۲۹۱ شمسی)

چون در آذربایجان، خوی و سلماس و ماکو را ندیده بودم، عازم سیاحت آن سمت گردیده چون راهپارا نمی شناختم شب حرکت نکرده، صبح بسیار زود برای افتادم. اگرچه از فقیر ده که گذشتی کم کم داخل دشت فرح افزا و عسوی دلگشا میشوی لکن از ارومیه خارج شده بسمت سلماس که میروی، بسیار با صفا است خصوصاً هوای بری و بحری بهم مخلوط و عطر شکوفه و گل و میوهها و آبهای غلطان و منظره درختان، انسان را دامنگیر است. از این جهت با کمال تانی سیاحت کنان حرکت میکردم. منزل اول بدهی که موسوم است بقوشچی رسیده در آنجا منزل کردیم. ده با صفائی بود، شب را بسر بردیم. در کنار دریا در صحرای ارومیه، مرمر بسیار ممتاز صافی است که از آنجا بهر طرف حمل میکنند و یک چشمه کسبی است. سلماس اسم بلوک است که شهر آن شهر کوچک دیلمقان است که باسم سلماس شهرت دارد. راهیکه با انجامیرفت اطراف آن محل زراعت و آبادی و جاهای خوبی است. وارد دیلمقان شدیم این شهر کوچک، پر نعمت است و سرائی بجهت واردین دارد. عجیباً مسیحیان امریکائی و غیر امریکائی در آنجا هم مدرسه ای دائر کرده، در ترویج زبان و مذهب خودکار میکنند و مسلمانان الان هم مدرسه را برای اطفال ممنوع دانسته، در مکتبها اگر دست دهد از هزار نفر یک نفر کار یکسال را در ده سال با تلف عمر و خستگی تن طی میکنند. اگر کسی بخواهد خود را از رنج دعبتی و زحمت کسب نان آسوده کند یک مدرسه کهنه خود را می افکند

تا آن را وسیلهٔ مفتخوری گردانیده، زمام عقل مردم را بدست گرفته، خود را واجب‌الطاعه گرداند. روزیکه در آنجا ماندم، بازار و مسجد و اطراف آنرا تماشا کرده، بدیدن شیخ الاسلام هم رفتم که آدم با ذوق و خوش صحبتی بود. حاجی پیشنهادی در آنجا از آنمهای خوب است. رئیس پست بمنزلم آمده بسیار با ادب رفتار کرد. يك نفر از خوانین ما کوآمد که دچار فقر و بدبختی شده بود. گفت: «من در حال اضطرارم و چیزی ندارم جز از این اسب، این را برداشته یکی از اسبان خودت را بمن باملفی بده که بلکه خودم را بجائی برسانم.» من هم بدون دقت قبول کرده، اسب او را گرفته یکی از اسبهای خودم را دادم و ده اشرفی هم دادم. فردا سوار اسب شده دیدم اسب خودم بسیار از این اسب بهتر بوده است. دیگر خجالت کشیده چیزی نگفتم.

از سلماس بطرف خوی حرکت کردیم، يك روزه وارد خوی گردیدیم و در سرای حاجی سید محمد منزل کردم. پسرش میرزا حبیب‌الله از من دیدن کرد. صبح حاجی سیدالدوله مشهور بحاجی عمو که حاکم خوی بود آمد فرستاد که: چرا در کاروانسرا منزل کرده‌اید؟ باید بمنزل ما بیایید، قبول نکرده فردا آزادانه بگردش شهر مشغول شدم. شهر خوی شهر ممتازی است در ایران که قلعه و خیابان و بازار و دروازه‌اش شطرنجی و متقابل ساخته شده. سپهدار عراق را شبیه خوی بنا کرده لکن خوی با صفات و دلگشایتر است و برای اینکه در سرحد است و اهالی همزیان با عثمانیان هستند، روابط معاشرت و تجارت و قرب اخلاق با ملک عثمانی دارد. شهر حصار محکم خوبی دارد، کاروانسراها و بازار مستقیم و ارک حکومتی خوب و پستخانه و تلگرافخانه دارد. اهالی مردمان با ذوق و اهل عیش هستند. نفوذ مالاها در همه جای ایران حکم فرما است و اهالی را مانع از هر ترقی هستند مگر یعنی مالاهاى متدین که گوشه نشین و اثر وجودشان در اخلاقی مردم کم است یا بعضی از بابت عدم اقتدار گوشه نشین شده‌اند. اینجا هم ثروت در

دست ملاحی منتقد یا بستگان دیوان و مقتدران است، ظلمیکه در همه نقاط ایران کار فرما است در هر سرحد دور دست اثرش بیشتر است، تجارت خوی نیز اجناس طبیعی است یعنی از قبیل حیوان و پوست و روغن و خشکیار و هم چنین فرش است. صنایع و عملیات در آنجاها هم مثل سایر نقاط ایران مفقود و هر چه هم مانده، از کثرت مالالتجاره خارجه که بدتر از صد هزاران قشون است نابود می‌شود. علی آقا برادر زاده مرحوم حاجی میرزا آقاسی را که از مشاهیر درویش و صوفیه است در آنجا دیدم پیر مرد زنده دل خوش بر خورد غریب دوست پاک فطرتی است. با اینکه خوی سرحد مهمی است از طرف عثمانی و از طرف روس هم دندان طمع آن دولت برای آذربایجان تیز است، از ایران استعداد و استحکام و قشونی جز چند نفر سرباز برده نیست.

حرکت بطرف ماکو (ایران خزان ۱۲۹۹ قمری - مرداد ۱۲۹۹ شمسی)

چون ماکو و غار و قلعه آن از جاهای مشهور عالم است، عزم سیاحت آنجا نمودم. اسبها را درخوی گذاشته، دو مرکوب کرایه نموده با خادم حرکت کردیم. می‌گفتند: «راه در این جاهادست امن نیست و اینجاها کویر و نمکزار و جای غیر قابل زراعت ندارد» آنروز را راه رفته دوسه قریه نزدیک بهم پر از اشجار مثمره و باغات بود. در غازیان منزل کردیم، جای بدی نبود. در آن دهات مردان سید رستم که در کردناست، بسیارند و بزبان کردی هم تکلم میکردند. از آنجا برای افتادیم در اطراف راه، مزارع خرپزه و هندوانه و غیرها زیاد دیده میشد. رسیدیم برودیکه آقچای میگویند. در راه، جنگل کمی دیده شد لکن کنار رود از دو طرف پراز درخت بود. رعمه‌مادیان معتبری دیدم سؤال کردم: «از کیست؟» گفتند: «مال اسمعیل پاشا، خان ماکو است» این خوانین مثل سایر خوانین ایلات ایران مالک رقاب اهالی آن اطراف هستند. واقعاً انسان وقتیکه تأمل میکند ایران

را چیز غریبی می‌بیند یا اینکه این مطالب بنظر کسیکه ممالک عالم را دیده و اسم حقوق بشر شنیده غریب می‌آید. ایرانیان دو قسمت هستند مقتصدان که عبارتند از دیوانیان از شاه و وزیر و اتباع تا فرایش و کدخدایا و کار و کسانیکه اسم منصبی در سردارند از سپهسالار گرفته تا ادنی توپچی و سرباز و خوانین ایلات و دهات تا ادنی نوکر ایشان و ملاها و مجتهدین و کسان ایشان تا ادنی نوکرشان. اینها حقوق و حدود و احکام و قانون و ترتیب، نمیدانند و هر یک نسبت به تمام رعایا و زیردستان، خود را معبود مطلق و مالک و مختار مطلق و آزاد در هر فعل میدانند و هر یک همه چیز زیر دست خود را ملک مطلق خود می‌شمارند. قسم دیگر رعایا و زارعین و کسبه و اسنانفند این بیچارگان هم حقوق و حدود و احکام و قوانینی در عالم ندانسته، خودشان را با هر چه دارند ملک مطلق زیردستان دانسته، خود را مکلف میدانند که دائماً در زحمت بوده دلخواه مقتصدان را مهیا دارند. قومی آزاد مطلق از هر جهت و قومی مجبوس و مملوک مطلق از هر جهت. بالجمله مالک زقاب این گله بی‌اسمان یعنی رعایای آن سامان، چهار برادرند که از ثروت و اقتدار و رفتار آنان با کمال خوف در خلوت چیزها میگفتند. تیمور آقا است که حکمرانی را دارد، بهلول آقا اندک میلی بدرویشی دارد، اسمعیل پاشا ملاپرستی دارد، اسحق پاشا هیچ‌یک را ندارد! میگفتند در قضیه جنگ عثمانی و روس، اینان زیاد فایده بردند. شهر ما کو الآن شهر جدیدی است اما قلعه طبیعی بی‌مانند، شهر قدیم ما کو است که ممکن نیست هیچ توپ و قشون و استعدادی بدان دست یابد و نظیر آن در هیچ قطعه دنیا دیده نشده. از کوه که بالا میرود جائی است که گویا از کسوه و سنگ سخت بریده شده و بقدر یک شهر جائی است که کوه آن را پوشانیده که هرگز زیر آن روی برف و باران ندیده فقط یکطرف رو بنضا است که آن را هم قلعه‌ای خیلی محکم از سنگهای بزرگ سخت کشیده اند. کسیکه بخواهد بنماشای قلعه رود باید اول از اسحق پاشا که حکومت آنجا باو سپرده است رخصت بگیرد، بعد طناب بسیار قوی که بیاین آویزان است

باید از آن چسبیده بالا رود. داخل قلعه که شدی در طرف کوه بقدر سی ذرع بیشتر در ارتفاع سنگ سخت صافی است که بالا رفته وارد غاری میشوی خیلی وسیع، صعود بغار بسیار مشکل است زیرا باید طنابیکه سر آن در غار محکم شده و آویزان است بدست گرفته پاها را بآن دیواره سنگ بند کرده، کم کم دستها را بالاتر گذاشت بطوریکه پاها از دیواره رد نشود و الا انسان در آن وسط میماند و باین طرف و آن طرف تاب خواهد خورد و علی‌الاصال لنگر خواهدزد. چون بغاره داخل میشوی در آنجا جاهائی برای آذوقه و آب و مایحتاج ساخته شده معلوم است که وقتی در آنجا زندگی میکردند و معلوم نیست بچه وسیله بالا میرفته و اشیاء حمل می - کرده اند لکن بدقت معلوم میشود که راهی پله مانند داشته که در وسط کوه، وقت صعود بکوه، غار در وسط راه بوده و میرفته اند. چه شده که آنها را خراب کرده و سنگها تراشیده و صاف کرده راه عبور بغار را منحصر بطناب کرده اند معلوم نیست. این قلعه و کاروانسرا و آبادی جائی است که غالباً سبب سرکشی خوانین ماکو بوده و باین واسطه کسی بآنها دست نمیتوانست بیاورد. در آنجا گردش میکردم، پیرمردی از مکاری حال مرا پرسید. مکاری گفت: « نمی شناسم، میگویند سیاح است و شخص محترمی است » آن مرد نزدیک آمده گفت: « اللهو اکبر یا اعظم » من فهمیدم که این شخص از بابیه است زیرا که آنها « دعوی سلام این طور میگویند. من هم تعارفی کردم و باو فهماندم که از بابیه نیستم ولی اطمینانش دادم که بمن اعتماد کند و حرفش را بگوید. پیش آمده اشعاری خواند. گفتم: « گویا از اتباع میرزا علی محمد هستند؟ آیا وقتیکه او را باینجا آورده حبس کردند، اینجا بودید؟ » گفت: « بلی! او را که اینجا آوردند با اینکه مردم اینجا فارسی نمیدانند و او ترکی نمیدانست طوری رفتار کرد که اکثر مردم آب حمامیکه او در آنجا غسل کرده بود تبرک بردند » گفتم: « توهم او را دیدی و ارادت پیدا کردی؟ » گفت: « بلی! منم مرید او شدم لکن راضی نیستم کسی بداند » گفتم: « چگونه او را دیدی؟ » گفت: « چون

باب را اینجا آورده‌جس کردند من از این خونریزیها و فسادى که در ایران بجهت او واقع شده و مردم همه‌قسم تکذیب از او میکردند اوقاتم خیلی تلخ بود از این جهت درخاطر خود بعضی سؤالا گرفتم که بنزد او رفته، از او پرسم و سختگیری و توهین کنم پس مفرضانه و بی ادبانه بجائی که او بود رفتم دیدم مأمورین درحضور او در سرپا ایستاده‌اند گویا مرامقه‌ور کردند که من هم مؤدب‌ایستادم. دیدم مشغول است، کاغذی می‌نوشت. کم کم دیدم در دلم رعب او جا گرفت بطوریکه آن خیالها و سؤالا از خاطر من رفت. بعد از اتمام کاغذ سر برداشته بمن گفت: «احوال شما چه‌طور است؟» تشکر کردم. گفت: «سؤالی داری بکن» من هر قدر فکسر کردم دیدم سؤالا از خاطر من رفته و مجنوب او شده‌ام بطوریکه هر چه بگویم اطاعت میکنم پس تابع و مرید او شدم. عیالم از این مطلب مطلع شد زیاد بر من سخت گرفت و با من خصومت کرد. گفتم: «اگر توهم آقا را ببینی مریدش میشوی» یک روز بحضورش بردم بمحض دیدن آقا او هم مرید و مخلص شد.

عود بخوی و حرکت بسمت تبریز (شوال ۱۲۹۹ قمری - اوایل شهریور ۱۲۹۱ شمسی)

چند روز در ماکو و اطراف آن سیاحت کردم. در آنجا هم مال‌التجاره، روغن و پشم گوسفند و بعضی منسوجات و مفروضات پشمی است. پس از وداع از چند نفر که در آنجا با ایشان آشنا شده بودم، سوار شده بطوریکه آمده بودیم در طرف سه روز مجدداً وارد خوی شدیم. بملاقات شاهزاده حاجی عمورفتم، اظهار محبت کرده گفت «حضرت ولیعهد از شما استفسار کرده‌اند» گفتم: «بلی! من بموجب خواهش ایشان بدین صوبه حرکت کرده‌ام» خواست سوار همراه کند، قبول نکردم. فردا صبح زود از غیر راهی که آمده بودم بطرف تبریز حرکت کرده، بعد از ظهر وارد تسوج شدم. قصبه خوش آیندی است، بازار و دکان‌ها دارد، چیز ممتاز آنجا که برهرجا برتری دارد پنیر آنجا است که خیلی خوب است. فردا از آنجا بزیارتگاه

شاه صفی رفت، محل دلگشا و جای باصفائی است. خادم محل کرامات زیاد نقل می‌کرد. واضح است عاقلان میدانند اینها که يك محل و مقامی را عایه نان خود کرده و خود را خادم قرار داده‌اند البته برای جلب عوام و نسوان از این چیزها میگویند. بالجمله منزل بمنزل، طی طریق کرده تا نزدیک تبریز رسیده در قریه مجتهد توقف کردم. خادم خودم محمدحسن را بتبریز فرستادم که رفته شعاع السلطنه، خالوی ولیعهد را دیده بگوید که «مرا چون حضرت ولیعهد خواسته و باسراز او آمده ام، نمیخواهم بخلاف میل او در جانی منزل کنم. هر نحو مقسور فرمایند اطاعت کنم». محمدحسن رفته مکتوب مرا رسانیده بود، اصلاً جواب نگفته بودند. فردا من وارد تبریز شدم، مرا ابتدا بمن اظهار داشت پس در تیمچه صاحب دیوان منزل کردم. خوب است در اینجا اصل حقیقت را اشاره کنم. همیشه سفرهای من بمنزل خاطر خودم، برای سیاحت و کسب حقیقت و مطالعه در وضع اجتماعی مردم هر محل و ملاقات مردمان خوب بود و غرضی داخل آن نبود لذا بی اختیار و اراده من در همه جا اسباب احترام بطرز خوبی فراهم میشد. اشخاص بزرگ از اهل دنیا و اهل آخرت و پاکبازان و آزادان با بیغرضی و نقل خوش بینی با من سلوک میکردند و از کسانی که منظور نداشتم ملاقات و احترام زیاد حاصل میشد. بگمان من این سفر که برای امتثال خواهش حضرت ولیعهد و شاید نیت مشوب بوده، نتیجه بعکس داد. بعد از رفتن حمام و استراحت، فردا خواستم بحضور ولیعهد بروم يك نفر دوست محرمانه بمن گفت که: «تلگراف شما از خوی بولیعهد رسید، در آن مجلس رضاقلی خان پسر ابراهیم خان حضور داشت و گفت: «بلی! این هم یکی از پوئلشیکهای ظل السلطان است و این آدم از مخصوصان او است» بمحض بیان این مطلب بدون فکر و تأمل، ولیعهد تصدیق کرده از شما بدگمان شد و فوراً بطهران بشاه مخسیره کرده و بامیر نظام علاءالدوله بارومیه تلگراف کرده، کاغذهایی که شما دیروز پست داده بودید از چاپارخانه گرفته بحضورش بردند و جاسوس و

را پورتچی برای شما گذاشته اند که حرکات و سکنات شما را می پابند و خبر میدهند، خیلی حیرت کردم که عجب اوضاعی است! گفتم: «نمود بالله! بعد از آن امتحان، باین يك كلمه و این خیالات! بدبخت ایران که اختیارش بکف چنین بجهای خواهد افتاد! این ساده لوح و این دنود که او را احاطه کرده اند بایران از ایشان چه خواهد رسید؟ افسوس!» عجب تر اینکه مراد مردم با من فوری تغییر کرد، حاجی شیخ جعفر و جمعی دیگر وقت ملاقات خواسته بودند، وفا نکردند. صدیق الدوله و میرزا عبدالله خان اطلاع داده بودند، وقت غروب بمنزل می آیند، عذرخواسته و گفته بودند: «در میان متمدنین رسم است مسافر بدیدن میرود، اگر میل دارید ساعتی اینجا بمانید» من محض اینکه باو بفهمانم که حضرت ولیعهد اشتباه شده، بمنزل او رفتم. بعد از بعضی صحبت ها گفتم: «گویا شما مرا میخواهید استنطاق بکنید و مثل اینکه جاسوسی بدست آورده اید؟ من در تمام دنیا گردش کرده ام جز بیکرنگی نداشته ام و تا زنده ام همین طور خواهم بود. من سر خود باآذربایجان نیامدم تا کسی توهم نکند، بموجب دعوت و اصرار خود ولیعهد آمدم. چگونه این توهنات را میکنند؟» بسیار درهم شده گفتم: «پس چگونه این اشتباهکاری بخرجش رفته؟» گفتم: «آقا و تربیت کرده شماها است که میخواهید درجای نادر بنشیند و عدل انوشیروان بکاربرد و يك مملکت را اداره کند و پولتیک داخل و خارج بفهمد!» گفتم: «واقعا با این خیالات در حق شما ظلم شده، باید استعالت کنند» گفتم: «آیا این گمان را دارید که خود ملتفت شود و از دیگران حرف لغو را نشنود؟»

میرزا ابوالحسن حکیم باشی پیغام فرستاد که: «عوالم طهران را فراموش نکرده ام لکن از شما خجلت میکشم، نیامده ام برای اینکه نمی توانم بروی شما نگاه کنم» همچنین سایر اطرافیان ولیعهد به پیغام و اظهار خجلت اکتفا کردند. شی صدیق الدوله آدم فرستاد که صبح زود بمنزل بیاید، صبح وقت گذشت و نیامد. پیغام دادم: «گفته بودید صبح زود تشریف میاوردید صبح دیرم نیامدید!»

چه رخ داده؟ جواب داده بود: «عذر می‌خواهم، علاءالدوله در ارومیه بسکنه‌وفات کرده، حضرت ولیعهد از باغ شمال شهر می‌آید. انشاءالله بعد تلافی خواهدشده از سکنه‌علاءالدوله بخیالم رسید که این سکنه هم مانند سکنه ایلخانی در اصفهان نباشد! ناصرالدین‌شاه از هر کس بیک جهت سوءظنی پیدا کرد بیک وسیله سکنه‌دارش میکند! هنوز پسرش احمدخان که برای او از طهران خلعت آورده، عود نکرده. بعد شنیدم که شاه، همان احمدخان‌دا باو عدهٔ مرحمت‌ها مأمور کشتن پندش کرده و او هم قبول کرده و گفتند: «شبانه بیک فنجان قهوه که پسرش بحکم شاه باو خوراند در گذشته، صبح شهرت سکنه‌اش افتاده و الله اعلم. این احمدخان که بعدها علاءالدوله شد از جملهٔ چند نفر تربیت‌شدگان ناصرالدین‌شاه است. ولیعهدنصر بشهر آمد. فردا من چند کلمه عریضه بولیعهد نوشتم باین مضمون که: «فرمودید بیا آذربایجان من هم آمدم و این قالیچه هم که بحضور مبارک ارسال شد صلوة درویشی است خواهش دارم قبول فرمائید» قالیچه‌ای که مشردیوان عطا کرده بود فرستادم. در جواب نوشت: «ما از کسی چیزی قبول نمی‌کنیم لکن چون مرحمت مخصوص بشما داریم. قالیچهٔ شما را قبول کرده بر آن نماز خواهیم کرد».

فردای آن روز بارک‌رفته سؤال کردم که: «ولیعهد کجا است؟» گفتند: «الان با صدیق‌الدوله بطهران مخا برهٔ تلگرافی میکنند که کسی از طهران برای پیشکاری بتبریز نفرستد، همان صدیق‌الدوله نایب‌الایاله باشد» من کسی فرستاده‌نیغام دادم که: «من حساب‌امر عالی آمده‌ام، بروم بیا بمانم؟» قهوه‌چی باشی آمده گفت: «بفرمائید بتالار، ولیعهد هم می‌آید» اندکی گذشت آمده بعد از ورود، زیاد اظهار مهربانی بمن و اظهار محبت نسبت بظل‌السلطان کرد! گویا باو سپرده بودند که من جاسوس ظل‌السلطانم، باو اخبار میرسانم و چنین اظهاراترا بمن بکند. واقعأ او را مثل بچه‌ای دیدم که طوطی‌وار هر چه یادش دهند آنچرا فراموش نکرده میگوید. بعد گفت: «حیف از علاءالدوله!» و مکرر اظهار تأسف از مرگ او

کرده گفت: «او عوض و ثانی ندارد» گفت: «نظر تربیت شما عوض پیدا میکند» باز افسوس خورد. در تالار صورت عباس میرزا را دیدم. سؤال کردم: «این صورت از کیست؟» فرمود: «از نایب السلطنه مرحوم است. من این تالار را آینه بندی کرده‌ام و گفتم این صورت را روغن زدند، زیاد دوست میدارم» گفت: «فرمایش خوبی که بقالم مقام فرموده و جواب خوبی را که داده بود بخاطر می‌آید» گفت: «چه بوده؟» گفت: «فرموده بود «قائم مقام! قحطالرجال است» قائم مقام گفته بود: «خیر قریان! قحطالرجال است» گفت: «واقعا حیف!» گفت: «بلی واقعا حیف! این مرحوم ثانی نخواهد داشت» پس از چند دقیقه مرخصی خواستم. فرموده معادامیکه اینجا هستید گاهی نزد من بیایید.

بمنزل برگشتم، مکتوبی از پستخانه رسیده در آن بشارت داده بودند که برای من پسری متولد گردیده. چون میرزا سعید خان متولی باشی خراسان از من خواهش کرده بود که هر گاه پسری برای من متولد شد بنام او بنامم، من هم این طفل را سعید نام دادم. تولد او (بیست و پنجم شوال ۱۲۹۹ قمری - شهریور ۱۲۶۱ شمسی) واقع شده است. فردا با زبده خان داملاقات کردم. از کیفیت ملاقات با ولیعهد پرسید بیان کردم. من پرسیدم: «این انعام و خلعت‌ها که از طرف شاه برای ولیعهد و امیر نظام وزیر فواید و صدیق الدوله فرستاده شده بود از چه قبیل بود؟» گفت: «مال ولیعهد شمشیری بود. مال امیر آن بود که پوشیده و بسفر آخرت رفت! مال وزیر فواید، لقب سالار لشکر و یک شمشیر بانضمام حکومت خوی و ارومیه. چندیکه بودم صدیق الدوله هر روز بساحوال پرسی میفرستاد. حاجی میرزا مهدی خان کلانتر، بسیار مهر بانی می‌کرد و بمنزل می‌آمد، بی‌اغش که خانهاش هم بود دعوت می‌کرد و از میوه آن می‌فرستاد، بسیار هلو و گلابی خوبی داشت. از نعمت‌هایی که در آنجا بر ایم حاصل شد ملاقات میرزا کاظم طبیب، دوست بیست سال قبل من بود که در سیاحت نامه خارجهام شرحی از او آقا سید حسن

زواره‌ای که در تفریس دیدم نوشته‌ام. در بازار و مساجد و سراهای تبریز گردش کردم. تبریز بعد از طهران شهر اول ایران است اگر چه بوضع قدیم است اما وسعت و ثروت و تجارت آن معتبر است و تجار معتبر دارد، اهلیت زیرک و باهوش و دلیر و متعصب و با غیرت هستند، تمام اترک در هنر و استقامت و غیرت برتری دارند خصوصاً تبریزیان مردمانی غیورند، تندمزاج و سریع‌القلب هستند و در هر خطبکه افتادند افراط و اصرار می‌کنند. اهل تبریز، گویا برای سرافی و تجارت و پیشبرد کارشان در غربت، خلقت شده‌اند. بهر طرف ایران و ممالک عالم بروی، تبریزی هست و کارش پیشرفت دارد خصوصاً در سرافی و تجارت. در ترکی شیرین گو هستند و در جمال هم خوبند. شهر تبریز و اطراف آن سردسیر است و غالباً غله فراوان و ارزان است، بازار و کاروانسراهای معتبر دارد، مسجد کبود تبریز که از بناهای قدیمی و معظم این شهر است بواسطه بی‌توجهی مردم رو بخرابی است. اهل تبریز طبع انواع طعام و ملرز، ترتیب انواع مر با و جلویات را خوب میدانند و در تزیین خانه خوش‌سلیقه‌اند. از قدیم لشگریان آذربایجان بشجاعت معروف و قوام دولت ایران با ایشان بوده و افسوسیکه من دارم عمل منجیبی در ایران، باز یچه شده و صنایع و ادبیات و علوم بر افتاده و اخلاق فاسد شده و نفاق تا اعماق فرو رفته، با همه اینها این دولت استبدادی خود خواه، لامحاله برای حفظ اقتدار خود و ادامه سلطنت در این خانواده می‌بایست اهتمام در امر لشگری نماید، قشون منظم تشکیل دهد، استحکامات بسازد، کارخانجات توپ و تفنگ و فشنگ سازی دایر کند، مردم را با غیرت و جنگجو تربیت کند تا اگر چیزی ندارند لامحاله این خاک را از تعدی اجانب خصوصاً از تجاوز دولت حریص خشن جهانگیر و مقتدر روس که پنجه بر روی ایران افکنده و آنرا شکار خود میدانند حفظ کنند. بدبختانه امر قشونی در ایران از هر امر مختل‌تر است و در عوض ترقی همه در عقب لقب هستند آنچه بی‌حساب و شمار است لقب است و صاحب منصبان بی‌تأین و سرداران بی‌فوج و القاب اسلام

شریعه و وو... بلی! چیزیکه بعد از صفویه زیاد ترقی کرده، تعصب و فحش و لعنت و سروسینغدن و تمزیه داری است و از اسلام آنچه باقی است همان زیارت رفتن و حمل نش است والا واجبات شرع متروک و مساجد ویران و معطل است. بالجملة در آذربایجان هم مثل سایر نقاط ایران، انسان را جز تأسف نصیبی نیست. نقش امیر نظام علاءالدوله را به با سمنج گهده بزرگی است نزدیک تیریز، آوردند و لیهدهو سایرین نیز حرکت میگردند. من هم ولیعهد ادویه مرخصی گرفتم.

حرکت از تیریز بطرف طهران : (دخمه ۱۲۹۹ قمری - تابان ۱۳۰۱ شمسی)

بعزم عود بطهران، حرکت کرده وارد باسمنج شدم. نقش امیر نظام را وارد کرده بودند، سه نفر پسرانش هم با نقش بودند. رسماً برای تعزیت بمنزل ایشان رفتم. پسر بزرگش که تازه علاءالدوله شده و گویا پاداش قتل پدرش بوده در عوض انسانیت من گفت: « شنیدم شما آمده بودید از برای آشوب کردن تیریز لکن فهمیده جلو گیری کردند! » از این حرف خیلی بهم خورد و گفتم: « من بواسطه دوستی با عضد الملک که شما داماد اوئید آمدم برای وفات پسندت تسلیت بگویم. نیامدم که از بیفکری و خیالات بی مغز شاهی عذر بخواهم، خیلی شرمنده شده عذر خواست. من هم بالاتوقف برخاستم. اسرار کرد: « بمانید با هم همراه شویم، نقش امیر نظام را بعتبات براه می اندازم و چاپاری با هم بطهران میرویم » من عذر خواسته روانه شدم. نصف شب برخاسته میبای حرکت شدیم، قندی برف آمده و زمین همه سفید شده، راه نامعلوم بود. قندی که راه رفتیم، راه را گم کرده ندانستیم کجا میرویم پس چوبهای تلگراف را پیدا کرده بعلامت آن طی طریق نمودیم تا روز روشن شد و آن برف جزئی هم آب شده، وارد حاجی آقا که منزلی است شدیم، چون دیگر زمستان نزدیک است و چندان اوضاع اطراف معلوم نمیشود، همت ما را در رفتن

است. باقی روز و شب را در آنجا آسوده فردا براه افتادیم. راه ناهموار و سنگستان بود بزحمت رانده وارد کجین شدیم و در چابار خانه منزل کردیم. فردا هم از آنجا حرکت کردیم، راه قدری کم‌زحمت‌تر بود رانده پتر کمان که منزل دیگری است وارد شدیم و در چابارخانه منزل کردیم. فردا از آنجا براه افتاده رانده‌ها تما وارد میانج شدیم، قصبه‌ایست نه چندان پست‌دیده، نعمت فراوان و خیلی ارزان بود. غریب گزیدنی دارد گفتند: «هر گاه تازه وارد مال داشته باشد، اهلیش هم می‌توانند غریب گز باشند!» لهذا استغفار کردند گفتیم: «مأمور غله‌ایم، باریک‌بین می‌رویم!» پاسی از شب مانده حرکت کردیم، یک منزل راه طی نموده وارد جمال آباد شدیم، منزلگاه مختصری است. فردا از آنجا منزل سرچم است از جمال آباد کمتر و از آنجا نیز به نیک پی می‌روند که لفظش نیک‌پی و خودش کثیف و بد پی است!

ورود بزنجان: (اواخر دیماه ۱۳۹۹، فری-۵۱۷ تا ۱۳۳۱ شمسی)

از نیک‌پی حرکت کرده وارد شهر زنجان شدیم، در خانه رعیتی منزل کردم. مظفرالدوله که یکی از اعیان آنجا و از سابق با من آشنا است آدم فرستاده اصرار کرد، در خانه او منزل نکرده. این مظفرالدوله آقاخان شخصی با سخا وجود است و فقراء از او فیض زیاد می‌برند. زنجان که شهر خمسه است شهر متوسط قشنگی است و پساک و پراز هر قبیل نعمت است، نسان و روغن و گوشت و لبنیات بسیار خوب فراوان و ارزان دارد، میوه بسیار فراوان و گلایبی و سیب آنجا مانندش کم است، اهلیش مهربان و غریب نواز هستند لکن بسیار بسیار باهم در تفاق بوده همیشه از یکدیگر بد گوئی میکنند و ضرر می‌زنند. از این تفاق ایشان است که حکام و بعضی ملاما همه نحو دخل از ایشان می‌نمایند. بقدر سه فرسخ از طرف جنوب زنجان باغستان خیلی باصفا و قشنگی است و این رود خانه که زاینده رود است تاش و هفت فرسخ چمن و باغستان و خیلی قشنگ است که میرسد بچمن معروف

سلطانیه. خمه ولایتی بزرگه است، هجده بلوک دارد که از هر طرف زنجان سه چهار منزل خاک خمه است. در شمال شهر زنجان کوهی ممتد است که تا طهران و از آنجا تا خراسان و از غرب تا اردبیل ممتد است. پشت شمالی این کوه طارم است که قزل اوزن در آن جاری و گرمسیر است. بالجمله زنجان در جای خوبی واقع شده تا قزوین، تارشت، تا اردبیل و تبریز، تاهمدان، متساوی فاصله دارد و زمین خمه بسیار قابل زراعت و آبش شیرین و علفش خوب است. در شهر زنجان صنعت مسگری و چلنگری خصوصاً چاقوسازی و صنعت دباغی زیاد و مخصوصاً زرگری و ملیله سازی آنجا خیلی امتیاز دارد. ملیله های آنجا شبیه چین است. مدرسه شاهی خوب با موقوفات زیاد دارد که مثل سایر موقوفات، کسانی که مدعی تولیت هستند منافع آنها را می خورند و جمعی از بی سوادان و تنبلان در آنجا برای خود قلچماق نگاه میدارند. مالا در آنجا هم نفوذ زیاد دارند مثل سایر جاهها یا فرایشاهی حکومت هستند یا حکومت، فرایشاهی ایشان است؛ یا همیشه با حکومت در ضدیت و کشمکش هستند که اقتدارشان را بر حکومت برتری دهند. اهالی بیچاره اگر کاری داشته باشند باید دو و سه مرکز را سر کنند و باز خلاص نشوند.

در آن اوقات که من وارد شدم ملاقر با تعلق نفوذ زیاد داشت. قریب دوست نفر از سادات و آخوندها باسم تو کر در آن درگاه معیشت میکنند و بزور بازو هر چه میخواهند اجراء میدارند. دستگاہ مراقبه و شهود و وکیل و جرح در زنجان از هر جا بیشتر مایه دخل و اقتدا راست. ملاقر با تعلق معروف بود باینکه مال دنیا و قیدی ندارد چون بی ولد بود و املاک نداشت سبب اشتهار او شده بود. میگفتند فهم و سواد و فقاہتش خوب است. با صوفیه خصوصاً با ذہبیه ارتباط کامل داشت و بجن و تسخیر و درویش و خرافات زیاد معتقد بود. بدیدنش رفتن بسیار قوی البینه و سنگین و پرهیز و بی پاک از حکام است. کثرت خدام و احتشام او خیلی مؤثر در قلوب و سبب رعب میشد، مرآده چندان نداشت. چندین نفر دیگر

هم از علماء در زنجان شهرت داشتند. زنجان چند مدرسه و مسجد هم دارد، کاروانسرا، های خوب و بازار مستقیم خوبی دارد و رویمرفته دلچسب است، صدقات بایگیری بآنجا هم خرابی زیاد وارد کرده و بهانه قتل و قساوت و غارت برای اشرار و درباریان شده است. ملا محمدعلی نام زنجانی که موافق عادت ملاهای تمام بلاد با سایر ملاها عناد داشته و همیشه تکذیب از یکدیگر میکردند، این مذهب را پذیرفته و با سایر ملاها در سر ترویج مذهب بکشا کشا افتاده، اغراش او و اتباعش و ملاها و درباریان، جمعی کثیر از عوام زنجان را مقتول و خانه ها را ویران ساخته. تحقیق کردم اغلب نمیدانسته اند برای چه میکشند و کشته میشوند و اینها که قتل و غارت دیگران را واجب میکنند چرا جان و مال خود را بخطر نمی اندازند؟ بهر حال الآن از اهل مذهب باب در زنجان از هر جا کمتر است بلکه گفتند غیر دو سه نفر متمم باین امر نیستند. اهالی خیلی باهوش هستند لکن باهم معاندند.

حرکت از زنجان: (برای محرم ۱۳۰۰ قمری - ۱۲۶۱ شمسی)

بعد از چند روز اقامت و استراحت، از زنجان بطرف سلطانیه حرکت کردم. راه خیلی صاف و کالسکه و راست، دهات متصل بهم و طرف شرقی زنجان بیشتر از يك فرسخ سراپا باغ است. وارد سلطانیه شدم، سلطانیه را سلطان اولجا-یتو محمد خدا بنده بنا کرده پایتخت خود قرار داده بوده، این شهر در وسط يك جلگه خوب قشنگ افتاده که از طرف شمال و جنوب آن جلگه، کوههای پر آب و پر منعت و آبادی از غرب بشرق امتداد یافته، علفزار و شکارگاههای خوبی دارد. جلگه سلطانیه در کنار چمن خیلی قشنگ و وسیعی افتاده که طول چمن از دو فرسخ بیشتر و عرض در بعضی جاها نیم فرسخ بیشتر است که در بهار سبز و خرم و صاف و قشنگ است و این شهر قلعه ای سنگی داشته و خیلی شهر قشنگی بوده که الآن در وسط خرابه آن يك ده بزرگی باقی است. از آثار اول آبادی این شهر، گنبد بزرگ

ابواب البری است که بن عظمت و علو استحکام و آن هندسه، بنا می در تمام ایران بلکه جاهای دیگر از آثار قدیمه مانند آن کم دیده شده، معروف است که مقبره مرحوم شاه خدا بنده و پسرش سلطان ابوسعید است. حیف که چنین اثر بزرگی منهدم شده و خرج تعمیر آن را فعلا ایران قادر نیست پردازد! در جنب آن مسجدی است که معروف است به مسجد علامه حلی رحمة الله علیه و در جنوب سلطانیه حالیه بقدر نصف میل راه مقبره و قبه ایست معروف باسم حسن کاشی و در مقبره بزرگ سلطانیه قبه ایست اگر چه بزرگ نیست لکن وضع و ترتیب بنا و کاشیکاری آن و استحکام آن مانند ندارد. بدیختانه بعضی آجرهای کاشی شده آن را که خیلی ذقیمت بوده، مردم نادان کنده بفزنگیها ارزان داده اند. عمارتی دولتی که از بناهای خیلی معظم عصر فتحعلی شاه است بقدر یک میل راه در طرف غربی سلطانیه در چمن واقع شده که اولاً خاک ریخته و مثل تلی کرده اند و مرتبه مرتبه عمارات ساخته اند که برای تمام حرم و دربار و اداره و وزارتخانه و اولاد و سرکردگان و چند هزار لشکر دولتی در آن، جا هست و اطاقها و تالارهای این قصر عالی مشرف است بر چمن و کوهها و مزارع و دهات و تمامی جلگه سلطانیه که از منظرهای خیلی ممتاز است. فتحعلی شاه همساله و هم چنین محمدشاه چندسال و ناصرالدین شاه چندسال در اوایل سلطنت خود برای بیلاقی، با اردو دوسه ماه تابستان را با آنجا میرفته اند بعد از آن متروک شده لکن باز سالیانه خرجی برای تعمیرات آن و سرانیدار و نگاهبان و حافظ گماشته اند که چیزی چیز صرف کرده باقی را می خورند و قصر رو با نهدام نهاده است. در سلطانیه در خانه کسی منزل کردم، چون حاکم خمسه مؤید الدوله بود که وقت ورود من در زنجان نبود و گفتند در خرم دره است. در زنجان میرزا محمد علی خان کاشی، رئیس پست و آقا شیخ علی تهرشی دیدن کرده و مهر بانی نموده و مرا بازرگ و دارالحکومه گردش داده و در دارالحکومه جایی را نشان دادند که یکتقر را بوضع غربی در آنجا کشته بودند. گویا یکتقر قاتل بوده و وزارت مقتول حکم قصاص گرفته بودند. شاهزاده

مؤیدالدوله میرغضب نداشته قاتل را بکشد بدست ورثه میدهد. ایشان چند نفری او را در میان گرفته، نمیتوانسته‌اند بکشند. زنی از میان ورثه، آلت رجولیت او را گرفته و پیچیده و عاجز کرده بود، دیگران هم بضرب مشت و چماق او را بقتل رسانیده بودند. مردم از این وضع قتل متعجب شده و از مؤیدالدوله که میرغضب نداشت و اسرار کرده بود که قاتل را نکشته دیه بگیرند، مدح میکردند. در کردستان هم از رفتار او وقتیکه در آنجا حاکم بود اظهار رضایت میکردند. خواستم او را ببینم و از رفتار او تمجید کرده ملامتی هم نکنم که چرا گذاشت آن مرد را باین وضع فجیع کشتند. لکن شنیدم باسرار مالاها او را داده بود بدست ورثه و با اینکه در شرع، قساص قتل بشمشیر تیز با گردن زدن است، مالاها ورثه را مانع نشده بودند از آن نحو قتل. (بعدها هم شنیدم در آنجا یک نفر ملا از کسان ملا قربانعلی که شخص خیلی بیرحمی بوده جوانی را متهم بقتل برادر خود کرده و با شهود پولی، حکم از آخوند بقتالت او گرفته باسرار آخوند او را بدست آن ملا داده بودند. او هم ریسائی بگردن آن جوان افکنده یکسرش را خود گرفته و سردیگر را بدست برادرش داده کشیده آن جوان را خفه کرده بودند).

از سلطانیه حرکت کرده وارد خرم دره شدم. خرم دره در معنری است در بلوک ابهر رود که این بلوک واقعا از جاهای خیلی خوب و معتبر ایران است. ابهر قصبه آن است و دهات معتبر چندی بهم دیگر وصل، کلاً در زیر زراعت و باغ و چمن و یونجهزار پوشیده شده، آب فراوان و دخل و ثروت زیاد دارد مخصوصاً خرم دره که گویا هفتصد خانوار دارد. دره ایست خیلی خرم و باسفا پر از درختان و باغ و رود و قنات و عمارات خوب. تا وارد شدم شاهزاده مطلع شده آدم فرستاد که: «من خیال شکار داشتم اما ملاقات شما را شکار معنوی میدانم.» منم رفته اظهار رضایت مردم را باو گفته، تمجید کردم و گفتم: «هر کس درجائی حکمرانی پیدا کرد بالاخره خواهد رفت و اثر اعمال او باقی خواهد ماند. بسیار ولایات دیدم

که از رفتار خوب حکمی که خوب راه رفتنند مداح بوده، پیدان لعنت میکردند به جمله زیاد احترام و مهربانی کرد و شمی خوش در آنجا گذرانده فردا حرکت کرده، وارد سیادهن که يك منزلی قزوین است گردیدم. با اینکه جای بزرگی است لکن مردم عوامی دارد و این املاک قابل انتفاعات و مردم قابل تربیت، همه خودرو مانده، تربیت ندیده اند. بنظر آوردم امریکا را که چهارصد سال نشده که کشف گردیده در این اندک زمان بچه درجه ترقی و آبادی رسیده که عقل حیران است.

ورود بقزوین و حرکت بپهران (مهرم ۱۳۰۰ قمری - آذر ۱۳۹۱ شمسی)

از سیادهن شش ساعت راه است بقزوین، وارد شده باز در سرای حاجی محمد رحیم منزل کردم. چون قزوین را مکرر دیده بودم اقامت نکردم، اسپهبد آنجا فروخته، فردا با وسیله کرایه ای براه افتادم. در منزل اول در کونهدیدم بنای مهمانخانه ای شده و همه چیز مهیا است. از آنجا بقشلاق آمدم در آنجا هم بنای مهمانخانه ای شده و لوازم مهیا بود. از آنجا ببنگی امام آمدم دیدم در آنجا خطی ناک هم مهمانخانه خوبی بنا کرده و آبادی زیاد نموده اند. از آنجا فردا بشاه آباد رسیدم در مهمانخانه منزل کردم. فردا از آنجا حرکت کرده وارد طهران شدم و در خانه شیخ اسدالله منزل کردم.

ورود بپهران : (اوایل مهرم ۱۳۰۰ قمری - آذر ۱۳۹۱ شمسی)

شیخ اسدالله گفت: « نام پسر ترا چه خواهی گذاشت؟ » گفتم: « سعید » (بحسب خواهش میرزا سعید خان وزیر خارجه، پسر مرا سعید نامیدم). دوستان از ورودم مطلع شدند، دیدن کردند و بملاقاتشان رفتم مخصوصاً نصیر الدوله که همیشه بامن از هر کس مهربانتر بود با او زیاد محشور بودم. او بشاه مراجعت مرا اظهار کرده بود. شاه امر کرده بود با او بحضور رفتم. از سفرم سؤال کردند،

بیان کردم و از ما کو و تفصیل آن گفته و عرض کردم: «سیاحت آن برحمت سفر می‌ارزید» نصیرالدوله گفت: «حاجی تأهل کرده و خدا پسری باو عطا فرموده» شاه نامش را پرسید، گفتم: از تأهل من تحسین کرد. پس از آن هم قندی در پهلران توقف کردم.

این سال که قوی قیل سنه ۱۳۰۰ هجری است بناز صدراعظم آقای مستوفی الممالک است. میرزا سعیدخان وفات کرده، محمودخان ناصرالملک را وزیر امور خارجه کردند. ظل السلطان با زهمان ولایاتدا در تصرف دارد هم چنین کلران میرزا در کارهای سابق خودش برقرار است. شاه ششم شعبان بطرف مشهد حرکت کرده هشتم ذیحجه پهلران عود کرد و در این سفر امین السلطان مرحوم شد و تمام کارهای میرزا ابراهیم امین السلطان را با لقب او پسرش میرزا علی اصغر خان دادند که در معنی صدراعظم است. در این سال حاجی اسفندیار خان و حاجی علی قلی خان بختیاری فرزندان مرحوم ایلخانی را از حبس خلاص کردند، میرزا علی اصغر خان در این باب بسیار سعی کرد. صدیق الدوله بعد از علاء الدوله پیشکار آذربایجان شد. از وقایع زننده این سال هم یکی این بود که وزیر نظام پست قم را شکسته عبدالله سلطان را بجرم قتل عیالش در محلات، بیرون کشیده کشتند.

من برای رضای خاطر مادرم عیال و فرزند را برداشته به محلات رفتم. بعضی جواهر و اشیاء قیمتی که از مردمان بزرگ عطا شده بود، فروخته ملکی خریداری کردم و با مبلغی وجه که داشتم گردنه‌ای بسیار سخت را که در میان محلات و قم اسباب زحمت عابرین بود خرج کرده سر آن کوه را با اندازه‌ای بریدم که سهل العبور شده و باقی راه را هم قابل عبور کردم و قناتی هم ما بین محلات و کمره درجائیکه تا امن بود حفر کرده بنای یک قریه نمودم. اواخر این سال نواب ظل السلطان باصفهان احضار کرد، قندی توقف کردم تا سال بآخر رسید.

۱- این قریه بعدها به «سیاحیه» مشهور شد.

ورود باصفهان: (سه ۱۳۰۱ قمری - ۱۳۳۲ شمسی)

وارد اصفهان گردیده باز هوای سیاحت پسرم افتاد، مشغول تهیه سفر شدم. این سال تغییر مهمی در وضع حکام و دولت داده نشده، نصیرالدوله را آصف‌الدوله لقب داده بحکومت خراسان فرستادند. میرزا علی‌اصغر خان روز بروز اعتبارش زیاد میشود. نزل السلطان ثروت بی پایان جمع کرده از قرار معروف بیشتر از ده کروڑ پول در بانک انگلیس دارد و املاکی که در اصفهان و غیره دارد بیشتر از آن است و میگویند مخفیانه اسلحه زیادی هم تهیه کرده است، مردم اراجیف زیاد میگویند. اوضاع ظلم و تعدی و طمع بزرگان و عشرت طلبی پادشاه روز بروز فزونی میگیرد، اساس مملکت روز بروز در تسلزل است یعنی هست بزرگان و علماء تنها عیش و جمع مال است، کسی در فکر آینده مملکت و رفاه رعیت نیست. آنچه زیاد میشود لقب است و فسق و فجسود و تنلی و نفوذ بیکاران و مفتخوران و فرار رعایا و مظلومان بیلاذ خارجه. نزل السلطان عزم سفر خود را اطلاع دادم پرسید: «کجا خیال حرکت دارید؟» گفتم: «مکه» پس تحصیل اجازه کردم که از راه بوشهر روانه شوم. حرکت کردم که از راه شیراز بروم.

حرکت از اصفهان برای مکه: (اواخر محرم ۱۳۰۱ قمری - ۵۷ ۱۳۳۲ شمسی)

از راهی که مکرر شرح داده‌ام وارد شیراز شده مثل همیشه در حافظیه منزل کردم. چون ایالت فارس را پشاهزاده جلال‌الدوله پسر نزل السلطان داده، صاحب دیوان را برای او پیشکار کرده اند خواست بدارالایاله منزل کنم، قبول نکردم از دوستان و آشنایان، مشیرالملک و قوام‌الملک و ملاعلی‌قلوب و حکیم عباس و حکیم زینل‌وفات کرده‌اند. چند روز اقامت نموده با دوستان ملاقات کردم و چون مصمم شدم که حرکت نمایم، صاحب دیوان پانصد تومان نقد و یک توپ عیا

وسی که قند ارسال داشت. بخادم خود میرزا علی رضا گفتم پول را برای اتمام اصلاح گردنه بمحلات حواله کرد و قندهارا بفقرا تقسیم کردم. از آنجا بعد از وداع دوستان بطرف بوشهر روان شدم. در بوشهر پسر صاحب دیوان حکومت داشت، در چهار برج منزل داده احترام نمود و زیاد ممنون شدم. از حاجی محمدصادق که بموجب خواهش من غسالخانه‌ای در بوشهر ساخته بود امتنان کردم. از آنجا مکتوبی بصاحب دیوان نوشته استدعا کردم که پلی برود سیوند بنا کنند، ایشان هم قبول نمودند. اهل بوشهر که عموماً می‌شناختند بدیدتم آمدند. حاجی محمد مهدی نواده حاجی بابا وارث ملک التجار بلقب ملک التجاری نائل شده بود بدیدتم آمد. عازم شدم گردشی در هندوستان کرده برای وقت حج بمکه مشرف شوم یا کشتی معمولی حرکت نموده با میرزا عباس و حاجی عبدالله که همراه شده بودند در کشتی کوچک قونسول انگلیس براه افتاده در وسط دریا بکشتی بزرگ سوار شده بقصد بمبئی حرکت کردیم.

حرکت بهندوستان : (ادامه سفر ۱۳۰۱ قمری - دیماه ۱۳۰۳ شمسی)

کشتی در بند عباس بسیارگیری میکسرد. دوستان خیردار شده بعضی بقصد ملاقات آمدند. ناصر شهبندر خواهش کرد پیاده شوم، قبول نکردم هم چنین در مسقط و کراچی پیاده نشده تادر بمبئی پیاده شدیم. دوستان هر یک بمنزل دعوت کردند در خانه آقا محمد صادق نمازی منزل نمودم. از دوستان محبت‌ها دیدم و بمدرس و کلکته باحبا تلگراف کردم، باصرار دعوتم کردند. بمدرس رفتم و نواب فیروز حسین خان بهادر را که از اشخاص بی نظیر عالم است ملاقات کردم و سایر دوستان را دیدم از آنجا بکوه نیلگری آمده مراجعت بجیدر آباد نمودم. در همه جا محبت از دوستان سابق دیدم و از شال و انگشتر و تقدیه‌ها کسردند. عود بمبئی نمودم در آنجا زیاده بر خرج سفر خود، تقدیه داشتم حواله بایران کرده بعضی اشیاء بهمراهان داده بایران برگردانیدم و خودم جریده روانه مصر گردیدم.

چون شرح بلاد خارجه را در سياحت نامۀ خارجه نوشته‌ام تجديد نميکنم. از مصر هم بطرف فرنگ رفتم باز يکدور پايتهخت‌ها و مراکز عمدۀ اروپا را گردش نموده تا وقت حج بجهه عود نمودم. آنچه مسي بينم همه جفا و بآبادی و ترقی است و هر روز اختراع جديدی در اروپا برای سولت امرزندگانی و شرعلم و تمدن بشر ميشود. هر روز سفر سهلتر میگردد و افراد بشر بيکديگر مادتهاً و معنائاً نزديکتر ميشوند. اين علم و تمدن اروپا که مثل آفتاب تابان شده بر بسيار قطعات نیز شعاع افکنده است مثلاً مصر و هند با اینکه در تحت اسارت انگلیس است باز از پرکت علم از جهت آبادی و مدنیت از سابق بهترند. در مقام انصاف، انسان بهر جا ميرود عالم مسلمان را ذليل و ممالک اسلامیه را خراب و همه را باهم منافق می‌بيند. مسلمانان که زعمانی از پرکت علم و اتحاد و عمل بقانون اسلام بر نقاط بسیاری از کرۀ زمین حکمفرما شدند آآن در هر جا اسير ديگران و وزير بارگران جهل و ظلم هستند خصوصاً مملکت عثمانی و ایران و از تمام نقاطی که من دیده‌ام بدتر ایران است که هیچ جا باین درجه خراب و پریشان نیست جهت آن هم این است که در تمام زمین باین شدت ظلم از امراء و فئودالها زحمت‌ها نیست. این دوستگ آسبادزایران در نهایت قوت و شدت عموم مردم را خرد میکنند زیرا هر کس برای حفظ خودش در مقابل این دو قوه ناچار بتروير و دروغگوئی است که سبب انحطاط اخلاق است. انسان هر دفعه هر شهر فرنگ را می‌بيند گویا از زمین با آسمان صعود کرده و هر دفعه بهر شهر ایران وارد ميشود گویا از آسمان بزمین فرورفته است.

بهر حال، دفعۀ هفتم است که بطواف بیت‌الہ مشرف شدم. بعضی دوستان را از قبیل حاجی ملا نواب و حاجی سید ابوالفضل و شریف ملاقات کردم. امسال حجاج سالم بودند و از اعیان بزرگ ایران و علماء معروف چندان کسی نبود. همه جا ایرانی ذليل و در دست قوئسولها و مامورین دولت اسیر است. اگر شرح دهم که مأمورین ایران در خارج چه بلاها بر سر مسافران و حجاج مسی آوردند و

باز دیگران ساخته، چگونه این مشت رعیت بی صاحب ایران را مکرر در مکرز می-فروشند انسان باور نمیکند. این راهم نگفته نگذارم پیش از اینکه شاه سفر فرنگ کند در اروپا ایرانی محترم بود زیرا بآن اسم قدیم و تمدن سابق و از برکت ادب و محترم سلف و آثار عتیقه که از ایران برده و نام تاریخی ایران و ایرانی را در انظار محترم و مکرر میداشت. بدبختانه در سفر شاه بفرنگ همراهان هوا پرست او حرکاتی کردند که بالکل آبروی ایرانی رفت و وقتی در انظار باقی نگذاشته اند. بهر تماشاخانه سرزده، بهر زرگی اقدام کرده، خفت و سبک وزنی خود را معلوم همه کرده اند.

بالجمله بعد از فراغت از اعمال حج از جده با کشتی بصره و بغداد آمده عتبات عالیات را زیارت و با دوستان تجدید ملاقات نمودم. واقعا انسان در عتبات خصوصاً در نجف و کربلا حیرت میکند، دسته دسته از طلاب و معتمنین و خدام و مفتخوران که آنجاها جمع شده مایه معاش ایشان و جوهری است که بعنوان احسان و زکوة و خمس و مال امام و در مظالم از ایران و هندوستان بآنجاها می ریزد. این دستجات در عتبات، رساله ها در بغل بهر منزل دویده از یکی از معروفین علماء که سمت نوکری و سنگی و شاگردی باو پیدا کرده میخواهند ترویج او را کرده، مردم را مقلد او کنند که پولها را پیش او برند تا اینها بخورند، چه فضایل و کرامات برای آقای خود میگویند و چه تکذیب ها از دیگری که رقیب اوست میکنند و مردمان باهوش را از هر چیزست می نمایند. ایندفعه کشاکش اعلیت و مرجعیت و مقتدای شیعه بودن را در میان جمعی چنان گرم کردم که هرگز بناز از علم و اختراعات اروپا بایندرجه ترقی ندارند و معلوم است که این نحو اقدامات از فقهاء اعلام، کثراله امثالهم نیست بلکه اشخاص رذل و طماع برای نفع شخصی خود این کارها را میکنند و کیسه زوار و عوام ایران را خالی می نمایند. این سفر من یکسال طول کشیده الآن سنه (۱۳۰۲ قمری-۱۲۶۳ شمسی) است که از عتبات بطرف ایران

حرکت کرده‌ام. ملی طریق نموده، وارد قصر شیرین شده، باز وارد وطن عزیزم شدم.

ورود بایران بعد از عود از مکه و عتبات: (۱۰ مهر سنه ۱۳۰۲ قمری - ۱۵ آذر ۱۳۳۲ عسی)

در قصر، جوانمیر زیاد احترام کرد. از راه کرند وارد کرمانشاه شدم و در خانه حاجی و کیل الدوله منزل کردم. دوازده روز در آنجا اقامت نمودم. حسام الملك دیدن و دعوت کرد. دورأس قاطر داشتم یکی را خودم و یکی زارفع نام خادم سوار شده از راه بیستون حرکت کردیم. بیستون که نام کوهی است بسیار تماشایی است خصوصاً سنگتراشی و یادگار یکه داریوش در آنجا باقی گذاشته و صورت سلاطینی را که مغلوب و اسیر نموده در سنگ نقش نموده، یادگار عظمت ایران قدیم است. مردم عوام گمان میکنند که آن سنگتراشی کار فرهاد، عاشق شیرین و آن دوازده صورت نام و صورت دوازده درویش است! در بیخ این کوه چشمه بزرگی است که آب از سنگ جوشیده و نهر بزرگی جاری میشود و فعلاً بیستون آن ده را گویند که در کنار این چشمه است و خیلی خراب است. از آنجا به صحنه و کنگاور عبور کردم، هر دو جای خوب باصفا و پر نعمت و آب است، خصوصاً کنگاور. از کنگاور بیرون و سلطان آباد عراق عبور کردم. در عراق میرزا علی اکبر خان بسیار اظهار محبت کرد. از آنجا حرکت کرده تاخوکان که چهار فرسخی محلات است رسیدم. کسی بی اطلاع من بخانه و کسانم از ورود من خبر داده بود، فردا که بطرف محلات حرکت کردم، دیدم اقوام و اهل محلات با استقبال آمدند و فرزندان سعید را با استقبال آوردند. سلامتی بحضور مادر رسیدم، او را دلخوش دیدم که با نقل من مأنوس بود و پند زن من هم در آنجا بکار ایشان سرکشی میکرد. مدتی در محلات ماندم، معلوم است کسیکه دنیا را گردش کرده و بزرگان عالم را دیده، مشکل است در یک قصبه‌ای مثل محلات که مردم عوام دارد زندگانی کند، باز اگر کسی بخواهد در ایران بماند بهتر است مادام الامکان در طهران بماند. امور خانه

را مرتب کرده بطهران رفتن، وضع طهران را یعنی امر دربار را بدتر دیدم. بادوستان ملاقات بعمل آوردم نصیرالدوله را لقب آصف الدوله داده بخراسان فرستاده بودند، حسام السلطنه وفات کرده بود. مستوفی الممالک صدراعظم مریض بود، وفات کرد. باقی سال یعنی سنه ۱۳۰۲ قمری را در طهران بسر بردم، هر قدر آدم زیاد ترمی - ماند خرابی کارها را بهتر میدانند.

سنه (۱۳۰۳ قمری - ۱۲۶۴ شمسی) امین السلطان میرزا علی - اصغر خان وزیر داخله شده، وزارت امور خارجه باقوام الدوله است. ادارات ظل - السلطان در دست او است هم چنین وزارت جنگ و حکومت طهران و گیلان و غیرها با نایب السلطنه کامران میرزا است. ولیعهد نیز کماکان در آذربایجان است. لقب مستوفی الممالک را پسرش میرزا حسن مستوفی الممالک دادند که جوان نجیب معقول با شرمی است. کرمان را بناصر الدوله داده اند و خراسان بار کن الدوله است. تمام ثروت ایران میان این اشخاص معدود که یا وزارت یا امارت یا باسم قشون لقب دارند یا حکام ولایات هستند، تقسیم شده و باقی مردم گرسنه و پریشان و مظلوم و ذلیل هستند. الناس علی دین ملوکهم - ناصرالدین شاه را روز بروز بر گرفتن پول بهر تدبیر، حرص افزوده، امین السلطان هم روز بروز بواسطه اینکه راه جمع کردن و گرفتن پول از مردم را بهتر پیدا میکند مقربتر میگردد. سایر بزرگان و امراء و حکام هم با هم در زیاد کردن ثروت و املاک و دخل آوردن از ولایات و تدبیر اخذی و گرفتن رشوه و جریمه رقابت میکنند. کزورها پول و ثروت تمام ولایات ایران را بهر وسیله جلب بطهران کرده خرج عیاشی و تجمل تراشی میکنند و ذخیره هلمی - نمایند. فقط طهران است که مرکز پول و ثروت و عیش و راحت شده، تمام مملکت خراب گردیده، از قشون و اسلحه و ذخیره و خزینة دولتی جز اسم باقی نمانده، علوم و صنایع که سبب ترقی مملکت است بالکلیه متروک شده برای اغفال مردم فقط سالی میلی بملاهای متنفذ ولایات و طهران میدهند که ایشان سکوت کرده، اعتراضی باین

کارها نمایند و زیارت و تعزیه‌داری را روز بروز رونق دهند تا مردم را مشغول کرده نگذارند که ملتفت شده بفهمند در دنیا چه خبر هست! بهمین دلیل هم از رفتن بخارجه بخصوص برای تحصیل، سخت‌جلو‌گیری میشود و محتاج با اجازه مخصوص است.

بخاطر دارم روزی میرزا ابراهیم امین‌السلطان بمن گفت که:

« در ایران کار زندگانی خیلی مشکل است و خیلی باید ترسید! باندک چیزی انسان را تهمت‌ها میزنند و بدنام میکنند» من گفتم: «من چه باک دارم؟ صاحب‌خانه و قیدی نیستم، ایران نباشد توران، توران نباشد فرنگ» گفت: «حکایت شیر و گربه را نشنیده‌اید که شیر چگونه بدست آدمیزاد افتاد؟ شما هم ممکن است بیفتید! شاید نمی‌دانید بواسطه حسارتیکه کرده میان ولیعهد و ظلم‌السلطان را اصلاح کردید نایب‌السلطنه با شما دشمن شده و در کمین است که وقتی برایتان بزنند.»

در این ایام مشتهر شد که ابوالحسن میرزا شیخ‌الرئیس در خراسان یکرباعی برای آصف‌الدوله گفته و جمعی هم از خدمه و ارباب تقوّد از او شکایت کرده‌اند. رباعی این بود.

نایب‌السلطنه بر گوشه پاک سرشت

که یکی ز اهل خراسان بمن این بیت نوشت

بتو از زانی این مملکت و این آصف

ما ره عشق گرفتیم چه مسجد چه کنشت

واقعیاً هم از آصف‌الدوله شکایت کرده بودند زیرا او

مردی بود حق‌دوست و عدل‌جو و علم‌خواه و راست‌گو. با پول‌ورشوه و تملق از حق نمی‌گذشت و در اجراء حق با کمال سختی ایستادگی می‌کرد. در خراسان مثل همه جا ارباب اقتدار از اعیان و ملاکین و ممالها و خدام همیشه عادت کرده‌اند که مبلغی بهر حال کمی داده‌و یا او ساخته، بزیردستان هر تعدی بکنند و هر بلا بس مردم بیاورند،

حکام گوش بشکایتی نداده از عدل حکایتی نراندند. این شخص از آن قبیل اشخاص نبود و در مدت حکمرانی دست تعدی این ارباب نفوذ را کوتاه کرده، ضغفا را بر عزم و شکایت جری ساخت و بر حقیقت حال رسیدگی کرده جلو تعدیات را گرفت این بود که این مقتدران تاب نیاورده اسباب چینی کردند او را معزول کنند. واقماً هم کسیکه بخواهد در ایران در حکومت باشد باید تملق و ملاحظه از این مردم نماید. بدبختی دیگر اینکه در طهران هم بزرگان دیدند که اقتدار این شخص در حق گوئی و حفظ حقوق، او را مشهور و مسلم کرده، بدستاری اشرار خراسان شهرت دادند آصف الدوله دیوانه شده، از بابت اینکه مبادا مسند صدارت که خالی است باو داده شود!

بباری من با اینکه می خواستم بمحلات بروم آقای میرزا ابوالحسن جلوه بمنزلم تشریف آورده گفت: « آصف الدوله از خراسان حرکت کرده، گفتم: « میمانم تا او بیاید » گفت: « چه گمان در حق او دارید؟ » گفتم: « واضح است ایران مثل او را ندارد صدارت را باو خواهند داد » گفت: « عجب اشتباهی کرده اید! رندان مشغولند شهرت میدهند که بحضرت رضا (ع) توهین کرده، دیوانه شده! » واقماً من حیرت کرده گفتم: « بدبختی مملکت را بین! مثل میرزا تقی خان امیری را می کشند که عیال مادرشاه و میرزا آقاخان بر این بوده چون از مادرشاه جلوگیری کرده و میرزا آقا خان میخواستند بصدارت برسد و مثل آصف الدوله ای را دیوانه می خوانند که چرا از متعديان جلوگیری میکند. وای بحال چنین مملکتی که خوبان را نابود می نماید! » فرمود: « برادر! بتو گفتم این سخنان در ایران خطر دارد، باید صبر کرد و گوشه ای گرفت تا چه پیش آید با این مردم هیچ وجه نمیتوان برآمد، بهر حال ماندم تا آصف الدوله آمد باحضرت آقا استقبال کردیم و چنان بود که فرمودند. چنین مرد کسار آمدی را باغراض خانه نشین کردند.

رفتن از طهران بمحلات واصفهان: (اواخر محرم ۱۲۰۳ قمری - ۵۴۲ ۱۲۶۴ قمری)

چون دیدم مردمان بزرگ در طهران مرده و از کار افتاده اند و روز بروز امور دولت و مملکت بازیچه میشود، نایب السلطنه کامران میرزا هم بواسطه اینکه از او کناره کرده و بهیچوجه بدیدتش نرفته بودم چون فساد اخلاقی غریب و عجیبی از او شنیده‌ام که زبان از بیان و قلم از نوشتن آن شرم دارد و همچنین بواسطه اینکه میان ظل السلطان و ولیعهد اصلاح کردم با من عداوت دارد، خودش هم حاکم طهران است و با سهولت میتواند بمن هر صدمه‌ای بزند، از این بابت حرکت کرده بمحلات رفتم. بدیختی را بین انسان در خطر است که چرا بیغرضانه میان دو بزرگه را اصلاح کرده، مملکت را حفظ نموده است. چندی در محلات اقامت کردم بعد ظل السلطان شاید بملاحظه حفظ من از صدمات باصفهان احتضارم کرد. من هم با اهل و عیال رفتم. در اصفهان با ظل السلطان محشور بودم و چون ظل السلطان پسری همسال فرزند من داشت بنام همایون میرزا، یخواهش او سعید را همایون نامیدم که بهمین نام مشهور گشت.

مرتبہ اول ورود آقا سید جمال الدین بایران :

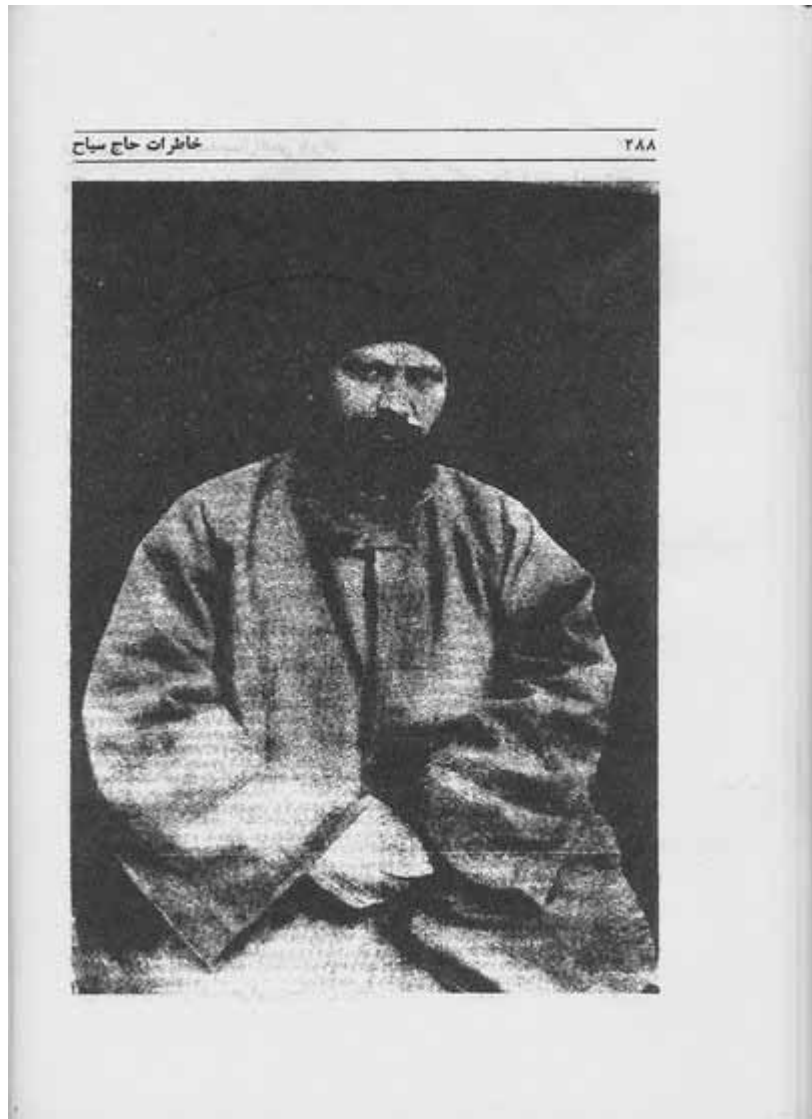
(بیست و دوم ذیحجه ۱۲۰۳ قمری - شهریور ۱۲۶۵ قمری)

در اواخر سنه ۱۲۰۳ قمری باصفهان رفته یکسال اقامت کردم و از نزدیک باخلاق ظل السلطان و ترتیب حکومت نالمانه او پی بردم. در نظر فاین سال آقا سید جمال الدین که مشهور با فغانی شده و در عالم در فضل و علوم و کمالات، انگشت نما و اعجوبه دهر است بایران تشریف آوردند. این آقا سید جمال الدین از اهل اسدآباد همدان است که از طفولیت هوش غریبی داشته و از عجایب بوده بطوریکه اکثر مطالب را یکدفعه مطالعه یا استماع میکرده برای حفظ او کافی بوده، در

عالم سیاست و غیرت اسلامیت و محبت بشریت از بزرگان عالم است. این شخص بزرگوار در نطق و قوه بیان و اقامهٔ برهان، چنان است که يك مجلس ملاقات او و استماع بیانات او برای انقلاب عقاید و امور يك مملکت کافی است. خداوند باو يك قیافهٔ جذابی داده که ممکن نیست شخص بی غرضی او را ملاقات کرده مجتوبش نگردد. با اعتقاد من مدح امثال من در حق او قدح است، اشتها او بقدری است که کتابها در شرح حال او برای ترجمهٔ حال او نوشته شود، اگر در چنین عصری که حکماء و بزرگان عالم محل توجه شده و از حد معمولی اعصار زیادتر ندهد، نقر شمرده شود اول یا دویم ایشان این بزرگوار است. اما سبب اشتها او بافغانی این است که مدتی در افغانستان مانده و از برکات وجودش اهالی آنجا استفاده کرده اند و در آنجا احتیجی بمقام صدارت هم رسیده بود و باین واسطه مشهور بافغانی شد.

آقای سیدجمال الدین برای اینکه در بلاد عثمانی و ممالک اسلامی که اکثر مذهب اهل سنت دارند با اسم تشیع مقهور نشده، در اتحاد اسلامی که وجهت مهمت او بود و در نجات دادن ممالک اسلام بتواند کار کند از عمامه سفید استفاده میکنند و در ممالک شیعه از عمامه سیاه که نشانهٔ سیادت ایشان است. این بزرگوار را در مصر و در اروپا دیده و ارادت داشتم.

در بیست و دوم شهر ذیحجه سنه ۱۳۰۳ قمری (شهریور ۱۲۶۵ شمسی) تلگرافی از بوشهر از حاجی احمد معروف بکبابه ای بمن باصفهان رسید که: «جناب آقا سید جمال الدین وارد بوشهر شده عازم نجد است». من این نعمت را غنیمت شمرده جواباً تلگراف کردم: «حضرت آقا از ایران عبور فرمایند، علماء اصفهان شایق ملاقات هستند». باز این تلگراف قناعت نکرده تلگراف دیگر کردم که آقا باین سمت حرکت کند. در بیست و ششم ذیحجه ۱۳۰۳ قمری (مهر ۱۲۶۵ شمسی) جواب آمد که: «آقای پنج روز است بطرف شیراز حرکت کرده». و بخواهش بنده ظل السلطان تلگراف معرفی و سفارش ایشان را بصاحب دیوان کرد. بعد از چند روز





جواب آمد که: «آقا وارد شده». چند روز در شیراز توقف کرده با علماء و سایرین ملاقات فرموده بود. مکتوبی از میرزای آسوده رسیده بدین مضمون «این بزرگواریکه شما بایران آورده اید فتنه آخر الزمان و سبب تقراض چور و عدوان است» در دوازدهم صفر ۱۳۰۴ قمری (آبان ۱۲۶۵ شمسی) از آقاه تلگرافی رسید که «آقا دوشنبه روانه شده اند دوشنبه باصفهان می‌رسند». حاجی محمد اسمعیل سراف و حاجی میرزا تقی نقشبند نیز من آمده بودند، مژده ورود آقا را بایشان دادم. ایشان هم بحاجی محمد حسن امین الضرب که پسرش در عتبات خدمت آقای سید جمال الدین رسیده و مرید شده بود و حاجی اسمعیل خویش نزدیک او بود نوشتند که چنین مرد بزرگوار باصفهان می‌آید و بطهران هم خواهد آمد. از شیراز هم راپورت تلگرافی بشاه از ورود او داده بودند. شاه با اعتماد السلطنه محمد حسن خان امر فرموده بود که مهماندار او باشد، او هم تلگرافاً اطلاع داده بود که من از طرف شاه مهماندار آقا هستم. پس از اینکه آقا باصفهان وارد شد، تلگرافی بحضرت آقا بنده رسید که ایشان مورد مرحمت شاهان نه هستند و اعتماد السلطنه مهماندار است. بعد مکتوبی از حاجی امین الضرب بمن رسید که: «هر گاه حضرت آقا بطهران وارد شده دنا غیر خانه من منزل کند، محمول بر بی محبتی بنده است». خبر ورود آقا باصفهان از قمشه تلگرافاً داده شده بود و من در حضور حضرت والا ظل السلطان بودم، تهیه کالسکه می‌کردند که باستقبال روم آقا میرزا هاشم امام جمعه هم بود که خبر آوردند آقا بمنزل من وارد شد. بعجله رفتم نعمت ملاقات ایشان را بعد از مدتی مفارقت درک کردم فوراً تلگرافی بآقای حاجی محمد حسن امین الضرب نموده و ورود آقا را اطلاع دادم. در ۲۲ صفر ۱۳۰۴ جواب ایشان رسید. بعضی رفتای قاهره مصر هم بزیارت آقا آمدند. حضرت آقا فرمود: «وقتی که من جوان و در نجف اشرف بودم یک نفر ملاحیدر نام از اهل سده اصفهان با من دوست بود. میتوانی او را پیدا کنید؟» من آدم قرستادم ملاحیدر که پریشان بود وارد شد بمحض ملاقات آقا را در آغوش کشید و آقا بسیار اظهار محبت باو فرمود.

ملاحظید در حال خلوت از آقا گفت: «وقتیکه من و آقا سید جمال‌الدین در نجف بودیم این آقا که جوان غیر ملتجی تقریباً بیست ساله بود چنان ذهن عالی داشت که هر چیز را یک مطالعه حفظ میکرد و بعضی در حق آقا بعضی عقاید داشتند که اسرار ایشان و انکار آقا سبب شد آقا از نجف خارج شده. من پرسیدم: «چه اعتقاد داشتند؟» گفت: «زبانم یارای گفتن ندارد.» در این حال آقا وارد شده گفت: «چه صحبت میکنید؟ آقا میرزا حیدر هنوز هم آن خرافات را فراموش نکرده‌ای؟» (گویا بعضی با آقا می‌گفتند تو مهدی موعود هستی و آقا بایشان ملامت میکرد). من از آقای سید جمال‌الدین خواهش کردم که «بمیرزا حبیب‌الخان مشیرالملک امر فرماید که بملا حیدر معاونت نماید» فرمود: «من خواهش نمیکنم اما اگر معاونتی کند خدا اجرش دهد.» آقا در سفرها بمن گفته بود که: «من اسدآبادی هستم و یک همشیره و دو همشیره زاده در آنجا دارم» من بهمشیره زاده بزرگ او میرزا شریف بشارت ورود آقا را نوشتم. حضرت آقا بیست و دو روز در اصفهان توقف کرده بطرف طهران حرکت فرمود. در ایامیکه آقا در اصفهان بود از خراب کردن عمارات عالی صفویه و قلع آثار آن دودمان مطلع شد بسیار بسیار اوقاتش تلخ شد. روزیکه بیازدید رکن‌الملک و مشیرالملک کسان نزل السلطان میرفت بمن گفت: «در این باب بایشان طعن سخت خواهم کرده گفتم: «چیزی نفرمائید فایده ندارد» قبول نکرده گفت: «همه این بدبها از سکوت و صبر علماء است که محض خوف یا طمع دنیا حق را نمیگویند» پس از اینکه با ایشان ملاقات کرد فرمود: «مگر شما انسان نیستید یا هیچ از عالم خبر ندارید؟ در خارجه خرجهای زیاد میکنند که یک اثر قدیمی را حفظ کنند بلکه سهل است کرورها خرج کرده آثار قدیمه دنیا را می‌برند. شما بچه عقل و انصاف این آثار محترم یک دودمان سلطنتی را که کرورها خرج آن شده خراب کردید؟» ایشان گفتند: «ما نو کریم و جز اطاعت چاره نداریم» فرمود: «اگر آقای شما امر کند بقتل مظلومی شما باید بکنید» گفتند: «چه علاج داریم؟ اگر نکنیم جان و

آبرو و مال ما در خطر است» فرمود: «اف بر این تو کوی! از کجا معلوم است که شاه باین فضیحت و خرابی راضی بوده؟»

شیخی نزل السلطان، آقا و بنده را بمجلس استماع ذکر مصیبت و صرف شام دعوت کرد. جمعی از علماء و طلاب حاضر بودند، حاجی سید جعفر و شیخ محمد تقی معروف به آقای نجفی هم حضور داشتند. بعد از صرف غذا بهر يك از طلاب يك اشرفی داده روانه کردند. آقا سید جمال الدین فرمود: «حضرت والا! طالبیمجلسی شما را در خلوت ملاقات کنم» او گفت: «من همه وقت برای ملاقات شما حاضرم». پس فردا کالسکه فرستادند و من ترتیبی دادم که آقا با نزل السلطان تنها صحبت کنند تا من مجبور نشوم گفته‌های نزل السلطان را تسدیق کنم و بر هر گفته‌ای صحه بگذارم. آقا را بردند. آقا سید جمال الدین پس از اینکه از ملاقات نزل السلطان برگشت گفت: «من از نزل السلطان نا امید نشدم زیرا وقتی مرا دید گفت: «برای چه وقت ملاقات خواستید؟» گفتم: «حقیقت اینکه میخواستم بشما عتاب کنم در خصوص اینکه در اروپا و چین و هند و سایر ممالک آشکار قدیمه را بسا کمال دقت حفظ و تعمیر میکنند و برای افتخار بواردین تماشا میدهند. شما را چگونه دل رخصت داد که آثار دودمان محترمی مثل سلاطین صفویه را اینطور بترک پست کردید؟» آهی کشیده گفت: «افسوس که پسر پادشاهم و آزادی ندارم!» پس بولیخان گفت جعبه اسناد را آورده چندین حکم مؤکد شاه را برای خرابی یادگاران صفویه ارائه کرد. گفتم: «باز شما پسر شاه بودید میتوانستید توسط کتیده پس کاغذهای چند از شاه سراپا فحش بسلاطین صفویه ارائه کرده گفت: «اینها جواب توسط من است! باز این مساجد چون در دست علماء است سالم مانده و این عالی قاپو و میدان را بزور نگاه داشته‌ام و این سربازها را منظم کرده‌ام، همه خلاف میل پادشاه است. او می‌خواهد کسان و خادمان همه نادان و خر باشند مثل ملیچک پسر میرزا محمد که تمام ممالک اروپا را پادشاه دیده و الان اگر از او پرسند میان انگلیس و فرانسه و آلمان را

فرق نمیدهد! نمیدانید شاه چه نیتی دارد؟! این طسور کارهای نفرت آور را بمن تکلیف و اجبار میکند و کشتن بعضی اشخاص بزرگ را بمن حکم میکند تا مرا متوقور نماید. نمیدانم چه غرضی دارد حتی اینکه نمی‌خواهد ما برادران باهم خوب باشیم! بعد گفت: «انشاءالله بطهران رفته عرایض مرا تصدیق خواهید کرد.»

بالجمله آقا پس از بیست و دو روز توقف در اصفهان عازم تهران شدند. در دوازدهم ربیع‌الاول ۱۳۰۲ قمری - آذر ۱۲۶۵ شمسی تلگرافی بامضای خود آقا از کاشان رسید که «روز جمعه بسمت قم روانه خواهم شد.» و از قم هم در نوزدهم ربیع‌الاول تلگراف آقا بمن رسید که: «روز چهارشنبه از قم روانه تهران خواهم شد.» از تهران هم در بیستم ربیع‌الاول آقاسی حاج محمد حسن امین‌الضرب و رودشان را تلگرافاً اطلاع داد. آقا در طهران در خانه حاجی امین‌الضرب منزل کرده بودند. بعد از یک ماه، جوانی میرزا الطفاله نام وارد شد که برادر کوچک میرزا شریف بود. گفت: «چون او مستوفی است نتوانست مشرف شود، مرا فرستاد.» افسوس داشت که تا آمدن او آقا بطهران حرکت کرده. با تلگراف آقا خبر داده مکتوبی هم نوشته او را روانه کردم. من هم بعد از مدتی خواستم سرکشی بکارهای شخصی خود در مجلات بکنم بآنجایم و از آنجا برای اینکه آقا سید جمال‌الدین و حاجی امین‌الضرب باسراخ خواهش کرده بودند بطهران آمدم و ایشان را ملاقات کردم. دیدم واقعا ملاقات آقا، حاجی امین‌الضرب را تغییر داده، اخلاقی عوض شده، یکی از حق طلبان گردیده و آقا نیز از بزرگان فدوی زیاد پیدا کرده ولی شاه و هوا پرستان بالکلیه برسد اوهستند و تکلیفی جز رفتن از ایران ندارند. اولاً محمد حسن‌خان اعتماد السلطنه بواسطه اینکه آقا مهمانی او را نپذیرفته با او دشمن شده دائماً جاسوسی و بد گوئی میکرد. ثانیاً حکومت با نایب السلطنه کلهران میرزا بود، همهجا جاسوس گذاشته هر روز خبرها بشاه میدادند که این سید، حرف قسانون و آزادی میزند مردم رامفتون میکند و از او فتنه تولید خواهد شد. معین نظام و کلهران

میرزا برای اظهار حسن خدمت در پیش شاه افتراها بسته و او را بوحشت انداخته بودند. آقا سید جمال‌الدین دانسته بود کسه برای او اقامت موجب خطر است این بود که اذن مسافرت خواسته بود، جوابی نداده بودند. پس از ورود من، باز اذن خواست این دفعه اذن داده انقیه‌دان مرصعی شاه وانگشتری امین‌السلطان برایش فرستاده بودند. خواست قبول نکنند، من و حاجی امین‌الضرب توصیه کردیم قبول کند و خشم آنرا غلیظ‌تر نگرداند. من خیلی متأسف شدم از اینکه عرض حاجی امین‌الضرب نسبت بامین‌الدوله سبب شده بود که ایندو باهم ملاقات نکرده بودند. وقت گذشته بود با وجود آن روزیکه آقا سیدجمال‌الدین، بنده منزل در خانه آقا شیخ اسداله تشریف آوردند فوراً بجناب امین‌الدوله رقعهای نوشتیم که: «بایک بزرگوار دوست حقیقی، منتظر زیارتهم فوراً تشریف آوردند و بر اوقات فوت شده افسوسها خوردند. بالجمله حضرت آقا بهمراهمی حاجی امین‌الضرب از راه مازندران روان شدند که از روسیه بفرنگستان بروند. من هم باخوی میرزا جعفرخان نوشتیم که در مسکو هر گونه خدمتی که از دستش بر میآید بآقای سید جمال‌الدین بنمایید. چندی بعد نامه‌ای از اخوی رسید و ورود آقا را یا امین‌الضرب اطلاع داد و عکس‌ها را که باهم در مسکو انداخته بودند برآیم فرستاد. من هم از طهران بمحلات برگشته بعضی کارها را مرتب نموده باصفهان رفتم و زمستان را بسر بردم. دیدم در اصفهان مخارج و از باب توقع زیاد شده از نزل السلطان اذن تحصیل کرده بعد از عاشورای ۱۳۰۵ قمری - مهر ۱۲۶۶ شمسی اهل بیت را برده بمحلات رسانیده، خود عود باصفهان کردم و چون نزل السلطان بطهران رفت من هم بعد بخواهش صارم‌الدوله تا دلیجان با ایشان همراه شدم. او از آنجا بطرف قم و من بطرف محلات رفتم. چو دان مزرعهای خرابه در محلات است که سیل، نهرش را ناپود کرده و سالها است که خراب مانده، چنین مهندسی کردند که شش هزار درع زمین را قنات زده آبرو جاری کنیم. مشغول این کار بودم شنیدم ادارات نزل السلطان را از او گرفته اند یعنی



اخوی میرزا جعفرخان

آقای سید جمال‌الدین

امین‌الشراب

امین‌السلطان تدبیرها کرده مکرر شاه را دیده و گفته: «این قدر ادارات را بظل السلطان واگذار کرده‌اید اگر تجزیه کرده هر یک را بیک نفر واگذار کنید لااقل چهارصد یا نصد هزار تومان تقدیم میشود. باید ظل السلطان پول زیاد بدهد.» بالجمله شاه امر کرده بود که: «ظل السلطان سیصد هزار تومان بدهد تا این حکومتها را داشته باشد یا استعفا کند» یعنی رعایای اینجازا باین قیمت بخرد! او گفته بود که: «من نمی-

توانم این مبلغ را از مردم بگیرم « امین السلطان گفته بود: « دیگران میدهند! » بالجمله این قدر وسوسه بظل السلطان کرده بود که: « اگر تو استعفا کنی شاه بکسی دیگر نمیدهد آن وقت تقدیمی را کسر میکند » و پشاه هم وسوسه کرده بود: « اگر استغفای او را قبول کنی راضی بدادن پولیکه میخواهد خواهشش » تا ظل السلطان استعفا کرده، شاه قبول کرده، امین السلطان اشخاصی برای این ولایات حاضر کرده بود که تقدیمی بیشتر میدادند. ناصرالدین شاه هم جز پول چیزی نمیخواست. امین السلطان میرزا علی اصغر خان هم دانسته بود که تقرب در نزد شاه با پیدا کردن پول است برای این بود که او علی الاتصال بتغییر حکومتها و دادن لقبها و تغییر منسبها و بچستن بهانه جرم از مردم پول پیدا میکرد و رشتۀ اختیار مملکت بدست او افتاده بود. ناصرالدین شاه هم غرق عیاشی بود و شکار و ناپود کردن اهل کار.

در این ایام، والدهام و برادر مجنونم برحمت خدا رفتند و من دلشکسته بودم و درمزرعه‌ای که داشتم مشغول آبادی و عمل رعیتی بودم. بعد از کمی معلوم شد میرزا جعفر خان نام استغفانی را که از بستگان امین السلطان بود حکومت محلات فرستاده‌اند. امین السلطان و کسان او با دوستان ظل السلطان در نهایت بد هستند و میدانستند ظل السلطان بمن محبت دارد. میرزا جعفر خان وارد شد، کسانم بمن گفتند: « لازم است بدیدن او رفته بلکه مهمانی هم کرده خود را از شر او نگاه دارید » من مصمم شدم که طوری رفتار کنم که بهانه بدست ندهم. در همان ایام عبدالله میرزای حشمت الدوله که حکومت بروجرد و لرستان را داشت معزولاً برگشته بطهران میرفت در منزل من نزول کرد. من از او پرسیدم: « امروز امر سدارت و اختیارات مملکت با کیست؟ » گفت: « با امین السلطان است، شما با او دوستی دارید یا خیر؟ » گفتم: « زیاد آشنائی ندارم با پدش دوست بودم با خودش هم یکدورجه دوستی داشته‌ام. آقا سید جمال الدین وقتیکه میرفت غلام سیاهی خسرو تا داشت بمن بخشید. من آن‌را به میرزا علی اصغر خان امین السلطان بخشیده نوشتم که:

« این غلام یادگار مرد بزرگی است مناسب است در خدمت بزرگی باشد. گفت: «از شر این اشخاص ایمن نتوان بود خوب است چیزی باو بنویسید» گفتم: «مضایقه ندارم لکن من داخل کاری نیستم و غرض باشخصی ندارم که بمن متعرض شوند» گفت: «تعجب دارم که از اخلاق و اوضاع این مملکت گویا بی خبرید؟ مگر می-خواهید حقیقتی در کار باشد؟ با فلان آدم دوست بودید امروز مرا خوش نیاید برای بهانه اذیت پس است! می بینید کارها با آبدارها و ملیطکه ها و زنبا و اراذل است!» پس من شرحی نوشتم که: «در این محل مشغول عمل زراعتی هستم و کار بکار کسی ندارم با همه این اگر مرخص بفرمائید بسفر فرنگستان یا زیارت مکه یا عنبات یا مشهد می روم». حشمت الدوله رفت و کاغذ را برد لکن کسان من مکرر آمده گفتند: «میرزا جعفر خان با چند نفر دیگر بتو حسد دارند و دشمنی می نمایند او گفته است که: «یک کار من که مأمورم در اینجا بکنم این است که برای حاجی سیاح اسباب چینی کنم و او را دچار خسارت و ضرر بلکه حبس کنم» باو گفته اند: «او حکومت عرفیه نداشته بگویند جریمه کرده و حکومت شرعی هم نداشته بگویند رشوه گرفته حکم ناحق داده، با کسی هم طرف نیست که از او شکایت کند چه بگوئیم؟» میرزا جعفر خان گفته بود: «یک عریضه می نویسد سر بسته شکایت میکنید که حاجی سیاح مقصد است و ظالم است امان از دست او که هفت خانه را یک دیگر محتاج کرده و غیر اینها» عده ای هم اجباراً چنین عریضه ای نوشته بودند. او گفته بود: «نترسید! ابدأ رسیدگی در میان نیست بلکه هر حکم را مثلاً رضاقلی خان میخواهد مینویسد امین السلطان بی ملاحظه مهر میکند. امین السلطان میخواهد مینویسد شاه مهر میکند. میرزا جعفر خان میخواهد می نویسد رضاقلی خان امضا می کنند. شاه امین السلطان است، امین السلطان رضاقلی خان است. رضاقلی خان میرزا جعفر خان، والسلام!».

باری من پنجاهش کسانم بدیدن میرزا جعفر خان رفتم.

احترام کرد پس از آن با چند نفر که خود تعیین کرده بود مهمانش کردم با من گرم شده گفتم: «بعد از این در خدمت حاضرم» چندی گذشت، بعد از ورود حشمت الدوله بطهران و رساندن مکتوب من بامین السلطان، تلگرافی بمحلات رسید خطاب بچند نفر که از من شکایت کرده بودند: «جنابان فلان و فلان... آسوده باشید بعد از این حاجی سیاح آنجا نخواهد بود تا سبب شکایت شما باشد» در ذیل همان هم خطاب بمن بود: «جناب حاجی سیاح! اجازه تشرف مشهد خواسته بودید بسیار خوب است، توقف شما در محلات مصلحت نیست. طهران آمده مشهد بروید» این تلگراف را گماشته میرزا جعفرخان آورده بمن ارائه کرده و گفتم: «میگوید يك ملاقاتی بشود شاید بوسیله‌ای عذر آورده، نسخ این را بیاوریم» من گفتم: «خیر! من خود خواهش کرده‌ام و میروم، بزحمت ایشان راضی نیستم» آهسته گفتم: «میگوید که من مکرر گفتم در فکر خود باشید، حکم شده برای شما اسباب زحمت فراهم کنند، گوش ندادید. حالا بعضی اسباب فراهم کرده اند که اگر من اقدام نکنم برای خودم خطر دارد» گفتم: «هر چه پیش آید خوش آید». باری من مشغول تهیه سفر بودم گماشته میرزا جعفرخان آمد که حکمی از امین السلطان رسیده باین مضمون و در جواب عرایض مردم که «میرزا جعفرخان حاکم محلات! رسیدگی نموده احقاق نماید». گفتم: «هر کس از من هر چه میخواهد بگوید، حاضرم» حسین آقانا می بدون سند، مدعی شده بود که حاج سیاح بمن سی تومان مدیون است. حسن مهترم را وکیل کردم او را برد در محضر شرع قسم داد و سی تومان باو داد. فرج الله نامی بدون سند، دوست تومان مدعی شده بود، از قضا همان روز برادرم میرزا جعفرخان که در مسکو بود وارد شده، چهارده تومان باو داده ساکتش کرد. مردم اهل غرض باو گفته بودند: «دوست تومان را بگیر، تو هم يك قسم بخور» او گفته بود: «من حتی ندارم، چگونه قسم دروغ بخورم و چگونه پول را بگیرم؟» بهر حال چند نفر مدعی برای من تراشیده بودند، برادرم را وکیل کردم که هر چه هر کس ادعا نماید جواب بگوید

یا بدهد و خود تهیه سفر دیده بطرف قم حرکت کردم. در منزل اول که نيزار بود بمنزل حاجی غفارخان، سر تیب فوج خلج، مهمان بودم، زیاد احترام کرد. فردا وارد قم شده، بامین السلطان تلگراف کردم که «خواستہ بودید در محلات نمانم بیرون آمدم، حالا از اینجا بمشهد بروم یا اینکه بطهران بیایم؟» جواب آمد «بیائید بطهران، اگر مشهد رفتی شدید از اینجا بروید» حاجی هدایت معروف به حاجی سیار را در قم دیدم گفت: «برای شما در محلات مدعی پیدا شده؟» گفتم: «شما از کجا دانستید؟» آهسته گفتم: «من در آن مجلس بودم که بجا کم محلات سفارش میکردند که برای اذیت بشما اسباب چینی کرده مدعی بشما باشند.»

بالجمله، بطهران وارد شدم و وضع خود را غیر از سابق دیدم. ملتفت شدم اینکه دوستان میگفتند بظاهر مردم فریب نباید خورد حق میگفته اند. آقایان سابق، مستوفی الممالک و اعتضاد السلطنه و میرزا سعید خان و آصف الدوله و سایر بزرگان که با من مرحمت‌ها داشتند و قدر دانی میکردند، از دنیا رفته‌اند و کسانی که هستند، هر يك بملاحظه‌ای از من کناره جوئی میکنند چیز وزیر دفتر و میرزا عیسای وزیر که بنحو سابق با من سلوک میکنند و گفتند: «الان کارها با میرزا علی اصغر خان امین السلطان است، لابد هر کس برای حفظ خود باید با او آشنائی و رابطه پیدا کند و تملق بگوید پدرش شما را و دیگران را بمجلس تعزیه دعوت میکرد، لکن این نمیکند، مردم بروی او میروند الان هم محرم است، مهمانی دارد، خودتان بروید» همان شب رفتم. شب دوم محرم بود و او بر نمیگفتی نشسته بود، مردم در برابر او دست بسینه ایستاده کمال خضوع و تملق داشتند. بنده سلامی کردم، جوابی نپدید که از دل نبود گفت. نمیگفتی نزدیک بود، بر آن نشستم. اندک حرکتی بخود داده تعارف صوری کرد. بعد از زمانی خواستم برخیزم، امر کرد غذا بخورم لابد مانده شام خوردم و از آنجا بمنزل مصطفی قلی خان سهام السلطنه عرب که شخصی با وفا و مسریض بود رفتم، بسیار مشغوف شده انسانیت کرد. از کیفیت آمدنم و

و ازینتی نکتم لکن برای اطلاع خودم باید بگویند! گفتم: «اگر جوایی بگویم میرسانید» گفتند: «بلی!» گفتم: «اول من از طرف تمام محبوسین سوگند یاد میکنم که اینها نوشته‌اند و بعد بگویند آقای نایب‌الحکومه! باین مظلومان فلک زده سیاه روزگار محبوس از خانمان و کسان دور افتاده بی‌تفسیر، زیاده از این ظلم‌زوا نیست، خدائی و انتقامی هست. بجوی خودت رحم کن بقدرت خودو ضعف مامفروز نشو». رفتند و برگشتند گفتند: «هیچ حرف بخرجش نمیرود، چون شنیده‌آقا. بالاخان و دیگران از این مهر بمنصب و لقب و انعام سراقراز شده‌اند، میخواهد خدمت کرده نام بلند کند. جوان است و جوای نام آمده». گفتم: «امیدوارم این نام بستگ کنده شود! اگر بخرج او نمیرود بخرج خدای او میرود. ظلم اندازه دارد». پس ازمن خواستند که چندسطری بنویسم. گفتم: «بدون عینک قادر بنوشتم نیستم» چند عینک آوردند که یکی از آنها بهتر بچشم میخورد. قلم گرفته نوشتیم: «جهانرا صاحبی باشد خدا نام - هر تظلم که بخرج ظالم نرود در نزد خدا بی اثر نمی‌ماند». ملاحظه کرده دیدند هیچ شاهتی بخط آن کاغذ ندارد. پس بهم محبوسین دادند هر یک چیزی نوشتند، خط هیچ یک شبیه نشد. پس آمدند که باید حجراترا جستجو کرده مداد را پیدا کنیم (میرزا رضا مداد را در سوراخی در مستراح پنهان کرده بود که هر یک از محبوسین بتوانند چیزی بنویسند) پس اول از حجره میرزا فرج‌الله‌خان و میرزا نصرالله‌خان شروع کردند. میرزا فرج‌الله بیرون آمده با صدای بلند میگفت: «والله در حجره ما مداد نیست! در حجره هیچ یک از این محبوسین هم نیست. مگر دیوانه‌اید! اگر کسی داشته‌البته پنهان کرده!» و نایب‌جعفر قلی بحجرات آمده با عایش را نشان میداد که چوب خورده! و میگفت: «بمن رحم کنید! مداد را بگویند کجاست؟ من دیگر طاقت چوب ندارم!» شب وقتیکه خوابیدیم صدای ناله حاجی ملاعلی اکبر و حاجی ابوالحسن بلند شد. معلوم شد شروع کرده میخواهند همه را چوبکاری کنند. میرزا رضا گفت: «نایب بیا! آمد بجره ما من گفتم: «بیا

امشب برو بخواب، من صبح آن شخص را بتو نشان میدهم. شب با نهایت تشویش خفتیم. در خواب دیدم شیری بمن حمله کرد، من متوحش شدم ناگه کلاغی بر سرش نشسته چشمان شیر را در آورد و اطفال دودش را گرفته مسخره کردند. بیدار شده دیدم میرزا رضا گریه میکند. پرسیدم: «چرا گریه میکنی؟» گفت: «شما در خواب متوحشانه تظلم میکردید، دلم بحال شما سوخت بگریه افتادم.» من خواب خود را بیان کرده باو وسایرین اطمینان دادم که خطر رفع میشود. صبح بسیار زود سر بازی آمده گفت: «تصف شب خبر رسید که سعد السلطنه معزول شده و حسام السلطنه بجای او منصوب شده، میآید» میرزا رضا بسجده افتاد. گفت: «قریان آن کلاغ! قریان دستیکه کبریت زده شاه را سوزانید! امیدوارم آن هم از رؤیای صادقانه باشد.» من شکر نموده گفتم: «مخلوق هر قدر بدو خبیث باشد خالق بنده خود را فراموش نمیکند.» معلوم شد که پسر سعد السلطنه حرکت میکند و نیابت حکومت با سرهنگ شده است. آن روز بواسطه اینکه معلوم نبود خرج مجوسین از کجا و با کیست تا هار بما ندادند. میرزا رضا ناسزا نماند که بشاه و وزیر و امیر و سرتیب و سرهنگ و غیرهم نداد. نزدیک غروب نانی آوردند. اختیار مجوسین بدست سرهنگ و سر بازان افتاد. سرهنگ از سرتیب پرسیده بود که: «خرج مجوسان از کجاست؟» او گفته بود: «باید از پسر سعد السلطنه گرفت.» فردا تمام اسباب حکومتی و مجوسین و زنجیر و خلیلی و قفل و سایر اسباب را پسر سعد السلطنه تحویل داده بود پسر سرهنگ. میرزا علی اصغر آمد حجره ما را تحویل بدهد گفتم: «با نهایت بگو دیدی چگونه تظلم ما به خرج خدا رفت؟» کار با سر بازان شد، نظم جای و غذا بهم خورد و کلیدها را بجمفر نام سر بازی سپردند. چون برای میرزا فرج الله و میرزا نصر الله پولی از طهران میرسید خواهش کردیم سر بازان برای مهربان کردن بخودشان پول ندهند که سبب توقع از دیگران و اذیت بایشان نشود. ایشان گوش ندادند و سبب اذیت بدیگران شدند. چون زمانیکه پسر سعد السلطنه هنوز در مهمانخانه‌ای که ملک

خودشان است بود مجبوراً خرج ما را میداد و خیلی مختصر و باقناعت میداد. چندی سرهنگ نایب‌الحکومه هم مثل او خیلی مختصر میداد و گاهی سخت میگرفت تا اینکه خیر حرکت حسام السلطنه رسید. اهل قزوین در باب خرج ما بنایب‌الحکومه سابق سخت گرفته دشنام نوشته بدیوار میماند. چنانچه بودند. بالجمله يك ماه خرج داده بود می گفت: «دیگر نمیدهم، نمیدانم از کی خواهم گرفت؟» بهر نحو بود تا آمدن حسام السلطنه با نهایت تنگی گذشت. تا خیر رسید حسام السلطنه فردا وارد میشود و برای ورود او تشریفات فراهم کردند. دلخوش شدیم که از اسیری سر بازان خلاص میشویم. او با نهایت جلال وارد شد و بمحض ورود، آدم مخصوص خود را فرستاده ما را دیده و گفت: «فردا خودش خواهد آمد.» مرسوم است وقت ورود و در حکومت، مردم شهر مجموعه‌های شیرینی و قند و قالیچه و پول برای تبریک ورود میفرستند. يك مجموعه از آن شیرینی‌ها را برای محبوسین فرستاد. سر بازار خیلی دقت در زنجیر و خیلی ما میکردند لکن بعد از رفتن ایشان پا را از خیلی بیرون میکردیم. من بهیروز رضا گفتم: «باید ملوری کرد سر بازار تا همند پای ما از خیلی بیرون میشود.» لکن او که بدبختانه مبتلا بکثرت کشیدن قلیان بود در تاریکی برخاسته قلیانی درست کرده مشغول کشیدن شد جعفر سر بازار از پشت شیشه دیده برستم سلطان اطلاع داد او هم برستم و کیل که از مردمان بسیار بی مروت بود گفت. او آمده دید پا از خیلی بیرون می آید خواست خیلی کهنه را بیاورد قبول نکردیم و میرزا رضا تندی کرده فحش داد. آخرت بچار آورده تخته بهمان خیلی کوفتند تنگ شد که دیگر پا بیرون نمی آید.

روز بعد حجرات و صحن را آب و جارو کرده و سر بازار در چاهها بطور استقامت حاضر شده بکند و زنجیر ماها کمال دقت و رسیدگی کرده گفتند: «حسام السلطنه می آید.» حسام السلطنه آمده اول بمنزل مستشار الدوله رفت پس از آن بجزیره ما آمد چون مرا می شناخت سر را بلند نکرد که مبادا چشمش

به چشم من افتد. سلام کرد، جواب گفتم. چون من تنها زنجیر داشتم میرزا رضا کند هم داشت نتوانست برخیزد. زیاد توقف نکرد. نام هر یک را خواند من همین قدر گفتم؛ «شا کرم که بجزای گناهی گرفتار نیستم». «میرزا رضا گفت: «برخیز!» او گفت. «چگونه برخیزم کردن در زنجیر با بکند؟ نواب والا! شما از خانواده سلطنت هستید آیا جزای دو کلمه فضولی این است؟ آیا خدائی نیست که نایب السلطنه بر آن قسم یاد کرده مرا فریب داد و جمعی بیچاره را گرفتار کرده که از اهل و عیال بی خبر و اسیر مانده اند؟ شاهزاده شما را بخدا سوگند میدهم برای ما خلاصی هست یا نه؟» گفت: «گمان ندارم، خود کرده را علاج نیست.» پس بحال خجلت زدگی روانه شد. میرزا رضا خیلی فحش بخودش داده نفرین کرد. شاهزاده بجزیره آن دو نفر که متهم بیایی بودن بودند نرفت. بعد از رفتن او کلیددار گفت: «من نگاه میکردم اول در منزل مستشار الدوله بعد در منزل شما شاهزاده سر بلند نکرد.» پس از رفتن پدار الحکومه از کسانش پرسیدند که: «برای این بیایی ها خلاصی هست یا نه؟» تند شده گفت: «شما اینها را نمی شناسید چرا تهمت می زنید؟ یل خودو نفرایشان را من خوب میشناسم و قتیکه بخانه من می آمدند تادم در استقبال می کردم.» پس باز در حضور مردم امر کرده بود مجموعه ای دیگر از شیرینی ها برای ما آوردند. رستم سلطان و رستم و کیل آدمهای غلیظ متکبری بودند و با مجوسان خوب سلوک نمی کردند. شاهزاده بر بازان پیغام داد که با احترام با ما رفتار کنند و گماشته اش مخصوصاً با حوال پرسی می آمد. میرزا رضا بگماشته گفت: «سعادت السلطنه آیدار بود اما حسام السلطنه پسر عموی شاه و نجیب است بما مرحمت کند.» گفتم: «این پیغام را این مرد نمی تواند گفت و اگر بگوید هم فایده ندارد زیرا پسر شاه و شوهر خواهر خود را نمی رنجاند که از ما توسط کند و اگر هم بکند قبول نخواهند کرد.» میرزا حسن گماشته حسام السلطنه جوای و وضع خوراک ما و سلوک سعادت السلطنه با ما شده جوایی گفتند و رفت. جعفر کلیددار آمد. میرزا رضا گفت: «زنجیر مرا باز کن

به چشم من افتد. سلام کرد، جواب گفتم. چون من تنها زنجیر داشتم میرزا رضا کند هم داشت نتوانست برخیزد. زیاد توقف نکرد. نام هر یک را خواند من همین قدر گفتم؛ «شا کرم که بجزای گناهی گرفتار نیستم». «میرزا رضا گفت: «برخیز!» او گفت. «چگونه برخیزم کردن در زنجیر با بکند؟ نواب والا! شما از خانواده سلطنت هستید آیا جزای دو کلمه فضولی این است؟ آیا خدائی نیست که نایب السلطنه بر آن قسم یاد کرده مرا فریب داد و جمعی بیچاره را گرفتار کرده که از اهل و عیال بی خبر و اسیر مانده اند؟ شاهزاده شما را بخدا سوگند میدهم برای ما خلاصی هست یا نه؟» گفت: «گمان ندارم، خود کرده را علاج نیست.» پس بحال خجلت زدگی روانه شد. میرزا رضا خیلی فحش بخودش داده نفرین کرد. شاهزاده بجزیره آن دو نفر که متهم بیایی بودن بودند نرفت. بعد از رفتن او کلیددار گفت: «من نگاه میکردم اول در منزل مستشار الدوله بعد در منزل شما شاهزاده سر بلند نکرد.» پس از رفتن پدار الحکومه از کسانش پرسیدند که: «برای این بیایی ها خلاصی هست یا نه؟» نندشده گفت: «شما اینها را نمی شناسید چرا تهمت می زنید؟ یل خودو تفرایشان را من خوب میشناسم و قتیکه بخانه من می آمدند تادم در استقبال می کردم.» پس باز در حضور مردم امر کرده بود مجموعه ای دیگر از شیرینی ها برای ما آوردند. رستم سلطان و رستم و کیل آدمهای غلیظ متکبری بودند و با مجوسان خوب سلوک نمی کردند. شاهزاده بر بازان پیغام داد که با احترام با ما رفتار کنند و گماشته اش مخصوصاً با حوال پرسی می آمد. میرزا رضا بگماشته گفت: «سعادت السلطنه آیدار بود اما حسام السلطنه پسر عموی شاه و نجیب است بما مرحمت کند.» گفتم: «این پیغام را این مرد نمی تواند گفت و اگر بگوید هم فایده ندارد زیرا پسر شاه و شوهر خواهر خود را نمی رنجاند که از ما توسط کند و اگر هم بکند قبول نخواهند کرد.» میرزا حسن گماشته حسام السلطنه جوای و وضع خوراک ما و سلوک سعادت السلطنه با ما شده جوایی گفتند و رفت. جعفر کلیددار آمد. میرزا رضا گفت: «زنجیر مرا باز کن

شام و ناهار خوب و اسباب تنظیف و حمام که سعدالسلطنه برای ما مهیا کرده بود ندیده همان حالیکه از پسرش جبراً خرج ما را می گرفتند و خیلی مختصر بود. بده، بهمین نحو با ما رفتار می کردند ولی خود حسام السلطنه آدم نجیبی بود با ما مهربانی می کرد. مطلع شد که بما چای خوب نمیرسانند مقرر کرد ماها نه چای و قند بدهند. من از بابت بی اطلاعی از خانه و کسان زیاد مغموم بودم. در همان ایام خبر آوردند که از خانه ام بتوسط پست برای من لباس و پول آورده اند. میرزا حسن با رستم و کیل بقیچه لباس را با پنج تومان آوردند، یک تومان باو دادم قبول نکرده گفت: « قبیح است من در این حال از شما توقع داشته باشم، اورفت. رستم و کیل نشست، سه قران باو و هفت قران بقراولها دادم. بقیچه را باز کردم در جیب قبا کاغذی بود که طفل نساله ام همایون نوشته بود: «همیشه از بابت شما غرق اندوهیم و دور هم جمع شده غصه شما قوت ما شده و از همه بدتر بی اطلاعی از شما است.» چون چشم رستم و کیل بآن کاغذ افتاد گفت: «باز شما دست از کاغذ برانی بر نداشته اید؟ میخواهید چه آتش روشن کنید؟» پس برخاسته نزد میرزا نصراله خان رفته او را آورد. او گفت: «همان را بدهید و کیل خواننده آسوده شود.» گفتم: «کاغذ نزد خودم باشد بهتر است.» گفت: «مردمان ردل و نانجیب را به صدا در نیاوریم ما که در این جا گرفتاریم چه تقصیری داریم؟ اگر عدل و انصاف و قانون بود چرا ما را باینجا می آوردند؟ پس می فرستم شما کاغذ را بدهید.» گفتم: «من خواهش شما را رد نمیکنم لکن می برد در بیرون هزار پیرایه بر آن می بندد.» گفت: «سو گندیاد کرده ضرر ندارد کاغذ مهمی نیست.» گفتم: «این آدمها و خیلی بزرگتر از اینها عهد و قسم نمی فهمند با اینکه ضرر آن را می بینم برای اینکه شما امتحانی نکنید میدهم بشما و شما باو بدهید، در حضور خودم.» پس او را خواست. او بنا کرد از حرفهای او باش گفتن: «من نامرد نیستم، ملوط نشده ام، مقصودی جز خواندن کاغذ ندارم، صاحبك وعلاقه ام، به پنج قران محتاج نیستم، این دو سه قران شما را محض اینکه اسیرید دل شکسته

نشوید تبر کا گرفتیم، گفت: «چون قزوینی هستی و سوگند هم یاد می کنی اعتماد ندارم! مرد درست، سوگند و این حرفها را لازم ندارد.» بهر حال من دادم بشیراله خان او هم داده بود برستم و کیل او هم برده بود نزد رستم سلطان. سرساز خداشناسی نزد من آمده گفت: «اینان دسیسه می کردند که بوسیله این کاغذ از شما دخل کنند.» گفت: «من چه دارم ایشان بگیرند؟» گفت: «این پست فطرتان بهر قدر بند میشوند، از یک قران و دو قران نمی گذرند» قددی گذشت میرزا نصراله خان آمده با اضطراب و خجلت گفت که: «رستم و کیل می گوید سرهنگ میخواهد کاغذ را نزد نایب السلطنه بفرستد می ترسم چیزها نوشته پیرایهها بسته اسباب سدمه ما گردانند.» گفت: «دیدی این ارادل عهد و قسم نمیدانند؟ بهر طریق میتوانی اصلاح کن.» مقرر شد یک تومان از طرف من برستم سلطان بدهد. رستم و کیل آمده و گفته بود: «یک تومان سلطان بدهیم او را راضی کرده کاغذ را بگیریم بخود هم باید چیزی بدهیم!» گفته بود: «توسو کند خوردی و گهتی من ملوط نشده ام.» گفته بود «پول بده، ملوط هم شده باشم چه می شود!» میرزا نصراله چهار هزار و ده شاهی داشته چهار هزار را پاو می دهنم خواهد ده شاهی را نگاه دارد، او اسرار می کند آن را هم بده میگوید: «آخر انصاف بدهید» می گوید: «انصاف چه چیز است؟» (مقصود از نوشتن این تفصیلات این است که خوانندگان انسان شناس باشند و خوب درجات و اختلاف افراد انسان را پسندند و بدانند که انسان به چه مقام پست یا بلند تواند رسید).

بعد از چند روز دسته قراول عوض شد از دست دورستم خلاص شدیم. من وقت مرخصی برای قضای حاجت بهمه محبوسین گفتم: «باید باین فوج که تازه از طهران رسیده اند بفرمائیم که بما سخت می گرفته اند.» چویی که بخلیلی کسبیده بودند کرده دور انداختیم پا از خلیلی بیرون می آمد و گفتم: «روز ورود ایشان هر یک به بهانه ای بمنزل یکدیگر برویم تا بفرمائیم که ممنوع نبوده و

زیاد سختگیری نکنند».

ماه رمضان سنه ۱۳۱۰ قمری (فروردین ۱۲۷۲ شمسی) وارد می‌شد امید داشتیم بملاحظه ماه مبارک بما سخت نگیرند . سلطان این فوج خداقلی سلطان نام آدم بسیار خوب و خداشناسی بود، پسرش علی اکبر خان آمده مادا تحریل گرفت با کمال معقولیت و ما خیلی از رفتار ایشان خوشنود شدیم . میرزا نصرالله خان برای گذراندن وقت باشیشه ازچوب، آلات شطرنج ساخته بودوتاری هم ساخته بود که گاه مشغول می‌شد . وقت غروب زنجیر ما را برداشتند که شب را بی زنجیر و خلیلی خوابیدیم . از سربازان بخداقلی سلطان گفته بودند که : « آدم دیندار نمی‌تواند حال این محبوسان را ببیند . همه از اهل علم و متدین و پیرمرد ، بعضی مکرر حج بیت‌الله کرده تقصیری هم ندارند.» . فردا خداقلی سلطان بمحسب آمده تا چشمش بباها افتاد بگریه افتاده بسیار گریست ، ماهم گریان شدیم . اظهار مهربانی کرده سفارش ما را پسرش نمود و نوکر بسیار رحیم‌دل متدین ، کربلای علی نام داشت باو هم گفت : «می‌خواهی پدر واجدات آمرزیده شوند؟ باین مظلومان خدمت بکن.» . او هم بچهره همه آمده سلام و مهربانی کرده گفت : « کاغذ بهر جا میفرستید نوشته بدعید سلطان و من می‌فرستیم.» . چون ماه رمضان بود قدری توسعه در خرج مادادند ، قند و چای و سابون هم مقرر ماها نه می‌رسید و در تمام حجره ها اسباب چای و زغال کافی داشتیم . چند روز قبل از این یکنفر از اکراد عثمانی را شبی نزد ما محبس کردند . او کاغذ و قلم دادما بهمه علماء شهر غیر از سید جعفر کاغذ نوشتیم . او فردا مرخص شده ، برده ، رسانیده بود . خداقلی سلطان نزد ما آمده گفت : «بی تقصیری شما بهمه مدلل شده ، هر کاغذ یکسان خود و بهر جا می‌نویسید نوشته بدعید من پست داده برای شما قبض رسید بیاورم.» . سبحان الله! آن سید جعفر و در لباس سادات و علماء و این سر بازار کاغذها نوشته دادیم بکر بلای علی داده گفت : «از پستخانه بعد از دادن باسم من قبض گرفته بیاور باینها نشان بده.» . چنان کردند . من بدوستانم گفتم : «این

شخص و کسانش بسیار کسان خوبی هستند اگر فهمیده شود که ماشب خلیلی و زنجیر نداریم برای او بد می شود. باید ما او را ملاحظه کنیم.» لہذا خواهش کردیم زنجیر می کردند و قفل کوچکی می زدند وقتی که ایمن از تقشیش بودیم باز میکردیم و یا از خلیلی درمی آمد، کسی اگر می آمد ظاہراً می گذاشتیم. در مدت قراولی این دسته بسیار خوش گذشت. همینکه مدت اینها تمام شد خدا قلی سلطان آمد ما را وداع کند گفت: «دستت حسن بیک خواهد آمد.» خواهش کردیم سفارش ما را به حسن بیک بکند خندیده گفت: «او شخص بسیار خوب و با دیانتی است، سفارش لازم ندارد.» چون عوض شدند حسن بیک نایب آمده از همه دیدن کرده، زیاد مهربانی کرده و دلگیری داد و گفت: «کافذ بکسان خود می نویسید؟» گفتیم: «تا حال دوسه دفعه مخفی بازحمت زیاد نوشته ایم.» حکایت سید جعفر را گفتیم. زیاد تعجب کرده گفت: «شما کافذهای خود را بنویسید بمن بدهید، رساندن و جواب آوردن بعهده من است.» شب بسیار دیر آمده ظاہراً زنجیر و خلیلی کردند لکن قفل زنجیر باز می شد و یا از خلیلی درمی آمد. وقت سحر، چراغ حسن بیک روشن شده، وضو گرفته تا صبح بنماز شب و دعا مشغول بود. صبح بسیار زود فرستاد ما را بیرون بردند، وضو گرفته نماز خواندیم و جای صرف نمودیم. حسن بیک نان حلویات و کشمش فرستاده بود، خوردیم. خودش آمده بمن گفت: «کافذ نوشتید؟» گفتیم: «هنوز ننوشته ایم.» بتندی گفت: «بنویسید! آن بیچارگانی که در انتظار شما هستند بندگان بی تقصیر خدایند.» ترتیب را طوری کرد که ما بطور امن کافذ بنویسیم. خودش بی بازار رفت تا بر گشتن او ما وقت را غنیمت دانسته نوشته حاضر کردیم. بر گشته دید کافذها حاضر است نوکر خود را سدا زده گفت: «بیا پاکت ها را به پست خانه داده، قبض سفارشی بیاور.» گفت: «بنام کی قبض بگیرم؟» گفت: «نام مرانی دانی؟ بنام من! ما خیلی از قنوت او ممنون شده دعا کردیم. کافذها را فرستاده قبض آورده نشان دادند. حسن بیک دانست شب ها وقتیکه او بیدار است منم بیدارم. گفت: «باید همان وقت ها به

منزل من بیانی با هم جای بخوریم. « پس کند و زنجیر مرا اول موقوف کرد بعد دیگر آنرا و همه شب مرا در وقت سحر بمنزل خود می برد. واقعاً در نوبه ایشان بسیار بما خوش گذشت و چون نوبه ایشان سر آمد بما و ایشان مؤثر شد. وقت وداع، حسن بیك در منزل من گفت: «شما را بخدا می سپارم و خودم هم رفته استغفا خواهم کرد زیرا من نو کسری دولت می کردم برای ایشانکه در حفظ بیضه اسلام خدمت کرده باشم حالامی بینم باید عون ظالم باشم و شریك ظلم حاضر نیستم بایندرجه اطاعت کنم. « گفتیم: «مثل تو در این دستگاهها لازم است برای رفع ظلم، چه اطاعت بهتر از رفع ظلم است؟» گفت: «نه! نه! طاقت دیدن مظلوم را ندارم. « پس با چشم گریان تمام مجوسین را وداع کرده برای هر حجره مرغ ذبح شده فرستاد واقعاً رفتن این شخص پاك فطرت برای مامیبت تازه بود. این دسته نیز عوض شدند. این دسته ای که آمدند سردستهایشان حاجی ابراهیم نام و کیل، آدم ظاهر الصلاح بنظر می آمد شارب زده، سبچه در دست، ذکر در لب داشت قدم می زد. ما هم در اول به آزادی حرکت می کردیم لکن هر يك که بیرون میرفت اعتراضی می کرد و ما نشنیده محسوب می داشتیم. شب رسید آمده بدست خود زنجیر و خلیلی و قفل کرده بعد دست کشیده استحکام آنرا ملاحظه کرد. بعد از ساعتی که خواب مرا روده بود مجدداً آمده بدست خود قفل را ملاحظه می کرد که مبادا محکم نباشد. میرزا عبدالله حکیم گفت: «اسم شما چیست؟» گفت: «حاجی ابراهیم. « گفت: «پس حج بیت الله نموده و سفر کرده ای بگو به بینم آیا خبیث تر از خودت در جائی دیده ای؟» بسیار بر آشفته گفت: «ما باید پادشاه را اطاعت کنیم. شما چرا یغی شده اید؟ باید جزای خود را به بینید. « پس لندن کنان بیرون رفت.

در آن روز هامیرزا حسن گماشته حاکم السلطنه بچه ای آورد که از خانه من لباس و مقداری پول برای من فرستاده بودند و کاغذی بخود حاکم السلطنه نوشته استدعا کرده بودند امانت را برساند. بعد از رفتن میرزا حسن من

تمام جیب و بغل لباس را گردیدم مکتوبی و چیزی نیافتم بخاطرم افتاد که دستوی نوشته بودم قیابا بروشنائی گرفتم معلوم شد که میان روو آستر دستمالی هست خلوت شد آنجا را شکافته دیدم دستمال را شسته بعد نوشته اند که اگر کسی دست بزند معلوم نشود. دستمال را بیرون آورده خواندم مفصلا از وضع خودشان و از هر بابت نوشته بودند. از وضع سلامتی و ترتیب کار مطلع شده بعد از اینکه مکرر خواندم دستمال را شستم و سعی در کار پیدا شد. میرزا محمدعلی خان آمده گفت: «یک نفر از ولایت ما برای دیدن وضع و حال من آمده و کاغذ آورده ولی از ترس خود را معرفی نکرده، چطور میدانید من نشانی فرستاده بواسطه آن کاغذ را از او بگیرم؟» گفتم: «اگر زمان خداقلی سلطان یا حسن بیگ بود عیب نداشت، این دسته رئیسشان حاجی ابراهیم است که تا مبال دنبال ماجاسوس میگنارد و دلش میخواهد ما همیشه در حبس و زنجیر باشیم. بگذار نوبه کشیک این دسته که اغلب مردمانی بیرحم هستند متقاضی شود بلکه دسته خداشناسی پیدا شود. شما حکایت سید جعفر را دیدید؟» گفت: «آیا شما انتقام دست غیب را نشنیدید که پسر سعد السلطنه در ایوان کی بناگاه بچه مرض بسدی بهلاکت رسیده؟» گفتم: «مردن او جز اینکه پدر و مادرش را دلسوخته کرد با اینکه خوب بودند بحال ما چه فایده کرد؟ بهر حال من از این دسته ایمن نیستم سبر کن. لکن بیچاره چون مدتی بود از خانه و کسان خود خبر نداشت تاب نیاورده اسمعیل نام سر باز را از دیگران بهتر دانسته بود خواسته باو گفته بود: «به بین در اینجا از اهل همدان کسی هست مرا بشناسد؟» اسمعیل رفته یک نفر را دیده بود. او آدم خامی نبوده گفته بود: «من همدانم و اسم بهرام است، سه ماه است در قزوینم.». گفتم بود: «میرزا محمدعلی خان را می شناسی؟» بهرام گفته بود: «کدام میرزا محمدعلی خان؟ کجائی است و چه نشان و علامت دارد؟ اگر برای من خبر آوردهی شاید بشناسم.». او آمده بود نزد میرزا محمدعلی خان که: «بهرام خان نام همدانی بسراغ شما آمده میگوید اگر نشانی بدهید کاغذیکه آورده ام

میدهم.». میرزا محمدعلی خان با اسمعیل پیش آمده تفصیل را گفتند. من بدقت بقیافه او نگریسته، جز خیش و بدفطرتی چیزی ندیده، بزبان انگلیسی بمیرزا محمدعلی خان گفتم: «من اطمینان ندارم، این آدم دروغ میگوید. از طرفی میگوید که بهرام گت در ولایت ما خان بسیار است کدام میرزا محمدعلی خان و از طرفی میگوید که گت نشانی بیار کاغذ را بدهم، ایندو باهم نمی سازد. آن بیچاره را گرفتار نکن بگذار سه ماه مانده قدری هم بماند بلکه آدم محل اطمینانی پیدا شود.» بیچاره میرزا محمد علی خان بسکه بی خبر مانده بود طاقت نیاورده دو هزار دینار با اسمعیل سر یاز داده و نشانی گفته بود که: «من یک پسر دارم و نامش چیست و خانها در کجاست» تا باین نشان کاغذ را از بهرام خان که خویش او بود بگیرد. اسمعیل رفته نشانیها را گفته آن مرد بیچاره باز احتیاط کرده گفته بود: «این آن میرزا محمدعلی خان نیست او چندین زن و اولاد دارد.» اسمعیل یاز آمده میرزا محمدعلی خان بر نشانیها افزوده و برای او اطمینان داده که: «من بعد از عروسی بلندن رفتن یک پسر دارم نامش هاشم خان است کاغذ را بده.» آن مرد بیچاره کسه ماه زحمت ها کشیده، در مسجد ها خوابیده و با کمال احتیاط رفتار نموده، کاغذ را نزد تاجری امانت گذاشته بوده بعد از این اصرار و اطمینان کاغذ را از تاجر گرفته با اسمعیل ناپاک میدهم. آن پست فطرت گرفته نزد مصطفی خان سرتیپ می برد آن بی انصاف هم کاغذ ها را گرفته بنایب السلطنه تلگراف میکند که: «بهرام خان از همدان آمده و کاغذها آورده و خیالات در سر داشته اند! از بخت بلند قبیله عالم کاغذها بدست ما افتاده حالا بفرمائید تکلیف چیست؟» نایب السلطنه تلگراف را نزد شاه برده و حسام السلطنه از همه جای خیر بنا گاه تلگراف تشدد از طهران رسیده که: «تو چگونه حاکم قزوینی و از مجوسین اطلاع داری که بهرامخان همدانی با نقشه و دستور العمل آمده و برای مجوسین کاغذها آورده؟ البته فوراً بهراهی سرتیپ، بهرامخان را دستگیر و حبس کرده تفصیل را بعد از تحقیق بمرکز اطلاع بده.» میرزا محمدعلی خان در انتظار بود که اسمعیل

می آید و کاغذ می آورد. روز و شب گنبدت خبری نشد فهمیدیم خیانت شده، از سر باز دیگر خواهش کردیم که اطلاع دهد: آیا بناز کمی کسی را بحبس حکومت برده اند یا نه؟ فردا خبر آورد که يك نفر بهرام خان نام که پیرمرد شکسته پریشانی است سرتیب گرفته بحبس حکومت بردند کاغذیکه داشته حسام السلطنه خوانده چیزی نداشته که سبب مؤاخذه باشد نوشته بودند: «وقتیکه تودر لندن بودی کاغذ و خبر تو بیشتر بمامیرسیدالآن که در قزوینی ابدأ از تو خبری نداریم مردم چیزها میگویند شب و روزما تاریک شده، آب و نان ما همیشه آلوده باشک ما است، بساهیج وسیله نتوانستیم از تو خبری بدست آوریم لابد مانده بهرام خان پیرمرد را فرستادیم: شما را بخدا و پیغمبر و قرآن و هر چه شریف است قسم میدهم که دوکلمه بخط خودت بنویسی ما بدانیم تو زنده هستی همین ما را بس است. هاشم خان در رحم بود شما رفته اید حال آراه می رود و با یا میگوید، باو چه جواب دهیم؟ بنویسد گناه شما چه بوده ما در اصلاح آن بکوشیم. بعد از عروسی رفتید، بایز عروس بیچاره و این طفل عزیز چه بگوئیم؟ حسام السلطنه بعد از خواندن کاغذ میگوید: «این چیزی نبوده که تلگراف بکنی و بر پایه های بندی!» او میگوید: «من در خدمت دولت کار کوچک و بزرگ را فرق نمی گذارم چون خیانت بود نمیتوانستم کتمان کنم». بند بخت دروغ میگفت، بخیال اینکه از این راه بر منصب و مواجیش بیغزایند این کار را کرده بود. حسام السلطنه کاغذ را بطهران فرستاده و توسط میکند که بهرام نام، مرد پیرپریشانی است قابل این تفصیلات و حبس نیست و سپرده بود که در محبس هم باو سخت نگرفته، خرجش را بدهند تا از طهران خیر برسد. بیچاره میرزا محمد علی خان جوان در زندان و زنجیر بس نبود، دوری اهل و عیال بس نبود، گرفتاری این پیر مردم سر بار مصیبت او شد. توسط حسام السلطنه هم فایده نکرد.

چون مستشارالدوله پیرمرد محترم هشتاد ساله مدتها با امانت خدمت کرده و توجه قانون خواهان باو بیشتر بود، پسرش میرزا حسین خان هم حکیم.

باشی ظل السلطان بود، از قزوین، امینی‌ها بدی حبس وضع حال او را علی‌الاصح به پسرش می‌نوشتند و هم آنرا بظل السلطان می‌داد، او هم نزد میرزا علی‌خان امین‌الدوله می‌فرستاده، خلاصه به هر وسیله بود امین السلطان را واداشته بودند بشاه گفته بود: «حبس مستشارالدوله بعد از آنهمه خدمات و معروفیت در این سن، عیب و سبب ناامیدی خادمان دولت می‌شود، خیانت او نسبت بخدمتش خیلی کم است امر فرمائید او را آزاد کرده بطهران احضار فرمایند.» شاه هم قبول کرده بود، او را احضار بطهران کردند. ما می‌ترسیدیم در راه به او صدمه زنند لکن بعد شنیدیم سلامت بطهران رسیده خاطر جمع شدیم بلکه امیدوار گردیدیم.

خبر دادند و با در خراسان شیوع پیدا کرده، بعد خبر رسید که از نیشابور و سبزوار گذشته بشاهرود رسیده کم‌کم نزدیک طهران شده در ایوان کی پسر سعد السلطنه را که مدتی در غیاب پدرش نایب‌الحکومه قزوین بود رسیده. ما از پریشافخاطری پدر و مادرش غمناک شدیم و همه گفتیم: «کاش خدمتی به عبدالله‌خان والی کند که او از همه کس غلیظ تر و بی‌رحم تر بود و جهد داشت بی‌تقصیران را دچار عذاب کند و کاش بوزیر نظام هم ابقاء نکند.» چند روز نگذشته بود خبر آوردند که بعد از فوت میرزا عیسای وزیر، عبدالله‌خان در شمیران خلعت وزارت پوشیده سواز شده که بطهران رود بمرض و با مبتلا شده، در بین راه همه کسان از او گریخته و او تنها در وسط راه افتاده و مرده، کسی نعیش او را بر نداشته، جاتوران صورتش را خورده‌اند. اجمالا محقق شد که و با در طهران بیداد می‌کند. در این بین سربازی آمده گفت: «یکتفر محلاتی آمده شما را سراغ می‌کند.» گفتیم: «تو مثل اسمعیل سرباز نباش، درست رسیدگی کن و نشان او را بگیر و نشانهای برای شناسائی من من بیاور.» رفت او را آورد. فوری از او تفصیل حالات علاقه و خانه و کسان را سؤال کردم. گفت: «برای چند روز بر پشت رفته بودم و حالا بمحلات مراجعت می‌کنم» و گفت: «مژده سلامتی شما را خواهم برد.» پس سرباز بغوریت او را بیرون

رسانیده گفت: «از خطر خلاص شود.» از طهران خبر رسید که وبا بسیار کشتار کرده، میرزا عیسی وزیر و میرزا سید احمد و میرزا سید عبدالله هر سه برادر مردند. میرزا هدایت‌الله وزیر هم وفات کرد مردم باطراف متفرق شدند.

باز برای من يك بقیچه لباس و پنج تومان پاکاغذی آورده نزد حسام‌السلطنه برده بودند او آنها را فرستاده و گفته بود: «بمن سلامتی خودشان را نوشته‌اند، من هم سلامتی شما را بایشان می‌نویسم.» من بقیچه را باز کرده قبا را پروشایی گرفته دستمال را از وسط بیرون آوردم نوشته بودند که [«شاه بمحلات آمده و در سرچشمه خیمه زدند و سدروز ماندند. قاسم‌خان صاحب جمع، برادر امین-السلطان در اطاق تو منزل کرده بود گفت: «در خصوص حاجی بامین السلطان کاغذ نوشته اظهار کنید.» ما هم همایون مطلق نه ساله‌ات را با عریشه بنزد او فرستادیم او همایون را نزد امین‌اقدس فرستاده امین‌اقدس از عزیز السلطان خواهش کرد مطلق را نزد شاه ببرد آن تا نجیب قبول نکرده، فحش گفته و راند. پس امین اقدس مطلق را نزد خود نگاهداشته باو یاد داد که: «شاه اینجا می‌آید مبادا بترسی او هم مثل من و تو آدم است، مهربان است. همین که آمد بیای شاه افتاده بگو پندم رامی خواهم و عریشه را بده.» همایون هم بموجب دستور او بیای شاه افتاده بود. شاه گفته بود: «بر خیز!» گفته بود: «تا دستخط خلاصی پندم را ندهید بر نمی‌خیزم.» شاه گفته بود: «در شهر بشرط یادآوری مرخص خواهم کرد.» شاه مان برخاسته بود. امین السلطان و امین اقدس خیلی مرحمت کردند. بعد از حرکت شاه مردم گفتند: «چون مطلق بود، شاه ریشخند کرده و فریب داده، مرخص نخواهد کرد.» وقتی شاه بمراق رسید باز ما مطلق را فرستادیم. در عراق هم امین السلطان او را بحضور شاه برده بود، بیایش افتاده، باز شاه فرمود: «در تهران بشرط یادآوری، مرخص می‌کنم.» و ما هم بمحض ورود شاه بطهران بساز همایون را می‌فرستیم. کارهای رعیتی تو منظم است، مظفرالملک که حاکم است در حفظ کاشانه و علاقه تو و حمایت کسانت، آقایی همه نحو حمایت کرده، خدا جزای

خیر باو بدهد.» [

این اول مژده نجات و امید بود، مشعوف گردیده، دستمال‌ها را بهمۀ مجوسین دادم خواندند و گفتم: «اگر این وسیله اثر کند قطعا برای آزادی همه خواهد بود.» همگی مسرور و امیدوار گردیدند، بعد دستمال را شستم. کم‌کم وبا از طهران عبور کرده بقزوین رسید. حسام‌السلطنه با اهل و عیال پدهات قزوین گریخت. بهرام بیچاره را باطاق ما آوردند، بعضی سر بازان پست فطرت که مانع بودند ما یکدیگر نزدیک رویم آن پیر مرد ضعیف‌دا دور از ما بنحو کردند، بعد خلیلی زده، بروی خاک مذلت انداختند. دستۀ قراول عموش شد. خدا کرم سلطان رفت علی کرم سلطان آمد که او هم تسبیح دزدست، اظهار تقوی می‌کرد. از این اظهار تقدس کنندگان خصوصاً هر گاه از روحانیان یاد یوانیان باشند باید خند کرد! خدا کرم نام سربازی بها اظهار خلعت کرده گفت: «اگر کاغذ بنویسد من می‌فرستم.» با اینکه این دروغها را مکرر دیده بودیم سوگندهای او و اصرار حکیم سبب شد من از سلامتی خود و رسید امانت، مختصری نوشته‌باو دادم و دو قران هم بخودش دادم. رفت و برگشت و گفت: «قهوچی شاهرزاده کاغذ را از من گرفته نمی‌دهد!» بالاخره پنج قران از ما گرفت تا همان کاغذ را بها برگردانید. وبا در قزوین هم زیاد شیوع یافته خوف و اضطراب مردم را گرفت. روزی بهرام‌خان سبح زود برخاسته، بنحو را گشودند بیرون رفته وضو گرفت، بعد از نماز گفت: «و باء بمحسب هم آمده دونه از قراولهای ما مرده‌اند.» گفتم: «تترس! خدا حافظ است.» بیچاره بعد از طلوع آفتاب گفت: «سرم دردمی کند.» گفتم: «چون روی خاک می‌خوابی و روپوش نداری سرما خورده‌ای.» رسم تشریفات بزرگانیکه بمحسب برای تماشا یا تجسس می‌آمدند این بود که ما را محکم زنجیر و خلیلی نمایند تا بزرگان بدانند که حکم استبدادی جاری است! گفتند: «سرتیپ برای دیدن اسیران می‌آید.» پس زنجیر و خلیلی ما راست کردند، بعد معلوم شد دروغ است، علی کرم

سلطان بد نفس خبیث می آمده. این آدم با خیانت زیاد بی غیرت هم بود! با آواز بلند دشنام می شنید و بروی خود نمی آورد. گفتند دخترش با و با مرده در حالش تغییری دیده نشده بود. سر بازی آمده گفت: «بهرام خان بوبا مبتلا شده و تنها بروی آجرها افتاده، کسی نزدیک او نمیرود.» بو کیل پیغام داد که: «یا یکتگر بفرستید باین بیچاره کمک کند یا مرا باز کنید خودم پرستاری بکنم.» جواب داد که: «دارو و طبیب نیست حتماً می میرد، تورا هم بوقت بازمی کنیم.» بسیار حیران ماندم، انسان چه موجود غریبی است آن خداقلی سلطان و حسن بیگ، این رستم سلطان و علی کرم! هر دو دسته در یک صنف و کار.

ما را نزدیک تلهر از زنجیر و کند باز کردند، من و میرزا محمد علی خان مشغول پرستاری آن پیر مرد غریب بیچاره اسیر آواره شدیم. پاکیزه اش کرده خاکستر زیاد برایش ریختیم، بیخ گرفتیم، دواهایی که میرزا عبدانه حکیم گفت، پول دادیم خریدند و تا غروب مشغول بودیم. غروب حکیم ملاحظه کرد و گفت: «علاج بردار نیست.» علی کرم سلطان فرار کرده بود. هنگام خواب آمده امر کرد ما را باطابق خودمان که در جنب جای بهرام بود، برده کند و زنجیر کنند. من هر قدر التماس و اصرار کردم «ای پندۀ خدا! امت پیغمبر شیعه علی که سیحه در دست داری رو بقبله میکنی! این مرد بیچاره می میرد بگذار تا مسردن آتش دهیم، رو بقبله کنیم، دست و پایش را بکشیم.» قبول نکرد و گفت: «حکم شده شما را با سختی نگاهداریم و زنجیر و خلیلی کنیم. او هم باید زنجیر و خلیلی شود» پس ما را برده زنجیر و خلیلی کردند، بیچاره بهرام خان راهم زنجیر گذاشته بخو زدند. آب بیخ نزدیک او گذاشته بودیم، دستش نمیرسد و نمی توانست بخورد. فریاد میکرد «العش! العش!» و علی کرم می شنید و اعتنا نمیکرد.

میرزا رضا گفت [معنی یگویم. یکتگر بازش بر اهی معرفت دچار یک راهزن بیرحمی شد که همه چیز ایشان را گرفت، حتی زن را هم تمام لخت کرد تنها

زیرجامه‌اند اصرار کرد آن را هم بگیرد. مرد وزن التماس کردند فایده نکرد، در اینحال یکتفرییداشد. دزد گفت: «از این مرد می‌پرسم اگر گفت زیر جامه را هم بگیرم می‌گیرم والا خیر!» از آن شخص پرسید او گفت: «بگیر!» آن مرد دست برد که زیر جامه را در آرد بناگاه برقی زد و او را خاکستر کرد. آن مرد گفت: «من گفتم زیر جامه را بگیرد تا ظلم بانتهای رسد و خداوند انتقام کشد برادران! بگذارید این ظلم را هم بکنند. خداوند هر چند صبور است غیور هم هست» [صدای ناله و العطش بهرامخان بیچاره همه ما را بی طاقت کرد. میرزا رضا فریاد کرد: «ای علی کرم پدر سوخته! تا نجیب‌بدر از شما ناله این بیچاره را کلهران میرزای شقی نمی‌شود تا از تو خوشحال شود اما خدایم! شنود جزای تو را بیدترین وجه خواهد داد. علی کرم اعتنا نکرده جوابی نداد. سایرین هم دشنام دادند، تفرین کردند، جواب نداد. او بر احوال خفت و ما همه گوش بسدای آن مرد بیچاره، چون مار گزیده بخود می‌پیچیدیم. نزدیک صبح صدای بهرامخان بیچاره ضعیف شد. صبح که ما را گشودند نزد او رفته آب دادیم. بیچاره متصل میگفت: «خدایا کو عدل تو؟ چرا این مردم پاک مهربان اسیر این ظالمانند؟» پس رویم و میرزا محمد علی خان کرد و گفت: «دعی مرا تنها بگذارید می‌خواهم با خدای خود سخن گویم.» ما چند دقیقه بیرون رفتیم. با صدای حزین وضعیفی ما را خوانده گفت: «من عرض خود را بخدا تمام کردم، فرمود اینان را خلاص میکنم و انتقام از ظالمان می‌کشم» پس از آن ساعتی نگذشت که از اضطراب افتاده گفت: «ما رو بقبله کنید» رو بقبله کرده من توانستم بماتم گریه کنان بیرون آمدم. بعد از من میرزا محمد علی خان آمده گفت: «تسلیم کرد.» بحسام السلطنه اطلاع دادند، آمده استشهادی کرده ورقه‌ای را جمیع اعیان و معروفین مهر کردند که: «بهرامخان مرد.» برای اینکه نایب السلطنه مؤاخذ نکند و نگوید گریزانده‌اید! پس ماها را در اطراف زنجیر و خلیلی کرده، چند نفر حمال نمش او را بردند. لباسهایش بفقراء داده شد. حال زار آن غریب ماها زیاد

اثر کرده قیاس کردیم که اگر ما هم بمیریم همین وضع خواهد بود. نوبه کیشیک دسته علی کرم تمام شد، از رفتن او مشعوف شدیم. گفتند: «دودختر داشت هر دو بوبا مردند». در این روزها در بان حاجی امین الضرب آمده بود. از سر بازی خواهش کردیم او را بنزد ما آورد. میگفت: «حاجی امین الضرب چنان از گرفتاری شمادلتنگ است که مکرر گفته راضی بودم از من يك کروود پول بگیرند، حاجی سیاح گرفتار نشود». از مستشارالدوله پرسیدیم گفت: «در محله سرچشمه در منزلی است، بسا کسی مرادده ندارد». بهر حال روزگار ما چنین میگذشت، و با تخفیف یافت و دیگر کسی از ما مبتلا نشد. همه روزه وقت مرخصی در حوض عمارت، شنا و شست شو میکردیم.

روزی در سر بازها بهم خورد گی و تهیه سفر دیده شد، سؤال کردیم بعضی گفتند: «فوج را خواسته اند». یکی محرمانه گفت: «در خمه حاکم خمه که معتمدالدوله پسر مرحوم معتمدالدوله بود با جمعیتی زیاد بسر جهان شاه خان رفته خواسته او را بگیرد او یاغی شده با کسان خود جمعیت حاکم را متفرق ساخته و خود حاکم از پا گلوله خورده و دستگیر شده و حبس گردیده بلکه نسبت هامیدهند که جهان شاه خان بسر او فضیحت آورده الآن فوج ما امر شده بدفع او برویم و بما تنگ میدهند که بچنگ او برویم». نصر الملک سر کرده این دو فوج بود خواسته بود بدیدن ما بیاید تشریفات او هم این شد که ما را محکم زنجیر و خلیلی کردند. او یا مصطفی خان سرتیپ همراه آمدند چون با من آشنا بود گفت: «هر گاه مطلبی باشد اظهار دارید». گفتم: «مطلب ما تمام شده و جز یأس باقی نمانده». مسئله جهان شاه خان را گفتند «اصلاح شده و اصل قضیه این بوده که جهان شاه امیر افشار مدتی در طهران بوده پنجمه وطن خود بر میگردد، میان ایل در وسط راه، عمه اش با استقبال آمده گویا نسبت بدبزن او که دختر عمویش بود میدهد که شاید بایک جوانی که پیشخدمت او بود در غیبت امیر راه داشته، امیر افشار با حال منقلب و خشمگین وارد

خانه شده، با گلوله پسنه اوزده، هلاک میکند بعد آن جوان پیشخدمت را هم با گلوله زده مقتول میکند خبر پشاه میرسد، معتمدالدوله اویس میرزا را حاکم خمه کرده و جمعیتی از طهران باو داده و امر کردند که دو فوج سرباز خمه و سوار خمه که از غیر افشار هست در تحت حکم او جها نشاه خان را قتل یا دستگیر کنند. معتمدالدوله با جمعیت زیاد بیشتر از دوهزار نفر بعنوان ولایت گردی با منتظرالدوله سرتیب و سایر اعیان خمه بطرف خانه جها نشاه خان حرکت کرده، جها نشاه خان هم از سوار وایل خود قریب هفتصد و هشتصد نفر که از شجاعان بودند اسلحه داده و خودش با استقبال آمده، از پول واسب و هدایای زیاد برای معتمدالدوله مپا نموده و چادر و خیمه برای حاکم و تمام همراهان و قشون او بر پا کرده و کسان خود را در نزدیکی و میان غلههای بلند قد بکمین نشاند و سپرده بوده که هر گاه بخواهند سرا بگیرند یا بسزند همینکه گفتم بزنید بسزند و از جمعیت باک نکند. معتمدالدوله پیش از اینکه صرف ناهار کند و مردم راحت شوند گماشته فرستاده، جها نشاه خانرا از چادرش احضار کرد میخواست زنجیر کند. جها نشاه خان میگوید: «ناهار صرف فرمایند عصر خودم شرفیاب میشوم». متعاقب هم فراش میفرستد او هم لابد مسلح شده و جمعی را مسلحاً با خود برداشته تا چادر شاهزاده رسیده کسان را در بیرون گذاشته، خود وارد شده و در حضور می ایستد. شاهزاده میگوید: «اعلی حضرت شاه حکم فرموده شما را به طهران ببرند». جواب داده: «حاضر! خودم بحضور شهریار میروم». شاهزاده میگوید: «خیر! باید زنجیر شوی و در زنجیرت ببرند». و امر میکند زنجیر بیاورند. جمعیت مسلح که در چادرها حاضر کرده بود هجوم میکنند جها نشاه خان هم بکسان خود میگوید: «بزنید!» بناگاه جمعیت او از بیرون و کسانیکه در میان علفها و زراعتها پنهان بوده اند حمله میکنند. این جمعیت سربازو سوار بیشتر از دوهزار نفر دست بتنگ میکند، غوغا و جنگ و هرج و مرج شده کسان جها نشاه خان در طرف یکساعت تمام جمعیت را متفرق

ساخته، چندین نفر مقتول و مجروح شده و سرتیپ‌ها گریخته بودند و معتمدالدوله که از پا گلوله خورده و بکومک کمان خود سوار کالسکه شده خواسته بطرف زنجان بگریزد، گماشتگان جهان‌شاه خان او را دستگیر ساخته با بعضی دیگر بکرمف برده بودند، او را دو سه شب نگاهداشته‌وهر چه توانسته از دارائی خود بجاها نیکه محل اطمینان بود فرستاده پنهان کرده بود. از کرمف با چند نفر خواص خود بطرف رشت حرکت کرده و شاهزاده را بچند نفر داده بود که بزنجان بردند. در راه سیم تلگرافرا بریده، از رشت بیاد کوبه و از آنجا بتبریز رفته، در خانه حاجی میرزا جواد که بزرگنور رئیس علماء آذربایجان بلکه ایران بود پناهنده شده، او را واسطه کرده و چون امین‌السلطان با او زیاد دوستی داشت، بالاخره شاه را راضی کردند که او را عفو کرد و بطهران خواست. او هم اول بقم رفته از عفو و مرحمت شاه اطمینان یافته بطهران آمده، تقدیمی کاملی داده، مورد مرحمت واقع شده بسر خانه و ایل خود رفته همان منصب سابق و اقتدار قدیم باو تقویض بلکه بر ترقی او افزوده شده است.»

حسام‌السلطنه که از ایسن وضع اسیری و حبس طولانی و بی‌تفسیری ما متأثر و دل‌تنگ بود محض اینکه بفهمد که برای ما خلاصی هست یا خیر تلگرافی بطهران کرده بود که: «اگر ماندنی هستند، لباس نداشتند مقرر شود برای اینان لباس تهیه شود.» جواب داده بودند: «ماندنی هستند، لباس تهیه کنید.» او هم فرستاده بود ماهوت و چلووارو لوازم لباس آورده بودند و خیاط حاضر کرده، در حجره میرزا نصراله خان سائیرین را حاضر کردند که باندازه هر يك لباس بریده شود. بمن هم گفتند: «من گفتم: «اگر ما خلاص خواهیم شد، حاجت بلباس اینها نخواهد بود و اگر کشته خواهیم شد همین لباس که داریم برای دیگران بماند پس است.» لکن حسام‌السلطنه گفته بود موافق من هم یکدمت لباس بریده بودند. پس از اتمام لباسها را آورده توزیع کردند. حکیم گفت: «معلوم میشود باز زمستان را

ماندنی هستیم. «هر چه خدا مقدر کند همان خواهد شد.» کم کم هوا خنک شده بود ماهم يك حجره را مثل حمام کسره، آب گرم کرده، در آنجا شست و شو میکردیم.

روزی حاجی ملاعلی اکبر در آنجا مشغول شست و شو بود، مدتی گذشت بیرون نیامد و صدای خودش یا نلرف آب شنیده نشد. حاجی ابوالحسن احتیاطاً باطاق رفته می بیند حاجی ملاعلی اکبر افتاده، بناگاه فریاد کرده حاجی ملاعلی اکبر مرده بیاید. تمام را رخصت دادند بیرون آمدیم. حاجی ملاعلی اکبر را که مانند مرده بتناك افتاده بود برداشته باطاق بزرگی بردیم. معلوم شد دود زغال و اطاق کوچک او را گرفته، آب سرد و مالش داده و سر که دادند بوی کرد، بزحمات بهوش آمد. چون مستعد گریه بودیم بهانه بدست آمد گریهها کرده همه در آن اطاق ناهار خوردیم. سرتیپ شنیده بود که مادر یکجا غذا خوردیم، تیغرو تشدد کرده بود. گفته بودند: «چون حاجی ملاعلی اکبر مشرف بموت بود، بسر او جمع شده بودند.» گفته بود: «هر يك بمیرد بديك اء. باری با این سختی ها و تا- امیدوی و غربت و کربت، روز و شب میگذشت.

روزی خیر آوردند که شهرت داده اند حسام السلطنه معزول شده او هم گویند این خیر را چوبی زده ولی بعد از آن، يك شب ساعت از شب رفته با عیالش حرکت بطرف طهران کرده بود و کسانی هم حرکت میکردند، معلوم نبود حاکم جدید کیست و شاه هم تازه از گردش اطراف عراق و اصفهان بطهران برگشته بود، کار شهر قزوین هم معلوم نبود با کیست و معلوم نبود خرج ما را که خواهد داد. روز را گرسنه ماندیم، جزئی چیزی هر کس داشت باهم صرف کردیم. روزی چند حاکم نا معلوم بود و سرتیپ بکار شهر رسیدگی میکرد. بعضی می گفتند: «شاه مرده، ولیعهد از تبریز خواهد آمد.» برای غذای ما زیاد بی اعتنائی میشد و نهایت در تنگی بودیم، از هر جهت راه امید بسته شده، از مرگ هم آویس شده بودیم.

مرخصی از حبس قزوین : هشتم جمادی الاخره ۱۳۱۰ قمری - ده ماه ۱۳۳۱ شمسی

شبی را با بیداری و اندوه گذرانده، صبح زود سوار حلی را آتش کرده، چای صرف نموده، بعد از نماز رو بقبله غرق غم نشسته مناجات میکردم: «ای خدا! بیکه قوم موسی را از فرعونیان نجات بخشیدی و ابراهیم را از آتش بیرون کشیدی! ما اگر بنده عاصی تو هستیم بنده دشمن و یاغی تو نیستیم، اگر ظلم ظالمان بنهایت نرسیده، طاقت ما بنهایت رسیده. بنده رحم نمی کند، تو رحم فرما! حکیم هم آمین میگفت. بناگاه هممه های بگوش رسید. یکتقر دوان دوان آمد. ما که از همه جا نومیستیم همیشه در انتظار خیرش بودیم دیدیم جعفر قلی بیگ است وارد شده گفت: «بر خیزید! سعدالسلطنه آمده، در مهمانخانه است و شما را میخواند. خلاص شده اید! مرده دهید!» باور نکرده گفتم: «خلاص شدیم بالکلیه و همیشه؟» گفت: «بلی! بلی! مرخصید.» چنان تغییر حالت بمن عارض و بهت مرا گرفت که زبانت از قوه نطق افتاد، تمام اعضاء از حرکت مانند مثل شخص بیهوش چند دقیقه مانده بی اختیار بسجده افتادم پس از شکرها لباس پوشیده بر خاستم از دریکه بیست و دو ماه پیش از این زیر بغلم را گرفته با پای لنگان با دیگران سزنجیر بسته وارد کرده بودند و دیگر بیرون نرفته و در آمدن بیرون را هم ندیده بودیم الآن با رفیقان بیای خودم آزاد از همان در بیرون آمدم، مانند کسیکه بناگاه از تاریکی بروشنایی وارد شود چشمم خیره شد. حال ما را جز کسیکه مدتها در حبس مانده و آزاد شود نمیتواند بداند. ایرانیان که تمام در حبس و فشار جهل و استبداد و بسی خیر از آزادی افکار و عقول و نطق و ترقیات عالم هستند مانند مردم کور که هیچ روشنائی ندیده باشند لذت آزادی را ندیده اند و هر چه برای ایشان از آزادی بگوئی نمی فهمند. مرغی که از تخم در قفس درآمده و در قفس نشو و نما کرده معنی پریدن در فضا و چریدن در صحرا را نمی داند. لذت آزادی را مرغ صحرائی آزاد که اسیر قفس بیداد شود میداند.

ما هم چنان بود که گویا می‌پریم. از در بیرون آمده دیدم خیابان وسیعی مستقیم، دو طرفش بازار و دکان، مردم بهمان‌نگاه می‌کردند و می‌گفتند: «بیچارگان مردمان معقولی بنظر می‌آیند!». اهل ایران که مثل گوسفند در دست قصابان هستند اگر هزار نفر از خوبان را در یک‌روز از میان ایشان گرفته بپندند یا بکشند، باقی بچرا مشغول میشوند و حق خود نمی‌دانند که بعنوان جنسیت و انسانیت و اشتراك در حقوق باید از دیگران دفاع بکنند تا مثل این روز پس دیگران نیاید زیرا قانون ندارند تا بگویند خلاف قانون شده. از میان گوسفندان ایران که بعد از بیست ماه حبس در میان ایشان حالا می‌گویند این بیچارگان مردمان معقولی بوده‌اند و یکی در این مدت تشیت بیک‌وسيله برای خلاصی ما نکرد، عبور کردیم مانند کسیکه بنازگی از قبر در آمده، از عالم مرگ برگشته و میان زندگان داخل شده باشد. رسیدیم بمهمان‌خانه‌ای که خود سعدا السلطنه این‌خیابان و مهمان‌خانه را احداث کرده. از پله‌ها بالا رفتیم. من که همیشه بر امثال سعدا السلطنه تقدم داشتم بواسطه عادت باسارت و ذلت، در همان پائین خواستم بنشینم، باصراز همه در صدر و جنب سعدا السلطنه جا گرفتم. گویا سعدا السلطنه را نمی‌بینم، چشم را دور دادم دیدم سعدا السلطنه است که پهلوی او نشسته‌ام، تغییر حالت پیدا کرده و ریش سفید شده بسیار مهربانی و انسانیت کرده، عذر ایام گذشته را خواسته گفت [من در مدت حبس شما بنزد شما نیامدم برای این بود که شرمند بودم، نتوانستم در خلاصی شما کاری بکنم و میدانستم شما بی‌تقصیر هستید. در وقتیکه در طهران شما را امیدادند بقزوین بیاوریم بشاه عرض کردم که: «نباید اینها بآن درجه مقصر باشند؟» شاه گفت: «اگر بدانی اینان چه کرده‌اند الآن خواهش میکنی که بدهم در همین باغچه بدست خود، سر اینها را ببری! خصوصاً این حاجی سیاح نساپاک که حرامزادگی دنیا را جمع کرده! اینان تیشه بریشه سلطنت زده‌اند حالا باید در قزوین در حبس باشند و در نهایت باینها سخت بگیري بلکه از سختی يك يك تلف شوند». این دفعه که حکومت اینجا را بمن دادند

عرض کردم: «در حالیکه محبوبین در آنجا در حبس باشند من نمیتوانم قزوین بروم.» شاه گفت: «برو از آنجا بنویس آزاد کنم.» امین السلطان اشاره کرد که: «قبول نکن» دیگران هم بمن گفته بودند. من عرض کردم: «مرحمت اعلیحضرت اقتضا میکند که مأموریت من اول این باشد که آن دفعه بر دم این دفعه رسیده، رها کنم.» امین السلطان هم مساعدت کرد و شاه قبول کرد. نایب السلطنه حاضر بود گفت: «گرفتاری اینان بدست من شده، استدعا دارم خلاصی آنها هم بدست من باشد.» شاه گفت: «از قزوین بیاورند نزد تو، تو خلاص کن.» پس مرا مأمور کردند شما را بامیریه بفرستم. من یک نفر همراه شما میکنم که شما را بامیریه ببرد. میباید خیال شما شود. اکنون آزادید بروید در شهر گردش کنید، بحمام بروید و میناشوید که فردا حرکت نمائید» [پس گفت: «جناب حاجی! عبدالله خان والی که اصرار داشت از شما کافتن بگیرد در جایی مرد که کسی نعش او را برداشت، رو بامصورتش را خورده بود. من شما را بحمام میفرستادم، غذای خوب میدادم، جای میدادم، سر بازاها بطهران را بپورت میدادند و از آنجا بمن ایراد میکردند، من زیاد نگران میشدم.» در مجلس سعد السلطنه جمعی بودند بما اظهار مهربانی میکردند، من جمله حاجی حسین آقا پسر حاجی امین الضرب که جوان معقولی است از مکه برگشته بود و در آنجا بود. باز سعد السلطنه گفت: «بهر جا بروید مختارید، جز ناهار و شام که باید در منزل من باشد و خرج و کرایه راه بشما داده میشود.» از آنجا سرخص شده بحضور امام جمعه قزوین رفتیم که انسانیت کرده بامین السلطان در خصوص ما کافتن توسط نوشته بود. زیاد مشعوف شده مهربانی نمود. از آنجا بحمام حاجی رحیم رفتیم که خیلی مشهور و گویا در ایران مانند ندارد. ناهار را در منزل سعد السلطنه غذای خوبی خوردیم. اول روز آزادی گویا از قبر در آمده ایم. بعد بگردش رفته مسجد جامع قدیم قزوین که خیلی محکم است جای دیدنی و از آثار گذشتگان است بعد بقعه امامزاده معروف قزوین که شاهزاده حسین گویند و آنرا سعد السلطنه تعمیر

کرده، سخن وسیع خوب و بقعه‌ای عالی و قشنگ دارد و زیارتگاه و بست قزوین است، قیور قدیمه که تاریخ سنگهای آن از سیصد و چهار سال پیش است زیاد هست. بعد بنمایشی در خانه حکومتی که علی قاپو یا عالی قیو گویند رفتیم. قصر و باغ خوب و وسیعی است و عمارت چهل ستون که همه اینهار سعدالسلطنه تعمیر و احیاء کرده است. این شخص بی سواد در قزوین بطور خوبی و نظم مدتی حکومت کرده مردم از وضع حکومت او راضی بودند. آزادی امروز ما را شرح نتوان داد که چه لذت داشت و خود را چگونه در دنیای جدید میدیدیم. شب را در منزل با خرسندی و تشکر و صحبت‌های شیرین و تهیه حرکت بطهران گذرانیده، کم خوابیدیم. صبح و کیل باشی آمده خبر داد که دلجان میباشد باید روانه شویم. از اسباب حجره هر چه داشتیم، بسرهاها بخشیدیم. نسراله خان که چند گریه و چند طغری مرغ بجهت انس داشت يك نفر بخشید که تخم مرغها را بخوراك گر بهما مصرف کند! ما هم میباشیم من بوداع سعدالسلطنه رفته زیاد تشکر از زحمات این مدعت مدیده و مساعدتهای او کردم. او هم عندها خواست که بیشتر از آن مقدورم نبود. وقتیکه بیرون آمدم صندوقدار بهر يك پنج تومان داد که سعدالسلطنه گفته: «خرج زاه اینان باشد.» من گفتم: «حاجت ندارم، جزئی وجهی دارم.» لکن برای رفیقان قبول کردم حکیم گرفت. در سرای عراقچیان، دو عرابه بود که نصف ما بیکی و نصف دیگر بدیگری سوار شدیم، و کیل باشی هم سوار گردید و چند سوار هم همراه ما از خیابان عبور کردیم. اینرا هر آکه با ذلت و نومیدی آمده بودیم، شروع کردیم باشغف و خرسندی طی کنیم. و جبیکه صندوقدار بعد از کم کردن ده يك داده بود، بر رفیقان قسمت کرده نزدیک غروب وارد کمنده شده، چون آبادی نزدیک بود در خانه رعیتی منزل کردیم. از هر قبیل طعام و نان و شیر دهاتی خریده، بالذتی صرف نموده، برای راهم آذوقه يك روزه خریده فردا حرکت نموده هنگام عصر وارد مهمانخانه قشلاق شدیم. همه چیز میباش بود، بادلخوشی گفتگواز وضع ورودمان بمنزل و حالی که در وقت اسیری داشتیم میکردیم.

شب دیگر را درینگی امام مانده روزسیم وارد حصارک شدیم ، ناهاری خورده بعد از ظهر روانه شاه آباد شد شب را در آنجا ماندیم. از شهر جمعیت زیادی باستقبال حاجی حسین آقا پسر حاجی امین الضرب آمده بودند. صبح زود و کیل باشی سواری فرستاده بنزد نصر الملك سؤال کند که: « باید اسراء را کجا وارد کرد. » بامر نایب المظنه گفته بود: « باید بامیریه بیاورند. » سه ساعت از روز گذشته از دروازه اسبدوانی وارد شدیم. هر کس از اقربا و کسان اسرا مطلع شده ، باستقبال آمده بودند ، نصر الملك هم چند سوار فرستاده بود. رسیدیم بامیریه، از همان در که با تشریفات کندوزنجیر بیرون رفته بودیم آزاد وارد امیریه شدیم. نصر الملك خودش هم دم در بود گفت: « آقا بدوشان تپه در حضور شاه است، آدم فرستادم خواهد آمد. » ما را برد باطابقی وسیع و عالی، همه منتظر مرخصی بودیم. بعضی کسان از اقربا و دوستان آمده اند و اطفال بعضی اسرا را آورده بودند. يك پسر حکیم که طفل بود آورده بودند پدرش او را خواند، او اظهار میل نکرد گفتند: « پندتواست! » گفت: « نه! پدرم ریش سفید نداشت! » حکیم پسر را بغل کشید. طفل انس یافته گفت: « در این مدت کجا بودی بخانه نمی آمدی؟ چرا نشسته ای؟ یرخیز بخانه رویم! » پسر میرزا نصراله خان را آوردند، پسر حاجی ملاعلی اکبر را آوردند تا او را دید گفت: « آقا من پاتو قهرم! برادرم مرد، علی الاتصال آقا آقا میگفت، شما نیامدید! » يك پسر میرزا شاهم آمد. او پرسید: « محمد تقی! برادرو خواهرت کو؟ » گریان گفت: « هر دو مردند. » چشم میرزا رضا پرازاشک شده، بر خود بیچید. این حال اطفال بهمه مؤثر آمده، همه گریان شدیم و منتظر ماندیم. توپ ظهر در رفت، آقا نیامد. فرستادیم از بازار نان و پنیری آوردند ، خورده باز منتظر ماندیم تا شب شد. چشمها از آنچه دیده بودیم ترسیده این انتظار و احتمالات اشد از مرگ بود.

يك ساعت از شب رفته آمده گفتند: « آقا آمده در بیرون میان باغ است ، شما را میخواهد. » برخاسته بحضور رفته، تعظیم و سلام کردیم. باهر کس

سخنی گفت بمن گفت: «حاجی! چاق شده‌ای!» گفتم: «در مرتع بیگناهی چریده‌ام!»
گفت: «ریشت سیاه شده!» گفتم: «ریش همه سفید شده، از مرحمت مخصوص است که
در این تاریکی ریش مرا سیاه می‌بیند!» گفت: «باز هم میل‌داری بقزوین بروی؟»
گفتم: «اگر انصاف شما تقاضا کند!» میرزا رضا گفت: «من بیچاره دوجس داشتم.
یکی کندوزنجیر خودم یکی ملامت گرفتاری دیگران که من سبب شدم.» گفت: «تو مرد
دلالی هستی، برو پی کار دلالت! چه کار بکارشاه و دولت‌داری؟ شاه‌عزیز السلطان
را عزیز کند پتو چه؟ نمی‌دانی این سخنان خطر جانی دارد؟» گفت: «من کار باین
کارها نداشتم، حضرت والا مرا بحرف و اداشنید الآن میفرمائید برو دنبال دلالت!
چشم اطاعت دارم.» پس بحاجی میرزا احمد گفت: «نو چرا پی کاری نمیروی؟
چه کار به این کارها داری؟» او گفت: «قریبان از فقر خیر ندارید انسان نان می‌خواهد
از هر جا که بدهید مطیع فرمانم.» گفت: «مگر کار قحط است؟» برو مکتب داری
بکن، کاغذ نویسی بکن.» گفت: «قریبان شأن من نیست. جواب‌داد: «چرا نیست؟
مگر تو کیستی؟» بعد رویهمه کرده و گفت: «امروز ندانستم شما وارد بشوید، پشاه
عرض نکردم در همین جایمانند تا از شاه مرخصی شما را بگیرم.» پس رو بنو کران
کرده گفت: «ناهار و شام هم بدهید.» یکی از نوکران خوش نفس گفت: «روزهم
ناهار نخورده‌اند.» گفت: «چرا؟» و رفت.

مادرا بردند باطاق بروی اطاق اول و برای همه رختخواب

هم آوردند، باز مواظب حرکات ما بودند. ماهم بایکدیگر مشغول صحبت شده هر
یک خندسی میزدیم. من گفتم: «حاجی ملاعلی کبر و حاجی ابوالحسن را آزاد میکنند
و نمیدانم آیا چیزی میگیرند یا خیر؟ اما از میرزا نصراله‌خان و فرج‌اله‌خان و میرزا
محمدعلی‌خان چیزی گرفته‌آزاد میکنند. حکیم هم چیز نداده آزاد می‌شود. حاجی
میرزا احمد را احتمال هست چیزی هم داده آزاد کنند! کار من مشکل است اگر
شاه دستخط کرد آزاد میکنند. میرزا رضا اگر آن حرف را نگفته بود آزاد میشدولی

حالا مشکل است. میرزا حیدرعلی راهم آزاد میکنند.» گفتند: «اگر آزاد میشویم، پس چرا تغییر منزل دادند؟» گفتم: «شاید از کسان بعضی آمده و عدم چیزی داده اند، اینها میخواهند با تهدید زیاد شود.» بهر حال شامی دادند و بنای خوابیدن شد. از دیدن وضع کشیک و حال آقا و این تأخیر باز خیالات پریشان شده نتوانستیم بخوابیم از یکدیگر خواهش کردیم که ابدأ حرفی اینجا نگوئیم که بهانه‌سختی و گرفتاری همه گردد.

چون در امریبه مستراح نبود بقضاء حاجت کنار نهر و زیر درختان میرفتیم. هر يك از ما که می‌رفت سر بازی مراقب حال بود. دسته رستم سلطان که از قزوین آمده بودند باز قراول ما بودند. روز شد، در انتظار خبر مرخصی ماندیم خبری نرسید اما کسان مجوسین رفت و آمد داشتند. عصر برادر میرزا حیدرعلی آمده گفت: «رفتم پیش امین السلطان دامش را گرفته تضرع کردم که اگر اینان مجوسند برونه یا نبار و اگر آزادند چرا در امریبه مانده اند و قراول و جاتمه گذاشته شده؟» یک نفر از نوکران نایب السلطنه گفت: «آقا نگاه داشته التزام از ایشان بگیرد که دیگر کاغذ ننویسند و قانون خواهی نکنند!» من گفتم: «آقا چه احتیاج به التزام دارد؟ هر وقت هر حکم بکنند اجرا میشود، سند لازم ندارد!» در این حال نصر الملک آمده میرزا نصراله خان و میرزا فرجاله خان را باطابق دیگر خواسته خلوت کرده مشغول صحبت شدند. حکیم گفت: «چه میگویند؟» گفتم: «مسئله پول است، پول!» باور نکرد. میرزا رضا گفت: «من از همه بدبخت‌ترم. فرزندانم مرده، عیالم هر چه داشتم فروخته خرج کرده، راه معاش ندارم، از مجوسین شرمند و در نزد عیال سرافکننده، مردن برای من بهتر از این زندگی است.» نصر الملک از اطاق بیرون شده گفت: «دیگر این دو نفر نزد دیگران نیایند.» من از ایشان پرسیدم: «سب چیست؟» گفتند: «نمیدانیم!» گفتم: «چقدر پول خواستند؟» انکار کردند گفتم: «میدانم پول خواسته اند والا جهت ندارد بعد از بیست و دو ماه که با هم بودیم شمارا جدا

کنند. گفت: «مجرمانه از ما هر يك چهارصد تومان خواسته اند و ما گفتیم دو سست تومان می دهیم، نمیدانم قبول می کنند یا نه؟» گفتم: «قبول میکنند. برای میرزا محمد علی خان چقدر گفته اند؟» گفت: «آنرا معین نکرده اند. اما نصر الملك گفتیم برای او هم با نایب السلطنه گفتگو کند.» گفتم: «در قزوین پول دادن شما بفرایشان اسباب زحمت باشد، اینجا هم پول شما مارا معطل میکند والا از من پول نخواهند خواست.» گفت: «پلی! من در خصوص شما گفتم. نصر الملك گفت شأن حاجی نیست از او پول بخواهند.» گفتم: «پلی! من که در ایران يك پول فایده نبرده ام و از خارجه هدایا که بزرگان داده بودند آورده در ایران فروخته و جزئی ملك برای معاش علاقه کرده ام خوب است آنرا هم فروخته بدهم با آقایان!» نصر الملك دوباره آمده گفت: «بدو سست تومان از هر يك راضی کرده ام. میرزا محمد علی خان هم دو سست تومان بدهد. این دو برادر بکسان خود گفتند که پول را قرض کرده بیاورند و میرزا محمد علی خان که خانه اش در همدان بود و در طهران چیزی نداشت، از او سست گرفتند که بعد بدهد. در این وقت دو ستم همایون ده ساله و حمید بیج ساله بودند، بناگاه از در وارد شدند. بزرگ گریان و کسوجک خندان، دست بگردنم کردند گریان شدم. همایون گفت: [پیش از مرخصی شما از شاه دستخط گرفته نزد امین السلطان بردم گفت: «مرخص میشوند، سعد السلطنه خواهد فرستاد.» سعد السلطنه هم میخواست بیاید نزد او رفتم گفت: «مرخص شده اند، رفته میفرستم.» امروز هم رفتیم نزد امین السلطان گفت: «آمده اند، مرخص شده اند. نمیدانم چرا بختان نشان نرفته اند و در امیریه نگاه داشته اند. بروید آسوده باشید می آیند.» [باز چند روز طول کشید نایب السلطنه هنگام عصرها بامیریه می آمد لکن نزد ما نمی آمد. پدر و کسان میرزا حیدر علی در راه نزد نایب السلطنه جزع و التماس کرده بودند. دو برادر هم چهارصد تومان را دادند، ایشان را با میرزا حیدر علی نزد نایب السلطنه برده دیگر بنزد ما نیاوردند و بختان خودشان فرستادند. نصر الملك آمده از میرزا محمد علی-

خان سندیویست تومان گرفت تا مرخص کنند و بمن گفت: «نایب السلطنه میگوید حاجی همیشه از من کنار جوئی کرده، من باو کمال محبت دارم و چیزی نمیخواهم، باید مرخص شود!» حکیم را هم مرخص کردند. میرزا محمدعلی خان با اینکه سند پول داده بود شب را با مامانند. کسان حکیم نزد علماء رفته ایشان سخت توسط کرده بودند مرخص شد و این رفتن بعضی و ماندن بعضی برای کسان باقی ماندگان اسباب نگرانی خیال شده بود. از کسان باقی ماندگان آمده حیران بودند. میرزا رضا پرسید: «از من آیا در بیرون چیزی گفته میشود؟» گفتند: «بلی! تو را بیدی یاد میکنند که سبب گرفتاری دیگران شده ای.» بیچاره سرش زده گفت: «بدبخت من! بدنام شدم، فرزندانم مردند، خانه ام پر باد شد، حبس و زندان دیدم، فعلا مضطرب و پریشانم و مایه زندگی ندارم.» باز هنگام عصر نایب السلطنه آمده میرزا محمدعلی خان و حاجی ملاعلی اکبر و حاجی میرزا احمد و مرا احضار کرد. روی بمن کرده گفت: «حاجی! شاهما را مرخص کرده مشروط بر اینکه از ایران خارج نشوید و در طهران هم نمانید.» من جوابی ندادم. وقتیکه حاجی میرزا احمد در حبس قزوین بود، زنش مرده بود و دو پسرش یکی پانزده ساله یکی شش ساله بنزد امین السلطان رفته گفته بودند: «ما جا و پناه نداریم.» او ایشانرا بقزوین فرستاد. بزرگ را سعد السلطنه در آبدارخانه خود برای خدمت نگاهداشت و کوچک با پدرش در قزوین بود. نایب السلطنه چند عدد دوهزاری باو داده و بامین السلطان نوشت: «دروزی دو قران بحاجی میرزا احمد مدد معاش بدهند و خودش برود کاری و کسبی پیدا کند.» پس با اعتماد نظام گفت که مرا و میرزا محمدعلی خان و حاجی ملاعلی اکبر را نزد امین السلطان برده بگوید اینها مرخص هستند و گفت: «دهما تطور الزمانه بگیرید.» یک نفر از کسایش گفت: «ایندو را (میرزا رضا و حاجی ابوالحسن را) برده بانبار بسپارید، باید در حبس بمانند.» پس ما با اعتماد نظام سوار کالسکه شده بخانه امین السلطان رفتیم معلوم شد در منزل نیست و معلوم نیست چه وقت می آید پس

ما را برگردانده چون بمیدان توپخانه رسیدیم خواست ما را به حجره سر بازان بپسارد. من گفتم: «الحق آدم منصفی هستید که ما را بسر بازخانه در توپخانه می سپارید» گفتم: «پس چه باید کرد؟» گفتم: «آیا همین یکشنبه فرار میکنیم؟ بگذار هر یک بجائی میرویم، برای فردا هر جا را معین میکنید همه آنجا جمع شویم.» قبول کرده مقرر شد فردا صبح بمنزل نایب السلطنه بیائیم. من روانه شدم بطرف منزلیکه برادر بزرگم یادو پسر آنجا بودند، رسیده در رازدم، خادم آمده در راه باز کرده سیخه کشیده حاجی سیاح است! همه دویده دورم را گرفته، دست و پام را بوسه داده، بگردنم آویختند و از شوق میگریستند و زبان همه گرفته شده، نفسها بشماره افتاده بود. شب را با عزیزان بخوشی گذراندم، صبح رفتم بخانه نایب السلطنه. حاجی ملاعلی اکبر و میرزا محمدعلی خان هم آمده بودند، اعتماد نظام رسیده ما را برداشته بخانه امین السلطان برد. او در اندرون بود، رسم نبود مردم را باطاق انتظار ببرند بلکه در باغ قدم میزدند تا او بیاید. در وسط حجره بود محترمین را بآن طرف میبردند و در روی نیمکتها می نشاندند. هر قدر امین السلطان خود بشاش بود و با خوشروئی مردم را ملاقات میکرد، همانقدر فرمایشی او ترشو و تلخ بود. بیرون آمدنش طول کشید، اعتماد نظام چیزی نوشته باندرون فرستاد که: «اینجا حاضرند. اگر در حبس خواهند ماند بانبار ببرند و اگر مرخصند بروند؟» جواب نوشت: «مرخصند، بروند.» ما را مرخص کردند. آسوده بمنزل آمدم، دیدم رفتن ما اسباب نگرانی شده پس مشعوف شده شکرها کردند. خیلی متشکرم از میرزا محمود خان قائم مقام که در شب اول خلاصی من با کمال شغف وارد شده گفت: «ما یلم که بعد از خلاصی یا اول کسیکه غذا میخورید من باشم. نمیدانید چه تأسفها از گرفتاری شما داشتم؟» بعد پرسید: «دستخطها که از حضرت آقا سید جمال الدین در نزد شما بود چه کردید؟» گفتم: «در کیف کاغذم با سایر آنچه در کیف بود بغارت رفته.» زیاد متأسف شد. بقدریکه از بجز رسیدن عبداله خان والی مشعوف بودم همان قدر از فوت وزیر دفتر و میرزا

عیسای وزیر دلگیر بودم.

این تغییر وضع و سلوک شاه با من چقدر اثر کرده و مردم دنیا چه اندازه بی وفا و بی صدق و سفا بوده اند. آثانی که سابقاً با آشنائی من فخر کرده، اظهار صداقت میکردند و توسط و وجودم را مؤثر دانسته، تملقها میگفتند؛ الآن وجودم را بی اثر دیده گویا بسیار جاها اظهار میکنند که از اول ما اورا آدم بدی میدانستیم. بلی! در یکنوجا دیدم خوشم نیامد و از این قبیل حرفها میزدند. در ولایت خودم که ملاحظه از من داشته و با کسانم رفتاری خوب داشتند و بعلاقه‌ام تعدی نمی نمودند، بنای کج رفتاری را گذاشته و کسانم در فشار واذیت بوده اند. من که بواسطه سیاحت عالم و دیدن آزادی و حق گوئی در امم، عنادت بقیه و نفاق و تملق نداشته، آزادانه حق گوئی کرده بودم، رفتار مسرا نقص و عیب بلکه افساد نامیده برای رضای خاطر ظالمان مرا طعن میکردند. من که اول باین درجه فساد اخلاقی در قومی گمان نداشتم و نادانی مذلت را از اثر استبداد تا باین حسد تصور نمیکردم و فکر میکردم که میتوان در بیداری مردم ایران کار کرد و خدمت بوطن و نوع همین است که مردم را از اوضاع عالم و حال ناگوار و بدی عاقبت هموطنان آگاه کنم حالاً می فهمم ایشان را با هزاران زنجیر نادانی و خرافات مقید کرده و این بیچاره مردم چنان بندگی عادت کرده اند که بتصور ایشان نمی آید که انسانند و انسان حقوقی دارد و میتواند حقوق از دست رفته خود را بدست آورد. این بزرگان مملکت که هر یک با کبر و غروری زیردستان را خوار و بی مقدار کرده خود را در اوج فلک و برزگی می بینند نسبت بضعفا گرگ و پلنگ دزنده و نسبت بیزرگتر از خود و اقویا سگ تملق کننده و بنده منافق مرعوب و ریاکار هستند. هر قسدر عمرم بالاتر میرود و در این خاک بحکم قید اسارت علاقه زن و فرزند، زیادتر مانده و مردم را تجربه میکنم فساد اخلاق عمومی و چشم بستگی و بلاحت و قبول مذلت و نکبت هموطنان را زیادتر فهمیده افسوس میخورم.

(واقعه اسفناک ناچاری از تقاضای حمایت از سفارت امریکا)

چون طبیعت عاجز کش اکثر ایرانیان را میدانستم و عیال و کسانم در محلات منتظر و در زیر شکنجه شامت و اذیت بودند عجله داشتم ایشانرا آسوده کنم. بعد از خلاصی بقوریت کافذی نوشتم و پسرانم را با برادر و کسان دیگر که بطهران آمده بودند روانه محلات کردم و چون مار گزیده از ریمان ابلق میترسد باز اطمینان نداشتم که کینه ورزی نکرده مرا دنبال نکنند لذا هم پایست نوشتم و هم باخوی و کسانم سپردم که بمحض ورود، تذکرهای که از دولت اتا زونی امریکا برای سفر بژاپن و چین داشتم و در خانه بود بفرستند. (توضیح آنکه وقتیکه سیاحت امریکا را کرده مصمم شدم که بچین هم رفته سیاحت آنجا را هم بکنم از ترتیب رفتن بچین تحقیق کردم معلوم شد که هر کس که در پکن پایتخت چین از دولت متبوعه خود وزیر مختار دارد از طرف دولت خود یا یکی از وزراء مختار که در یکی از پایتختها دارند سفارشی و معرفی بوزیر مختار آن دولت که در پکن است میفرستد یعنی تذکره تبعیت و معرفی را باز میفرستد او تصدیق کرده از دولت چین تذکره مرور صادر میکند تا از سرحد چین عبورش میدهند. دولت ایران در چین وزیر مختار نداشت بنا بر این نمیتوانستم بهیچوجه چین و ژاپن را سیاحت کنم پس با زحمت بسیار در آن تاریخ که هجده سال پیش از این است فقط برای سیاحت ژاپن و چین تقاضای تذکره امریکائی کرده و بواسطه خدماتی که در امریکا کرده بودم که بتفصیل در سیاحتنامه خارجهام نوشتهام بمساعدت بعضی دوستان تذکره ای و سفارشی بوزیر مختار چین گرفته بودم تا موفق سیاحت آنجا شدم. آن تذکره را برای یادگار نگاهداشته بودم.) در این مدت نجس و فشار و اذیت محض اینکسحق ایرانی بودن خود را ادا کرده بروی دولت متبوعه چنگک نزده، از قومیت خود تبری نکتم همه صدعاترا قبول کرده و اظهار وجود چنین مطلبی نکردم و رجوع بوزیر

مختار امریکا نشودم. علامات و نشانها و جای این تذکره را نوشته و با خوی و پدیدهها هم دست خاطر نشان کرده، تأکید کردم که آنرا برای من بطهران بفرستند. ایشان آنرا با پست فرستادند، خاطر جمع شدم. چون احتیاط کردم باز مبادا اسباب چینی کنند و این کاغذ بدست کسی بیفتد و هم از بابت اینکه اطمینان پیدا کنم که سفارت امریکا با من چگونه رفتار میکند آن تذکره را بردم سفارت امریکا. وزیر مختار مستر اسیری مسافرت با امریکا کرده بود، نایب او موسیوتایلر حاضر بود باو ارائه کرده و آنرا امانت سپرده، قبض گرفتم. گاهی بخانه امین السلطان میرفتم و گاهی موسیوتایلر را میدیدم. او گفت: «این روزها وزیر مختار وارد میشود پس از چند روز از طرف دولت کسی با استقبال و پذیرائی اوتا انزلی رفته موسیوتایلر هم دوازده روز قبل از ورود او استقبال کرده وزیر مختار وارد گردید. من هم رفته دیدن کردم، شخص مؤدب و خوش اخلاقی بنظر آمد، اظهار مهربانی کرد. موسیوتایلر شرح حال و سفرهای مرا برای او گفته در آخر رفتار دولت را با من و حبس و اذیت را که دیده بودم بیان کرده او بشیاء حیران و متأسف شده از سبب و اظهار نکردم تعجب کرده خوش آمد. از خانه نوشته بودند که: «بعضی اشخاص بما پیچیدگی کرده اذیت میکنند». هفته دیگر نوشته بودند که یکصد و شصت تومان که اعتضاد السلطنه از ششصد تومان که شاه حکم کرده بود برای من برقرار کنند همان قدر از محلات از مالیات علاقهام بمنوان تخفیف برقرار کرده بودند میرزا جعفر مستوفی حبس مرا مثل وفاتم محسوب کرده و برای کسی دیگر همان وجه را مقرر داشته از این جهت مأمور سخت بدرخانه ما گذاشته هتاکی کرده گرفته اند. من هم گاهی که بنزد امین السلطان میرفتم دیدم عالم او با من عالم بی اعتنائی و بی محبتی است. از هر طرف کار را بمن تنگ کردند خصوصاً این هتاکی و گرفتن صدو شصت تومان از خانه من بسیار برای من ناگوار بود. از هر طرف مأیوس شده خواستم بوزیر مختار امریکا اظهار کنم باز غیرت و وطن پرستی مانع شد و بهیچ کسی نمیتوانستم اظهار حال کنم زیرا در ایران

مظلوم بودن سبب وهن و خواری و ظالم بودن سبب افتخار و سر بلندی است. سابقاً با مجدالدوله آشنایی داشتیم، روزی بنزد او رفتم بسیار اظهار مهربانی و محبت نموده گفتم: «ابدأ عالم دوستی من تغییر نکرده، چرا پس از خلاصی از منزل خودتان بمن خبر فرستادید و بمنزل من نیامدید؟ الآن هر کار داشته باشید من حاضرم انجام دهم..». گفتم: «سابقاً اگر مطلبی داشتم به مرحوم میرزا هدایت‌اله وزیر رجوع می‌کردم و او انجام میداد، حالا بشما زحمت میدهم.» پس قنیه صدو شصت تومان تخفیف و مأمور بدرخان نعمن گذاشتن و با توهین گرفتن را گفتم. او گفت: «بصدراعظم مینویسم.» پس نوشت بصدراعظم «حقوقیکه برای سیاح از طرف دولت مقرر شده و دولت قطع نکرده میرزا جعفر مستوفی در حق دیگری مقرر کرده، جهت ندارد. حکم بفرمائید بهر کس داده‌اند برگردانده برای خود سیاح برقرار دارند.» صدراعظم هم به میرزا حسین وزیر دفتر نوشت که: «مستمری حاجی سیاح قطع نشده، باید بخودش عاید شود.» وزیر دفتر هم به میرزا جعفر نوشت: «حقوق حاجی سیاح را بدیگری دادن هیچ جهت ندارد. البته در دفتر باسم او ثبت کرده و برسانید.» میرزا جعفر جواب نوشت: «تحقیق نموده عرض میکنم!» پس محل مواجب را از کتابچه محلات خارج نموده در کتابچه عراق نوشته بو وزیر دفتر نوشت که: «در کتابچه محلات چنین چیزی نیست!» این وزیر دفتر هم به میرزا جعفر شریک بودند. محرمانه بصدراعظم نوشت: «حاجی سیاح تحقیقی داشته بعضی از شاه دستخط گرفته برده اندا کرد در حق او مرحمت میفرمائید از غیر این محل از جای دیگر مرحمت نمائید.» این جواب را صدراعظم به مجدالدوله فرستاد، او هم برای بنده فرستاد. واقعاً از وضع دستگاه دولت و خلفایی باین بزرگی و از بدحرکتی میرزا حسین پسر وزیر دفتر کمی دانست پدرش بامن چه درجه یگانگی داشت زیاد حیران و متالم شدم. وضع مالیه ایران و خیانتهای مستوفیان و غفلت پزرگان و شاه و وزراء را نوشتن، کتاب علیحده میخواهد. مالیات اسمی است که در تمام ایران بهانه چاپیدن است

با کمال بی‌اعتدالی اماراتی که مالکان آن‌ها امراء و مقتدرین و ملامای مقتدر میباشند مالیات ندارد یا اگر دارد قلیل است و تخمیلات بی‌اندازه بشعواء و رعایا است. قطعاً ثلث آنچه حکام دریافت میدارند بحساب دولت نمی‌آید و در آنچه بحساب دولت می‌آید مستوفیان تقلبها در دفاتر دارند. مستوفی است که به پنجاه اسم از پنجاه محل موجب می‌برد و برای کسان خودشان باحیل که شرح ندارد حقوق بی‌جهت مقرر میکنند، آنچه هم بدولت میرسد بخرج لوطی و مسخره و رقاص و عیش و نوش و قصر و شکار رفته روز بروز خزینه خالی شده وسائل جریمه و غارت شعفاو زیر بار قرض خارجه رفتن ملت نادان بی‌خبر ایران برای عیش و ثروت طالبان فراهم است. بهر حال دانستم میخواهند مرا سرگردان کرده، بی‌جهت دوندگی داده، در آخر نتیجه هم تسدده پس لایذ رسانده شرح حال داشتن تذکره را اظهار داشته و گفتم: میخواهم بوزیر مختار امریکا اظهار کنم که بمن تعدی شده و آسوجین بخانوادهام کرده‌اند و فعلاً امنیت ندارم. مجدداً دولت اصرار کرد که: «نگوئید و خودتان کاغذی بسدر اعظم بنویسید بلکه اگر مؤثر نشد بخودشاه عرضیه شود. ایستادگی کنید بهتر است.». من هم عرضهای بسدر اعظم نوشتم باین مضمون: «در زمان ورودم بطهران و رسیدن بحضور شاه، هدیههای نفیس و سکههای دول و اشیاء قیمتدار که داشتم شاه از من طلب کرد دادم در موزه موجود است در عوض سالی ششصد تومان مقرر می‌شود برای من دستخط فرمود که بهانهها آوردند محل ندارد، بالاخره از آن یکمصد و شصت تومان مالیات علاقه خودم را بعنوان تخفیف مقرر داشتند امروز بی‌اذن دولت آن را قطع کرده بدیگری داده‌اند. شایسته نیست که آن را قطع نمایند و اگر جازم هستند که قطع کنند اشیاء مرا که خیلی از این وجوه گرانباتر و در اطاق موزه موجود است رد نمایند. میرزا جعفر چه حق دارد در این مملکت قطع حقوق کند و بآن سختی و اذیت از خانه من بگیرند؟ یا اینحال من روی رفتن بخانهام را ندارم و در آنجا نمیتوانم زیست کنم. من میتوانم خودم را از این گرفتاری

آسوده کنم لکن ملاحظات بسیار مرا مانع است با سابقهٔ مرحمت خودتان مرا آسوده کنید.». چون کاغذ را دادم جوابی نوشت بوزیر دفتر که: «سیاح را آسوده کنید و تحقیق کنید مطلبش چیست.». او هم جواب بی‌فایده‌ای بمیرزا جعفر نوشت. دیدم میخواهند مرا باین در و آن در زنند و این قدر بدوائند که خسته کنند. پس يك کاغذ دیگر نوشته تمام حجت نموده بمسداعظم نوشتم: «نمیدانم حماقت بود یا غیرت یا دیوانگی که تا حال من متحمل همه صدمات بلاجهت شدم، برای سفر بچین و ژاپن دولت امریکا گذرنامه بمن داده‌الآن در دست دارم. بمشهد تبعیدم کردید، حبس و اذیت کردید، در قزوین حبس کردید، عیال و اولادم سرگردان ماندند، غیرت وطن مرا مانع شد که خود را بنجرت حمایت اجنبی بکشم و چنگک بروی دولت بزنم. من مایهٔ ارتقاء بمناسب و گرفتن انعام و مواجب بد نشان شدم تا کار بجائی رسید برای وجهیکه دولت بمقت برای من مقرر نکرده بود، بدخان نام مأمور گذاشته، هتاکتی کرده، زن و بچه‌ام را اذیت کردند. دیگر مرا طاقت نیست. انصاف بدهید! اگر چاره نفرمائید ناچارم بسفارت اظهار کنم.». خودم کاغذ را بمشش دادم خواند و چون با آخرش رسید سرخ شده در بغل نهاده گفت: «فردا جواب میدهم.». بزرگان ایران که در مقابل ادنی حمال خارجه از موش کمترند و میلرزند کسی را که عاجز دیدند و مکرر اظهار عجز و استدعای رفع تلم شنیدند بر کبر و گردنکشی و بی‌اعتنائی بحرف ضعفا افزوده، آن را دلیل عظمت خود میشمارند. با اینکه رفتن بخانهٔ مسداعظم و بدست خود عریضه دادن در نهایت دشواری بود اقدام کردم تا اینکه بکاریکه هر گاه اضطرار نباشد رکیک شمرده میشود اقدام نکنم. چون سختی و درشتی از من ندیده بودند اعتنا نمودند. بمنزل برگشتم حاجی امین‌الضرب آمد، شرح واقعه را برای او گفتم. بعد از فکر گفت: «تا اینجا بسیار خوب آمده‌اید اگر بعد بنازید! فردا باز بخانهٔ مسداعظم رفتم و گفتم: «طاقت انتظار ندارم.». باز باتساهل و عدل بقردا داد. نا امید بخانه برگشتم، مکتوبی ازخانه و کسانم رسید که شرح حال

تعدی دیگران و اضطراب خودشان را نوشته بودند. غمان شکیبائی از دستم رفت. باز کاغذ مختصر مفیدی نوشتم که: «سیر از حال گرسنه خبر ندارد. من گرسنه نان و آب نیستم، آبرویم رفته و غرق اندوه و پریشانم. یازاحت کنید یا اجازه دهید خودم را آسوده کنم». خودم بدستش دادم بمالیت گرفته خواند و گفت: «آسوده باشید جواب میدهم». باز بدفع الوقت گنشت و جوابی نرسید. بپر کس از دوستان گفتم راهی توانستند پیدا کنند. راه چاره بسته شد لا بد بسفارت امریکا رفتم، بسیار مهر بانی کرده، از هر قبیل صحبت‌ها نمودند لکن باز اظهار مطلب نکرده برگشتم. بیکتفر آمده گفت: «در اداره نایب السلطنه از تو گفتگو در میان بود، من دست تمهیدم چه میگفتند. من چیز خوشی تمهیدم شاید خیال بدی داشتند». واقعا من هم چون ایمن نبودم سفارت امریکارفته شرح حال گفتم. ایشان گفتند: «عادامیکه شما اظهار و خواهش نکنید هر صدمه که بشما برسد ما حق گفتگو نداریم زیرا میگوئیم شاید خودتان راضی باشید لکن هر زمان اظهار شکایت کنید ما همه نحو همراهی با شما میکنیم». گفتم: «بس من میروم دفعه دیگر نیز اتمام حجت بامین السلطان صدراعظم میکنم، اگر آسوده نکرد میآیم شما اقدام کنید». قبول کردند. برگشته باز بسدر اعظم نوشتم: «اگر تا فردا جواب کاغذ مرا نداده، آسوده ام نکردید مثل اکل بیتو قطع عضو لایب مانده سفارت امریکا خواهم رفت و حمایت خواهم خواست». کاغذ را خودم بدست صدراعظم دادم. خوانده گفت: «موعد را تا فردا مقرر کرده اید؟» گفتم: «بلی خودتان مجبور کردید. چاره ندارم». کاغذ را گرفته بیفل گذاشته، دیگر جوابی نداد. نا امید بمنزل برگشته شب را با پریشان خاطری بروز آوردم. صبح بحمام رفته برگشته دیدم يك نفر در منزل ما است کاغذی بدستم داده زبانی هم گفت: «حضرت والا نایب السلطنه فرمودند بجمله هر چه زودتر بدیوانخانه بیایند». کاغذ را باز کرده خواندم معلوم شد منتظم العلماء از طرف نایب السلطنه ابلاغ نوشته که حسب امر شاه مرا احضار کرده اند بدیوانخانه بروم نزد نایب السلطنه و نوشته که: «عالیحضرت

شهریاری پرتو مراحم کامله خود را شامل حال شما فرموده، زود بیایید مضمون مرحمت را بشنوید.» بآن گماشته نایب السلطنه گفتم: «آسودگی من در این است که نایبم! عاقلان گفته اند دور از شر بخواب خواب آشفته نین!» گفتم: «چه میگوئید پسر پادشاه شما را می فریبد؟» گفتم: «صحیح است لکن من در جبین این کشتی نور دستگیری نمی بینم!» گفتم: «پس خواب بنویسد.» گفتم: «خواب هم نمی نویسم!» گفتم: «چرا؟» گفتم: «برای اینکه من تبعه خارجه ام هر کس مرا احضار میکند باید از سفارت بخواهد» مأمور شروع کرد بسخت گرفتن که: «آقا فرموده یا بیاید یا خواب بنویسد.» گفتم: «خواب همان است که گفتم!» او بعد از اصرار، متغیرانه بنزد نایب السلطنه رفت. منم فوراً سفارت امریکا رفتم، کافذ نایب السلطنه را ارائه کرده گفتم: «خواب خواستند من گفتم که پیش از اظهار تبعیت، خواب حیدام حالا باید جواب از سفارت بخواهند.» بسیار تحسین کرد پس نوشت بنایب السلطنه که: «حاجی سیاح را خواسته بودید فردا با نایب خودم میفرستم.» پس از آن قسری گذشت، از منزلم خبر آوردند که باز نایب السلطنه عقب من مأمور فرستاده بوده. من بسفر اظهار کردم منشی خود را خواسته نوشت: «حاجی سیاح را خواسته بودید، من نوشتم با نایب خودم میفرستم. باز شما چرا عقب او فرستاده اید؟ چون این کار بیقاعده را کرده اید دیگر او را نخواهم فرستاد هر کس را با او حرفی هست بیاید سفارت.» پس کافذ را فرستاده گفتم: «من دیگر از این اشخاص اطمینان ندارم. شما یاد سفارت بمانید یا اگر خواستید بیرون و منزلتان بروید باید دو نفر از سفارتخانه با شما همراه باشند.» من دیدم حرکت در شهر با دو نفر مأمور سفارت رکیک است و در سفارت ماندن و روزها گردش کردن بهتر است، ماندن سفارت را اختیار کردم. امر کردتخت خواب و اسباب راحت مرا مهیا کردند و در اطای مخصوص همه چیز فراهم نمودند. پس شب خلوت از من پرسید: «چه تقصیر بر شما گرفته و چرا شمارا دنبال کرده اند؟» من تمام تفصیل سیاحت و عود بولایت و آمدن سید جمال الدین

بخواهش شاه بعدتبعید اورا بآن افتضاح بعد کاغذها نوشتن و قانون خواستن و مقصر گردیدن و گرفتاری و حبس در قزوین و آن سختی‌ها را شرح میدادم. دیدم اوسکوت نام اختیار کرده: ببحرکت مانده، گمان کردم خفته، حرف خود را بریدم. گفت: «چرا تمام نمیکندی؟». گفتم: «من گمان کردم شما بخواب رفتید!» گفت: «عجبا! شما مرا چگونه آدمی فرض کردید؟ آیا میشود کسی این مصیبت‌ها را بشنود و خوابش ببرد؟ اینان چگونه انسانهایی هستند؟ من شما میتوانم بگویم اگر اینها از شما دلجوئی کرده و بطور کامل آسوده کردند که خود راضی شدید چه بهتر والا من خودم شما راهمراه خود برده بکشتی سوار کرده روانه امریکا میکنم و اسباب راحت شما را فراهم می‌نمایم و عیال شما را هم دنبال شما روانه میکنم. البته واهمه نکرده، آسوده باشید.» پس با کمال مهربانی تمام اسباب راحت مرا مهیا کردند. من توانستم راحت بخوابم، غرق خیال بودم که این چه وضعی بود پیش آمده؟ آیا در خانه و ولایت ما این را چگونه شهرت خواهند داد؟ واقماً وزیر مختار نهایت ملاحظت و حمایت با من کرده کم کم خبر در طهران نشر کرد و معلوم شد که میخواسته‌اند مرا چله‌بدمت آورده تلف کنند یا بالای سختتر بصرم بیاورند. دوستان و کسان دیگر بسفارت بدیدن می‌آمدند، هر کس می‌آمد بتالار مزین خوبی برده، همه نحو خدمت‌میکردند جای و شیرینی و قلیان و پذیرائی تهیه شده بود، هر کس بیرون میرفت حکایت میکرد. واقعه را روزنامه کرده برای نایب‌السلطنه و شاه خبر میدادند. روزی باز وزیر مختار در خلوت با من گرم صحبت شده گفت: «مکرر کسان سلطنت ایران نزد من آمده میگویند شما بخاطر يك نفر يك دولت را از خود میرنجانید! یکتکر رعیت چه اهمیت دارد که بخاطر آن میان دو دولت را بهم میریزد؟ من جواب میگویم یکتکر یکدولت است و یکدولت یکتکر است! اگر دولت ما از یکتکر حفاظت نکند باید از هیچ کس حفاظت نکند زیرا همه یکتکر است. اما اینک میگوئید ما باشما هم سرحد نیستیم اشتباه کرده‌اید! کشتی امریکا یکسره آمده در بوشهر لنگر میاندازد.

میگویند بشما محبت خواهند کرد گفتم محبت‌ها که تا الآن کرده‌اید کافی است! من طاقت‌شیدن آنرا ندارم. بدانید که اگر شما خودتان میل کردید و رفتید آزادید و اگر میل نکردید خودم شما را با اهل و عیالتان سوار کشتی کرده تا اسلامبول همراه آمده، از آنجا روانه بامریکا میکنم. واقعا خیلی متأسف شدم که بدبخت وطن و هموطنان من! انسان بواسطه يك حرف صحیح در وطن خود ایستاد مظلوم شود که دل امریکائی باو سوخته حاضر باشد هر خرج و زحمت را قبول کرده او را از دست ظلم هموطنانش خلاص کند! چون مکرر در میان گفتگو ذکر شده بود که بعضی استاد و نوشتجات مرا بفارست بردند از آن جمله سند طلب از حاجی عبدالرزاق تاجر مبلغ سیصد تومان را برده پول را گرفتند و کیف مرا هم از منزل عبداله‌خان والی بردند که بعضی چیزهای مهم در آن داشتم، از من صورت خواسته، مکتوب بصدراعظم نوشته، آدم خود را فرستاده مطالبه کرد و صدراعظم هم مکتوب را بنایب‌السلطنه فرستاده مطالبه کرد. او در جواب نوشت که: هر چه از او برده بودند پیش از فرستادن بقرزین پس دادند! صدراعظم همان جوار را بفرستاد. من گفتم: نه نفر دیگر با من اسیر بودند که هیچ وقت از یکدیگر جدا نشده‌ایم. ایشان سهل است اگر نوکران نایب‌السلطنه هم شهادت دادند که بمن رسیده قبول میکنم. او بردن و غارت کردن را بموجب این کاغذ اقرار کرده، برگرداندن را باید مدلل کند! باز چند روز بدین منوال گذشت. روزی نریمان‌خان قوام‌السلطنه از دوستان قدیم که بوزارت مختاری وینه مأمور شده بود بوداع من آمده گفت: «برادر! من رقتم صدراعظم را به بینم بمن گفت: «دیدید من اقدام بخلای محبوسین قزوقین کردم و هر نوع بود شاه را راضی نمودم ایشانرا آزاد کرد و از شما خواهش کردم نزد شاه از ایشان خوب بگوئید و حبس ایشان را بگوئید صحیح نیست. شما هم رفته در پیش شاه وقتیکه از شما از محبوسین قزوقین پرسید گفتید من دو نفر ایشان را میشناسم حاجی سیاح و مستشارالدوله، خواستم در قزوقین ایشان را ملاقات کنم بعدالسلطنه رخصت نداد،

ایشان آدمهای خوبی هستند و حبس ایشان در نظر خارجیان بدنما شده، خصوصاً حاجی سیاح را همه جامی شناسند. شما و من سعی کردیم ایشان خلاص شدتد حالا حاجی سیاح اسباب زحمت من و اسباب خیال شاه شده و مرا و شاه را از کار خیر و خوبی پشیمان کرده، از بابت تبعیت اجنبی و رفتن او بسفارت، شاه خیلی اوقاتش تلخ است و بمن ملامت میکند که تو سبب خلاصی او شدی، حالا خوب است شما علاج این کار را کرده و ایشان را از کار خیر و ترحم پشیمان نکنید. [گفتم: وواله این کار من، من باب اکل میته است تا ناچار نشدم و تا مکرر اتمام حجت نکرده مایوس نشدم، اقدام نکردم. دیدم ممکن نیست ایشان از گریبان من دست بکشند و گمان کرده اند که من از حرف عدل و آزادی و توجه بوطن و ترقیات که در عالم دیده ام دست بردار نیستم و اینها از بدترین تقصیرات، حرف حق و آزادیخواهی را میدانند. ایشان با ملامت هم دست شده همیشه میخواهند که این ملت را از نادانی کور کرده مثل گوسفند قربانی گوشتشان را بخورند چنانچه اگر گاو قربانی میدانست او را برای کشتن می برند، هرگز تمکین نمیکرد یا لامجاله گریخته، سر بسحرا میگذاشت. ایشان هم خیال کرده اند که هرگاه این ملت بدبخت معنی حقوق بشری را بدانند ولت آزادی را بپوشند دیگر تن بزنجیر اسارت نمیدهند و گمان میکنند که من از کسانی که میتوانم باین اسیران راه خلاصی بیاموزم و حال آنکه چندین اشتباه شده، اما من اشتباه کرده بودم شاید در این خیالات بودم لکن الآن ملتفت شده ام که جهد من در خلاصی این اسیران سبب این است که خود همان اسیران را هم دچار اسیری کنند. هرگاه دوماه از اول در قفس از تنم بیرون آمده و بزرگ شده غیر قفس جائی نبینند و اتفاق سبب شده یکی از قفس بیرون آمده این فضا و هوا و سبزه و صحرا و آزادی و حرکت اختیاری را دیده بعد بخواهد برفیق خود که در قفس است و از عالم فقط قفس دیده و بس، معنی آزادی را بفهماند او هرگز نمی فهمد بلکه شاید بند او برمیخیزد لکن ممکن است طول زمان وسیع عالم طبیعت،

قفس را پوسانیده و ریخته روزی بالطبع آنکه در قفس است آزاد شده آن وقت بفهمد. این اسیران نادان هم نخواهند فهمید لکن طبیعت کار خود را خواهد کرد چنانچه در ممالک عالم کرده. اما شاه اشتباه کرده و این نالمان کج فهمیده اند، از این جهت که نمیدانند بالاخره مرغان از قفس آزاد میشوند و این ملت اسیر از بردن بار فوق طاقت خسته شده می افتد و همین که مر کوب را کمر شکست و افتاد، را کب هم افتاده در وسط راه میماند و بمنزل نمیرسد. این ملت اسیر را کمر شکسته، نزدیک استخر و خر سوار هر دو در وسط راه بمانند و این بار بمنزل نمی رسد لکن این بدبختان عیش و مستی موقتی را از دست نداده در فکر آینده مملکت و سلطنت و رعیت نیستند و از من هم بی جهت ظنن شده اند. من مأیوس و ناچار چشم بهم میگذارم و هر تنگ جماعت میشوم ولی میخواهند هر روز من هم در هر جا شاه را شاهنشاه دنیا و عدل و اشرف از گذشتگان و آیندگان و ایران را آبادترین و قویترین ممالک جهان و ملت ایران را راحتترین عالمان بگویم! بگوئید ایشان و ملاها که مثل تکمیر شمشیری دارند و مثل بایی بگیری زنجیری! از مثل من ضعیف و هزار امثال من چه بر می آید؟ دست از گریبانم بردارند. بهر حال چون میفرمائید ایشانرا از کار خیر پشیمان نکنم اگر چه میدانم ایشان کار خیری ندارند و اگر چیزی کردند که بنظر خیر آید ملاحظاتی دیگر دارند، با زمین از همین جا برمیگردم با اینکه هیچ اطمینان بقول و عهد و قسم و قنوت ایشان ندارم و چند دفعه آدم فرستادند ز رفتم حالا خودم تنها و بلا واسطه میروم و وامیگذارم بایشان و هر نوع میل صدراعظم است اطاعت میکنم. پس از رفتن او با وزیر مختار گفتگو کرده گفتم: «من میخواهم خودم رفته رفیع کنورت شاه را بکنم. او گفت: «من مانع نیستم لکن اگر رفتید و موافق مطلوب رفتار نکردند دیگر نمیتوانم اقدامی کنم و بعلاوه باید تذکره شما را تجدید کنم و کار تبعیت شما را محکم کرده نگذارم تعدی نمایند.» گفتم: «من از محبت های شما و زحمت ها که داده ام شرمندم، بیشتر از این طاقت توقف و زحمت دادن ندارم.

میگویند این کار من شاه را متعیر کرده و گفته مردم قابل ترحم نیستند و این بهانه شده که مراد باب‌خیر نمایند. میروم و بمردانگی ایشان وامیگذارم. من که هر زحمت و ضرر جانی و مالی را قبول کرده، متحمل شده‌ام این فنوت را هم میکنم. وزیر مختار گفت: «از بابت ما نگران نباشید ما بهر درجه باشما همراهی میکنیم. ولی اگر خودتان بر رفتن میل دارید با کسان من بروید.» پس مترجم و ناظر خود را بامن روانه کرد. بخانه صدراعظم رفته دیدم خودش حاضر نیست لکن مهندس العمالك حاضر بود بسیار اظهار امتنان کرده گفت: «این اقدام شما سبب خوشحالی و آسودگی صدراعظم از سوء خیال شاه خواهد شد.» پس برگشته شب باقانونس و کسان سفارت رفتم. در جلوی خانه او جمعیت زیادی بود که مانع از ورود بودند. مرا داخل کرده بتالار نزد صدراعظم بردند. جمعی از اعیان دولت که حاضر بودند تعجب کردند زیرا همه از قضیه مطلع نبودند. مرا خواسته در پهلوی خود نشانید. من گفتم: «میدانید شاه و نایب‌السلطنه و خودتان مرا خواستید نیامدم لکن اینک خود آمدم تا نگویید من سداب خیر شده‌ام. حالا هر حکمی بشود اطاعت دارم.» صدراعظم زیاد مشغوف شده گفت: «من در مساعدت حاضرم هر نوع میل شما باشد کارها را انجام میدهم و اعلیحضرت شاه هم تلافی خسارت‌های جانی و مالی و آبرو که بر شما وارد شده می‌نمایند.» گفتم: «چشم بهرحمت ندارم! از طرف بنده آسوده باشید و آسوده‌ام کنید.» پس برگشتم بنزد وزیر مختار. سؤال کرد: «چه کردید؟» گفتم: «آسوده شدم. و بیان واقعه را کردم لکن وزیر مختار گفته بودند: «در حق سیاح همه نحوصدمه منظوری دارند و بهر نحو است تلفش میکنند.» بمن گفت: «تا در این شهر هستید در این منزل باشید.» من چون میرزا نصراله‌خان مشیر الملک را ممتاز و نیک‌نفس‌تر از سایرین دیده بودم از او خواهش کردم که اصلاح امور من با صدراعظم بتوسط او باشد. قبول کرده اولاً تحقیق کردند معلوم شد که مواجب مرا خود میرزا جعفر بنام ساختگی برای خود برده بود پس از او برگردانده باسم خود

رقم کردند و مقرر شد که هر مطلب داشته باشم بتوسط مشیرالملک بسدراعظم اظهار کنم مساعدت نمایند. در باب اشیا تیکه شیخ اسداله اعمی فروخته بود و اثاث البیت و اشیا که در خانه او داشتم پس از فوت او همان طور مانده بود و پس او میرزا غلامعلی - خان همه را تصرف کرده بود، بمقتضای دوستی پندش بهر نحو خواستم دوستانه حقوق مرا بدهد و حتی راضی بودم لااقل نصف را بدهد این جوان بالکلیه انکار کرد. شیخ مرتضی که باینده آشنای قدیم بود بمن گفت: «من از این فقره اطلاع کامل دارم از صدارت خطایی بمن بگیری عمل را تمام میکنم.» من هم کاغذی گرفتم که او عمل ما را تمام کند. او آدم فرستاده پسر شیخ اسداله را احضار کرد و تا فردا مهلت خواسته بود. فردا من هم رفتم آن جوان هم حاضر شد. وضع رفتار شیخ مرتضی را طور دیگر دیدم. چندمکتوب مرا میرزا غلامعلی در آورد که آشکارا پاک کرده و بخط خود نوشته بود بشیخ مرتضی نشان دادم دیدم میگوید: «باید در محضریکی از علماء مرافعه کنید.» گفتم: «اطلاع شما و گذراندن عمل همین بود؟ دیگر من چیزی نمیخواهم!». برخاسته بیرون آمدم. یکی از نوکران شیخ مرتضی گفت: «بمن خدمتانه بدهید! مدعی علیه شمارا احضار کرده ام» گفتم: «حقوق و کتب و اسباب و پول و ساعتها و انگشترهای من گرفته نشد، من دیگر حقوق از کسی مطالبه نمیکنم و صرف نظر کردم.» گفت: «واله ما اجرت و مزد نداریم، از مردم باید پرسد!» پس مبلغی باو دادم. گفت: «آقا خود سهل انگاری میکنید حق خود را از دست میدهید. میرزا غلامعلی یا زده تومان داد طرف او را گرفتند! شما بیست تومان بدهید طرف شما را بگیرند!» واقعا برای انسان در این مملکت اگر زنجیر یا بستگی عیال و اولاد نگاهش ندارد، زندگانی حرام و بدبختی است. این دوست و این آگاه از حقیقت، این عدلیه و مرافعه مملکت!

رفتن بمطالع بعد از خلاصی از حبس (سنه ۱۳۱۱ قمری - ۱۳۳۳ شمسی)

در سال یونین نیل سنه ۱۳۱۱ قمری وضع دولت از اینقرار است.

میرزا علی اصغر خان صدراعظم، میرزا حسن خان مستوفی الممالک وزیر داخله، میرزا حسین وزیر دفتر، نایب السلطنه وزیر جنگ و حاکم طهران، ولیمهد در آذربایجان، ظل السلطان در اصفهان، رکن الدوله در فارس، مؤید الدوله در خراسان، صاحب دیوان در گیلان، ملک آراد لرستان، حشمة الدوله در بستان (خوزستان) حاکم السلطنه عراق حاکم الملک کرمانشاه، فرما تفرمادر استرآباد حکومت داشتند و در سایر ولایات کسان دیگر. در این سالها مزاج ناصر الدین شاه بر رعیت ایران متغیر است و ظلم اشتداد یافته طول مدت، در باریان و بزرگان و حکام همه را براه حيله و تقلب و غارت مال مردم آگاه و دلیر ساخته، تمام همت خود را بر جمع مال و پیریشان کردن رعایا متوجه ساخته، رقابت و هم چشمی نامبرداران مملکت بایکدیگر در جمع مال و جلال و کثرت املاک و تمدنی بر زیرستان منافع و افتخارشان منحصر بزیادتی و جمع ثروت و آوردن غارت از ولایات بدبخت ایران است و شاه هم بیشتر از سابق غرق عیش و شکار و غفلت است.

میرزا جعفر مستوفی که حقوق دیوانی مرا بخرج عراق در کتابچه‌ای ثبت کرده بود از او سند گرفتیم که وصول کرده بدهد پس از اینکه بدرجه‌ای اطمینان پیدا کردم که دیگر متعرض من نمیشوند، مصمم شدم که بمحلات رفته کسان خود را که در انتظار نداشتی داده و اصلاح خرابیهای این مدت را بنمایم. نزد مشیر الملک رفته تشکرها کرده، عنذر زحمات خواسته و حاجی امین الضرب را وداع نمودم. پس بنزد وزیر مختار امریکا مستراسپری رفته تشکرات تقدیم نموده، از موسیو تایلر نایب سفیر عنذر زحمات خواسته بادلیجان بطرف قم حرکت کردم. راه قم را تازه ساخته‌اند، بعد از ورود بقم و زیارت و ملاقات بعضی دوستان مطلع شدم که از محلات بطوریکه نوشته بودم اسب آورده‌اند. آورنده را پیدا کرده سواره از راه نیزار بطرف محلات روانه شدم. وارد خانه گردیدم نمیتوانم شادی و شغفیکه برای عیال و اطفال که بعد از یقین به یتیم ماندن، پدر را یافته یا بحقیقت گم شده‌ای پیدا کرده یا میت

زنده شده را دیدند بیان نمایم. شکر خدا را بر این خلاصی و سلامتی و دیدار یکدیگر بجا آوردیم. بعد از ملاقات دوستان و فراغت، مشغول اصلاح خرابیهای گذشته و ترتیب عمل زراعت شدم. سند میرزا جعفر مستوفی را نزد ساعدالدوله فرستادم که از میرزا جعفر در عراق حقوق مرا بگیرد. او جواب نوشت که: «میرزا جعفر موافق کتابچه دولتی دریافت داشته و برده است.» لابدمانده مکتوب سردار را بآسند میرزا جعفر نزد مشیرالملك بطهران فرستادم. او هم بسید جواد خزانگذار داده، او مأمور گذاشته بسختی از میرزا جعفر وصول نموده ارسال داشتند. زیاده ممنون شدم بعد معلوم شد که دوساله ایام حبس مرا هم میرزا جعفر با هم دیگری خودش برده و خورده، این است وضع دولت و مالیه ایران!

پس از اینکه قدری توقف شد خبر رسید که حکومت محلات و گلپایگان را حضرت نزل السلطان بمیرزا حسین خان انتظام الملك پسر مرحوم مصطفی قلی خان سهام السلطنه داده، بسیار خوشحال شدم زیرا که باید او نهایت دوستی داشتم. او هم نایب میرزا علی نام را که با من آشنائی داشت و مرد بی سواد بود بنیابت حکومت فرستاد. احتراماتش را موافق حال منظور کردم، او هم از من زیاد خوشنود بود. خبر رسید انتظام الملك بگلپایگان رسیده چون جوان تازه کار هوسرانی بود با مردم بمسلوکی کرده لکن بواسطه اینکه ابتدای سال بود مردم شکایت از او نکرده اند و از آنجا عازم محلات شده بود. نایب میرزا علی از من خواهش کرد که منزل بیرونی خود را برای او تخلیه کنم زیرا منزل موافق حکومت، در محلات نیست و اندوونی ما را که دو دست است یکی را بیرونی بکنیم مردم هم بزحمت نیفتند. قبول کردم و آنجا را مهیا نمودیم. درحین ورودش پسر همایون را نیز باستقبال فرستادم پس از ورود در بالاخانه ما منزل کرد. بدیدنش رفتم، شکایت از تنگی منزل کرد، دیگران هم خواهش کردند بالاخره یکی از اندوניהا را هم خالی کرده باو دادم و راه وسط را مسدود کردم. کمی مانده، بنای

تعدی بمردم و بد سلوکی را گذاشت و نایب‌عیرزاعلی هم نتوانست از بد رفتاری و مردم آزادی نوکران او جلوگیری کند، خیلی از وضع رفتار او دلننگ شدم. مکرر نصیحت کردم مفید نشد، از علماء معتبر بازدید و ملاحظه نکرد، از باغات و داربست مردم چوب وهیزم می‌آوردند، بخانه مردم رفته‌اذیت میکردند، از کوچه اگر کسی میگذاشت مؤاخذه میکرد که من در بالا خانه نشسته‌ام چرا از زیر عبور کردند؟! از این قبیل حرکات بی معنی میکرد. باز نصیحت کرده دوستی پدش را خاطر نشان کردم و گفتم: «اول کار شما است. اگر خود را بد نام کنید دیگر يك ده هم بشما نمی‌سپارند!» بالجمله چند نفر اشرار بد آموز دور این جوان بی تجربه را گرفته، نگذاشتند حرف بگوشش فرورود. از بابت دوستی پدش متأسف شدم. علماء و مردم مرادیده گفتند: «باید شکایت کرده معزولش کنیم.» گفتم: «من مستقیماً داخل نمیشوم لکن مانع نشده، مساعدت بانگی هم میکنم.» باز من باین دوست زاده خود هر قدر نصیحت کرده گفتم: «این حرکات سبب میشود مردم شکایت میکنند هم معزول میشوید هم بعد از این از کار می‌افتید.» گفتم: «تلا السطان بمن مرحمت فوق العاده دارد.» گفتم: «لکن حق ندارد شما را مرخص کند، بمردم ظلم کنید.» گفتم: «امین الدوله هم بمن خیلی محبت دارد!» پس کاغذهای او را بمن نشان داد که نوشته نصیحت کرده بود که: «تو نباید حکومت قبول کنی اصلاح املاک و دارائی پد بهتر از حکومت و دخل جدید است - کهن جامه خویش بپراستن - به از جامه عسارت خواستن.» گفتم: «شما نصیحت او را هم نشنیده‌اید. حکماء بزرگ، ظلم را بدتر از جمیع نجاسات شمرده‌اند، ظالم خود را آلوده بنجاسات و متعفن و رسوا میکند.» بالاخره قبول نکرد. میرزا هادیخان، نایب‌الحکومه قدیم محلات، با مالاها و مردم تلگرافاً شکایت بظلم السلطان کردند، او هم انتظام‌الملک را تلگراف کرده خواست که حرکت کند و بعد از يك هفته بمردم جواب داد که: «انتظام‌الملک معزول است، آدم کافی معین میشود.» مقصودش این بود که مردم بعد از عزاش و حرکتش مطلع

شهریاری پرتو مراحم کامله خود را شامل حال شما فرموده، زود بیایید مضمون مرحمت را بشنوید.» بآن گماشته نایب السلطنه گفتم: «آسودگی من در این است که نباید عاقلان گفته اند دور از شتر بخواب خواب آشفته نین!» گفتم: «چه میگویند پسر پادشاه شما را می فریبد؟» گفتم: «صحیح است لکن من در جبین این کشتی نور دستگیری نمی بینم!» گفتم: «پس خواب بنویسد.» گفتم: «خواب هم نمی نویسد!» گفتم: «چرا؟» گفتم: «برای اینکه من تبعه خارجی ام هر کس مرا احضار میکند باید از سفارت بخواهد» مأمور شروع کرد بسخت گرفتن که: «آقا فرموده یا بیاید یا خواب بنویسد.» گفتم: «خواب همان است که گفتم!» او بعد از اصرار، متغیرانه بنزد نایب السلطنه رفت. منم فوراً سفارت امریکا رفتم، کافذ نایب السلطنه را ارائه کرده گفتم: «خواب خواستند من گفتم که پیش از اظهار تبعیت، خواب حیدام حالا باید جواب از سفارت بخواهند.» بسیار تحسین کرد پس نوشت بنایب السلطنه که: «حاجی سیاح را خواسته بودید فردا با نایب خودم میفرستم.» پس از آن قسری گذشت، از منزلم خبر آوردند که باز نایب السلطنه عقب من مأمور فرستاده بوده. من بسفر اظهار کردم منشی خود را خواسته نوشت: «حاجی سیاح را خواسته بودید، من نوشتم با نایب خودم میفرستم. باز شما چرا عقب او فرستاده اید؟ چون این کار بیقاعده را کرده اید دیگر او را نخواهم فرستاد هر کس را با او حرفی هست بیاید سفارت.» پس کافذ را فرستاده گفتم: «من دیگر از این اشخاص اطمینان ندارم. شما یاد سفارت بمانید یا اگر خواستید بیرون و منزلتان بروید باید دو نفر از سفارتخانه با شما همراه باشند.» من دیدم حرکت در شهر با دو نفر مأمور سفارت رکیک است و در سفارت ماندن و روزها گردش کردن بهتر است، ماندن سفارت را اختیار کردم. امر کردتخت خواب و اسباب راحت مرا مهیا کردند و در اطای مخصوص همه چیز فراهم نمودند. پس شب خلوت از من پرسید: «چه تقصیر بر شما گرفته و چرا شما را دنبال کرده اند؟» من تمام تفصیل سیاحت و عود بولایت و آمدن سید جمال الدین

بخواش شاه بعدتبعید اورا بآن افتضاح بعد کاغذها نوشتن و قانون خواستن و مقصر گردیدن و گرفتاری و حبس در قزوین و آن سختی‌ها را شرح میدادم. دیدم اوسکوت نام اختیار کرده: ببحرکت مانده، گمان کردم خفته، حرف خود را بریدم. گفت: «چرا تمام نمیکندی؟». گفتم: «من گمان کردم شما بخواب رفتید!» گفت: «عجبا! شما مرا چگونه آدمی فرض کردید؟ آیا میشود کسی این مصیبت‌ها را بشنود و خوابش ببرد؟ اینان چگونه انسانهایی هستند؟ من شما میتوانم بگویم اگر اینها از شما دلجوئی کرده و بطور کامل آسوده کردند که خود راضی شدید چه بهتر والا من خودم شما راهمراه خود برده بکشتی سوار کرده روانه امریکا میکنم و اسباب راحت شما را فراهم می‌نمایم و عیال شما را هم دنبال شما روانه میکنم. البته واهمه نکرده، آسوده باشید.» پس با کمال مهربانی تمام اسباب راحت مرا مهیا کردند. من توانستم راحت بخوابم، غرق خیال بودم که این چه وضعی بود پیش آمده؟ آیا در خانه و ولایت ما این را چگونه شهرت خواهند داد؟ واقماً وزیر مختار نهایت ملاحظت و حمایت با من کرده کم کم خبر در طهران نشر کرد و معلوم شد که میخواسته‌اند مرا چله‌بدمت آورده تلف کنند یا بالای سختتر بمرم بیاورند. دوستان و کسان دیگر بسفارت بدیدنم میآمدند، هر کس میآمد بتالار مزین خوبی برده، همه نحو خدمت‌میکردند جای و شیرینی و قلیان و پذیرائی تهیه شده بود، هر کس بیرون میرفت حکایت میکرد. واقعه را روزنامه کرده برای نایب‌السلطنه و شاه خبر میدادند. روزی باز وزیر مختار در خلوت با من گرم صحبت شده گفت: «مکرر کسان سلطنت ایران نزد من آمده میگویند شما بخاطر یک نفر یک دولت را از خود میرنجانید! یکتکر رعیت چه اهمیت دارد که بخاطر آن میان دو دولت را بهم میریزد؟ من جواب میگویم یکتکر یکدولت است و یکدولت یکتکر است! اگر دولت ما از یکتکر حفاظت نکند باید از هیچ کس حفاظت نکند زیرا همه یکتکر است. اما اینک میگوئید ما باشما هم سرحد نیستیم اشتباه کرده‌اید! کشتی امریکا یکسره آمده در بوشهر لنگر میاندازد.

میگویند بشما محبت خواهند کرد گفتم محبت‌ها که تا الآن کرده‌اید کافی است! من طاقت‌شیدن آنرا ندارم. بدانید که اگر شما خودتان میل کردید و رفتید آزادید و اگر میل نکردید خودم شما را با اهل و عیالتان سوار کشتی کرده تا اسلامبول همراه آمده، از آنجا روانه بامریکا میکنم. واقعا خیلی متأسف شدم که بدبخت وطن و هموطنان من! انسان بواسطه يك حرف صحیح در وطن خود ایستاد مظلوم شود که دل امریکائی باو سوخته حاضر باشد هر خرج و زحمت را قبول کرده او را از دست ظلم هموطنانش خلاص کند! چون مکرر در میان گفتگو ذکر شده بود که بعضی استاد و نوشتجات مرا بفارست بردند از آن جمله سند طلب از حاجی عبدالرزاق تاجر مبلغ سیصد تومان را برده پول را گرفتند و کیف مرا هم از منزل عبداله‌خان والی بردند که بعضی چیزهای مهم در آن داشتم، از من صورت خواسته، مکتوب بصدراعظم نوشته، آدم خود را فرستاده مطالبه کرد و صدراعظم هم مکتوب را بنایب‌السلطنه فرستاده مطالبه کرد. او در جواب نوشت که: هر چه از او برده بودند پیش از فرستادن بقرزین پس دادند! صدراعظم همان جوار را بفرستاد. من گفتم: نه نفر دیگر با من اسیر بودند که هیچ وقت از یکدیگر جدا نشده‌ایم. ایشان سهل است اگر نوکران نایب‌السلطنه هم شهادت دادند که بمن رسیده قبول میکنم. او بردن و غارت کردن را بموجب این کاغذ اقرار کرده، برگرداندن را باید مدلل کند! باز چند روز بدین منوال گذشت. روزی نریمان‌خان قوام‌السلطنه از دوستان قدیم که بوزارت مختاری وینه مأمور شده بود بوداع من آمده گفت: «برادر! من رقتم صدراعظم را به بینم بمن گفت: «دیدید من اقدام بخلاصی محبوسین قزوقین کردم و هر نوع بود شاه را راضی نمودم ایشانرا آزاد کرد و از شما خواهش کردم نزد شاه از ایشان خوب بگوئید و حبس ایشان را بگوئید صحیح نیست. شما هم رفته در پیش شاه وقتیکه از شما از محبوسین قزوقین پرسید گفتید من دو نفر ایشان را میشناسم حاجی سیاح و مستشارالدوله، خواستم در قزوقین ایشان را ملاقات کنم بعدالسلطنه رخصت نداد،

ایشان آدمهای خوبی هستند و حبس ایشان در نظر خارجیان بدنما شده، خصوصاً حاجی سیاح را همه جامی شناسند. شما و من سعی کردیم ایشان خلاص شدتد حالا حاجی سیاح اسباب زحمت من و اسباب خیال شاه شده و مرا و شاه را از کار خیر و خوبی پشیمان کرده، از بابت تبعیت اجنبی و رفتن او بسفارت، شاه خیلی اوقاتش تلخ است و بمن ملامت میکند که تو سبب خلاصی او شدی، حالا خوب است شما علاج این کار را کرده و ایشان را از کار خیر و ترحم پشیمان نکنید. [گفتم: وواله این کار من، من باب اکل میته است تا ناچار نشدم و تا مکرر اتمام حجت نکرده مایوس نشدم، اقدام نکردم. دیدم ممکن نیست ایشان از گریبان من دست بکشند و گمان کرده اند که من از حرف عدل و آزادی و توجه بوطن و ترقیات که در عالم دیده ام دست بردار نیستم و اینها از بدترین تقصیرات، حرف حق و آزادیخواهی را میدانند. ایشان با ملامت هم دست شده همیشه میخواهند که این ملت را از نادانی کور کرده مثل گوسفند قربانی گوشتشان را بخورند چنانچه اگر گاو قربانی میدانست او را برای کشتن می برند، هرگز تمکین نمیکرد یا لامجاله گریخته، سر بصحرا میگذاشت. ایشان هم خیال کرده اند که هرگاه این ملت بدبخت معنی حقوق بشری را بدانند ولت آزادی را بپوشند دیگر تن بزنجیر اسارت نمیدهند و گمان میکنند که من از کسانی که میتوانم باین اسیران راه خلاصی بیاموزم و حال آنکه چندین اشتباه شده، اما من اشتباه کرده بودم شاید در این خیالات بودم لکن الآن ملتفت شده ام که جهد من در خلاصی این اسیران سبب این است که خود همان اسیران را هم دچار اسیری کنند. هرگاه دوماه از اول در قفس از تنم بیرون آمده و بزرگ شده غیر قفس جائی نبینند و اتفاق سبب شده یکی از قفس بیرون آمده این فضا و هوا و سبزه و صحرا و آزادی و حرکت اختیاری را دیده بعد بخواهد برفیق خود که در قفس است و از عالم فقط قفس دیده و بس، معنی آزادی را بفهماند او هرگز نمی فهمد بلکه شاید بند او برمیخیزد لکن ممکن است طول زمان وسیع عالم طبیعت،

قفس را پوسانیده و ریخته روزی بالطبع آنکه در قفس است آزاد شده آن وقت بفهمد. این اسیران نادان هم نخواهند فهمید لکن طبیعت کار خود را خواهد کرد چنانچه در ممالک عالم کرده. اما شاه اشتباه کرده و این نالمان کج فهمیده اند، از این جهت که نمیدانند بالاخره مرغان از قفس آزاد میشوند و این ملت اسیر از بردن بار فوق طاقت خسته شده می افتد و همین که مر کوب را کمر شکست و افتاد، را کب هم افتاده در وسط راه میماند و بمنزل نمیرسد. این ملت اسیر را کمر شکسته، نزدیک استخر و خر سوار هر دو در وسط راه بمانند و این بار بمنزل نمی رسد لکن این بدبختان عیش و مستی موقتی را از دست نداده در فکر آینده مملکت و سلطنت و رعیت نیستند و از من هم بی جهت ظنن شده اند. من مأیوس و ناچار چشم بهم میگذارم و هر تنگ جماعت میشوم ولی میخواهند هر روز من هم در هر جا شاه را شاهنشاه دنیا و عدل و اشرف از گذشتگان و آیندگان و ایران را آبادترین و قویترین ممالک جهان و ملت ایران را راحتترین عالمان بگویم! بگوئید ایشان و ملاها که مثل تکمیر شمشیری دارند و مثل بایی بگیری زنجیری! از مثل من ضعیف و هزار امثال من چه بر می آید؟ دست از گریبانم بردارند. بهر حال چون میفرمائید ایشانرا از کار خیر پشیمان نکنم اگر چه میدانم ایشان کار خیری ندارند و اگر چیزی کردند که بنظر خیر آید ملاحظاتی دیگر دارند، با زمین از همین جا برمیگردم با اینکه هیچ اطمینان بقول و عهد و قسم و فتوت ایشان ندارم و چند دفعه آدم فرستادند ز رفتم حالا خودم تنها و بلا واسطه میروم و وامیگذارم بایشان و هر نوع میل صدراعظم است اطاعت میکنم. پس از رفتن او با وزیر مختار گفتگو کرده گفتم: «من میخواهم خودم رفته رفیع کنورت شاه را بکنم. او گفت: «من مانع نیستم لکن اگر رفتید و موافق مطلوب رفتار نکردند دیگر نمیتوانم اقدامی کنم و بعلاوه باید تذکره شما را تجدید کنم و کار تبعیت شما را محکم کرده نگذارم تعدی نمایند.» گفتم: «من از محبت های شما و زحمت ها که داده ام شرمندم، بیشتر از این طاقت توقف و زحمت دادن ندارم.

میگویند این کار من شاه را متعیر کرده و گفته مردم قابل ترحم نیستند و این بهانه شده که مراد باب‌خیر نمایند. میروم و بمردانگی ایشان وامیگذارم. من که هر زحمت و ضرر جانی و مالی را قبول کرده، متحمل شده‌ام این فنوت را هم میکنم. وزیر مختار گفت: «از بابت ما نگران نباشید ما بهر درجه باشما همراهی میکنیم. ولی اگر خودتان بر رفتن میل دارید با کسان من بروید.» پس مترجم و ناظر خود را بامن روانه کرد. بخانه صدراعظم رفته دیدم خودش حاضر نیست لکن مهندس العمالك حاضر بود بسیار اظهار امتنان کرده گفت: «این اقدام شما سبب خوشحالی و آسودگی صدراعظم از سوء خیال شاه خواهد شد.» پس برگشته شب باقانونس و کسان سفارت رفتم. در جلوی خانه او جمعیت زیادی بود که مانع از ورود بودند. مرا داخل کرده بتالار نزد صدراعظم بردند. جمعی از اعیان دولت که حاضر بودند تعجب کردند زیرا همه از قضیه مطلع نبودند. مرا خواسته در پهلوی خود نشانید. من گفتم: «میدانید شاه و نایب‌السلطنه و خودتان مرا خواستید نیامدم لکن اینک خود آمدم تا نگویید من سداب خیر شده‌ام. حالا هر حکمی بشود اطاعت دارم.» صدراعظم زیاد مشغوف شده گفت: «من در مساعدت حاضرم هر نوع میل شما باشد کارها را انجام میدهم و اعلیحضرت شاه هم تلافی خسارت‌های جانی و مالی و آبرو که بر شما وارد شده می‌نمایند.» گفتم: «چشم بهرحمت ندارم! از طرف بنده آسوده باشید و آسوده‌ام کنید.» پس برگشتم بنزد وزیر مختار. سؤال کرد: «چه کردید؟» گفتم: «آسوده شدم. و بیان واقعه را کردم لکن وزیر مختار گفته بودند: «در حق سیاح همه نحوصدمه منظوری دارند و بهر نحو است تلفش میکنند.» بمن گفت: «تا در این شهر هستید در این منزل باشید.» من چون میرزا نصراله‌خان مشیرالملک را ممتاز و نیک‌نفس‌تر از سایرین دیده بودم از او خواهش کردم که اصلاح امور من با صدراعظم بتوسط او باشد. قبول کرده اولاً تحقیق کردند معلوم شد که مواجب مرا خود میرزا جعفر بنام ساختگی برای خود برده بود پس از او برگردانده باسم خود

رقم کردند و مقرر شد که هر مطلب داشته باشم بتوسط مشیرالملک بسدراعظم اظهار کنم مساعدت نمایند. در باب اشیا تیکه شیخ اسداله اعمی فروخته بود و اثاث البیت و اشیا که در خانه او داشتم پس از فوت او همان طور مانده بود و پس او میرزا غلامعلی - خان همه را تصرف کرده بود، بمقتضای دوستی پندش بهر نحو خواستم دوستانه حقوق مرا بدهد و حتی راضی بودم لااقل نصف را بدهد این جوان بالکلیه انکار کرد. شیخ مرتضی که باینده آشنای قدیم بود بمن گفت: «من از این فقره اطلاع کامل دارم از صدارت خطایی بمن بگیری عمل را تمام میکنم.» من هم کاغذی گرفتم که او عمل ما را تمام کند. او آدم فرستاده پسر شیخ اسداله را احضار کرد و تا فردا مهلت خواسته بود. فردا من هم رفتم آن جوان هم حاضر شد. وضع رفتار شیخ مرتضی را طور دیگر دیدم. چندمکتوب مرا میرزا غلامعلی در آورد که آشکارا پاک کرده و بخط خود نوشته بود بشیخ مرتضی نشان دادم دیدم میگوید: «باید در محضریکی از علماء مرافعه کنید.» گفتم: «اطلاع شما و گذراندن عمل همین بود؟ دیگر من چیزی نمیخواهم!» برخاسته بیرون آمدم. یکی از نوکران شیخ مرتضی گفت: «بمن خدمتانه بدهید! مدعی علیه شمارا احضار کرده ام» گفتم: «حقوق و کتب و اسباب و پول و ساعتها و انگشترهای من گرفته نشد، من دیگر حقوق از کسی مطالبه نمیکنم و صرف نظر کردم.» گفت: «واله ما اجرت و مزد نداریم، از مردم باید پرسد!» پس مبلغی باو دادم. گفت: «آقا خود سهل انگاری میکنید حق خود را از دست میدهید. میرزا غلامعلی یا زده تومان داد طرف او را گرفتند! شما بیست تومان بدهید طرف شما را بگیرند!» واقعا برای انسان در این مملکت اگر زنجیر یا بستگی عیال و اولاد نگاهش ندارد، زندگانی حرام و بدبختی است. این دوست و این آگاه از حقیقت، این عدلیه و مرافعه مملکت!

رفتن بمطالع بعد از خلاصی از حبس (سنه ۱۳۱۱ قمری - ۱۳۳۳ شمسی)

در سال یونین نیل سنه ۱۳۱۱ قمری وضع دولت از اینقرار است.

میرزا علی اصغر خان صدراعظم، میرزا حسن خان مستوفی الممالک وزیر داخله، میرزا حسین وزیر دفتر، نایب السلطنه وزیر جنگ و حاکم طهران، ولیمهد در آذربایجان، ظل السلطان در اصفهان، رکن الدوله در فارس، مؤید الدوله در خراسان، صاحب دیوان در گیلان، ملک آراد لرستان، حشمة الدوله در بستان (خوزستان) حاکم السلطنه عراق حاکم الملک کرمانشاه، فرما تفرمادر استرآباد حکومت داشتند و در سایر ولایات کسان دیگر. در این سالها مزاج ناصر الدین شاه بر رعیت ایران متغیر است و ظلم اشتداد یافته طول مدت، درباریان و بزرگان و حکام همه را براه حيله و تقلب و غارت مال مردم آگاه و دلیر ساخته، تمام همت خود را بر جمع مال و پیریشان کردن رعایا متوجه ساخته، رقابت و هم چشمی نامبرداران مملکت بایکدیگر در جمع مال و جلال و کثرت املاک و تمدنی بر زیرستان منافع و افتخارشان منحصر بزیادتی و جمع ثروت و آوردن غارت از ولایات بدبخت ایران است و شاه هم بیشتر از سابق غرق عیش و شکار و غفلت است.

میرزا جعفر مستوفی که حقوق دیوانی مرا بخرج عراق در کتابچه‌ای ثبت کرده بود از او سند گرفتیم که وصول کرده بدهد پس از اینکه بدرجه‌ای اطمینان پیدا کردم که دیگر متعرض من نمیشوند، مصمم شدم که بمحلات رفته کسان خود را که در انتظار نداشتی داده و اصلاح خرابیهای این مدت را بنمایم. نزد مشیر الملک رفته تشکرها کرده، عنذر زحمات خواسته و حاجی امین الضرب را وداع نمودم. پس بنزد وزیر مختار امریکا مستراسپری رفته تشکرات تقدیم نموده، از موسیو تایلر نایب سفیر عنذر زحمات خواسته بادلینجان بطرف قم حرکت کردم. راه قم را تازه ساخته‌اند، بعد از ورود بقم و زیارت و ملاقات بعضی دوستان مطلع شدم که از محلات بطوریکه نوشته بودم اسب آورده‌اند. آورنده را پیدا کرده سواره از راه نیزار بطرف محلات روانه شدم. وارد خانه گردیدم نمیتوانم شادی و شغفیکه برای عیال و اطفال که بعد از یقین به یتیم ماندن، پدر را یافته یا بحقیقت گم شده‌ای پیدا کرده یا میت

زنده شده را دیدند بیان نمایم. شکر خدا را بر این خلاصی و سلامتی و دیدار یکدیگر بجا آوردیم. بعد از ملاقات دوستان و فراغت، مشغول اصلاح خرابیهای گذشته و ترتیب عمل زراعت شدم. سند میرزا جعفر مستوفی را نزد ساعدالدوله فرستادم که از میرزا جعفر در عراق حقوق مرا بگیرد. او جواب نوشت که: «میرزا جعفر موافق کتابچه دولتی دریافت داشته و برده است.» لابدمانده مکتوب سردار را بآسند میرزا جعفر نزد مشیرالملک بطهران فرستادم. او هم بسید جواد خزانگذار داده، او مأمور گذاشته بسختی از میرزا جعفر وصول نموده ارسال داشتند. زیاده ممنون شدم بعد معلوم شد که دوساله ایام حبس مرا هم میرزا جعفر با هم دیگری خودش برده و خورده، این است وضع دولت و مالیه ایران!

پس از اینکه قدری توقف شد خبر رسید که حکومت محلات و گلپایگان را حضرت نزل السلطان بمیرزا حسین خان انتظام الملک پسر مرحوم مصطفی قلی خان سهام السلطنه داده، بسیار خوشحال شدم زیرا که باید او نهایت دوستی داشتم. او هم نایب میرزا علی نام را که با من آشنائی داشت و مرد بی سواد بود بنیابت حکومت فرستاد. احتراماتش را موافق حال منظور کردم، او هم از من زیاد خوشنود بود. خبر رسید انتظام الملک بگلپایگان رسیده چون جوان تازه کار هوسرانی بود با مردم بمسلوکی کرده لکن بواسطه اینکه ابتدای سال بود مردم شکایت از او نکرده اند و از آنجا عازم محلات شده بود. نایب میرزا علی از من خواهش کرد که منزل بیرونی خود را برای او تخلیه کنم زیرا منزل موافق حکومت، در محلات نیست و اندوونی ما را که دو دست است یکی را بیرونی بکنیم مردم هم بزحمت نیفتند. قبول کردم و آنجا را مهیا نمودیم. درحین ورودش پسر همایون را نیز باستقبال فرستادم پس از ورود در بالاخانه ما منزل کرد. بدیدنش رفتم، شکایت از تنگی منزل کرد، دیگران هم خواهش کردند بالاخره یکی از اندوניהا راهم خالی کرده باو دادم و راه وسط را مسدود کردم. کمی مانده، بنای

تعدی بمردم و بد سلوکی را گذاشت و نایب‌عیرزاعلی هم نتوانست از بد رفتاری و مردم آزادی نوکران او جلوگیری کند، خیلی از وضع رفتار او دلننگ شدم. مکرر نصیحت کردم مفید نشد، از علماء معتبر بازدید و ملاحظه نکرد، از باغات و داربست مردم چوب وهیزم می‌آوردند، بخانه مردم رفته‌اذیت میکردند، از کوچه اگر کسی میگذاشت مؤاخذه میکرد که من در بالا خانه نشسته‌ام چرا از زیر عبور کردند؟! از این قبیل حرکات بی معنی میکرد. باز نصیحت کرده دوستی پدش را خاطر نشان کردم و گفتم: «اول کار شما است. اگر خود را بد نام کنید دیگر يك ده هم بشما نمی‌سپارند!» بالجمله چند نفر اشرار بد آموز دور این جوان بی تجربه را گرفته، نگذاشتند حرف بگوشش فرورود. از بابت دوستی پدش متأسف شدم. علماء و مردم مرادیده گفتند: «باید شکایت کرده معزولش کنیم.» گفتم: «من مستقیماً داخل نمیشوم لکن مانع نشده، مساعدت بانلی هم میکنم.» باز من باین دوست زاده خود هر قدر نصیحت کرده گفتم: «این حرکات سبب میشود مردم شکایت میکنند هم معزول میشوید هم بعد از این از کار می‌افتید.» گفتم: «تلا السطان بمن مرحمت فوق العاده دارد.» گفتم: «لکن حق ندارد شمارا مرخص کند، بمردم ظلم کنید.» گفتم: «امین الدوله هم بمن خیلی محبت دارد!» پس کاغذهای او را بمن نشان داد که نوشته نصیحت کرده بود که: «تو نباید حکومت قبول کنی اصلاح املاک و دارائی پد بهتر از حکومت و دخل جدید است - کهن جامه خویش بپراستن - به از جامه عسارت خواستن.» گفتم: «شما نصیحت او را هم نشنیده‌اید. حکماء بزرگ، ظلم را بدتر از جمیع نجاسات شمرده‌اند، ظالم خود را آلوده بنجاسات و متعفن و رسوا میکند.» بالاخره قبول نکرد. میرزا هادیخان، نایب‌الحکومه قدیم محلات، با مالاها و مردم تلگرافاً شکایت بظلم السلطان کردند، او هم انتظام‌الملک را تلگراف کرده خواست که حرکت کند و بعد از يك هفته بمردم جواب داد که: «انتظام‌الملک معزول است، آدم کافی معین میشود.» مقصودش این بود که مردم بعد از عزاش و حرکتش مطلع

رفتم تا نشستیم گفت: «خبر تازه چه دارید؟» گفتم: «من در خواب بودم از جایی خبر ندارم.» گفت: «من خبر تازه مهمی دارم. در حضرت عبدالعظیم شاهر اترزده اند!» حیرت مرا گرفته گفتم: «زنده را میدانید؟» گفت: «هنوز معلوم نیست.» گفتم: «باید میرزا رضا باشد! این میرزا رضای کرمانی است. قضای آسمانی و بالای ناگهانی کار خود را کرد، یقین کشته است.» گفت: «معلوم نیست! همین قدر خبر رسید که شاه را با تیر زدند. شما از کجا میدانید میرزا رضا زده؟» گفتم: «من همه گفته‌ام که او اقدام بکار خطرناکی میکند و باز هم میگویم که باید کشته باشد. اگر این قضای آسمانی نبود چگونه این قدر من با اصرار حرف خیلی مهمی را بگویم و کسی نشنود؟ باید کشته باشد و اگر نکشته، خدا بفریاد مردم بیچاره برسد!» پس برخاسته پیارک صدر اعظم رفتیم بینم چه خبر است. رسیدیم محمدتقی خان با کالسکه‌چی صدر اعظم حرف میزدند، کالسکه‌چی رفت. پرسیدیم: «چه شده؟» گفت: «شاه را تیر زده اند لکن صدر اعظم زنده او را بارگ رسانیده گویا خطر ندارد.» گفتم: «صحیح مطلب را بپا بگو! ما مردم بازاری نیستیم و مخفی هم نمی‌ماند.» گفتم: [دبلی! شاه رفته بحضرت عبدالعظیم و در آنجا گفته من هم میخواهم مثل این زوار زیارتی کنم و نگذاشته که خدام بینحو سابق تمام زوار را بیرون کنند کمی آدم در گوشه و کنار بوده، میرزا رضا حاضر بوده فوراً از جای خود برخاسته شش لولگی برداشته در میان لوله کاغذی عریضه مانند گذاشته در دست گرفته و خود را مثل ملتجی بتبریح چسبانده، شاه زیارت خوانده و فرموده سجاده بیندازند نماز بخواند، تا روی سجاده رفته، میرزا رضا کاغذ را در دست بلند کرده و روپشاه گفته: «قسریان این عریضه را بگیر و بخوان و بداد این مردم بیچاره مظلوم برس!» شاه دست دراز میکند عریضه را بگیرد، او طبا نچه را آتش میکند. گلوله بقلب شاه وارد شده گویا همین قدر توانسته که يك کلمه گفته: «صدر اعظم سوختم!» و دوسه قدم رفته بزآنسو افتاده، دود طبا نچه در حرم پیچیده، صدر اعظم و دیگران حاضر بوده اند، ریخته

شاه را برداشته، بمسجد بالای سر روی قالیچه رو بقبله خوا باندند، فوراً تسلیم روح کرده لکن صدراعظم بچاپکی او را روی سینه گرفته و فوراً امر کرده کالسکه حاضر کرده اند و مثل اینکه شاه زنده است با او سخن گویان کالسکه گذاشته، عرق پید مشک خواسته مثل اینکه بشاه میخوراند و میگوید: «بلی قربان! چشم! مثل اینکه شاه امر میکند. عموم مردم را اعتقاد این شده که شاه زنده است و صدراعظم میگوید: «جزئی زخمی است قربان! خطری ندارد! «مردم ریخته اندوی میرزا رضا و او بهمان طور که از ضریح چسبیده بی اینکه حرکتی کند و یا این کار را اهمیت دهد یا تغییر حال دهد یا توسل بگریختن و غیره کند، ایستاده بوده و مردم یکی سبیل او را کنده، یکی ریش او را کنده، یکی گوشش را بدندان پاره کرده، مشت و سیلی میزدند و خواسته اند او را بکشند صدراعظم نگذاشته، امر کرده که مقید کرده نگاهش دارند تا تحقیقات بعمل آید و اگر دقتی داشته معلوم شود معین التولیه صدراعظم گفت: «آقا! حاجی سیاح بتوسط من تحقیقات کرده آمدن این و سوء قصد او را بشما نوشت، کاغذ را نخواندید. مکرر خواست شفاهاً بگوید گوش ندادید. الآن افسوس چه فایده دارد؟ «صدراعظم زیاد اظهار تأسف کرد و زیاد افسوس خورد لکن تیر قضا کار خود را کرده بود». من از پارک بسوی خانه روانه شدم در بین راه دو نفر که یکی پلیس بود آمدند پلیس گفت: «صدراعظم شما را در ارک خواسته». با او رفتم تا خیابان در العاصیه وارد شدم. یکی از ارک می آمد رسیده بگوش او چیزی گفت او آمده دست مرا بسوسیده عند خواسته گفت: «الآن در ارک دیگر صدراعظم را نمیتوان دید». بر گشتم. مرگ شاه علنی شده، شهر درهم و برهم، سوار و قزاق در شهر گردش میکردند. ارکان دولت بودند که با کالسکه و درشکه بطرف دربار می تاختند. من نزدیک خانه رسیدم باز آمدند که: «شمارا خواسته اند». چند نفر را اسم نوشته اند که نباید تحقیق شوند یکی من بوده ام. تا نظمی رفتم آمده گفتند: «حاجی برو و بکسی

متعرض نشوید. کاغذیکه حاجی قبلا نوشته صدراعظم پادیگران خوانده دانسته اند که کسی شریک کار میرزا رضا نیست، بمردم متعرض نشوید.»

پس از آن نصرالسلطنه^(۱) را دیدم گفت [بعد از آوردن نعش شاه از حضرت عبدالعظیم، در حضور جمعی مشغول شدند بنوشتن اسم کسانیکه با میرزا رضا در قزوین مجبوس بودند. من گفتم: «حاجی سیاح بمن گفت میرزا رضا آمده، او از قصد سوء خالی نیست.» عمادالدوله گفت: «بمن هم گفته بود شما برسانم.» مشیرالملک گفت: «بمن هم اطلاع داد.» حاجی امین الضرب بصدراعظم گفت: «بمن هم گفت و گفت بصدراعظم نوشته ام.» پس صدراعظم کاغذ را از میان کاغذها از کیش در آورده و چنان نشان داد که آنرا تا کنون نخوانده است. خواند و آن کاغذ و گفتن ماها شما و دیگران را خلاص کرد.» [بهر حال وقتیکه من بخانوار شدم عیال و اطفال را در گریه و مصیبت دیده پرسیدم: «چه شده؟» گفتند: «بعد از رفتن شما یکصد نفر سر باز آمده اطاقها را مهر و موم کردند و روی بام و اطراف چاتمه گذاشتند و گفتگوئی میکردند که بر مایقین شد دیگر شما را نخواهیم دید ولی دو ساعت از شب گذشته رفتند.» پس بایشان تسلی داده همه شکرها کردیم. بعد معلوم شد که این کار بدستور نایب السلطنه بوده است.

فرداصبح نواب حسن علی خان از سفارت انگلیس کسی فرستاده مرا احضار کرده گفت: «اجمالا بیدانید این صدراعظم باز صدراعظم خواهند شد شما نهایت مهر بانی و محبت دارید. بمن سفارش کرده شما بگویم آنچه پیش واقع شده بخلاقدرضای او و بی خبر از او بوده است و عذر میخواهد.» انصافاً صدراعظم در ماجرای قتل ناصرالدین شاه خشن گفایتی ابراز کرد که عموم خلق تا حال از او تمجید میکنند. در وفات هر پادشاه تاجلوس پادشاه دیگر و بلکه بعد هم تا استقرار کار او آشوبها و ناامنیها می شد. صدراعظم باتلگرافات بحکام و امراء و علماء بلاد دستور العملها

۱- سه سالار تنکابی چند سال بعد.

داد و در طهران و اطراف تعلقات مقرر کرد که در هیچ نقطه انقلابی و راهزنی و اغتشاشی ظاهر نگشت مگر دوسه فقره جزئی در اطراف صحنه و کنگاور که آن هم بغوریت رفع شد گویا هیچ پادشاه وفات نکرده است. ترتیباتیکه در طهران و در تمام ایران برای جشن سال پنجاهم سلطنت ناصرالدین شاه مرتب شده بود، مبدل بعزای او گردید. در جای پارچه‌های سرخ و السوان، سیاه کشیده گردید، در بسیاری از جاها مردم را مجبور کرده بودند که پارچه‌ها و شله‌های سرخ را پرداشته، پارچه‌های سیاه خریده بجای آنها کشیدند. کسانیکه از اطراف برای حضور در سود و سرور و آتشبازی طول عمرش حاضر شده بودند، تماشای حمل‌نوش و مجالس ترحیم و تعزیه و روضه خوانی و سوگواری نمودند. کسانیکه از وجود شاه غرق تنعم و غلبه بر مردم بوده، صلحا سال شاه را بساز زنده میخواستند تا کاملاً استیفای شهوت از جاه و مال و عیش و راحت و غارت کنند، غرق ماتم شده ترسیدند که این مایه عیش و کلمرانی ایشان از دست رفته باشد، کسانیکه از فشار تعدیات و بی‌لطفی شاه و مقربان در گاه در تنگی بودند نفسی براحات کشیدند. آنها را که در مجالس و اجتماعات سوگواری میدیدی، بعضی باطناً شاد و خرم و بعضی اندوهناک و درهم بودند یکی بحقیقت طلب رحمت میکرد دیگری باطناً لعنت مینمود. نایب‌السلطنه کامران میرزا که هر جزئی بپایان راه را دستاویز اذیت مردم و دخل خود و کسان خود میکرد بواسطه اینکه سوء مزاجی از مظفرالدین شاه نسبت بخود میدانست در خوف بود که بعد از ورود او گرفتار اعمال خود شود، نتوانست مردم را دنبال کند.

میرزادشا را با سبیل کنده و ریش رفته و گوش پادندان بریده و سر و صورت خون آلوده بطهران آورده، مجلس استنطاقی از مردمان منصف فراهم کردند و از قراریکه برای من حکایت کردند هر قبیل سوالات از او نمودند که کجا بوده و پاکی آمده؟ چه وقت آمده؟ شریک کار و محرک داشته یا نداشته؟ چرا این کار را کرده؟ از او جوابی جز از این نشنیدند که: «کسی مرا تحریک نکرده، شریکی در کار ندارم. سبب قتل او

مظلومیت عموم ایرانیان و ستم‌هایی که بخودم از خودش و پسرش بی‌جهت شده می‌باشد. مکرر میگفت: «کشتن برای اینکه مردم را آسوده کنم و هیچ‌غرضی جز از این نداشتم. تنها از اسلامبول آمده و تنها بودم و شش لول خود را امتحانها کرده، حاضر برای این کار کردم.» سوالاتی میکردند: «منه توجیست؟» میگفت: «اسلام.» گاهی نسبت بایی گری دادند، اظهار برائت کرد. گاه گفتند: «سید جمال تو را فرستاده، برای این کار.» انکار کرد. بسیار سوالات بیچاره جواب نگفت و ابدأ باکی از اذیت و قتل نداشت. میگفتند: «تورا میکشند.» تبسم کرده میگفت: «پس من که او را کشتن و آنجا ایستادم نمیدانستم مرا میکشند؟» يك نفر پرسیده بود: «شاه را چرا کشتی؟» گفته بود: «برای آسایش مردم.» جواب داده بود: «تو مگر بعد از او انوشیروان را برای سلطنت حاضر کرده بودی؟» يك نفر رفت باقی همانند. برای مردم چه آسایشی می‌شود. میرزا رضا مکرر گفته بود: «از تمام این مردم که سؤال‌های بیجا و ایرادهای غلط از من میکردند تنها در میان این مردم حرف صحیحی که شنیدم این بود: «الدر مظلومیت عموم ملت ایران بامن شریک هستند، من در بی‌غیرتی با ایشان شریک نبودم! می‌بایست همه بامن در رفع ظلم او و سایر ظالمان شریک شوند لکن مردم چنان عادت بمظلومیت کرده‌اند که تصور نمیکند ظلم چیزی است که آن‌را رفع میتوان کرد. من اگرچه با کشتن این شاه رفع ظلم را نکردم لکن بمردم فهمیدم شاه هم مثل این مردم يك نفر بشراست و ممکن است يك نفر رعیت، مردم را از شر او خلاص کند و مردم بفهمند اصل و منشا و ظلم را وقتی می‌توان قطع کرد فروعات را بهتر میتوان برید.»

میرزا رضا را بسوازان بختیاری سپرده بودند و ایشان با او حسب الامر بسیار خوش رفتاری کرده اذیت نمودند و در اکل و شرب مراعات می‌کردند. بعضی مردم گفتند: «چون او شاه را کشته يك ملاحظه انتقام قتل پندحاجی علی قلی خان بختیاری شده و او سپرده است که با او خوش رفتاری کنند.» صدراعظم

این را شنیده گفته بوده من سردم او را سلامت حفظ کنند تا استنطاق شود و ولیعهد وارد شده جلوس نماید و هر حکم کند مجری گردد. « یعنی از پیرحمان اطرافیان ناصرالدین شاه خیلی آزرده بودند از اینکه چرا بواسطه قتل اوسرهای بسیار بریده نشده، خانهها ویران نگردیده و بعضی میگفتند: « اگر چند سیخ بس آتش گذاشته، میرزا رضا را داغ کنند اسم اشخاصی را خواهد گفت که سر بریده شوند! » بعضی میگفتند: « چون قتل شاه بصره صدر اعظم شده نمیخواهد مردم را دنبال کند! » بهرامخان خواجه را دیدم که میگفت: « او را بمن بدهند من با سیخ سرخ شده اقرار می گیرم که لااقل چهار نفر دیگر هم برای قصاص ناصرالدین شاه کشته شوند. انصاف نیست در عوض شاه، یک نفر میرزا رضای دلال کشته شود! ». گفتم: « اگر اوتاب آتش نیاورده، اسم چند نفر دیگر را فرما از دشمنان خودش گفت آنها را که سر میبرد؟ » گفت: « خودم! » من استبعاد کردم. تعجب نموده گفتم: « گویا این شخص در طهران نبوده و از پرتو شاه فیض نبرده؟ ». یک نفر که گویا متمایل بمذهب بهایی بود، گفت: « البته میرزا رضا قابل کشتن شاه نبود لکن دست غیب بدست او انتقام کشید همین چند روزه میرزا اورقا را که از داعیان بهائیه بود با پسر چهارده ساله اش بتهمت بهائی بودن، علاءالدوله حاکم خراسان فرستاد بود حکم کرد پسرش را اول در حضور پدر سر بریدند، بعد خود او را کشت. یکی از نوکران منصف شاه گفت: « انتقام کارهای نایب السلطنه بی انصاف است. پسران نامدار خان بقصد استخلاص پدرشان می آمدند که در حضرت عبدالعظیم پستی شوند. آقا بالا خان گماشته نایب السلطنه در ساوه جلو آنها را گرفته، اسبشان را با تیر زده، خودشان را گرفت، اسبشان را یاقی گذاشتند آوردند نایب السلطنه حکم کرد آن بیچارهها را در انبار حبس کردند و نامدار خان را کشتند. » از این قبیل کشتارها و حبسها و تلمها بسیارشمارد. مردم در انتظار ورود شاه جدید بودند و هر روز تلگراف می رسید که چگونه حرکت کرد و کجا رسید و کی وارد میشود. مردم هم امیدها میبردند

(اجمالی از وضع سلطنت ناصرالدین شاه)

آنچه در زیر دیدم می شود مختصری است از وضع اجتماعی مردم در دوره طویل سلطنت این پادشاه، از آنجا که خود دیده ام و یا شنیده ام. با اینکه من در تهران از موقعیت و احترام خاصی بر خوردار بودم و شاه لطفی نسبت بمن داشت ولی نمیتوانستم بینم هموطنانم در زیر جنگالهای عده معدودی دست و پامیزند و بواسطه عدم وجود قوانین و یا اجرا نشدن صحیح قانون شرع که ادعا میکنند پیرو آنند هیچکس نمیتواند جرات تظلم و دادخواهی داشته و خود را ازستم ایمن گرداند. بدین جهت نتوانستم مانند دیگران چاپلوسی نموده و بنوائی برسم بلکه تا آنجا که مقدور بود در محافل مختلفه از وجود قوانین در ممالک فرنگ و رفاه مردم آن ممالک بسبب اجرای صحیح قوانین خودشان صحبت کرده و ترقی آنها را گوشزد مینمودم، بهر کس که میدانستم وجود او برای بیدار کردن مردم بخواب رفته ایران مؤثر است کمک نمودم کما اینکه منم از کسانی بودم که آقا سید جمال الدین را برای اولین بار بایران دعوت کردم، هر چند که سید با بیروائی و شیاعت خاص خود نمیتوانست با مملایمت حرف بزند ولی وجود او برای روشن کردن ذهن مردم غنیمت بزرگی بود و همچنین توزیع روزنامه قانون که بمن میرسید و کارهای دیگر که شرح آنها گذشت و خوشحالم که حتی الامکان وظیفه خود را انجام داده ام.

ناصرالدین شاه در سن هفده سالگی در سنه ۱۲۶۴ هجری قمری برابر با ۱۲۲۶ شمسی بتخت سلطنت جلوس کرده و قتل او بدست میرزا رضای کرمانی در ذیقعد سنه ۱۳۱۳ قمری برابر با اردیبهشت ۱۲۷۵ شمسی واقع شده پنجاه سال بکمرانی مشغول بود. پیش از جلوس او بواسطه اینکه پدرش محمدشاه مبتلا بمرض تفرس بود و غالباً بمریض و از کارهای خیر و امور تفویض شده بود بی حاجی

میرزا آقاسی ترك بی خیر از امور دولتی که جز طلبگی در مدرسه و داخل شدن بزی در اویش و اهل خیال و حال چیزی نمیدانست، امور مملکت مختل شده بود و در اوایل سلطنت او در داخله بعضی شورشها و مخالفتها روی داد که بزرگتر آنها یاغگیری سالار معروف درخراسان بود و ملووع طایفه بایه و اغتشاش ایشان در اطراف مملکت از قبیل تبریز و اصفهان و خراسان و مازندران و قزوین و زنجان و سایر جاها که فتنه ایشان بالا گرفته بود. اما در خصوص خارجه از زمان فتحعلی شاه که نه تنها ایران بلکه تمام شرقیان از شروع ترقی و تمدن و جهانگیری و حرس عالم گیر اروپائیان بالکلیه غافل و از ترتیبات عالم گیری که اختراع شده و از نفوذ تجارتنی و رفت و آمد سفراء و قونسولها و فریب و اظهار دوستی و حیل و نفوذهای معنوی بالکلیه بی خبر بودند و بحسب عادت بترتیب قدیم بواسطه ساده لوحی و مردانگی خود عهد دروغی و فریب حرف و اظهار دوستی بلا حقیقت و بی وفائی و حقوق شکنی را نمیدانستند کم کم بعد از رفتن قفقاز بتصرف روس با اظهارات دوستانه و معاهدات آدم فریبانه و تهدید بی اصل و تطمیع بی محل، نفوذ روس از طرفی و نفوذ انگلیس از طرف دیگر در ایران بی صاحب شروع شده با حیل و فریب هر روز از قوه علمی و لشگری و صنعتی و تجارتنی و ثروتی ایران می کاستند و این سلاطین و درباریان ایشان تا او اسط عهد ناصرالدین شاه هم ابداً ملتفت نبودند که کم کم بنیاد ایران را تزلزل عارض شده و این مملکت رو با نهادم می رود بلکه مشغول بودند با اجرای شہوات نفسانیه و حفظ جلال و صورت سلطنت و اقتدار. بالجمله این باب پولتیک خارجه که ایران پولتیک نمیدانست و نداشت و الآن هم ندارد شرح دیگری میخواهد. این پادشاه را خداوند بمدد اقبالی که قدر آنرا ندانست باد پارکشاند، یک نفر مرد بزرگ عاقل کافی خیر خواه، میرزا تقی خان امیر کبیر را بناو پیشکار و وزیر داده بود که اگر او را مجال میدادند شروع خود را با تمام برساند یکی از بزرگترین رجال عالم از امثال بسمارک شمرد می شد. این مرد بزرگ راهوشی

داشت. او هم باعزت الدوله در همان باغ بودند و حمامی متصل باغ بود که دری بیابغ داشت و دری به بیرون. میرزا آقاخان که صدراعظم شده بود از بدفطرتی که داشت راحت نبود که باندک وقت کارهای غلط و بی کفایتی او سبب شود معزولش کرده امیر را بیاورد پس کمال جهدا کرد تا بکمک مادرشاه از شاه حکم قتل امیر بگیرد گرفت و حکم را داد به همان رفیق خودش حاجی علی خان که این هر دو غرق احسان امیر شده بودند. حاجی علی خان چایپاری بکشان رفته يك کاغذ حيله که از طرف شاه برای احضار امیر بتهران نوشته شده بود میفرستد نزد امیر و میگوید: «بحمام تشریف بیاورید تا خلعت شاه را پوشیده بطرف طهران حیرت کشیده. و چون میدانسته عزت الدوله خواهر شاه حتی در حمام هم امیر را تنها نمیگذارد و در سر حمام می نشیند. لذا با دستخط بحمام آمده و همانجا می نشیند و عزت الدوله ناچار با امیر بحمام نمیرود. امیر بعزت الدوله میگوید: «من باور ندارم لکن بحمام میروم.» ساعتها را مطابق کرده میگوید: «اگر برگشتن از حمام بیشتر از پانزده دقیقه طول کشید بسراغ من بیا و بدان خطری هست.» امیر بحمام میرود بحکم حاجی علی خان از طرف حمام پشت در بکه بیابغ بود سنگ گذاشته محکم می بندند. امیر لخت شده و لنگ بسته منتظر بوده که حاجی علی خان وارد شده دستخط دیگر شاه را نشان میدهد که او مأمور قتل امیر است بهر نحو قتلیکه خود امیر اختیار کند. امیر يك سیلی به آن خبیث زده میگوید: «تلافی محبت من این خدمت بود؟» حاجی علی خان از لنگ امیر گرفته میکشد، امیر از شرم کشف عورت می نشیند و میگوید: «بیا آنچه مأموری بکن.» میگوید: «بهر نحو که میفرمائی» امیر هر دو دست دراز کرده میفرماید: «هر گاه از هر دو دست بزنیده بهر دو دست بیشتر میزنند خون سیلان کرده تا بالکلبه ضعف عارض شده افتاده بود. حاجی علی خان دستمال بگلوش طیانیده تمامکش میکند و خود فوراً به چایپاری عازم طهران شده می سپارد که بعزت الدوله بگویند: «امیر خلعت پوشیده روانه تهران شد.»

عزت الدوله می بیند موعده گذشت و خبر از امیر نرسید مضطرب شده می آید بدرحمام می بیند از تو بسته است از باغ بیرون شده از نگهبانان می رسد میگویند: «امیر بچا پاری عازم طهران شد.» عزت الدوله هم بگمان اینکه او را بطهران برده اند مبدا صدعه بزنند فوراً حرکت میکنند، از هر جا و هر منزل که می پرسید بتعلیم حاجی علی خان میگویند: «امیر بطهران رفت.» بهمین ترتیب تا می رسد به حضرت عبدالعظیم، در آنجا می بیند مردم بچاجی علی خان لعنت میکنند که مثل امیر شخصی را کشت و در حقیقت ایرانرا کشت. بعد از آن مرحوم تا الآن ایران روی بهبودی ندیده و مردی روی کار نیامده و اگر از کسی امید نجات ایران میرفت فوراً او را از کار انداخته اند. طریقه ناصرالدین شاه بر این بود که اصلاً کسی را در ایران زنده نگذارد که مردم امیدواری بوجود او داشته باشند و در کارها از اذل و بی سروپایان را دخالت دهد که مطیع محض و آلت اجرای مقاصد او باشند.

من هنوز بسفر خارجه نرفته بودم که بآن حمام رفتم و هنوز خراب نشده بود. دیواریرا نشان دادند که امیر اتاپک مرحوم دست خونین بآن زده و خون مثل پنجه جا گرفته بود پس از عود از سیاحت خارجه از کاشان عبور کرده به چشمه فین رفتم آن حمام خراب گردیده بود. وقتی بامر حوم اعتضاد السلطنه صحبت میداشتم در اینکه شاهزاده فیروز میرزا فرما تفرمادهدمدان هشتاد هزار تومان سکه قلب زده و پول ایران را مفشوش کرده بود. من گفتم: «در بلاد خارجه و در حکم اسلام، قلب زنی از تقصیرات بزرگ است و مجازات سخت دارد در خصوص او چه حکم خواهد شد؟» گفت: «الآن مجازات تقصیرات در ایران جز دادن پول و رشوه نیست چه بحکام شرع چه بعرف. اما امیر اتاپک مرحوم ابداً کسی را بگرفتن پول جری نمیکرد. در سفر اصفهان چنان منظم بود که در کنار راهبازراعت مردم سالم مانده یک هندوانه از جالیز کسی یک نفر سپاهی نتوانست ببرد. یک اسب در بستان کسی پیدا شد، اسب را گرفتند صاحب اسب از خوف مؤاخذه امیر پیدانشد و کسی نگفت اسب مال من

است! امیر آنرا بصاحب پستان داد. چنان متوجه نکات بود که در اصطفاان روزی در چهل ستون او را زیاد برافروخته دیدم گمان کردم خبر بدی از سرحدی رسیده بناگاه گفتم: «صادق رنگ آمیز و مجدد کسله پز را آوردند» عرض کردند: «بلی! حاضرند» وقتی ایشانرا آوردند پرسیدم: «مگر اعلان نشده بود که دولت مایه آبله کوبی باصفهان فرستاده و امر کرده مردم باولاد خود آبله کوبی کنند؟ شما چرا نکرده اید تا از هر يك طفلی با آبله تلف شده» گفتند: «سواد نداشتیم اعلان را بخوانیم» گفتم: «چرا هم زدند، در معا برهم گفتند. البته تقصیر کرده اید.» پس حکم کرد ایشانرا خوب بزنند. من توسط کردم چون اسرار کردم فرمود: «چون شاهزاده شفاعت کرد از هر يك پنج تومان گرفته مرخص کنید و پول را در صندوق خاص خرج مریشان بگذارید.» و چون آنها این پول را نداشتند امیر دستور داد که از کیسه خودش این پول را در صندوق بدهند تا قانون اجرا شده باشد. بعد من گفتم: «این مطلبی نبود که اینقدر شما را مشتعل کرده بود.» فرمود: «شاهزاده! تعجب دارم که شما شنیدید دو نفر از ایناه وطن شما بی جهت تلف شده اند و بشما تاثیر نکرد!» من بسیار شرمند شدم.»

واقعا بد بختی بزرگ ایران قتل او بود. پس از قتل آن مرحوم امور مملکت باز بچه هوا پرستان گردیده بالکل نظر اطرافیان سلطنت بر اغفال ناصرالدین شاه بود و دستها با یکدیگر رقابت در تقرب و جاه و داشتن نفوذ و منحصر کردن غارتگری و جمع مال و منال بخود داشتند. کم کم نفوذ دولتین روس و انگلیس و کشمکش ایشان در اغفال این مملکت بیچاره و سلب قوای باطنی آن شدت پیدا میکند بالاخره دخالت غیر مستقیم و مستقیم در رساندن کسان بصدارت و مقامات و حکومتها نموده بزرگان ایران را طرفدار منافع خود در ایران ساخته و این نادانان را با اقدام بر ضرر ایران و امید داشتند و اینان هم مقصودی جز عیاشی و زیاد کردن مال و لخت کردن رعایا و تسلط و تقوی خودشان نداشتند. امنیت ظاهری ایران بالکل به شامو درباریان و حکام و عالم نمایان را

از خیال خطر مملکت و تدبیر آئینده و تکمیل قشون و اسلحه و علوم و ستایع و لوازم زندگی منصرف کرده تمام همت ایشان بر اجرای ظلم و استبداد و جمع املاک و اموال و اسباب عیاشی و جلال صرف شده اولاً حرس و رقابت غریبی در علماء و روحانیون و امراء و اعیان و رؤساء ایلات و بالاخره در تجار و صاحب ثروتان برای بیرون آوردن زمین و املاک و مزارع و مستغلات از کف کارکنان و زارعین پیدا گردیده حکام در هر ولایت بوسائلی مال مردم را غارت کرده خزانه نقود فراهم میکردند. هر ملک خوب که در دست کسی در آن ولایت میدیدند بهر وسیله و اجبار و حیس و زنجیر و کتک آن را بخریدن ارزان یا خریدن جزئی و نصب یافی یا قبایله گرفتن بوسائلی تملک نموده در یک سال و دو سال حاکم ولایتی صاحب چندین قریه در آن ولایات گردیده قبایلههای آنها را با خزاین فرشها و سایر هدایا و پولها بطهران حمل میکردند الآن در اکثر ولایات ایران هر کس حکومتی کرده مالک املاک بسیار شده و صاحب مشیمان ولایات هم اقتداء بحکام نموده با نصب و اجبار بر خرید و سائلی که همه میدانند و ذکر آن طول دارد قسمتی را مالک میشدند. علماء عظام که از مقر تحصیل مثل نجف و کربلا یا یک عبا و عصا عود کرده و مایه تقوی و مسجد و منبر را برای جلب اموال بخرج میگذاشتند همینکه تقویدیکه بعنوان فقر گرفته بودند سنگینی در خزینه میکرد بخرید املاک یا تهدید و اجبار و جبه و اعمال نقود و اقتدار پرداخته، قسمت بزرگ دیگری هم بتمک ایشان در آمد. تجار هم این نعمت بیزحمت را در ملاکی دیدند (کدام نعمت بیزحمت؟ هزاران نفوس تمام عمر را شب و روز از هزاران اسیر و بنده ز خرید بهتر کار کرده هر چه بنمت آورده بر طبق العبد و مافی یده لمولاه ملک طلق ملاکین دانسته بقدر قوت لایموت اگر برای بندگان میگذاشتند تفضل بود) آنها که میبایست پول ایشان در تجارت مملکت و ترویج متاع وطن و ترویج مصنوعات ایران صرف شود آنان هم با قریب دادن مالکان دهات اطراف بسدادن مال التجاره بچند مقابله و رفتن

فرعها بسند بیع شرطها بیچاره دهاقین را مستأصل مینمودند و مالک املاک میشدند. آبادی مملکت با زراعت و صنعت و تجارت است و اینها با عدالت، عدالت از میان رفت و زارع دید تمام فایده کار و زحمت و آبادی او برای خودش هیچ فایده ندارد، اکتفا کرد به کاریکه بقدر قوت لایموت برای او اگر مالک بگذارد والا مضطر شده مزرعه را بایر گذاشته، بناه بملک دیگری که امید رفاهیت داشت می برد یا بخارجه می گریخت. کم کم زراعت و فلاحیت بر حال فلاکت افتاد و سکنه دهات قطعاً رو به پرفته از نصف کمتر شد. اما صنعت در چنین عصری که بواسطه کارخانجات اروپا و سهولت حمل و نقل بواسطه راه آهن و غیره محصولات بطریق آسان و ارزان وارد میشود، اهل ایران رو کردند بخريد متاع خارجه و بتدريج، هر صنعت که در خود ایران بود بر افتاد و احدی از شاه و بزرگان و علماء و تجار که خون مردم را میخوردند در این صدد بر نیامدند که یا مثل خارجه کارخانه دایر کنند یا کاری کنند که صنعت قدیم ایران بر نیفتد و کرو و راه مردمیکه از صنایع ما میگردند عمله خارجه نشوند. اگر کسانی هم بخیال دایر کردن کارخانه یا ساختن راه میافتادند سیاست شمال و جنوب بدست دولت ایران مانع میشدند. اما تجارت، هر پول دار خود را داخل ملاکین کردو برای خود رعایا و اسراء خرید، خود را آسوده از زحمت سفر و خرید و فروش و حساب و دکان کرده و هر کس هم اسم تجارت را بر خود جز از این ندانست که متاع خارجه را در داخله مملکت غلط انداز رواج داده، یکی بر صد گران فروخته، ثروت و نقود مملکت را حمل بخارجه نماید. تجارت هم شد دلالی خارجه نه ترویج متاع وطن.

در مملکت، عدلیه و محل معین برای رجوع مظلومین و متظلمین نبود و کسی هم در این صدد نبود که رقع ظلمی نماید بلکه تنها اسم قانون شریعت بود که ابدأ اجراء نمی شد بطوریکه در تمام مملکت يك نفر جانی و مقصر بطبق قانون شرع مجازات نمیشد و از طرفی باسم مجازات هزاران نحو شکنجه بمیل

ظالم بر مظلوم جاری میشد و احقاق حق ابدأ نبود، فقط عده‌ای از ملامها میبایست رسیدگی بهظلمات کرده احکام صادر فرمایند و حکام و فراشان و داروغگان و امرآ و ملاکان و پاکار و کدخدا اجراء دارند. مجریان شریک دخل حاکمان شدند، حاکمان آلت اجرای مقاصد مجریان گردیدند. اداره قضاوت و حکم، مرکز دخل بعضی علماء و اتباع و بستگان ایشان و دستجات شهود و کلاگردیده، احکام را پول صادر کرد و اجراء که با بستگان دولت بود با ایشان شریک گردیده بمواقت یکدیگر حق را نابود و باطل را مجری نمودند. ناسخ و منسوخ رواج گرفت و یک قضیه‌سالتها مایث دخل حکام بکمک بعضی علماء گردید. در زمان ناصرالدین شاه اگر چه تأسیس نشده لکن رواج در زمان او شد که هر یک از اسادات و ملامهای قویست، جمعی را بدور خود گرد آورده بالاخره بادستجات قلچماق باسم طلبه‌وسادات، در مملکت باجره مقاصد برداختند و بحقیقت ملوک طوایف از حد شماره افزون گشت. هر رئیس ایل نسبت با تبع خود، هر امیر و صاحب منصب نسبت بزیردستان، هر عالم معروف نسبت بعوام، هر مالک ملک یا املاک نسبت بر عسایا و زیردستان، هر کدخدا نسبت بسایرین، پادشاه مستقل و مستبد، فرمانفرما بجان و آبرو و مال مردم گردیده ملوک درجات پیدا کرده بلکه به حقیقت مقام ربوبیت اخذ کردند. نهایت اینکه یک نفر ملک الملوک واقع گردیده باقی خراجی باو داده مطلق بجان زیر دستان افتادند. عجب! اسم شریعت و اعمال بسالکلیه بطرف تقیض شریعت جسران یافت. واقماً سبب حرکت من از ایران دیدن این ناملاهیات و ظلمهای بی حساب فوق طساعت انسان بلکه هر حیوان بود که امثال من بدبخت رعایای فقیر بیچاره نادان ایران دچار آنها بودند که انسان هیچ یک از آنها را بهیچ لامذهب و فاسق و بدکار روانمیدارد. شاید کسی تصور کند که این خیلی کار است که یک نفر وطن و اقوام خود را ترک کند تا این تعدیات را که بدیگران میشود نبیند؟ خیر اخیراً اگر در خارج ایران در ملک قفقاز و هندوستان و ملک عثمانی و عربستان و اکثر نقاط

دنيا اين ايرانيان بيچاره و آواره را كسى به بيند كدچار چذلتها هستند و تحمل كرده از فراق وطن و خويشان سوخته باز رو بوطن نميكنند و از ايشان پرسد كه چرا بايندرجه از وطن سير شده ايد؟ يكي ميگويد از دست فلان آخوند ويكي ميگويد از دست فلان سيد يا تويچي يا سرباز يا فراهب يا داروغه يا حاكم يا امير يا مالك ده يا كدخدا يا پاكار، فراري شده ام كه بهيچ چيز من باقا نكرده و اگر بروم ايمن نيستم. يا همه اينها اين هشت گوسفند بي شبان در ممالك خارجه هم چه بلاها از قونسولها و مأمورين و نواب ايران ميكنند انسان نطقا گفتم و نه ياراي شنيدن دارد. در هيچ مملكتي بايندرجه ذلت و نكبت دامنگير اهالي نيست، در هيچ مملكتي يك قسمت مردم بايندرجه آزاد مطلق و فعال مايشاء و يك قسمت بايندرجه محروس مطلق و بنده اسير نيستند. اهدا هيچ پادشاه بزرگ روس و آلمان و انگليس و دول بزرگ عالم و يا كشيش و روحاني هيچ مملكت بقدرشاه و وزير و امير و فراهب و داروغه و كدخدا و سيدوملا و درويش و روضه خوان و چاووش و... در ايران آزاد ازهر تكليف و مختار در هر كار و ايمن از هر مؤاخذنه و مجازات نيست و هيچ بنده و اسير مثل رعيت ايران در قيد فقر و نكبت و ذلت و اسارت نيست. اين علماء يك شمشير تكفير و يك تير تفسيق و تلمين دارند كه از هر كسي كه مرادشان بر نيآيد يا دلشان بخواهد مال و جان و آبروي او را تلف ميكنند. حلال و حرام و بهشت و جهنم و پاكي و نا پاكي و مرحومي و مملوني بسته بلب و قلم ايشان است! خود را مالك دنيا و آخرت و شاه وزير و امير و حاكم را مأمور اجراء دلخواه خود ميدانند و در دلخواه بحدى قناعت ندارند. ديوانيان از اعيان دولت و حكام و بستگان و نوكران ايشان الي آخر خود را مالك جان و آبرو و منال مردم ميدانند. از بدبختي ضعفاء و بيگان بهسانه اي بدست ملاها و شاه و ديوانيان افتاد كه ميرزا علي محمد باب و اتباع او كه فتنه در مملكت راه انداختند بهسانه قتل و غارت و هتك آبرو و خانه خرابيهاي مردم براي شاه و درباريان و حكام شدند. در نياوران

از اتباع باب تیری پناه زدند دانش زخمی شد بعد از آن هر کس را که گفتند بای است دچار هزاران خسارت و حتی قتل گردید. بسیار مالاها از کسانی که توقع داشتند بر نیامد بدون هراس بیچاره را بتهمت بایی بودن نابود کردند، بسیاری یکدیگر را بواسطه حسد، باین تهمت از انظار انداختند. از کدخدا و کلاتر و فراش و هر کس هر بیچاره را خواست لخت کند گفت فلان قدر بده یا تو بایی هستی و گرفت. شاه اگر خواست کسی یادمانی را نابود کند این اسم را بر آنها گذاشت، حکام در ولایات به این وسیله دخلها کردند و آدمها کشتند و خانواده ها برچیدند. تهمت بس بود، تحقیق و استطاق و شاهد و دلیل در کار نبود. اجمالا مدار بنام میرزا علی محمد بود اگر کسی سب میکرد، خلاص می شد. بسیاری شاید بایی بودند، از خوف جان سب مینمودند و بسیاری شاید بایی نبودند کشته میشدند. یکی گفت: «بلاجهت سیدیرا چرا سب کنم و نمیدانم او چیست و کیست؟» یحیی خان پسر سلیمان خان را که از مقربان شاه بود حکایت میکنند که تنش را سوراخ سوراخ نموده شع افروخته بآن سوراخها نصب کرده و در بازار و محلات طهران بآن حال گردانیده بقتلگاهش رسانیده آن وقت تکلیف سبش کردند. او در جواب این شعرا خواند:

دیکم جام باده و یکمست زلف یار رقصی چنین میانم میدانم آرزوست
ایکاش پرده برفتد از روی ماه من تاجمله خلق محوشو نداز جمال دوست

پس او را کشتند.

مراد پدرم بآخوند ملا محمد علی که از علماء بزرگ عصر بود سب کرده بود روزی دیدم یک نفر که ریش سفید تراشیده داشت بنزد او آمد گفت: «آقا هر گناه تو بعد از این؟» آخوند گفت: «تا گناه چه باشد و توبه چگونه باشد؟» گفت [من فراموش روزی آخوندیرا دیدم طمع مرا واداشت یاو گفتم: «پول ناهار مرا بده» (این یک حرفی و تهمتی است که فراموشا بیانه آن از مردم پول میگیرند و نشو ندنم میداند اگر ندهد پسرش بلامی آورد) آخوند گفت: «ندارم، من اصرار کردم و او ایستادگی

نمود. در این میان یکتفر دیگر رسید من با او گفتم: «این آخوند بایی است» هر دو او را بردیم نزد اردشیر میرزا حاکم طهران. گفت: «چه میگویند؟» گفتم: «بایی آورده‌ایم، گفت: «گفتگو ندارد. ببرد آسوده‌اش کنید!» فوراً بردند میر غضب‌سروش را ببرد. آیا من شریک خون او شده‌ام و توبه‌ام قبول میشود یا خیر؟ [آخوند اوقاتش تلخ شده گفت: «من نمیدانم برو نزد آخوند ملاحظایت اله!».

در عراق فیروز میرزا عموی شاه حاکم بود. حاجی سید باقر و برادرش سید اسداله چندین نفر را بدست خودشان بی محاکمه و ثبوت بتهمت بایی‌گری کشتند و میگفتند: «چرا سب میرزا علی محمد نمیکنند؟» (من در هیچ آیه و حدیث و فتوای علماء سب کسی را علامت کفر و اسلام ندیده‌ام) حاکم ابتدا حرفی نگفته بلکه تقویت میکرد و ایشان هم باین اسم خیلی نزد مردم معروف شدند که حامی دین هستند. فیروز میرزا ملامبایی خود را هم فرستاد که: «این هم بایی است، آن دو برادر او را کشتند، یکروز پیشه دوزی رامی برند. بنزد حاجی سید محمد باقر مذکور بتهمت اینکه بایی است. آن بیچاره از ترس زبان تکلم نداشته میگویند: «سب کن» قدرت جواب نداشته. سید، قمه خود را میدهد بدست برادرش سید اسداله و میگوید: «این توایم قسمت تو!» او هم برخاسته قمه را بشکم آن مرد فرو برده او از پا درمی آید چند ضربت هم بر بدنش میزنند، حاضران آفرین میگویند!

بالجمله تعدیاتی که ما در زمان ناصرالدین شاه میدیدیم و شاید بعضی از سابق بود کاملتر گردیده، بسیاری هم از اختراعات آن عصر بود. هر زجر و شکنجه و حبس و عذاب از یک آقا بنوکر خود یا از مالک ده بر رعیت یا از رئیس ایل با افراد آن ایل یا از صاحب منصب با تبع یا از حکام بمردم عموماً جای بحث و اعتراض و تحقیق و پرسیدن نداشت. اگر آقا نسوکریرا هزار چوب زده سالها حبس میکرد همه میگفتند «آقا است، مختار است!» و هکذا دیگران. چون و چرا در کار این خدایان نبود! دین اسلام که مردم را مساوی گردانیده حتی

حضرات پیغمبر (ص) و ائمه خود را با عموم مسلمانان برابر خوانده‌اند. در ایران باید هر کس را که گفتند کوچک است به حضور بزرگه بیرخصت نیاید، وقت ورود، رکوع و سجود کند، در حضور بزرگتر سر یا ایستاده دست بسینه نهاده، بی‌اذن سخن نگوید، دست حرکت ندهد، دست از بال‌عیا دریاورد، بلند حرف نزنند، بطرف دیگر نگاه نکند، بی‌اذن آقازن برای خود و اولاد نگیرد، عروسی نکند، سفر ننماید، آقا وقتیکه وارد دهی و آبادی میشود مردم راهها را از سنگ و زباله پاک کنند، عموماً کارها را ترك کرده مجبوراً استقبال کنند، قربانی‌ها بکنند، هرچیز خوب دارند تقدم کنند، رعیت نباید لباس خوب یا عمارت خوب یا اسب یا قاطر خوب داشته باشد و در اغلب جاهارعیت باید گوشت نخورد مگر در چند ماه یکدفعه، بره و مرغ تربیت کنند یا قاهدیه کنند، روغن بعمل آرند فروخته بجریمه و تقدیمات و تحیلات آقا بدهند. باید رعایا هرکار و بنائی کدول آقا دردهات و شهر میخواهد مجانی عملگی کنند، اگر اسب و قاطر والاغ دارند بکار کشند، در عیدها و ورود آقا از سفر باید هدیهها و قربانی‌ها کنند. اگر کسی تخلف از اینها یا از دلخواه آقا کند مجازات هرخطا ترتیب و قانون مقرری ندارد هرچه بنظر آقا آمد و دلش خواست آنهم بدون تحقیق انجام میدهد. نسبت بهاجز بیشتر از همه پول گرفتن بهر وسیله و هر بهانه و هر افترا معمول است. مجازات زنا و قتل و قمار و شرب و فحش و کتک و شکستن اعضاء و غصب اموال و هر شرارت و راهزنی و دزدی پول است و بس. برای مردم مرجع و ملجائی نبود مگر آستان علماء و بستها که اینهم ابدأ دخل بمقررات شرع نداشت علماء هم محض اینکه کسان و خصوصاً صاحب‌قبایل و ثروتان را مرید کرده دخل باسهم وجوهات شرعیه و صدقه و هدیه و غیرها ببرند توسط و شفاعت و غفو و اغماص را نسبت بهر خطا و خلاف اجراء کردند، قاتل و دزد و زانی و هر شریر بشفاعت ایشاق غفو یا جریمه بزرگه مبدل بکوچک شد لکن بتندیج مصارف شفاعت بجائی رسید که بسیاری از مردم جریمه و حبس حکام را بر بست و

شفاعت علماء ارجح دانستند، حقوق مردم بدعوی افلاسی و پناهندن بمحاضر آقایان از میان رفت، شاه و درباریان و بزرگان از مناصب و اعمال اکثفا باسم و لقب کردند، زندگی مملکت که بسته بوجود مالیات و صرف آن در امنیت و ترتیب قشون است و از رعایا قطعاً ده مقابل مالیات باسم هائیکه بشماره نمسی آید و انسان شرم میکند بگوید گرفته شده، ده يك بخزینة دولت نرفت و آنچه بخزینة دولت رفت عطیة عشایر شاه و بستگان ایشان و نسوان شاه و اقوام ایشان گردیده هر يك نفر که نفوذی داشت برای کسان و نوکران و اولاد و نسوان حقوق دیوانی مقرر کردند، بیت المال مسلمین بمصرف بازیگران و مسخرگان و شاعران مداح دروغگو و پسران خوشگل و زنان و باغها و قصرها و شکاریان و شکارگاهها و عیشها صرف گردید، مناصب بزرگ با پول باسم ناهلان رقم شد، بچدهای یکساله و ده ساله حاکم و امیر و سرتیپ و سردار و سپهسالار و مرجع کار گردیدند، مواجب قشونی را صاحبان منصب که عده آنها بیشتر از افسراد قشون و سرباز بود و ابدأ خیر از ترتیب سپاهیگری نداشتند گرفته از اشرار و دزدان هر ولایت باسم تویچی و سرباز نگاهداشته، مواجب ایشانرا خود خوردند و ایشانرا بردم مسلط کردند. تویچی و سرباز و قشون مملکت درهمه جا عبارت شد از دزدان و غارتگران و اشرار مردم. آزار که نام ایشان معایه بیزاری مردم گردید. هر يك از علماء که صاحب دیانت و عالم شریعت بود در گوشه های انزوا مانده تکلیف خود را جز این ندانسته، امور قضاوت و حکم شریعت را بی دیانتان و قهپمان بدست گرفته بازیچه خود گردانیدند. برای پیش بردن کارها لباس و لقب و بی شرمی و زور کافی شده مردم بیچاره لایب مانده که هر کسی خود را بمقتدای از اعیان و علماء چسبائنده برای حفظ از شر اشرار جزیه بدهند. بدبختی اینکه این جزیهها هم حدمعینی نداشت بسته برضایت جزیه گیر گردیده بود و بسیاری از این تحمیلات، از پا افتاده خانه خراب میشدند.

بدبختی دیگر و رسواتر اینکه يك قاموس بزرگی از القاب

در ایران پیدا شده مضافاً به دولت و سلطنت و سلطان و لشکر و دفتر و نظام و خاقان و کشور و خلوت و حضور و دین و اسلام و علماء و علم و شریعت و ... هر يك با هزاران مضاف، آن هم مکرر در مکرر در ولایات القاب گردیده و هر صاحب لقبی خود را بر تر بر سایر مردم گردانیده تعظیم و تکریم و سجده و تقدیم از بی لقیان مطالبه نمودند. عجیباً يك خزینه شاهی بقول خود ناصرالدین شاه از پول مناسب بی حقیقت و القاب بلا جهت که گرفته میشد تشکیل شده و این خزانه هم بمصرف عیاشی‌های نگفتنی صرف میشد. مرحوم ناصرالدین شاه در اندرون بیشتر از سیم‌زن داشت، بسیاری که زن او بوده در عمر شاید بیشتر از یکی دو دفعه او را ملاقات نکرده بودند. این گله‌نسون(۱) هر يك دستگامها داشتند و اقارب و بستگان و دایگان و خدمه ایشان از دولت و خزینه دخل می‌بردند و بسیاری ذخیره آینده هم می‌کردند. شاهزادگان و اعیان علی‌مراتبهم الناس علی‌دین ملوکهم را خوب خوانده بودند. ناصرالدین شاه شخصاً با هوش بود و يك سوغتن غریب و حسد عجیبی داشت. دشمن آزادی و ترقی عموم بود و ایداً مرد نام‌آور و بزرگی در مملکت نمیخواست. زیاد پر خوراك بوده بلکه غالباً یا دائماً در غیر خواب و مواقع رسمی مشغول خوردن تنقلات بود. سفر و شکار را دوست میداشت، در ایران چندین سفر نموده بعتبات هم سفری کرد. در آخر يك بد بختی دیگر بایران رو کرد که عشق سفر فرنگستان و عیاشی و تماشای آن مکان بود و تحمیلات فوق‌العاده بایران وارد کرد. در عوض اینکه اقتداء بقوانین و عدل و علم و ترقیات و اسلحه و قشون و صنایع و اختراعات جدید اروپائیان نمایند، پول ایران را برده بعیاشی‌های ناگفتنی صرف کرده راه متاعهای غیر لازم و تجملات آدم فریب را بایران بازتر کردند.

ترتیب حکومت در ولایات ایران را قطعاً اگر در يك مملکتی از ممالک دنیا انسان شرح دهد کسی باور نمیکند. اولاً يك نفر و ده نفر و سده نفر

مثلاً از معروفین و درباریان، حکومت يك ولايت را طلب میکنند. شاه و صدراعظم بعنوان حراج مثلاً صد هزار تومان میخواهند یکی بیشتر و دیگری بیشتر از او و هکذا تا هر کس از همه بیشتر داد بدون ملاحظه لیاقت و مناسبت و عقل و علم باو میدهند. مثلاً اگر دوست هزار تومان پناه میدهند قطعاً دوست هزار تومان هم صدراعظم و عملخلوت شاه و يك ملای با نفوذ طهران و حرم یا نفوذ شاه و از اولاد و اقارب شاه بحسب مراتب میدهند. و گاهی قوت واسطه و قرب مقام هم سبب ترجیح یعنی بعضی میشود و این معامله، فروختن جان و ناموس و مال آن ولايت است باین حاکم. حاکم هم بحسب مراتب ممکن است پانصد نفر، هزار نفر، بیشتر یا کمتر از نایبالحکومه و فراش باشی و آبدار باشی و میرآخورد و ناظر و ملایخ و ... که بشمار نتوان آورد از گرسنگان و گرگان و بیرحمان با تجملات شاهانه برداشته بآن ولايت میروند. حالا باید از آن ولايت علاوه بر مالیات و هزاران تحمیلات این قدر با وسایل مختلفه دخل کند که مثل چهارصد هزار تومان که داده درآورده و مصارف بی اندازه شاهانه خود او و اتباعش راه افتاده خودش لااقل چهارصد هزار تومان و بیش یا کم برای ذخیره بیاورد و هر يك از اتباع بحسب مراتب نصف نقد حاکم و ربع و خمس و عشر و ... ذخیره برای خود برگردانند. این حاکم هوا پرست جوان نادان، هم حاکم آن ولايت هم عدلیه هم رئیس مالیه و هم رئیس معارف و هم رئیس تجارت و هم عیاش و هم مختار مطلق نفوس خلائق است. در مرکز هم حاجی آخوندی و پیشکاری دارد که هر غلط کند و هر شکایت از او شود با دادن پول بمقامات لازمه آن را بشوید. از جمله مثلاً شنیدم سلطان مراد میرزا بحکومت فارس مأمور شده بود سوای اسب و سوار و شتر و قاطر ملکی خود و اتباعش هزار قاطر کرایه ای زیر بار و بنه او بوده، ده قاطر چوب و فلک و زنجیر و اسباب شکنجه حمل کرده! میر غضبها سر بار سوار شده بودند و تمام اسباب مطبخ و حتی میال را حمل میکردند. حالاً در منازل بر مردم بیچاره چه میگذاشت کسی طاقت گفتن ندارد.

هر يك نفر كه لباس دیوانی در بر و تنگی بر دوش دارد خود را خدای بیرحم اهل دهات میدانند لذا آنها بهر جا که وارد شوند جبراً بیهتر منزل نزول کرده مخارج خود واسب و نو کر خود را تحمیل باهل آبادی میکنند، جای و چلو و مرغ و پره و تریاک میخواهند حتی بسیار شده دهاتیان را بشلاق بسته اند که اسب من ناخوش است، ترچلو میخواهد! حکام و بزرگان و اتباع ایشان پس از اینکه جبراً مهمان شده و آنچه در عمر این میزبان بدهش نرسیده خواسته و گرفتند، ناظر هم در وقت پهن کردن سفره انعام و خدمتانه میخواهد تا سفره پهن کند! این بزرگان هر جا مهمان شدند برای افتخار، صاحب منزل باید از هزار اشرفی یا بیشتر یا کمتر تقدیم کند چونکه باو زحمت داده نانش را خورده اند و این لطف را فرموده اند! بدبخت کسی که حکومت باو خلعتی ببخشد! هزار مقابل قیمت آن کفن (!) را باید بحکومت و اتباع تقدیم نماید. بد بختتر کسیکه خدمات او پسندیده نشده باید بعد از چوب و فلک و زنجیر و شکنجه بکسانیکه چوب و شلاقش زده و شکنجه اش کرده اند خدمتانه بدهد یعنی حق الزحمه چوب زدن! بعلاوه جریمه حکومت، تنگداری باشی، آبدار باشی، طبایخ باشی، صندوقدار باشی و ... هر يك علیحده انعامها از صاحب خانه مطالبه میکنند. کسیکه اسبی تقدیم حاکم کرده باید بمیر آخور مبلغی سرافساری بدهد. بالجمله هدیهها و تمام مخارج این بزرگان بعلاوه تقدها که میگیرند تحمیل باهالی آبادی میگردد. حاکم تا بمحلی که از سلطنت خریدمیرسد مردم آنجا تا چندین منزل خصوصاً معروفین یا مخارج گزاف باید استقبال کنند، مهمانیها و مخارج بدهند، اسبها و هدیهها و پیشکشها بدهند. در ورود حکومت، عموم خلق را با جبار استقبال برده، از کار باز میمانند و باید تمام بخاک افتاده سجده کنند، گاوها و گوسفندها قربانی نمایند. غالباً از مردم فرش زیاد گرفته دارالحکومه را فرش میکنند و ظروف میگیرند. حاکم فرش نمی آورد زیرا از ولایت بارها فرش اعلی بپهران خواهند فرستاد! بعضی لااقل دو بست و سیصد پارچه و بیشتر قالسی و قالیچه اعلی بطریق تقدیمی

یا جریمه جمع میکنند. در این فرش گرفتن از مردم و چسراغ و اسباب، فریادشان دخلها میکنند، گریبان هر کس را بگیرند که برای حکومت فرش بدهد، بیچاره امید ندارد فرش و اسبابش سلامت بر گردد میلی بفراش میدهد که خلاص شود. بالاخره از بعضی میگیرند بعضی را پس نمیدهند بعضی را ضایع شده و با سم گسم شده از صاحبش پولها گرفته پس میدهند. حا کم که وارد شد هر کس بقدر قدرت و هنر، مجموعه‌های شیرینی و خردارها قند و کاسه نبات و فرشها و پولها و اسبها و قاطرها برای تبریک باید بفرستد. اول عظمت حا کم این است که خیلی نالسم و متکبر باشد! مردم، غیر چند نفر خیلی محترم، اذن جلوس ندارند. با بهانه‌ها محترمین را توهین میکند و حبس و زنجیر مینماید تا مردم ازاو بترسند و رعیش بدلها یفتند بعد شروع میکند بکار. ولایت را قطعه قطعه بهراج میگذارد مثلا چند هزار تومان گرفته یکی فرایشابی و یکی را نایب‌الحکومه و یکی را وزیر و یکی را نایب‌شهر و یکی را داروغه و یکی را نایب‌فلان بلوک و فلان ناحیه میکند و هكذا ایشان هم چندین مقابل آنچه داده اند اذ دست مردم بیچاره درمی آورند. آبشهر را که وقت و احسانی است میفرشند بچند نفر که میراب قرار داده و آنها هم تا بقدر زور خود از مردم پول بگیرند آب نمی دهند. شراب فروشی را انحصار داده پول میگیرند، زنان هرزه گرد مقاطعه‌هایی میلی میدهند تا شبها بهرجا بروند و قمارخانه‌ها هكذا. ناواها را بواسطه پول گرفتن مرخص میکنند نان را گران فروخته و بد کرده و کم بفروشند و هكذا گوشت، وای به حال مردم بیچاره ولایت در وقتیکه کمی غله و گرانی و قحطی پدید آید. حا کم جبراً و قهرأ تمام محصول ولایت را گرفته و قیمت کم داده، غله فروشی را منحصر بخود مینماید و بسیار است که قیمت محصول را چندین مقابل بالا برده نان خراب سیاه مخلوط بخاکستر و کاه را با کم فروشی بمردم دارا خورانیده، دارائی آنان را گرفته، هزاران نادار از گرسنگی و گرانی نان جان میدهند تا کیسه‌ای نیک نفر و اتباعش پر گردد.

این بلیات است که ایران را دچار حال زاری ساخته است. اتباع حکومت و فراش و دازوغه بسیار است که شبها دزدی کرده دکان و خانه بریده. روز چندین بی خبر را گرفتار میکنند که شما دزدی کرده اید و بهمین گرفتاری بملغها گرفته آزاد میکنند. بسیار میشود بساحبمال می گویند: وزن یا عروس و دختر یا پسر یا نوکر خودت برده، او را بده بدست ما باقرار بیاوریم. تحقیق ایشان در حق گرفتاران چیست؟ این است که بفلک بسته یا داغ کرده مجبور بکنند او بگوید بلی! من دزدیده و شریکم هم فلان است. بسیار است که پسر کسی را که چیزی دارد بتهمتی گرفتار می کنند که این رامست گرفتیم یا قمار بازی می کرد یا زن بازی و بچه بازی می کرد. هم آبروی آن مرد را می برند و هم پولها گرفته رها می کنند. بسیار است باهستگی ورنده، شیشمشرا ادا بچیب کسی گذاشته گرفتارش می کنند و پولها میگیرند. بسیار است بزین فاحشهای پول میدهند که گریبان شخص محترمی را گرفته بگویند بامن عمل قبیح کردی پول بده! بهمین حرف و تهمت پولها از آن بیچاره می گیرند. هر کس بهر وسیله از کسی شکایت کند که مرآذد یا فحش داد یا بمن مدیون است یا مالها برده فقط دعوی مدعی کافی است، طرف را گرفته حبس و زنجیر و شکنجه میکنند یا او پول زیاد داده خلاس میشود یا مدعی پول زیاد داده او را در حبس و اذیت و بالاخره بخصارت مبتلا میکند. کافی است که از اهله بیکتفر از دیگری شاکی شود، چندین مأمور غلام و شداد بآن ده رفته بیچاره مدعی علیه و اغلب کسان و برادر و اولاد او را گرفته حبس و زنجیر و فلک کرده فرضاً در آخر بگویند ادعا راست یا دروغ بود فرق ندارد، بقدر تمکن آن شخص پول از او میگیرند. اگر خطائی واقع شده کسی کسی را بکشد یا این تهمت را بکسی بگویند، دارائی خود او و تمام اقارب او بلکه دارایی تمام یک قریه که در آنجا خون شده همه را گرفته با خاک یکسان می کنند و بکسان مقتول یکشاهی نمیدهند. اگر دزدی در دهی واقع شود یا کسی آنجا کشته پیدا شود تمام ده ضامن آن مال رفته و آن شخص مرده اند که چندین

مقابل از آن بی خبران بیچاره گرفته شده بکیسه کسان حکومت میرود. ای کاش تمام رعایا را غلام و کنیز کرده خرید و فروش میکردند و کار آنان را معین نموده مکلف می‌داشتند که باید روزانه یا ماهانه یا سالانه این کار را بکنند و روزانه مثلاً این نان جو معاش شما باشد که بیچاره‌ها تکلیف معینی داشتند و یک نفر را آقا و مطاع یا عالم خود می‌شناختند، بدیخانه با این همه صناعات نمی‌دانند تکلیفشان چیست و مولایشان کیست و باید چند نفر را خدمت کنند. چند نفر از دزدان که حکام و دولت از اذیت و راهزنی ایشان بشک می‌آیند برای اینکه ایشان را مشغول کنند قرا سودان می‌کنند که خود ایشان راهزنی می‌کنند و غارتگری مینمایند و با دزدان شریک هستند.

قشون و سپاه در ایران ابدأ وجود ندارد غیر توپچی و سرباز اسمی که مواجب ایشان را صاحب منصبان دروغی گرفته بخوردند و خود ایشان را ببرد مسلمت کنند. نه مشق دارند نه تربیت و نه علم جنگ با اینکه عسده صاحب منصب فوج از نقرات بیشتر است! اسلحه و مخزن یعنی تفنگ و فشنگ و توپهای از کار افتاده خارجه را می‌خرند و در شهرها و پایتخت با سم ذخیره می‌فرستند که مایه معاش کسانی می‌شود که مبلغها رشوه داده، رئیس مخزن شده، همان تفنگ و فشنگها ببرد می‌فروشند و دزدان را مسلح نموده بجان رعیت می‌اندازند.

وزارت عدلیه: تمام آخوندها و سادات محاکمه کرده حکم میدهند و تمام کسانی که خود را بدولت منسوب ساخته یا بیک مالکملکی نسبت داده‌اند از پاکار و کدخدایان و فرائش و غلام و پیشخدمت و امیر و وزیر و داروغه و مالکملک و پسر و نوکر و زن ایشان همه محاکمه کرده حکم میدهند و نسخ حکم دیگری را مینمایند! یک عمل زاهد دفعه عنوان کرده تجدید محکمه میکنند و هیچ مرکز حکم و محکمه نیست و همه جا مرکز حکم و محکمه است! قوه مجریه مشقت و چماق و زور است. وزارت معارف و علوم: یک نفر را در طهران وزیر علوم می-

گویند که مبلغی بشاه و صدراعظم میدهند تا این اسم را داشته باشد و هر گاه کسی کتابی طبع کرد مبلغی از او برای خود میگیرد و غیر این وزارت علوم معنی دیگری ندارد. اما دستگاه مکتب و تعلیم (بغیر از آنها که میتوانند در منزل تحصیل کنند) برای دیگران چند کلمه از قرآن و خط فارسی و سیاق است. هر کس که از هر کاری در مانده و رانده شده در سر کوچه‌عده‌ای بچهار یا یک دکان جمع کرده با آن حال ناگوار زیر چوب و فلک و میان گرد و خاک و زباله و بخار و دود با کتک و فحش درس میدهد. وزارت مالیه: یک نفر در طهران مبلغی داده این اسم را میگیرد، افتخاری است و کاری ندارد جز اینکه شاید اگر نوبت باو برسد حساب مالیات و بقایای دوره طهران را ببیند. گرفتن مالیات با حکام است که در هر جا از یک نفر مبلغی گرفته او را مستوفی نامیده این کار را باو واگذار میکنند، بسته بوز و بی‌انصافی او است که چند مقابل بیشتر از کتابچه‌ای که چندین سال پیش از این بپوای نفس و ملاحظاتی و رشوه نوشته شده، وصول نماید. بسا ملکی بالکلیه خراب است از مالک مالیات میگیرند و بسا مالکها آباد شده که مالیات ندارند، آنچه هم گرفته میشود بمصرف و تزیین و مستخرجات مفتخوران، بیجا صرف شده بقدریک خردل برای آبادی مملکت و رفاه رعیت صرف نمیشود.

وزارت بحریه: ایرانیان هیچ ندانسته‌اند که امر آب و بحر هم کاری است که برای دولت و مملکت فایده دارد با اینکه از شمال، مهم‌ترین دریاچه کره زمین، بحر خزر را دارند و از جنوب خلیج مهم عالم، خلیج فارس را دارند اما بحر خزر را یک وزیر مملکت گفت: «آب شور را میخواهیم چه بکنیم؟ دولت روس ببرد بفرش بزنند!» خلیج فارس هم مقرر کشتی‌های تمام دول عالم است غیر ایران و دری باز است بروی فاتحان.

وزارت خارجه را عبارت میدانند از یک نفر که مبالغی داده این اسم را گرفته برای اینکه تذکره در سر حدها بر عایای ویلان ایران که بمملکی

همه اینها باز در مالداریه و بخشش‌های بیجا نکردن خوب بود و با مالیات‌ها و جریمه‌ها و پولها که برای دادن منصب و لقب و حکومت میگرفت و امتیازها که بخارجیه میداد و آنچه از مال کسیکه مرده و مال زیاد گذاشته بوسایل می‌برد با اینهاطوری این مخارج بیجا را راه انداخته بود که دولت و مملکت مقروض نگردیده بود و دقت میکرد که عطای بی محل نکند و مواجب و مستمری بی‌محل مقرر ندارد بلکه آنطور که معروف بود پول زیادی در خزینه دولت موجود داشت و قطعاً جواهر زیاد و اشیاء پر قیمت و کتب نفیسه و اسباب قدیمه خیلی زیاد در خزینه موجود بود.

ناصرالدین شاه عقیده منجمی صافی داشت لکن عمل بی‌فروغ نداشت، زن پرست بود و مرد دوست نبود، گاهی شعر هم می‌گفت. احساسات غلطی داشت که مردم را حیران میکرد از قبیل اینکه گربه‌های را ببری خان نامیده برای آن گربه خرج و مواجب و خادم و اسب و تخت و رخت ساخته بود املیچک پسر میرزا محمد غیر معروفی را محبوب خود قرار داد، با خود یفرنگ هم برد و دختر باو داد. امثال علاه الدوله و امیرخان سردار و غیر ایشان را که جوان و بیرحم و مغرور بودند مقرب‌تر میداشت و از مردمان عاقل کار آزموده و پیران مجرب، خوش نداشت. ملامت‌محض اینکه تعرض باو نکنند در همه جا مسلط بر مردم شده اقتدار زیاد پیدا کردند گرچه بسیار از اقتدار آنان دل‌تنگ بود لکن مدارا میکرد چون مقصودش کار اساسی نبود همین قدر مایل بود که در زمان خودش خوش بگذراند و چیزی و کسی اسباب عیش و راحت او را منقص نگرداند.

سلطنت مظفرالدین شاه (سنه ۱۳۱۴ قمری - ۱۳۷۵ شمسی)

ولیعهد وارد طهران شده بر تخت سلطنت جلوس کرد. مردم بحسب سوابق، انتظار داشتند که با ظل‌السلطان برادر بزرگش اظهار بی‌میلی کند لکن بعکس با او کمال مهربانی و گرمی اظهار داشته ولی نسبت بکامران میرزا

انظار کم مرحمتی فرمود. در يك بدبختی هم بايران باز شده آينده ايران را بحالت مخوفی انداخته و آن اين بود که هر يك از اولاد شاه و وزير و اعيان که مال مردم و دولت را خورده و مرتکب هر خلاف گشته اند محض اينکه مجازاتی نشوند کسی بردها را تطلبد هر يك خود را بدامان يکی از دولتين روس و انگليس انداخته و خود را داخل حمايت ايشان ساخته يعنی رقم آزادی از هر مجازات و خوردن مال دولت و مردم و اذيت بهموطنان و ترغيب ديگران باين بی غیرتی و تحت حمايت اجانب رفتن و مسلط کردن ايشان بر خود و ديگرانرا گرفته و ميگيرند و دولتين هم محض اجرای نفوذ، هر شریرا پذيرفته بهر شرارت مساعدت ميکنند چنانچه تطلب السلطان بدولت انگليس مربوط شده بود، کامران ميرزا هم خود را بروسها پسته بود. اجمالاً نتيجه بی ميلي شاه جديد بنایب السلطنه اين شد که وزارت جنگ و حکومت طهران و غيره را از او گرفته بنام مدتی راحت و بکار مانده پولها و خزينه هائی را که جمع کرده مصرف و جايجا نماید! بعد از جلوس اعليحضرت مظفرالدين شاه، امين السلطان صدر اعظم، کلیدهای خزاین و مهر صدارت را بحضور برده گفت: «من خدمت خود را بعد از قتل شاه بحفظ مرکز و ساير ولايات انجام داده شرمندۀ نشدم. اينک کلید خزاین و اين هم مهر و قلمدان صدارت بهر کس که ميخواهد مرحمت فرمايند و بنده را مرخص فرمايند زمانی آسوده باشم. ع. شاه فرمود: «صدارت تو باسلطنت من توأم است و من از خدمت تو ممنونم.»

با اينکه جمعی از منتعدي و ليعبدی مظفرالدين شاه در خدمت او با امید و صول او به سلطنت و رسيدن خودشان بصدارت و مقام بلند خدمتی کرده بودند و چند نفر از قبيل عبدالحمين ميرزا فرما نقر ما و عين الدوله داماد مظفرالدين شاه و حکيم الملک منتظر الصداره بودند با زصدارت به ميرزا علی اسغرخان واگذار کردند. از قرايکه شهرت داده اند در طرف مدتيکه ناصرالدين شاه مقتول شده تا ورود مظفرالدين شاه بهيران قمر سلطنت و خزينه دولت تماماً در دست امين السلطان و برادرانش

بود میگویند هر چه پول و طلا در خزینه بود بر دندو خزینه ابراهیم میگفتند صد کروور، دوست کروور و لا اقل پنجاه کروور پول در آن موجود است خالی بود بلکه گویا در این صندوق جز لغت نبود حتی میگفتند بجواهرها هم دستی رسیده. بالجمله وجه نقدی در خزینه نبود، دوسه کروور تومان هم بایستی بابت ضرر توتون و تنباکو به رژی داده شود. حالا دو دسته در دربار مظفر الدین شاه دهان باز کرده اند که از این مملکت بیچاره هر چه باقی مانده بلع نمایند. یک دسته جمعیت زیادی امیرافیان ناصر الدین شاه که سالها است سوار کلاشده راه و تدبیر شوه و جریمه و غارت و جمع مال و جلال را کاملاً یاد گرفته اند و دسته دیگر امیرافیان مظفر الدین شاه که سالها مثل گرگان گرسنه بامید امروز بقصد مال و جان مردم دندان تیز کرده اند.

چون امین السلطان صدر اعظم شد برای حفظ مقام خود مساعدت امیرخان سردار و حیه اله میرزا را جلب کرده او را سپهسالار قرار داد و چون دید روی مردم اغلب بطرف میرزا علی خان امین الدوله است برای اینکه از او خلاص شود او را به پیشکاری آذربایجان برای ولیمهد، محمدعلی میرزا فرستاد. عبدالحسین میرزا فرما فرما که بواسطه قرابت شاه فوق العاده برای امین السلطان تولید زحمت می کرد حکومت طهران را با او داد لکن او باین قناعت نکرده نیابت سپهسالار را تقاضا کرد. امین السلطان گفته بود: «این کار برای او در حیات من صورت نمیگیرد.» و او هم از تفتین باز نمی ایستاد. میرزا عباسخان قوام الدوله وزیر خارجه وقت کرد. ناصر الدین شاه بوسایل مختلفه ارت کسانیرا که مال زیاد جمع کرده بودند میردولی مظفر الدین شاه بعکس او این عادت را موقوف کرد. قوام الدوله ثروت و املاک زیاد فراهم کرده بود و شهرت دادند که صدر اعظم بادسایسی پنجهزار تومان از پسر او محمد علی خان معاون الملک گرفته بشاه تقدیم کرده است تا لقب قوام الدوله را باو مرحمت کرد. حسین پاشاخان ترک مشهور را که امیر بهادر جنگ میگویند و سرکشک شاه و بسیار مقرب و شاهنامه خوان شاه بود و مقام بلندی از این خدمات

چندساله از مظفرالدین شاه منظور داشت، صدراعظم باواعتنا نکرد. عین الدوله سلطان عبدالمجید میرزا که داماد و مقرب شاه بود و در آذربایجان خدماتی کرده بود، صدراعظم او را محل خیالات خود دیده بحکومت همدان و بعدمازندان مأمور کرد و حکیم الملک میرزا محمود خان را که حکیم مخصوص مظفرالدین شاه و بسیار طرف میل و توجه بود با مهربانی و ملاطفت بخود جلب و سواکت کرد. بعد از قوام الدوله، صدراعظم، وزارت امور خارجه را هم بعد از خود گرفت و سدارت را با سپهسالاری برای خود توأم نمود، داماد خود را نیابت خود داده مقلب سردار کسل نمود، غرورش بالا رفته بهمراهان مظفرالدین شاه با بی اعتنائی نگاه کرد و گرم عیش و کامرانی شد.

روزی بمنزل صدراعظم رفتم، مرا دید اظهار مهربانی نموده بخلوت دعوت کرد رفتم. گفت: «من مثل شما شخص جهان گشته و تجربه دیده را دوست میدارم که انسان را بیک و بد ملتفت مینماید و خیر خواهی و نصیحت میکنند. من بیک تسامح که کاغذ شمارا نخواهم مثل ناصرالدین شاه را از دست دادم، خواهش دارم هر چه میدانید بمن بگوئید.» گفت: «من آدم فقیر درویشی هستم که در عالم خود، خود را خیر خواه بشردانسته شا کرم از اینکه ظالم نشده بلکه مظلوم واقع گشتم من در عالم ارادت کیشی می گویم مردم از اینکه سدارت و سپهسالاری و وزارت امور خارجه را بخود مختص کرده و کسانتان را سرکار آورده اید و همراهان شاه را دور کرده اید از شما خوب نمیگویند. این اشخاص عمری را با مظفرالدین شاه در ولعیدی صرف کرده و با امیدها با او بطهران آمده اند باید مراعات حال ایشان را بکنید. مردم از میرزا حسین خان سپهسالار بد میگفتند برای اینکه سابقاً چندین نفر در پست و پیش بزرگان چوب در دست کنار کنار بر و پرو میگفتند و نان میخوردند، او اینها را موقوف کرد و مردم گفتند: «پسر میرزا نبی خان، نان مردم را بریده حالا این اطرافیان مظفرالدین شاه البته باین کارهای شما سیر نمیکند.» شاه با ایشان وعدهها کرده الآن محروم

شده اند عاقبت خوشی ندارد، بعضی پریشان هم هستند. مظفر الدین شاہ را میشناسید مثل يك بچه ساده و از عقل و هوش ناقص است، باندك حرف تغییر می یابد و خود تمیز نيك و بد ندارد.» گفت: «شاه از عین الدوله سخن شنوی داشت دوش کردم، نظرها بامین الدوله بود بتیریز فرستادم.» گفت: «حكیم الملك و امیر بهادر هستند، فرما ترمام که مفتن بی مانند باهوشی است هست.» گفت: «هزار کلاغ را يك سنگه!» گفت: «پشه چویر شد بز ند پیل ذرا!» چون اینرا از من شنید نزدیکتر نشسته گفت: «خوب میگوئید. بگوئید! بگوئید!» لکن رنگش تغییر کرده لبهایش بلرزه افتاده، چشمهایش پر خون شده گفت: «خیال استغفادارم. اینان وجودی نیستند که انسان از ایشان در خیال باشد.» گفت: «بهر حال نتوان دشمن را حقیر و بیچاره شمرد.» گفت: «استغفا میکنم.» گفت: «ایشان هم همین را میخواهند!» در این بین خبر کردند که آقای نایب السلطنه آمد، من برخاسته خدا حافظ گفته رفتم در بیرون میرزا نصرالخان مشیر الملك را دیدم. پرسید: «آقا را دیدید؟» گفت: «بلی!» و چون با او نیز دوست بودم تحصیل صحبت را باو گفتم، تصدیق کرد. باحضرت آقای آقا شیخ هادی هم ملاقات کردم و ایشان هم فرمودند: «صدراعظم با غرور رفتار میکند، غلط بخشی هم دارد، تقیر بیجا هم میکند و دست دیگرانرا بسته، معزولش می کنند یا میکشند.»

مظفر الدین شاہ رحیم دل بود، استنطاقات میرزا رضا را باو گفتند میگویند مایل بقتل او هم نبود لایه حکم کرد اورا پدار آویختند. صدراعظم و دیگران وادار کردند امر شد که سید جمال الدین و همچنین میرزا حسن خان و شیخ احمد روحی و میرزا آقاخان کرمانی را که مدتها بواسطه آزادی خواهی حبس بودند و بعد از ایران تبعید شده بودند و در اسلامبول بودند بتقاضای دولت ایران حاجی علاء الملك که سفير ایران بود در اسلامبول گسرفته بتیریز فرستاد ولی در مورد سید جمال الدین که مریش هم بود دولت عثمانی موافقت نکرد. محمد علی میرزا ولیعهد

در آنجا این سه نفر بسی تقصیر را در باغ ایالتی سر برید بتهمت اینکه اینها هم از کار میرزا رضا باخیر و بسا او هم مسلک بوده اند و چندی بعد سید جمال الدین که مریض بود، وفات کرد و بعضی میگویند او را هم کشتند ولی از قراریکه منیف پاشا (که برای تبریک جشن پنجاه ساله ناصر الدین شاه از طرف سلطان عبدالحمید آمده بود و مجدداً حکم شد که برای تبریک جلوس مظفر الدین شاه در طهران متوقف کند) بمن شخصاً گفت سید جمال الدین بمرض سرطانی فوت شد. این سه نفر مقتول هر یک در عالم آزادی و ترقی خواهی و علوم و آداب و وطن دوستی در ایران معروف بودند مخصوصاً میرزا آقاخان کرمانی. بهر حال داندک زمان همراهان مظفر الدین شاه



میرزا آقاخان کرمانی

از سد اعظم بدگویی کرده تمام خدمات او را به لباس خیانت جلوه دادند حتی نظم ایران و آوردن شاهان با آن راحتی از تبریز همدا ناچیز شمرده مزاج مظفر الدین- شاه را که از خود هیچ اراده ای نداشت و تابع القائات بود از او منحرف کردند، او

هم این ظاهر سازی و انحراف را قهیمیده چندروز تمسارض کسره در خانه نشست و دیگران غیبت دانسته اسباب عزل او را فراهم کردند ، دستخط عزل او صادر شده او هم استدعا کرد که: «رخصت دهند درقم متوقف باشد .» پذیرفته گردیده حرکت کرد. سفراء خارجه زیاد احترام و همراهی از او نموده حتی قزاقان به همراهی او تا قم رفتند. بعد از عزل او بعضی ملاها آنرا از کرامت خود قرار دادند! دولتیان هم کار او را تقسیم کردند. مخیرالدوله وزیر داخله شد. میرزا محسن خان مشیرالدوله (معروف بشیخ محسن خان) وزیر خارجه، فرما نقرما وزیر جنگ و نائلم الدوله حاکم فارس و هکنذا ...

مظفرالدین شاه که از مصالح مملکت و صرفه دولت اطلاعی نداشت و گویا در کتابها خوانده و از زبانها شنیده بود سخاوت چیز خوبی است، اطرافیان گرسنه طماع خونخوارش کمر بستند که دخل مملکت را بلیعه ثروت بزرگ فراهم کنند و در سر خوردن مال دولت و ملت و دسر تقرب و تقدم، با یکدیگر مخالفت و غرض ورزی آغاز کردند . فرما نقرما بکار خود قناعت نکرده بهر کار دخالت نمود ، وزیر داخله با او معارض شد . طمع اطرافیان شاه را کسی جلوگیری نتوانست کرد ، دخل مملکت از عهده حرس ایشان و مخارج گزاف و بخشش های بیجای مظفرالدین شاه بر نیامده کم کم اشیاء دولتی و افتخارات ملی را بی بازار حراج و فروش گذاشتند و پرده ناموس دولت را دریده ، سابقاً جریمهها اگر صد بود هزار شد و رشومهها اگر هزار بود حرف کرور بمیان آمد . حاجی رضای سراف عریضه داد که حساب امین الملک را با او گذارند چهار کرور و نیم باقی داری او را مدلل کند. او نوکر صدیق امین الملک (برادر امین السلطان) رئیس خزینه بود که از پر تو او صاحب مال و ملک شده بود و یکی از ذخیره های امین- الملک را نشان داد که دیوار پیرا شکافته از جوف آن مبلغ زیادی پول در آوردند. و دیگر معلوم نشد باز از آن ذخایر بود یا نه ؟ حاجی حسین آقا پسر حاجی امین-

الضرب از مشهد بر میگشت، او را استقبال و حبس و زنجیر کرده، زجرها و شکنجه‌ها داده، هشتصد هزار تومان از حاجی امین‌الضرب که مجبوس بود گرفته خلاصش کردند. مخبر الدوله که آدم نجیب معقولی بود نتوانست از این کارها جلو گیری کند. این مردم که نظری بجز غارت و جمع مال نداشتند، سر پید نامی دولت گذاشتند.

در آن روزها من سفری بعراق کرده، در قم مایل بودم امین‌السلطان را ببینم چون مطلع شد مرا خواست. شب بدیدنش رفتم بسیار دل‌تنگ و پریشان خاطر بود گفتم: «دل انسان آینه حقیقت است رجوع بدل خود کنید، اگر خیر خواه بندگان خدا بوده‌اید امید وار باشید که گفته‌اند - تو نیکی میکنی و در دجله انداز - که ایزد در بیابانت دهد باز - و اگر بد خواه مردم بوده‌اید نا امید باشید که گفته‌اند - چونکه بد کردی برو ایمن مباح - تخم بد کشتی، برویاند خدایش -» گفت: «من يك گناه را دخیل شدم یعنی میتوانستم مانع بشوم، نشدم و آن قتل حاجی میرزا حسنخان و شیخ احمد روحی و میرزا آقاخان کرمانی بود.» گفتم: «و تبعید آنچنان مرحوم آقا سید جمال‌الدین» گفت: «او را کسی دیگر سبب شد.» گفتم: «اخراج بلد کردن او بآن افتضاح چگونه؟» گفت: «سبب آن هم نایب‌السلطنه بوده من.» فردا هم ملاقاتی کرده بعراق و از آنجا بر و جرد رفتم. شب در بالا خانه‌ای منزل داشتم صبح زود بر خاسته در پائین وضوء گرفته چند پله بالا رفتم در جلو اطاق، در دسر و دورانی عارض شد که چشم تاریک شده افتادم، نو کرم هراسان دویده بدرون اطاق برده، قدری مالیدند بحال آمدم و چشمم روشن شد لکن دوران سر باقی مانده تا چند روز همین حال انقلاب و دوران را داشتم تا کم کم رفع شد. باز بعراق و قم برگشتم و با صد اعظم ملاقات کردم. خبر معزول شدن فرما نقرما از سپهسالاری با آنجا رسید. امین‌السلطان مثل تمام امراء معزول، خیلی متواضع و مقدس شده بود و برای سبب عزل خود تهنیت مینمود.

میگفت: «من هرگز در خیال ظلم و حامی ظالم نبودم، چرا معزول شدم؟» من از ظلمها که بر بندگان خدا میشد کمی بیان کردم میگفت: «من اطلاع پیدا نکردم. مردم که در این صدد نیستند، شما چرا مرا مطلع و متنبه نساختم؟ تنها مستعملیرزا رضا را نوشتید که اگر من توجه می‌کردم ناصرالدین شاه از دست ایران نمیرفت.» گفتم: «گمان نکنید من بخاطر ناصرالدین شاه گفتم. خیر! او بلائی بود برای ایران که ایران را ویران کرده، ظلم را رواج داد و تمام ایران را برباد داده مال تمام ولایات را کشیده بطهران آورد بقصور طهران و اعیان و نسوان آنجا خرج کرده قصور خود را معمور و يك ایرانی را نا بود کرد و مردم را عیاشی و هرزه و تیل و بیکار بار آورد. من بملاحظه حال مردم که مبادا خطای میرزا رضا دامنگیری تقصیران شود عریضه کردم و الحمدلله بهمان وسیله بهمین مقصد رسیدم و شاهم بغیر میرزا رضا تعرض نکردید. حالا بسا خدا عهد کنید که اگر بطهران برگردید بسند فرمانروائی نشستید تلافی گذشته را بسکنید.» قبول کرد. تمه خود وعهد کرد و گفت: «شما شاهد باشید و اگر تخلف کردم یادآوری و متنبه کنید.»

بهر حال بطهران برگشتم، آن دوران سرفه شد لکن حالت نسیمی بمن عارض گردید. فرما فرما حاکم فارس شده بود. برای اصلاح امور مملکت، حاجی میرزا علی خان امین الدوله را که مرد فاضل تربیت شده‌ای بود و ترقی-خواه، از تبریز احضار کرده صدارت را باو داده بودند. موافق عادت مردم هر کس يك کلمه در این باب مساعدت کرده بود توقع داشت که امین الدوله ایران را تمام بدهد او بخود را امرا فغان مقتخور مظفر الدین شاه و ملاهای رشوه گیر طهران بامید اینکه میرزا علی خان امین الدوله انگشتر دست ایشان خواهد بود طالب او شدند لکن او چون پسر کار آمد و اول وزیر داخله شد، عنان اختیار خود را بدست کسی نسپرد، حاجی و دربان برای عارضان نگذاشت و ترتیب عدل و احقاق حق بیان آورد،

راه دزدی و دخل مستوفیان را بست ، ملاها را رونداه توقعات ایشانرا گوش نداد. ملاهای طهران همدرد ظاهر خیر ولی در باطن در تمام امور و اعطاء مناصب و تعیین حکام هر یک بنحوی دخالت داشته ، پولها گرفته ، باتوسط و اسرار و تهدید ، عزل و نصب میکردند . او گفت : «علماء دین چه کار باین کارها دارند ؟ باید ایشان تسویح علم و دین کرده اخلاق مردم را اصلاح کنند وعبادت خدا مشغول شوند.» ناسخ و منسوخ دارد میکرد و میگفت : «اگر اول تحقیق نکرده حکم دادی غلط بوده اگر تحقیق کرده حکم دادی دو باره ناسخ چیست ؟ بضد یکدیگر بچه دلیل حکم میکنید ؟ کار فصل شده را چگونه مجدداً رسیدگی میکنید ؟ چهطور می شود که اغلب حکم شما مخالف یکدیگر دمی آید ؟» ملاها از او آزرده شده قهر کرده گفتند: «میرسیم از این ولایت خارج میشویم!» گفت: «سلامت!» هر کس از شاه حواله و دستخط بی محل می آورد رد کرده میگفت: «من بامر غلط امضا ندارم.» درصفت قلیل، تخم تربیت زیاد ، پاشید ، مدرسه دایر کرده لذت علم را ب مردم چشاند و میگفت : «مال حقیقی من مدرسه و اولادها گردان مدرسه اند.» برای اصلاح امور گمر کی ایران که اسباب زحمت مردم و خنده خارجیان و دزدی اشرار و کمی دخل دولت بود از بلژیک ، مستخدمین بلژیکی بریاست موسونوز برای تنظیم امور گمرک آورد و میگفت : « اینها فقط مشاورند و باید بگویند که چه باید کرد تا ما خود اجرا کنیم .» واقعا کم کم امور دولتی رو باصلاح میرفت لکن چون مردم آزاران از اعیان و مستوفیان و ملایان ، مقصود خود را از او نیافتند همه بضد او برخاستند. ملاها شمشیر تکفیر تیز کردند ، اعیان و مستوفیان با افتراها بستیز آمدند و در مقابل این همه خوبی هایک عیبهم از او بروز کرد که واقعا اسباب انزجار بود ، یعنی بواسطه محبت فوق العاده پسرش که چندان اهلیت هم نداشت خزانه دولتها باوسپرد .

امین الدوله بسا شیخ محسن خان مشیر الدوله که وزیر امور خارجه شده بود بسیار دوست و یگانه بودند بطوریکه مافوق آن متصور نبود. از

مطلوبت پسرش، امین الدولہ دختر بزرگ مشیر الدولہ را برای پسرش نامزد کرده بود و عقد کرده بخانه آورده، عروس او بود ولی متأسفانه از او هیچ ولدی بوجود نیامد. از طرف دیگر یک دختر حضرت علیا حرم شاه که از شاه همان دختر محترمه را داشت نامزد پسر خاله اش، صدق السلطنه بود، و از قرائیکه برای حکایت کردند امین الدولہ بہرام خان خواجہ را دیدہ پاو گفتمہ بود کہ: «اگر حضرت علیا را راضی کنی دختر شاہ (نامزد صدق السلطنہ) را پسر من بدهد شش ہزار تومان بتو میدہم.» روزی بملاقات مشیر الدولہ رفتم، پیدا بود کہ از شایعات منتشرہ برای آئندہ دخترش نگرانست. از من خواست کہ با امین الدولہ ملاقات نمودہ و پیغامی پاو برسانم کہ «با سابقہ دوستی چندین سالہ موجود بین ما، امین الدولہ برای پسرش ہر کسی را کہ میخواہد بگیرد ولی دختر مرا طلاق ندهد و اسم طلاقرا بمیان نیاورد، من خود حاضرم کہ دخترم را مادام العمر نزد خودم ویا در جای دوری نگہداری کنم. من امین الدولہ را ملاقات نمودم ولی این پیغام مشیر الدولہ و مذاکرات شفاهی ما هیچ تأثیری نیخشید زیرا امین الدولہ فکر میکرد کہ با انجام این وصلت جای خود را محکمتر نمودہ و خواہد توانست بیشتر خدمت کند بہر حال وسایل فراہم کردند و حضرت علیا گفت: «دخترم را میدہم بشرط اینکہ پسرش دختر مشیر الدولہ را طلاق بدهد.» امین الدولہ قبول کردہ، پسرش دختر مشیر الدولہ را طلاق دادہ، دختر شاہ را برای پسر امین الدولہ عقد کردند. خالہ دختر تریاک خورد خود را بکشد و بحال بدی افتاد، بجائی نرسید. این کار حقیقتاً مردم را زیاد منزجر کرد، بوی تفاق و تقاد در میان مردم پراکنده شد و بحقیقت امین الدولہ تنہا مانندہ ہمہ از او دوری گزیدند و مشغول شدند کہ اسباب عزل او را فراہم نمایند. بعضی میگفتند: «باید میرزا علی اصغر خان را باز پسر کار آورد.» پس کسانی کہ خواہان او بودند مشغول شدند بدادن الفت میان او و حکیم الملک و سایرین کہ سبب عزل او شدہ بودند. میرزا علی اصغر خان قرآنی مہر کردہ بموافقت حکیم الملک فرستادہ بود،

حکیم‌الملک هم مساعدت او را قبول کرد. جمعی رفته رفته شیخ محسن خان مشیرالدوله را هم با او موافق کردند. شبی که قرار بود جلسه‌ای داشته باشیم و در این باره صحبت کنیم من خانواده خود را بحضرت عبدالعظیم (ع) فرستادم در منزل آقای معین‌التولیه که با من دوستی داشت. پاسی از شب گذشته عده‌ای از بزرگان منجمله آقایان حکیم‌الملک و شیخ محسن خان مشیرالدوله و میرزا نصرالله خان مشیرالملک و سردار کل فیروز کوهی و معیرالممالک در منزل من جمع شده باهم مذاکره نمودیم من اظهار داشتم که: «اگر امین‌السلطان بیاید بخلاف سابق رفتار خواهد کرد چون بمن اطمینان داده است.» بهر حال مشیرالدوله و بعضی دیگر از من خواهش کردند او را ببینم و مساعدت این اشخاص را باو بگویم و باو بفهمانم که هرگاه از طهران او را خواستند بدون تأمل حرکت کند و تا بطهران وارد شد کار او درست خواهد شد. منم بی اطلاع از خانه و کسالت روانه قم شده، امین‌السلطان را دیده از مفاکرة خودم و موافقت شاه و حکیم‌الملک و مشیرالدوله او را آگاه کرده گفتم: «باید زخمیکه بمشیرالدوله از امین‌الدوله وارد شده، مرهم کنید.» گفتم: «چنه بکنم؟» گفتم: «دختر کوچک او را برای پسر خودتان عقد کنید.» گفتم: «مردم حمل بفرض خواهند کرد.» بالجمله چهار روز در قم مانده مراجعت بطهران کردم و با دوستان در تحیب میان سایرین اقدام می نمودم. پس از چند روز امین‌السلطان بطهران احضار شد. مردم که از تبعید او بآن درجه شاد شده بودند چندین مقابل از برگشتن او دلشاد شدند حتی نسوان و اطفال اظهار خرمی کردند و استقبال مهم شایانی از او بعمل آمد و بمحض ورود بمساحبه فراتیه حضورشاه رفت.

فردای آن روز مشاجره‌ای میان حاجی میرزا لطف‌الله روضه‌خوان و آقا عزیز نام شهزاده درامزاده داودشاه بود. نظام‌الملک که ما کم طهران بود آقاعزیز را آورده چوب زد. او در جینی کسه پایش در فلک بود، طبایحه از کمر کشیده که خود را تلف کند خطا کرده گرفته طبایحه را از کفش

در آورده بودند و شهرت دادند که: «نظام الملک را میخواست بزنند» و بشاه رسانیدند. شاه ندانست آقا عزیز شاهزاده است، حکم کرد فردا نظام الملک صبح عید غدیر بود هر دو دست او را برید. شاهزادگان مطلع شده اجتماع کردند، آشوبی برای افتاد. محض خوابانیدن آشوب، وزیر و حاکم طهران را معزول کرده. سدارت را مجدداً بامین السلطان دادند. من پس از این منصوب شدن یکدفعه در شمیران بدیدنش رفتم و چون مدتی بود از محلات و علاقه بی خبر بودم با پسر همایون بطرف محلات حرکت کردیم. وارد قسم شدیم و از آنجا بطرف محلات روانه شدیم.

(محرم الحرام سنه ۱۳۱۵ قمری - تیرماه ۱۳۷۶ شمسی)

صدراعظم بازامین السلطان شده، امین الدوله اذن خواست بکنه مشرف شده و بعد در مزرعه خود که در گیلان دارد و جای خیلی معتبر و معروفی است که لشته نشا گویند اقامت کند، مأذون شد. من در راه محلات وقتیکه بقاطر کرایه‌ای سوار بودم و آفتاب گرم بود خواستم چتر باز کنم قاطر رعبه مرا انداخت، پهلویم شکست. با زحمت خود را بمحلات رسانیده چند روزمانده و معالجه کرده، بعضی ترتیبات در امور زراعتی داده، عود بطهران کردم. امین السلطان باز کلید سلطنت شده بود. من بدیدنش رفتم و گفتم آن روز که در قم بود حال شکستگی و بینوایی داشت رفتم با معنی بود، حالا اگر ببیند شاید خیال کند عظمت و جلال او است که مراجلب کرده است. خیال میکردم که بعد از دیدن معزولی و مطرودی، خلقتش عوض شده با مردم مهربانی میکند و دردمندانرا مساعدت میکند. بعد از چند روز بخانه‌اش رفتم مردم را دیدم در باغ سرگردان گردش میکنند. از یکی پرسیدم: «رسم صدراعظم برای ملاقات چگونه است؟» گفت: «همگرا از خارجه میآیی؟» ارفناش با سابق تفاوتیکه حاصل کرده این است که غلط بخشی سابقش را موقوف کرده



آنوقت پول جمع نمیکرد حالا میکنند و بعرایش مردم عبور آجوائی زبانی داده بدرد کسی نمیرسد و غرورش از سابق بیشتر است.». اجمالاً با همان کفاکش پولتیک روس و انگلیس باز امنیت ظاهری در ایران بنظر میآید، کم کم موسیونوز بلژیکی باهمراهان، وضع گمرک و راهداری قدیم را موقوف کردند و تربیتی در کار گمرک پیدا شد. امین السلطان برعکس امین الدوله مسیونوز را وزیر کرده و کارهای پست و تلگراف و گمرک را بلژیکیها سپرد. از نرمی و سادگی مظفرالدین شاه و از مساعدتیکه ملاحها در تغیر امین الدوله بامین السلطان کرده بودند، نفوذشان بیشتر شده مخارج لقب حکام و صاحب منصبان زیاد گردیده بود زیرا باید هر کسی منصب و لقب و حکومتی میخواست علاوه بر میالفتیکه بشاه و صدر اعظم و اجزاء حرم و خلوت بدهد میبایست یک یا چند نفر از ملاحها را هم با پولهاییکه میداد با خود همراهِ کند. اطرافیان مظفرالدین شاه ساده لوح، از ندانستن او استفادهها کرده مشغول بغارت و بستن بار خودشان شدند. واقعاً هر یک از اطرافیان او در یک سال ده مقابل مداخل در باریان ناصرالدین شاه در سال، دخل و ذخیره کردند. تعدیات حکام و مأمورین و خیانتها خیلی بالا گرفت با اینکه این شاه خوش نفس بود و سخاوت یا سفاقت بچگانه در بخشش مال، مملکت داشت، از سادگی همه چیز باو مشتبه میشد و غیرعیش و نوش بطور رکیک، از چیزهاییکه در مملکت میشد خیر نداشت، مردم هم با تملق گفتن بامین السلطان و تقرب یافتن نزد او کارهای خود را انجام داده هر کس هر وسیله غارت مردم را که میخواست بدست میآورد. کم کم پرده از کارها برداشته شده معلوم شد که خزینة دولت خالی است و خرج مفتخودان بر دخل فزونی دارد. پسران جوان این شاه هر یک بداعبه افتادند که در اندک زمانی تمول زیادی بهمرسانند.

من در کار امین السلطان حیران بودم. روزی با کالسکه عبور میکرد، مرا پیاده دیده امر کرد کالسکه را نگاه داشتند، احوال پرسید و گله از ترک

ملاقات کرد، وعده کردم که در پارک خدمتش برسم. حسب الوعهده رفتیم. اشخاصی را دیدم که در معزولی او نهایت معانفت با او کرده بودند و بعضی دوستان را دیدم که دلنگ بودند بهر حال دیدم وعده‌های حال معزولی همه غلط بوده. با مشیرالدوله شیخ محسن خان ملاقات کردم او را زیاد دلنگ دیدم. من واسطه شدم و رضایت ظل السلطان و بانوی عظمی (خواهر ظل السلطان) را فراهم کردم تا دختر مشیرالدوله را خاننبا با خان عین السلطنه (پسر بانوی عظمی) که جوان بسیار پسندیده‌ای بود عقد کرد. بالجمله امین السلطان را که ملاقات کردم، ناامید گردیدم. دلنگی شیخ محسن خان مشیرالدوله شدت کرد، من هم شرمندم بودم که گول خورده او را اطمینان بپمراهی امین السلطان دادم. او عازم شد که از ایران خارج شود گفت: در اسلامبول وقتیکه مریض میشدم به‌همارین پادشاه برای معالجه میرفتم، آب گرم آنجا بمزاجم موافق بود حالا باز میخواهم بآنجا سفر کنم. اطباء گفتند: حرکت برای او مضر است و ضعف مزاج او از پیری است. محرمانه بمن گفت: بمن باسم معالجه میخواهم از ایران بیرون روم، میروم اسلامبول اگر دولت قبول کرد از طرف دولت در آنجا سفیر خواهم بود والا باقی عمر را شاید راحت نمایم. من گفتم: داملیاب صلاح نمیدانند، از ایران رفتن چینی ندارد. گفت: جناب حاجی! شما اصل مطلب را نمیدانید. این صدراعظم خیر خواه (۱) جمعی از خلوتیان شاه را با خود همراه کرده شاه هم که پول میخواهد، اگر بمانم مرا مجبور خواهند کرد که بتوسط من گرو از ایران بدولت همجوار مقتدر داده قرض بگیرم. امین الدوله که عالم و درستکار بود و ایرانرا میخواست، خواست پنج شش کروور برای اصلاح کلاها و تأسیس بانک دولتی قرض کند، من راضی نشدم. نه بجهت قرض با امین الدوله، بلکه میدیدم این گروگان دور شاه میخورند و هیچ کار اصلاح نمیشود و ایران قرضدار شدم، بد نامی برای من میماند. الآن مصمم شده‌اند که از دولت روس، بیست و چهار کروور قرض کنند موجب عقب افتاده مردم را بدهند و سد اهواز را به بندند و آب

کردند را باصفهان و آب شاهرود را بقزوین جاری نموده بانك دولتی تأسیس کنند تا اینکه قیوم مواجیدا که سرافان میخردند خود دولت بخرد و سرفه عاید دولت شود. ظاهر این است و اما قطعاً میدانم این پول را میگیرند این و آن میخورند و يك نفر شاه را بقرنگستان برده خودشان هم درضمن عیاشی و دخل کرده باز دولت قرضدار میماند. اگر بتوانند در فرنگ هم قرضی میکنند پس از آن ایران بادل بزرگ سهل است، با افغان هم تاب مقاومت نخواهد داشت. البته من میروم و خودم را از این ورطه ایران فروشی و رسوائی بیرون میکشم.» گفتم: «پس مهر و وزارتخانه را بچه کسی خواهد سپرد؟» گفتم: «بصدراعظم و امیگذازم، او هم بمشیر الملک میرزا نصرالله خان میسپارد. دلم بحال حکیم الملک و معیر الممالک و سایرین که در آوردن امین السلطان مساعدت کردند میسوزد. من میروم اما در عوض خوبی، ایشان بدی خواهند دید.» گفتم: «کاش عین السلطنه داماد خود را نیز کاری میدادید.» گفتم: «او طاقت عداوت صدراعظم را ندارد بگذار راحت بماند من میروم یا هر چه م لکن این شخص در نزد این شاه ساده لوح مثل ناصرالدین شاه با جمع کردن بدل و فراهم کردن راه عیش و غفلت، خود را مقریتر کرده همان خوبی کندگان را معزول یا اخراج بلد یا جریمه میکند و علماء را ریشخند نموده با رساندن وجهی و قبول توسطهای جزئی طرفدار خود مینماید و آنان هم بهمین قانعند و کاری بصلاح مملکت و امر دین و آخرت ندارند.»

در همان ایام مشیر الدوله جشنی در بهارستان در عمارت مشیر الدوله

مرحوم (مجلس شورای فعلی) برای مدارسی که خود مؤسس و مروج آنها بود دایر کرد. بالاخره بهر وسیله که خواستند از سفر او ممانعت کنند قبول نکرده از من هم خواهش کرد تا امامزاده حسن به شایعت و وداعش رفتم، مفارقتش دلخراش بود. فرمود: «چون شما مقیم هستید و محل ورود و اقامت مرا نخواهید دانست من از هر نقطه مکتوب مینویسم.» پس از رفتن او امور وزارت خارجه با میرزا نصرالله خان مشیر الملک

شد و صدراعظم باموسیونوز رفیق و همراز گردیدند. شیخ محسن خان مشیرالدوله از هر نقطه کاغذ می‌نوشت و از احوال خود اطلاع میداد. از مسکو خیر کسالت مزاج ایشان توسط برادر میرزا جعفر خان رسید و بعد از مدت کمی از یاری خیر قوت آن مرحوم را بطهران دادند. مجلس تمزیه معتلمی دایر شد که واقعا جشن صدراعظم و بدخواهان بود. میرزا نصراله خان را ملقب به مشیرالدوله کرده وزارت خارجه را یار دادند. انصافاً حکیم‌الملک بسیار آدم درست و صادق با وفائی است، در حق اولاد مشیرالدوله مرحوم نهایت مساعدت زانمود. در همین ایام خداوند پسر بی‌غایت فرمود که او را بسبب ارادت بشخص شیخ محسن خان مشیرالدوله «محسن» نامیدم و چند روز بعد اخوی، میرزا جعفر خان که از مسکو برای گذراندن تعطیلات بایران آمده بود در مراجعت نورچشمی حمید را هم برای تحصیل با خود بمسکو برد. اختلافات و تقارها در میان بزرگان پیدا شده، کارهای مملکت هرج و مرج تر شده، تعدیات و جرایم یکی بر چند بالا رفت، غلط بخشی شاه و جلوتگرفتن صدراعظم برای تقرب خود دولت‌دارا دچار فلاکت کرده است. صدراعظم این شاه را که فکرش از بچه پنج ساله هم کمتر بود خواست بچیزی سرگرم کند بتوسط شریکان خود مذاکره قرمز و سفیر شاه را بفرنگستان جلو کشیدند و باین ترتیب سال متقاضی گردید.

(سنه ۱۳۱۶ قمری - ۱۳۷۷ شمسی)

میرزا علی اصغر خان صدراعظم است، امیرخان سردار و حیه‌اله میرزا سپهسالار است. میرزا محمود خان حکیم‌الملک وزیر دربار است، حسین پاشاخان، کشیکچی مخصوص شاه و مقرب. اولاد مظفرالدین شاه در سندهستند که از مال مردم بیچاره مثل عموهای خودشان یعنی ظل‌السلطان و نایب‌السلطنه در اندک زمان صاحب کسور و کسورهای املاک و نقود شوند همچنین کسانی که در زمان ولایت مهدی مظفرالدین شاه با او بوده‌اند میخواهند کارها را بدست گرفته ایشان

هم در نوبت خود صاحب کسورها گردند. درباریان ناسرالدين شاه هم چون سالها ريشه زده اند نميخواهند دست از اقتدار و جاه و دخل بکشند، روز بروز ملت در فقر و ذلت و جهالت غوطه‌ور تر ميشوند. سالها متعاقب هم گراني غله و ظلم حکام خصوصاً نان مردم رامايه دخل و ثروت کردند. اين درباريان بي انصاف، ساده لوحی شاه را غنيمت شمرده هر يك بوسيله‌ای خزينه دولت را خالی و رعيت را لخت مينمايند. شاه بچاره بي خبر از امود است و غير از آنچه صدراعظم و درباريان از از جريان عدل و آسودگی رعيت و انتظام امور باو ميگويند از هيچ چا خبر ندارد. روسها خود و اقتدار بيشتري در دربار ايران پيدا کرده اند که برای ضعف ايران و تسلط خودشان هر چه ميگويند و هر چه ميکنند بيشرفت ميکند و شاهزادگان و اعيان هر يك ميخواهند در نزد مأمورين روس مقرب باشند و بوسيله ايشان در وطن خود مقتدر شوند.

ناسرالدين شاه باز از خيالات اجانب و اقارب بحسب هوش و تجربه چندين ساله آگاه بود و بقدر قوه جلوگيري ميکرد. اين شاه بي هوش چيزی نميداند حتی اينکه روح عيش و نوش را نمی فهمد و از لطايف و ترفيف چيزي سرا درک نميکند. اطرافيان او با يك مسخرگی مبلغها مي برند و جواهر و ذخاير دولت کم کم تلف ميشود. کسانی که بايد مملکت را حفظ کنند با تمام قوا در جمع مال و ملك ميکوشند. گویا همه يقين کرده اند که ايران مال ايراني نخواهد بود، برای آينده ذخيره می اندوزند و واقعاً هم در اندک وقت خوب بمطلوب نزديک شده اند. پسران شاه را فکری جز دست آوردن املاک و زياد کردن مواجب نيست، حتی محمد علی ميرزا وليعهد که خود را شاه آينده ميداند در خسرید و نصب املاک در آذربايجان نهايت سعی دارد.

اجمالاً در اين سال واقعه مهمی رخ نداد جز اينکه درباريان شاه را مصمم کردند که قرض از دولت روس کسرده بنام اصلاح مزاج خود سفر

فرنگستان کند تا ایشان تماشا و عیاشی را تکمیل کنند و وبال خلاص نشدنی و بار کمر شکن قرض را بملت تحمیل نمایند. دولت روس هم که این حرص و لاقیدی شاه و مقربان درگاه را دیده و دانست که با جزئی بازیچه، پنجه قسوی خود را میتواند ببدن ضعیف این ملک پر منفعت فرو ببرد از نادانسی و لاقیدی و حماقت خائنان استفاده کرده، مبلغ بیست و چهار کروور تومان با شرایطیکه هیچ احمق و دیوانه‌ای آن را نمی‌پذیرد بایران قرض داد. بدبختی ایران که از زمان فتحعلیشاه شروع شده روز بروز بدتر میشود و این زنجیر گران‌قرض هم بر تن ضعیف ایران وارد شده او را از هر حال بدتر زمینگیر می‌کند. آیا این پول باصلاح يك اداره یا قشون یا استحکام یا تعمیرملکی یا مزرعه‌ای یا استخراج معدنی یا تشکیل کارخانه یا بانک دولتی یا مریشخانه یا دارالایتمی یا مدرسه‌ای یا اصلاح راهی یا يك جزئی چیزی که ذره‌ای منفعت بایران برساند خرج خواهدشد؟ خیر! از قراری که شهرت یافته يك کروور صدراعظم و يك کروور مشیرالدوله میرزا نصرالله‌خان و دو کروور هم سایر درباریان بحسب مراتب تقسیم کردند، مبلغ معتنا بی صدراعظم بملاهای منتقد داد که صدا در نیاورند و نگویند این قرض خلاف شرع است و چرا بملت ایران تحمیل میشود؟! باقی هم بمصرف فرنگستان شاه خواهد رسید. والله اعلم.

(سنه ۱۴۱۷ قمری ۱۲۷۸ شمسی)

بیست وهفتم ذیحجه وهفدهم حمل، شاه با همسفران از طهران باسم اصلاح مزاج به فرنگستان حرکت کرد. کسی از ملت بدبخت ایران نگفت اصلاح يك مزاج، بیست و چهار کروور خرج نمیخواهد! با صد هزار تومان چندین نفر اول طبیب را بایران جلب میتوان کرد بعلاوه بمزاج‌شاه چه شده و این مزاج چقدر قیمت دارد که يك مملکت فدای آن شود؟! بدبخت مملکت بی صاحب و بی دلسوز! دسته‌ای رسوا کنندگان ایران از راه روسیه عازم فرنگستان شدند و در

مملکت و هر پایتخت از آثار نادانی و حرکات رذیلائی شاعت آمیز يك فساداتی برای ایران یادگار گذاشتند. عجیباً بعضی مردم خیر خواه، خصوصاً کسانی که در خارجه مانده و ترقیات ملل و ممالک را دیده و خیرایی ایران را با آنها سنجیده بودند، با اینکه دیدند ناصرالدین شاه چند سفر بفرنگ کرده، خزینة دولت را بر باد داد و آن تمدن و علم و ترقی و اقتدار دول و ملل را دید، با اینکه دانا و هوشیار بود این دیدن و سیاحت او ذره‌ای پایران فایده نبخشید بلکه مردم را خیر نموده گاهی گفتند: «ناصرالدین شاه چون شاهنشاه کل سلاطین عالم بوده بر همه مقدم حرکت کرده‌ام». گاهی گفتند: «شاه رفت میان تمام دول را اصلاح کرد». بعضی می‌گفتند: «چون او پادشاه اسلام است و قوت اسلام همه دول را ضعیف میکند از این بابت شاهان دنیا خواسته‌اند مهمان ایشان شود و بایشان امان دهد». باری با این همه بدبختی، او زیر بار قرض خارجه نرفت. باز ساده لوحان گمان کردند که این شاه بی رأی و بی هوش با این قرض گران و قتیکه از سفر فرنگستان بر- می‌گردد، ایران آباد و عدل و قانون مجری و علم رواج خواهد یافت لکن آن پولها در فرنگستان بمصرف بازیگر خانه‌ها و تماشاخانه‌ها ووو. . . رسیده، بعضی اسبابها از قبیل عروسک و غیره آورده شد و برای اینکه در ناهار شاه، کره تازه مخصوصی بمصرف برسد چندماده گاو از خارجه با چند هزار تومان وارد طهران کرده و برای حفظ گاو و کره زدن، يك فرنگی را با خانه اش آورده ماهی هزار تومان بخرج و کرایة خانه او داده میشد!

بالجملة در آن ایام حرکت شاه بفرنگستان، آصف‌الدوله اینانلو را حاکم طهران کردند و او آنها را عناد و غرض با مختار السلطنه و وزیر نظمیہ کرد. مختار السلطنه استعفاء نموده خانه نشین شد در صورتیکه نسبتاً او از اشخاص پاک و ملن دوست و نظم و عدل خواه بود.

شاه را رندان برای عیش خود بسفر بردند، در سفر بهر جاچه

فضاحت‌ها باز آوردند که نمیکنم. آصف‌الدوله که حاکم طهران بود با سپهسالار که در حقیقت در غیبت شاه کار سلطنت و صدارت با او سپرده شده بود خیلی دوستی داشتند یعنی حاکم پول میداد و دست تعدیش بازمی‌شد. در این سال، غله کم و گران بود، چندین سال است یا شاید سابقاً هم بوده و عمده دخل حکام و دیوانیان از ارزاق مردم بیچاره است. صد هزاران قوس، معذب می‌شوند و گرسنگی مانند تا کیست چند نفر بی‌رحم خونخوار پرمی‌گردد، یعنی غله فروشی را منحصر بخود می‌کنند و از دکان نانوایی مثلاً از هر یک روزی یک تومن، دو تومن، ده تومن و بیشتر یا کمتر می‌گیرند و هکذا از قصابان و سایر اصناف و ایشانرا مرخص میکنند که کم بفروشند و مخلوط کنند و گران بفروشند و با اندازه‌ای که شمشیرشان ببرد کردن فقر را بزنند. در طهران از این دخالت حکومت، نان خرواری ده تومن سی تومن رسید، نان خمیر سیاه مخلوط بهمه چیز نایاب گردید، در برابر هر دکان از رجال و نسوان هزاران روی هم ریختند بالاخره هر قدر شکایت کردند بجائی نرسید. در امثال این مواقع مردم ملجأ، در خانه علما را میدانند که حکام و ظالمان ایشانرا سیر و شریک خود نموده‌اند. روزی مردم از شدت اضطراب بدیوار هجوم بردند و جمعی بدر خانه میرزا حسن آشتیانی که آن زمان معروفترین ملاها بود و روی دخل بطرف خانه او بود رفته او را بیرون آوردند و سنگ بدر خانه حکومت زده فحش دادند. میرزا حسن راهم دشنام دادند که: «شما بچه کار می‌آئید؟» سپهسالار امر بسربازان کرده با سرنیزه مردم را متفرق ساختند و وعده‌های دروغ بمردم دادند از قضا سرکنگین سفرافزود. وقوع این آشوب بی نتیجه که جز گرسنگی مردم سببی نداشت یک وسیله و بهانه دخل دیگری بدمت حاکم و سپهسالار و اتباع ایشان داد، بازار افتراء و تهمت گرم شد. تلگرافات بشاه و صدراعظم از آشوب در غیبت شاه خبر دادند در جواب از شاه و صدراعظم بمردم وعده و اسکات تا ورود شاه اعلان شد، لکن پسرای اینکه بکار اهمیت داده، مایه دخل گردانیده و با هر کس غرض دارند ازیت کنند، فوج

اطراف را خواسته شهر را حکومت نظامی کرده در محلات چایمه و قراول گذاشتند اینرا بگیرو آن را بگیر، از این دخل کن و از آن پول بگیر، رایجتر گردیده نان بدتر شد و مردم قدرت حرف زدن نداشتند. پس از زمانی معلوم شد که در نزد صدراعظم یا بنحریک صدراعظم، نسبت داده اند که: «محرک این آشوب قوام الدوله و معاون الدوله و مختار السلطنه بوده اند.». اطلاع دادند که یک نفر روسی در آشکوفسکی نام در آن وقت در طهران بوده رفته به کنترسویل کتاه در آنجا بود از او پرسیده بودند: «سبب آشوب چه بوده و مقصر که بوده؟». او گفته بود: «آصف الدوله و سپهسالار سبب آشوب بودند که در عوض نان ب مردم سر نیزه نشان دادند.». صدراعظم درهم شده و گفته بود: «چون زبان نمیدانی بتومشبه کرده اند.». بهر حال در طهران دخلها شد، در سفر فرنگستان پولها رفت، شاه در ماه رجب با همراهان بطهران برگشت. شاه از همه جا غافل است همین قدر است که صدراعظم از هر جا شده پول پیدا کرده، عراده خرج و غلط بخشی هارا لنگه نمیکند و کم کم محرمانه امتیازها داده شده پولها گرفته میشد. از سد بختی، موسیو نوز بلجیکی با مساعدت صدراعظم، حماقت در باریان را غنیمت دیده قرارداد تعرفه گمرک را بالتمام بتبع دولت روس و رواج تجارت آن دولت و ضرر ایران نوشت و خودش با صدراعظم متحد و مقام وزارت و دخالت در تمام امور را گرفت، پستخانه مملکت را ضمیمه گمرکخانه کرده، از بلژیکیان جمعی کثیر را با مواجبه زیاد فوق العاده در گمرکات گذاشت، در پستخانه و گمرک آرامنه را جاداده یک نفر فرنگی و ارمینی را مقابل چند نفر ایرانی مواجب داده، بانک شاهنشاهی انگلیس و بانک استقرانی هم از برکت نادانی ولایتی در باریان شروع کردند بکشیدن طلا و جواهر و ثروت ایران، هر چه سبک وزن و پرقیمت است بروسیه و انگلیس و بلژیک میرود. هر کس یک کلمه از این اوضاع ناگوار حرف زد با اعتراض کرد دچار غضب موسیو نوز و صدراعظم شد و همه چیزش بیادقارفت. حکیم الملک که وطن خواه و دلسوز بمملکت بود، صد

اعظم در عوض حمایت او اقدامات پرضد او و کارشکنی و اذیت بدوستان او میکرد و چون او خیلی پاك و نزد شاه مقرب بود نتوانست بخود او صدمه زند. بعد از ورود شاه در بیست و هفتم رمضان ۱۳۱۷ قمری وزیر همایون را بکاشان و معاون الدوله و مختار السلطنه را تبعید بخراسان کردند، امر بهادر جنگ که مأمور اخراج ایشان بود با کمال احترام تهیه سفر ایشانرا دیده براه انداخت. صدر اعظم میدانست که اگر چه عین الدوله مثل حکیم الملك با او خوب نیست لکن هر دو در نزد شاه مقرب هستند و با یکدیگر خوب نیستند خواست ایشانرا بهم بیفکند و خود راحت باشد، عین الدوله را از حکومت بروجرد و لرستان و عربستان (خوزستان) احضار کرده حکومت طبرانرا باو سپرد. (صدر اعظم لقب اتاییکی داده شده است). اتاییک همیشه کاری میکرد که برای مردم سر گرمی و شغلی فراهم کرده از کارهای خودشان و تعدیبات و خرابی، اذهانرا منحرف کند. از جمله کارهای اتاییک، نشر اخبار کاذبه بزبان جمع او باش بود. بالجمله این سال با این اضطراب و گران و تهمت و وحشت گذشت بطوریکه کسی در خانه خود شب راحت نبود که فردا برای او چه دامی گذاشته باشند، درباریان هم بهم افتاده مملکت بی صاحب بود.

(سنه ۱۳۱۸ قمری - ۱۳۱۹ شمسی)

میرزا علی اسفرخان اتاییک اعظم بواسطه پول دادن بملاها و اسباب عیش مهیا کردن برای مظفرالدین شاه، نفوذ خود را در مملکت توسعه داده و راه اطلاع شاه را که اگر چیزی را خوب میدانست بدنفس نبود، بالکلیه بسته، کسانی که از ایشان احتیاط داشت بدادن حکومت و لقب و زیاد کردن مواجیب ساکت نموده مثلاً شعاع السلطنه پسر جوان شاه را حاکم گیلان و طوالش کرده یعنی آن مردم و دارائی ایشانرا باو فروخته علاوه بر چند صد هزار تومان دخل حکومت، سالی دوازده هزار تومان مواجیب برای او مقرر کرده از معتبرترین دهات خالصه

دولت باو وا گذار کرد و سردیگر شاه، سالارالدوله را که بحقیقت دیوانه است با این نجوم و اجبو خالصه جان بحکومت خسته گماشته، علاءالدوله را حاکم استرآباد و ترا کمه نموده، ولیعهد در آذربایجان است بایشکاری نظام السلطنه و هکذا. این حکام و امراء چنان از بابت بی خبری شاه و دادن رشوه بسدراعظم از مؤاخذه و مسئولیت خاطر جمع هستند که اگر صدمه از خانه را در یکروز ویران کنند میدانند مؤاخذه و سئوالی نخواهد بود. در این اندک مدت سلطنت مظفرالدین شاه، پسران و دامادهای او و مقریان و حکام بقدر تمام مدت امرای زمان سلطنت ناصرالدین شاه، ثروت و املاک جمع کرده اند و در عوض انجام اصلاحات از آبادی و ترقی و نظم و علم و سیاه و اسلحه و نظافت و عدل، گفتگویی در میان زمامداران امور بغیر پول و دخل و املاک و ثروت نیست. سالارالدوله در زنجان دخلها که از نان برده کمتر از دخل حکومت طهران از نان نبوده. حکام هر جا میروند مفسدین و اشقیاء آنجا را با خود همدست کرده مردم را پامال میکنند. در تهران شایع شده بود میرزا ابوالفضل حاجی مشیرالممالک زنجانی وزیر و پیشکار سالارالدوله شده حاجی اشرف الملک را که از جمله صاحبان املاک و نقود زیاد بوده و همعیدانستند مبلغ زیادی در خانه پول دارد، شبانه بدوسه نفر قاتل پول داده بودند و قتیکه از حضور حکومت برگشته بخانه خود میرفته در نزدیک خانه خودش با گلوله کشتند. فرداشب خود سالارالدوله و همان مشیرالممالک با هم مهر کردن خانه. بخانه اورفته شبانه تمام خزینه او را بردند. زن او با چند بچه بطهران آمده بهر در رفتند با اینکه در طهران و بلکه ایران عموم مردم این قضیه را دانستند ولی آنها نتیجه نگرفتند. امثال این امر هر روز در هر طرف واقع میشد و هر کس هر چه میکرد با مبلغیکه بسدراعظم میداد رفع میشد. سدراعظم هم شاه و ملاها را بامقداری از آن پولها سرگرم میکرد و با کسانیکه غرض داشت یا از کارهای او بدمی گفتند یا مدعی همسری او بودند، سرپس گذاشته کار او را تمام میکرد و تحت نفوذ دولت روس قرار گرفته

بمساعت آن دولت مستقر و ایران را بیاد فنا میداد. حاجی میرزا ابوطالب زنجانی که از جمله علماء غیور دستکار رشوه‌نگیر طهران بود و کارهای او را عیب‌جویی مینمود روزی در مجلسی که با هم بوده‌اند گفته بود: «میرزا علی اصغر خان ایرانیان را خیلی ارزان فروختی، من حساب کرده‌ام هر فرد ایرانی بدولت خارجه پانزده قران فروخته شده است. او در جواب گفته بود: «خیلی گران فروخته‌ام ایرانیان تقریباً دو قران بیشتر نمی‌ارزند است. اتا بیک با موسیو تون همدست شده واقعا ریشه ایران را کردند. ملاهای اسلام مخصوصاً طهران هم مخصوصاً آنها بیکه آقا زاده‌هاشان با آن اہت خدائی بزرگ میشوند غیر دخل و راحت و ثروت خا نواہ خود چیز دیگری نمیخواهند.

در اوایل این سال مردم از اعمال مخربین ایران انتقاد میکردند و از جمله شاهکارهای اتا بیک این بود که گاهی اعلانی مخفیانه بمضمون اعتراض بر شاه و صدراعظم و درباریان در چندین نسخه مینوشتند و شبانه بدیوارها می‌چسباندند و با پاکت و با پست شهری برای معروفین میفرستادند پس اولاً با نوشتن این اعلانی و گفتگو درباره آنها کاری برای مردم پیدا میشد. ثانیاً با هر کس عناد داشتند او را بنوشتن این اعلان و ضدیت با دولت و شاه متهم می‌کردند. معاون الدوله و مختار السلطنه بتوسط بعضی از مشہود کرده هم چنین وزیر همایون، مرخص شده بسودند بطهران بیایند و گوشه نشین باشند و لسی مختار السلطنه در دعاوند ساکن شد.

در این روزها باز اعلانی بردیوارها چسبانده شده بود که در آن شرح خرابکاری‌ها نوشته شده بود. تاستان بود در منزل خود نشسته بودم موقر السلطنه داماد شاه وارد شد، یک نسخه ژلاتینی در دست داشت که شکایت از بی نظمی و غفلت شاه و رفتار صدراعظم بود. گفتم: «از کجا است؟» گفت: «من با چند نفر دیگر این کار را کرده‌ایم. میدانید که میرزا مصطفی افتخار العلماء پسر میرزا حسن

آشنایی بواسطه ملائی بدش چقدر با تقوؤ و جسور است و چون علماء و اولاد علماء هر چه بکنند بعد از معلوم شدن، ممکن نیست از ایشان مؤاخذه شود اورئیس این کار است و طبع ژلاتین هم در خانه او میشود خواهش داریم شما هم با ما یاری کنید، «و چند نفر دیگر راهم اسم برد. من گفتم: «هر گز مسالا و اولاد ملا را بدین و مملکت و مردم دل نمیسوزد و محل اطمینان نیستند. از من که صدعهٔ تهمت‌ها کشیده‌ام زیاده از نگاهداشتن سر نزد خودم چیزی نخواهید که شریک این کار نمیشوم.» او از من مأیوس شده رفت. من بعد از او پخانهٔ افتخار العلماء رفتم و از حقیقت حال پرسیدم معلوم شد که ابد برای مردم و مملکت نیست و محض رنجش از صدراعظم است که توقعات او را بجا نیاورده. دانستم که اتا بیک اعظم بمحض اطلاع، او را خوشنود خواهد کرد و او هم مردمی را که با او همراه بوده‌اند بتله خواهد انداخت. بعد از آن یکدفعه بی‌باغ صدراعظم رفتم تقی خان نائلم حضور از من پرسید: «چاپ کنند» این اعلانات رامی شناسید؟ گفتم: «نه» گفت: «هر کس با آقا اطلاع بدهد پول و مواجب هر چه بخواهد خواهد گرفت.» پس از آن شبی بحسب عادت مقرر سالیانه بشیران بمنزل میرزا نصراله خان مشیرالدوله رفتم، شب مرا نگاه داشت. در بین گفتگو صحبت از اعلان و طبع کننده آن بمیان آمد. گفتم: «من اگر بدانم، این را که می‌کند هر حاجت که دارد برمی‌آورد و او را ساکت می‌کنم و لازم هم نیست من بشناسم.» فردا با هم بشهر آمدیم من رفتم بمنزل افتخار العلماء و گفتم: «شناخوب است میرزا نصراله خان مشیرالدوله را ملاقاتی بکنید من میدانم او با شما همراهی میکند.» گفتم: «او دیگر انرا دعوت کرد مرا دعوت نکرده.» گفتم: «او دعوت میکند و شما هم بروید و مطالب خود را با او بگوئید، او همراهی میکند. شما هم در این اعلانات را ببندید که اسباب زحمت و تهمت مردم است.» پس خودم بشیرالدوله نوشتم: «شما از همه غیر آقا زاده دعوت کرده‌اید.» جواب نوشت: «من کسی را دعوت نکرده‌ام، خودشان وقت خواسته آمده‌اند و چون شما خود نوشته‌اید شب

چهارشنبه بهمرامی هم بمنزل من بیائید. من کلفذ اورا فرستادم بآقازاده و خودم ترفتم، برای اینکه دوبدو باهم صحبت کنند. من اوضاع را خوب ندیدم خواستم در طهران نباشم، دانستم آقازاده را راضی میکنند او هم هر کس را که صدراعظم بخواند منم میکند. پس بخیال آب گرم بطرف دماوند روانه شده، مختار السلطنه را در آنجا ملاقات کرده گفتم: «در این گوشه انزوا راحت هستید. بنظر من در طهران برای بعضی اشخاص گرفتاری خواهد شد.» گفتم: «برای گناهکار یا بی تقصیر؟» گفتم: «برای کسانی که با ایشان غرض دارند.» از دماوند به آبگرم لاریجان رفتم و بعد از قدری اقامت بطرف ساری حرکت نمودم و بآنجا وارد شدم. ظهیرالدوله که حاکم مازندران بود با زنت دختر ناصرالدین شاه، ملک جهان، بطرف سمنان بقصد رفتن بطهران حرکت کرده بود، لواء الملک از طرف او بنیابت حکومت در ساری بود. من دوشب در ساری ماندم خواستم بطرف طهران برگردم گفتم: «راه سمنان بهتر از راه لاریجان است. من هم با چند نفر همراه از راه سمنان روانه شدم، در یک منزلی سمنان بجمعیت ظهیرالدوله رسیدم چون مطلع از ورودم شد بجاده خود خواسته زیاد اظهار مهربانی کرد، در راه همراه شدیم و بسیار خوش گذشت. در سمنان بدیدن حاجی ملاعلی رفتم و مسجد و جاهای دیدنی را دیدیم. ظهیر السلطان، فرزند ظهیرالدوله، عصر بجاده مخصوص من آمده تلگرافی از قوام الدوله که داماد ظهیرالدوله بود نشان داد بدین مضمون که: «آقای ظهیر السلطان را بفرستید نیدانم دیگر شمارا ملاقات خواهم کرد یا نه؟» از من سؤال کرد: «یقین قضیهای واقع شده؟ شما از این تلگراف چه میفهمید؟» گفتم: «یقین این مربوط است بواقعه اعلان.» پس تفصیل اعلان را گفته و گفتم: «نیدانید تا بیک باقوام الدوله عناد دارد، یقین است اعمال غرض نموده و اورا منم کرده است.» بهر حال ظهیر السلطان را روانه کردند خود ما حرکت کردیم. در لاسگرد سوازی از طرف قوام الدوله رسیده مکتوبی آورد که معلوم شد حدس من صائب بوده و امین السلطان، میرزا مصطفی آقازاده را احضار کرده

و شش هزار تومان باوداده او هم صورت اشخاص را که صدراعظم می خواسته نوشته برداشته و پیش شاه برده و گفته: «این اشخاص نویسندگان اعلان هستند.» از جمله آنان یکی موقر السلطنه داماد شاه بوده که او را گرفته بفلك بسته چوب حضوری زده اند و باجبار طلاق زنی را خواسته اند بگیرند نداده، مبلغی باو میدهند که حکماً طلاق بدهد و آخوندها مینویسند طلاق داد و کیست که بگوید خیر؟! بهر حال او را به تبریز تبعید کردند و قوام الدوله را از جعفر آباد بهماحقرا تیه برده گفتند بحکم شاه زنجیر نموده سواز قاطر کرده بشهر بردند و هشتاد هزار تومان برای شاه و چهل هزار تومان برای صدراعظم و چهارده هزار تومان برای حاجب الدوله اجزاء خلوت و جلوت گرفتند و با اشخاص زیادی هم چسبیدند که داخل کار اعلان هستی و پولها محرمانه گرفتند. برای صدراعظم و در باریان راه چاپیدن خوبی باز شد. بهر حال ما روانه شدیم. در حضرت عبدالعظیم (ع) معلوم شد قوام الدوله بعد ازدادن پولها در ملک خود در کریم آباد است و خواهش کرده بعراق براملاک خود برود. اجمالا اقتدار اتایک بیشتر گردیده بتعدیات حکام مساعدت می کرد و شاه پول میرساند و باین سبب شاه را ساکت کرده اعیان را با خود همراه و ملاها را باعزاز بیان بند کرده بود.

(سنه ۱۳۱۹ قمری - ۱۲۸۰ شمسی)

صدارت با زبانا تا یک هست و بعضی حکام تغییر کرده اند شاهزاده شعاع السلطنه را بقارس فرستادند. قحط و غلاو تعدیات و غارت در باریان روز بروز بر ضعف ایران افزوده، موسیو نوز و بلژیکیان و تمام ارتباط خارجه خصوصاً روسها مختار مطلق در ایران شده اند، عاقبت امور بس وخیم بنظر می آید. مظفرالدین شاه را با پاره ای سرگرمیها که بهتر است ذکر نشود مشغول کرده اند. امتیازها بتخارج داده میشود و روز بروز حرم امرا اقیان سلطنت بر جمع مال افزوده و این

شاه مسرف متلف که در واقع او را مثل يك آقا زاده سفیه باید دانست بهر فریب و بهر اظهار حاجت و بهر مسخرگی و خنده ، هزار هزار می بخشد. دولت مقروض و پریشان، ملت درمانده، ثروت ایران نصیب چند نفر اشرافی امان شده، کم کم تمام صنایع ملی ایران از میان رفته، کلیه ما یحتاج مردم را خارجه میدهد. بعد از آن چند سفر ناصرالدین شاه بفرنگ در عوض اینکه شاه و بزرگان، اوضاع جهان را دیده فکری بحال آینده تاریخ ایران کنند، راه فئای ایران را دست باز کرده اند یعنی تمام آنچه در فایده و معنی و استحکام هیچ و در ظاهر بچه وزن و احمق قریب است از صنایع و متاعهای خارجه، کرور کرور بایران ریخته، کرور کرور دارائی ایران را می برند و کرور کرور پول برای فرنگیان که قدم باین خاک می گذارند حاضر شده ، مثل بچه ها می فریند و می برند و هزار هزار جوانان هوا پرست با سم تماشا و سیاحت و معالجه و درس خواندن، کرور کرور ثروت ایران را برده بلفو و هرزه در فرنگستان خرج و تلف کرده بر میگرددند . روز بروز در ایران و خارجه در نزد خارجیها خوارتر می شویم. باین وضع ناگوار، شاهزادگان و صداعظم ایران قوت خود را از پشتیبانی روس و انگلیس طلب میکنند و از همه چیز غافل، يك مملکت را فدای هوای ریاست و تقدم خود میکنند، از هر کار غفلت نموده بکسار شکنی یکدیگر و افتراء و تهمت و ضرر و خرابی یکدیگر و پامال کردن مردم مشغولند . علماء دین را عناد و لجاج و اقدام بپند هم برای جلب دنیا و ریاست و تقدم از حد گذشته و علنی و آفتابی گردیده است. بهر حال مرض قحط و غلامم علاوه شده مسئله پول سیاه و خرابی وضع مردم و تسلط بلژیکی ها و پامال شدن مال خلق بواسطه بانک انگلیس و روس بر این بلاها افزونی گرفته است. دیدن فرنگستان دل شاه را چنان برده که شب و روز خیالی ندارد چیز اینکه بدر باریان فشار می آورد که پول پیدا کنند او بعد فرنگستان برود و مرض و ضعف را بهانه میکند. پولیکه قرض شده بود تمام شده، سندلیهای ملای دولتی فروخته گردید، بعضی جواهرات پر قیمت فروخته گردید ،

امتیازها داده شد و پولها گرفته شد، کفایت نکرد. مالیات و گمرک ایران و پولهای منصب و لقب بخشی ورشوه و جریمه کفایت نمی کند، دربارودر پاریمان هل من مزید میگویند، اوضاع خیلی ناگوار است.

بهار این سال گذشت، تابستان آمد. اواخر تابستان روزی آقای حکیم الملک را دیدم. فقط این شخص پاک فطرت بود که در دربار شاه، ایران خواه و با صدق و سفا بود و صدراعظم در عوض حسن خدمت و خوبی او در مقابل مهربانه بقرآن زده عهد صداقت کرده بود، همه نحو اذیت بدوستان او میکرد و کاری شکنی از او مینمود و چون او وزارت دربار را داشت و شاه پاکتی او را میدانست بخود او صدراعظم زیاد صدمه نتوانست بزند. بالجمله بسیار پریشان خاطر بودیم گفت: «دیدنی این دوست صادق با وجود عهدیکه کرد و قرآن مهر نمودیمان و کسانیکه باو محبت کردیم چگونه تلافی میکنند؟» من گفتم: «واقصاً من دیگر طاقت دیدن این اوضاع را ندارم، عزم دارم که سفری کرده یک گردش در اروپا و زیارت بیت اله نمایم.» گفت: «سفر حج که کرده اید؟» گفتم: «پلی اهدت دفعه لکن باز اشتیاق دارم، خصوصاً امسال عبد نودروز و عبد قربان بجمعه می افتد میگویند حج اکبر است. یک برادرم در مسکو خدمت دولتی و خانه و تجارت دارد، پسر حمید هم در آنجا مشغول تحصیل است و به مدرسه میرود، پسر بزرگم همایون میتواند با مور رسیدگی نموده و من آسوده سفر کنم.» پس عزم خود را باهل خانه گفتم و تهیه دیده و امور را بفرزندان سپرده بدیدن صدراعظم رفتم، عزم خود را باو هم گفتم. گفت: «از کدام راه میروید؟» گفتم: «اگر از راه گیلان بروم حمل بر ملاقات امین الدوله می نماید و اگر از راه عنبات بروم حمل بر ملاقات فرما تفرما که هر دو تبعید شده و بیغوش شمایند. لابد راه دور پر زحمت بوشهر را اختیار کنم.» گفتم: «مبارک است!» پس بجناب حکیم الملک هم اطلاع دادم مهناتم کسزد و گفتم: «کاش شاه مرخص میکرد، منم بطرفی میرفتم. مگر خواهش کرده ام رخصت نداده.» پس

مشیرالدوله را دیدم ، تذکره و سفارشنامه بهرجا داد . حرکت کرده از راه قسم و کاشان وارد اصفهان شدم که حکومت آنجا با ظل السلطان بود چندروز توقف کردم و بادوستان قدیم ملاقات نمودم ، ظل السلطان هم مهربانی کرد . از اصفهان بازحمت زیاد بشیراز و از آنجا از راهها و کنلهای سخت بطرف بوشهر حرکت کردم . در شیراز در حافظیه منزل داشتم و بادوستان قدیم ملاقات نمودم . حکومت باشعاع السلطنه بود . بهر حال ، هر قدر بحرستان (خوزستان) نزدیک شدم هوا گرمتر و راه بدتر میشد . در منزل دالکی معدن تفت هست و دو قصبه دیگر در این راه هست . کازرون و برازجان راه قدیم بواسطه دوری متروک است از برازجان میروند به شیخ (محللی) است در ساحل که آبادی برای تجار و مسافرو مال التجاره نیست (در زیر آسمان باید زیست کرد و اسباب را از آنجا بدوش حمل بوزرق میسازند . غروب سوار کشتی کوچکی شده شب را در جزیره ای توقف نمودیم ، زیاد هوایش مرطوب بود تا صبح همه چیز خیس شده بود . بهر حال مللوع صبح روانه شده وارد بوشهر شده در سه روز توقف ، با بزرگان و آشنایان قدیم ملاقات شد . قونول روس مسیو آوسینکف بملاحظه معرفی مشیرالدوله احترامات کرده مرا بناخدای کشتی جدید که سوار میشدیم معرفی و سفارش کرد . از آنجا حرکت کرده در بندر لنگه هم توقفی شد . همه جا قرنطینه بود بجهت اینکه در هندوستان طاعون شیوع داشت چون شرح این سفر را در سیاحتنامه خارجه نوشته ام باجمال اشاره می کنم . اول بچیوتی که متعلق به فرانسه است منزل کرده بعد کشتی مرا بچده رسانید پیاده شدم .

در چده در خواب دیدم که شتری بسیار مهیب در عرفات حجاج

را تعاقب کرده بعضی را بدنندان یا سینه یا دست ، پامال میکرد و همه میدویدند . من میگفتم کسی نیست این بلا را در این مکان عزیز از مردم بگرداند ؟ گفتند اگر می توانی تو بکن . این خواب مرا متوحش کرد سوار کشتی شده بسوئز حرکت کردم . واقعا در اندک زمان سوئز چنان آباد شده که نمیتوان آنجا را شناخت .

زمانی در آنجا گردش و استراحت کرده پس باره آهن بقاهره پایتخت مصر حرکت کردم. در آنجا آشنایان قدیم را ملاقات کرده پنجروز اقامت کرده روانه اسکندریه شدم و پس از ملاقات با دوستان با کشتی از آنجا حرکت نموده، تا شهر ژنو در جایی پیاده نشدم و از آنجا وارد خاک سوئیس شده، و در شهر زوریخ دکتر تریاکیان را که از دوستان قدیم بود ملاقات نمودم و از سوئیس بفرانسه رفته در پاریس با دوستان ملاقات کرده یک هفته اقامت نموده و از آنجا عازم لندن شده و در آنجا هم یک هفته اقامت و از دوستان ملاقات کردم و باز پاریس برگشتم. چون پاریس ملکم خان که دوستی قدیم در میان بود و او در ایتالیا در رم از جانب دولت سفیر بود، برم رفته پنجروز هم در آنجا مقیم بودم از ملاقات این دوست صمیمی معظوظ شدم. پس بویته و برلین رفته و از برلین بملاقات دوست خودم «وامیری» که از سیاحان معروف و عالم چند زبان است به بوداپست رفتم و در آنجا خوشبختانه دوست عزیزم مسیوهوا گتر را که مدتی در ایران در خدمت نظام بود و الحاق خدمات نمایان کرده نام نیکی در ایران باقی گذارده، دیدم و خیلی از این دو ملاقات خوشوقت شدم و در آن طرف رود دانوب با موسیو واگنر بزیارت گل‌ها که تکیه‌ایست از زمان عثمانی‌ها مانده و دیوارهای آن متشخص بخلوط عثمانی است رفتم. پس باره آهن مسافرت بمسکو کرده و در آنجا برادرم میرزا جعفرخان پرفسور معلمخانه السنه شرقیه و فرزندم حمید را که در معلمخانه دولتی مسکو تحصیل میکرد ملاقات کردم. پرفسور کرش^(۱) را که اول

(۱) پرفسور کرش یکی از نوادر روزگار بود که من و عسوی مرحوم میرزا جعفرخان، خیال میکردیم عالم به شانزده زبان است ولی پس از فوت او درجراپند مسکو نوشته شد که پس و دوزبان عالم بوده است. این استاد عالیقدر علاقه عجیبی بادیات ایران داشت و ادبیات عالی فارسی را دانشجوی لازارف (السنه شرقیه) تدریس میکرد و محبت او به ایرانیان فوق‌العاده بود که ما اینک مرحوم مشیرالدوله خودشان بر این حکایت کردند که: «چون مدرسه نظامی را تمام کردم، خواستم وارد دانشگاه مسکوشوم ولی در آن موقع فقط کسانی میتوانستند در دانشگاه مسکو بتحصیل بپردازند که دوره ژیمناز را تمام کرده باشند پس با فعالیت بسیار سفارت ایران، از مقامات بالا برئیس فرهنگه مسکو دستور رسید که استثنائاً بمن اجازه



معلم روسیه و عالم بزبانهای شرقی و غربی است و با ایرانیها زیاد محبت میکنند و پدار کرده و شبی را با هم پروژ آوردیم پرفسور تمام مدت را با من بفارسی ادبی صحبت میکرد.

ورود پدانشگاه را بدهند مشروط بر اینکه تمام دروس دوره ژیمانز را با شاگردان ژیمانز امتحان بدیم و قبول شوم. مشکل صده کار من نداشتن زبانهای لاتین و گریک بود که خوشبختانه پرفسور کوش پیشنهاد کرد که مرا نزد خود نگهداشته و تعلیم این دوزبانرا بمن عهده دار شود. در مدت چهارماه این استاد کم نظیر دروسی را که شاگردان ژیمانز در مدت هشت سال آمیآموختند بمن آموخت و چون موعد امتحان در ژیمانز رسید استادی که این دوزبانرا

از مسکو بطرف اسلامبول روانه شدم از راه بوکارت و بلغارستان از سرحد بلغار و عثمانی با کمال زحمت از بابت تذکره عبور گذشته، آدرنه را که از شهرهای معتبر عثمانی است سیاحت کرده، وارد اسلامبول شده و در

امتحان میکرد پس از اینکه دینم تمام سوالها را بخوبی جواب دادم و بنکات و دقائق این دوزبان آشنا هستم پرسید: شما چند سال است گریک ولاتن میآموزید؟ گفتم: چهار ماهه، با حیرت پرسید: و چطور چهار ماهه، نزد چه کسی؟ گفتم: نزد پروفیسور کرش، آنوقت استاد گفت: من نیاید از شما امتحان کنم پروفیسور کرش بر آخرین پله نردبان سدیله ای میباشد من که پدانشتن این دوزبان در مسکو مشهورم در پله اول آن نردبان هستم!]

محبتی را که پروفیسور کرش در باره خود من نموده است برایم فراموش نشدنی است. بواسطه انقلاب ۱۹۰۵ روسیه مجبور شدم یکسال در تهران بمانم و در طرف این یکسال، مدرسه فرانسوی مسکو که من در آنجا تحصیل میکردم دارای حقوق معارس دولتی گردید و پس از مراجعت بسکو معلوم شد که رئیس مدرسه نمیتواند بمن اجازه بدد که با کلاسهای خود که داخل کلاس آخر مدرسه شده بودند تحصیل مشغول شوم و باین ترتیب من یکسال عقب میمانم. برای پروفیسور کرش این قضیه را حکایت کردم و چند روز بعد که از پترز بودگه (که هر هفته در آکادمی و دانشگاه بزرگه آنجا تدریس مینمود) مراجعت نمودم بمن گفت که رئیس فرهنگ مسکورا ملاقات کنم. رئیس فرهنگ با احترام مرا پذیرفت و گفت: بروید بمدرسه خودتان و باشا کرد. های کلاس آخر مشغول تحصیل شوید بزودی اجازه از وزارت فرهنگ خواهد رسید. رئیس مدرسه هم مرا پذیرفت و چند روز دیگر گفت اجازه شما رسیده است. بعد که تحقیق کردم معلوم شد که پروفیسور کرش فقط بخاطر انجام کار من برای دیدن وزیر فرهنگ میرو دولی پیش خدمت چون وزیر کمیونی داشته طبق دستور عذر میخواهد که ملاقات ممکن نیست پروفیسور یا عدم رعایت کتبت خود را گذاشته و بر میگردد. وزیر فرهنگ پس از دیدن آن کتبت فوراً بمحل اقامت پروفیسور رفته و عذر ها میخواهد که پیش خدمت تفهیمه است. پروفیسور از او میخواهد که در مورد کار من مساعدت شود تا یکسال عقب نمانم. وزیر فرهنگ فوراً بانگن رئیس فرهنگ مسکو دستور مینهد که تا اجازه کتبی وزارت فرهنگ میرسد سرا در کلاس آخر مدرسه بپذیرند و پس از چند روز چنانکه گفته شد اجازه کتبی هم بر رئیس مدرسه رسید. مرحوم پدرم هنگام رفتن بجمع وقتی از مسکو گذشتند چون وصف پروفیسور کرش را زیاد شنیده بودند و پروفیسور هم مایل بدیدن پدرم بود بوسيله مرحوم عمویم میرزا جعفر خان شیبی در خانه عمویم یکدیگر را ملاقات نمودند و بیشتر از شش ساعت ملاقاتشان طول کشید. پس از این ملاقات، پروفیسور بمویم توصیه کرد که من روزهای شنبه که روز پذیرائی ایشان بود بمنزلشان بروم تا بدینوسیله با استادان دانشگاه آشنا شوم. من هم اکثر شنبهها را بمنزل پروفیسور میرقم.

مهمانخانه منزل کردم و آقای ارفع الدوله را که در آنجا سفیر بود ملاقات نمودم .
یازمجد خان سردار مفتخ بجنوردی هم در آنجا بود گفت: «منهم عزم حج داشتم لکن
چون باید از دریا رفت و من طاقت سفر دریا را ندارم فسخ عزیمت کرده‌ام.» در

در موقعیکه من در دانشگاه مسکو تحصیل میکردم خانم پروفور روزی بمن گفت که
در فلان روز یا لباس رسمی دانشگاه بمنزلشان بروم . عصر آنروز که بمنزل پروفور رفتم
خانمش بمن گفت امروز جشن تولد هفتادسالگی پروفور است و در همین موقع بتدریج عده
زیادی از استادان دانشگاههای روسیه ودانشگاههای خارجی هم آمدند و هر يك بزبان خودشان
پروفور تبریک گفتند و بهمان زبان هم جواب شنیدند . پس از خاتمه جشن ، برای شام مجلس
دیگری در هتل بزرگ مسکو تشکیل یافته بود که من در آنجا دعوت نداشتم ولی بطوریکه
از عمویم شنیدم و در روزنامه‌های صبح روز بعد خواندم بسیار مراسم باشکوهی بوده است و
پروفور یا تمام اساتید داخلی و خارجی که برای تبریک جشن هفتاد سالگی او گرد آمده
بودند بزبان خودشان صحبت میکرد و جواب تبریکشان را میدادند جمله تبریک عمویم میرزا
جعفر خان را بخاری جواب داد و سپس با صدای بلند گفت : «میخواهم مطلبی را بگویم که
اگر بزبان فارسی گفته شود تنها میرزا جعفر خان میفهمد . چه زبانی بگویم ؟ چون اکثریت
پاروسها بود از اطراف صدا بلند شد که : «روسی بفرمائید» پروفور گفت: «بشرط بر اینکه
گفته مرا برای استادانی که پهلوی شما نشسته‌اند و روسی نمیدانند ترجمه کنید.» همه منتظر
بودند که پروفور چه مطلبی را میخواهد عنوان کند ؟ پروفور گرش پس از اندکی مکث گفته
بود : « من در برابر ادبیات ایران سرتعظیم فرود میآورم ! . همه حامیان بلند شد که
«چطور ؟ چرا فقط ایران ؟» پروفور جواب داده بود : «من تنها يك شعرا حافظ دامیخواهم
دشما بگوئید کدام ملتی چنین دستورا خلقی زیبایی دارد ؟

میاش ددی آزاد و هر چه خواهی کن
که در طریقت ما غیر از این گناهی نیست
سبوح گفته است هر چه برای خودت میخواهی برای دیگران هم بخواه و این کاری است
که تنها خود او قادر بانجامش بوده است . عمل بگنشته حافظ هم در دنیای امروز ما غیر
ممکن است ولی ممکن است عده‌ای بتوانند بان عمل کنند... با گفتن این جملات ، صدای
کنزدن حضار و فریاد زنده باد ایران ! زنده باد ایران ! باوج میرسد و عمویم که از اینهمه
ایران دوستی غرقشادمانی شده بود مورد تمجید فراوان حضار قرار میگردد .
مشیرالدوله مرحوم و عمویم و تمام ایرانیهایی که پروفور گرش را میشناختند هر قدر سعی
کردند که پروفور دعوت آنها را برای مسافرتی بایران بپذیرد بجائی نرسید زیرا بر مظلوم
روسیه تزاری بایران واقف بود و عقیده داشت که اگر بایران مسافرت کند مردم او را چشم
بکنند روسی نگاه خواهند کرد نه بکنند عاشق و شیفته ادبیات ایران .

(حصید سیاح)

اسلامبول سوار کشتی شدم که بجهه میرفت بعضی از حجاج سمرقند و بخارا و ترکمان هم در کشتی بودند. نه روزه بجهه وارد شدیم و روز بعد بطرف مکه رهسپار گردیدیم. مرض وبا قبل از ورود مسافرین در مکه شیوع یافته بود، در منا و عرفات کشتاری کرد که مثل آن کمتر دیده شده. واقعا آن سال بیشتر از دو نولت حاجیان تلف شدند و باقی مانده بعد از اكمال اعمال، با نهایت عجله فراز کردیم. در جده و طورسینا گرفتار قرنطینه شدیم که این اقامت مدت قرنطینه از گرفتاری و با کمتر نیست! چند روز دچار سختی و فشار بودیم تا خلاص گردیده، وارد ازمیر شدیم. ازمیر شهر قشنگ و بندر پر نعمت و خوش هوایی است، آزادانه در آنجا لوازم خریدیم پس بطرف اسلامبول رهسپار شده ما را وارد قلعه سلطانیه و کلید البحر کردند و پس از تحصیل اجازه، رخصت ورود با اسلامبول داده شد. واقعا بغاز داردانل محل تماشا و در کمال صفا، اطرافش جنگل و باغ و آبادی است. تمام روز را کشتی در بغاز حرکت کرد تا در دو ساعتی شب چراغهای شهر و مناره های مسجد، نمایان گردیده بالاخره کشتی در برابر عمارت سلطنتی موسوم به دولمه باغچه لنگر انداخت و عمارت بجهت وجود مرض و بلاء تا فردا ظهر نگاه داشتند تا طبیب معاینه کرده بعد اجازه ورود دادند. در آنجا ورود خودم را بشیخ الاسلام بخارائی اطلاع دادم فوراً دیدن کرد و طریقی که مرحوم سید جمال الدین را هلاک کردند حکایت نمود و گفت: «صلاح این است که اینجا توقف نکنید.» من ورود خودم را با اسلامبول، بمسکو ببرددم اطلاع داده بودم، او تلگراف کرد که بمسکو بروم و از آنجا عازم ایران شوم. خیر سفر دوم مظفر الدین شاه بفرنگک شایع بود.

سنه (۱۳۳۰ قمری - ۱۲۸۱ شمسی)

مظفر الدین شاه که طبیعت بچه ده ساله را داشت بعد از دیدن فرنگستان در سفر اول همیشه دلش برای آن عیش و نوش و تماشا و دیدن نسوان دلربا

غش میکرد؛ اتایک هم برای اغفال و سرگرمی او و جلب اعتماد شاه بخودش برای او پول و اسباب غفلت و عیاشی و تماشا میا مینمود. این پادشاه بچه طبیعت، در مجالس شوخی و بازی از چه چیزها حظ میکرد قلم حیا میکند لکن عادت تاریخ و صفحه روزگار، نگاهداشتن یادگارهاست. در تمام ایران معروف است که يك پسر كوچك خوشگل بهودی را چگونه شفته اش شده و چقدر عطاها باو کرده، قریب صد هزار تومان مال ملت بیچاره ایرانرا بپد و مادر و خود او بخشید. واقعاً انسان چگونه بنویسد؟ معروف است گاهی در عالم نشاط و سرگرمی حکم میکرد جمع مجلسیان هم در حضور او مشغول بعیش شوند. بالجمله اسرار او بسفر فرنگستان به بهانه معالجه و حرس اتایک بر تقرب نزد این خاقان، دوباره ایران را زیر بار قرض دیگری آورده سفر دوم را به فرنگستان با اسم معالجه شاه شهرت دادند. منم پس از چند روز اقامت در اسلامبول پاره آهن بمسکو روانه شدم و از بلغارستان عبور کرده باز بوینه رفته از ورشو گذشتم. ورشو پایتخت قدیم لهستان از شهرهای معظم و خوب دوسیه است، آنجا را سیاحت نموده بعد بمسکورفتم. برادرم و فرزندم حمید و شاکر گردان ایران و موسیو کرش را ملاقات نموده، چند روز اقامت کردم. وقتیکه در وینه بودم مردم منتظر ورود مظفرالدین شاه بودند و من توقف نکرده، در مسکو ورود ایشان و سیاحت و حرکت ایشان را در روزنامهها میخواندم و خیالات خارجیان مخصوصاً رومیان را نسبت بایران دیده از این غفلت و حرکت ناهنجار، مرگ را برای خود گوارا میدیدم. بهر حال چون فصل تعطیلات تا پستان رسیده بود از مسکو فرزندم حمید را برداشته بطرف ایران روانه شدم، بعضی از شاگردان ایرانی هم که در مسکو تحصیل میکردند بامن همراه شدند. از راه رشت و قزوین بطهران وارد شده دوستان را ملاقات کردم و زمانی توقف کردم و در این مدت، شاه در فرنگستان مشغول عیش و سیاحت بود. پس از مدتی چون فرزندم حمید مطلق بود و از مفارقت من اظهار دلنگی میکرد، صلاح دیدم که باز مسافرتی بمسکو کرده او را خودم برسانم و برادرم را ملاقات کنم و

باز از طهران براه افتادم . بعضی اشخاص مطلع شده اولاد خود را برای تحصیل در مسکو همراهم کردند. از راه قزوین ورشت و انزلی حرکت کرده وارد باد کوبه شدیم و از آنجا براه آهن حرکت کرده اواخر تابستان، شاکردان را بمسکو رسانیده و برادرم راملاقات کردم و مدتی اقامت نمودم پس ایشانرا وداع کرده باز بیاد کوبه عود کردم . در آنجا جمعی را منتظر عود مظفرالدین شاه دیدم . دو نفر خواهش کردند برای ایشان مکتوب توسط بسنداعظم و آقای حکیم الملک وزیر دربار نوشته. خود بزم سیاحت ترکستان روس ، سوار کشتی شعه در کراسنودسک پیاده گردیده بطرف عشق آباد روانه شدم . از کولکته و عشق آباد و مر و عبور کرده در شهر بخارا جهت سیاحت پیاده شدم و یک هفته اقامت و سیاحت نمودم . واقعا بخارا شهر اسلام است . اهلش متقید باسلامیت ؛ مساجد و مدارس زیاد معمور و شبیه بایران و شهر بوضع قدیم است . بخدمت قاضی کلان رسیدم که رئیس روحانیان است ، بسیار مرد با غیرت و دیانتی است و راه رشوه را پالکویه بسته است . امیر بخارا و الاحضرت امیر عبدالاحد خان احضارم نموده ، ملاطفت کرده از پارچه های محلی بخارا، برسم هدیه مرحمت کرد که دوسه قطعه آنرا برسم یادگار برداشته و باقی را بیها نمسنگینی باگاز، رد کردم و باقوشیگی که صدراعظمش بود نیز دوستی حاصل شد . او اصلا شیعه و اهل نیشابور است ، بسیار متعصب و غیور بود . از آنجا عازم سمرقند شدم . ایستگاه راه آهن تاشهر یک فرسخ فاصله دارد و درشکله ها حاضر است ، سوار شده بشهر وارد شدم . شهر خوب باصفائی است ، آب و هوای خوب و میدان وسیع قشنگ و مسجدها دارد ، مسجدی خیلی عالی دارد شبیه بمسجد شاه اسفهان است با کاشی کارهای عالی و مقبره خیلی مهم ، در قبرستان امیر تیمور گورکان قبرهایی بتاریخ بیشتر از پانصدسال زیاد است ، مدارس و مساجد تاریخی باغات و انهار و اشجارش همه باطراوت است بوضع قدیم . روسها خارج از شهر قدیم ، شهر جدیدی بطرز جدید ساخته اند که روز بروز آبادتر میشود . میوه در این شهر فراوان ، خصوصاً خربزه خیلی عالی دارد لکن اهتمام بمساجد کم است و اغلب روی بانهدام

است. از آنجا مسافرت بنخوتند کردم و اندیجان و تخت سلیمان را سیاحت نمودم. واقفاً این شهرها و املاک از جاهای معتبر و خوب دنیا است که از نفاق و افعال کاری مسلمانان بدست روس افتاده. پس از آن بناشکند رفتم، شهر بزرگ معتبری است پس باز عود بسمرقند نموده از آنجا بشهر سبز و بخارا آمدم. از بخارا چارجوی و مرو را سیاحت نمودم. افسوس که این املاک باقند ایران از دست رفته است. پس از راه فیض آباد، از رود اترک عبور کردم بسرحد روس و ایران رسیدم. کسیکه آنجاها را بیندمیداند که چه ملکها بدون اینکه یک تیر خالی شود یا یک قطره خون ریخته گردد از دست ایران رفته و روسها بر سر ایرانین چه بلاها می آورند و در خصوص تذکره و غیره چه اذیت و توهینها میکنند و ایشان در سرحد چگونه کار کرده و استحقاق دارند و ایران در چه حال است؟!

باری از سرحد ایران گذشته بخاکستر وارد شدم چند نفر دزد و دغل و نظام باسم مأمور دیوان پسر مردمان بلاها آورده و در خاکستر به چشم رعایای بی صاحب ایران خاکستر میریزند! اینجا در دره ای واقع شده، بسیار جای کثیف بدی است. از آنجا از راه کوه باسفای قشنگی که خیلی صعب المرور است گذشته منزل دیگر اندر خ است که جای خوبی است و آب زیادی دارد از آنجا بمشهد مقدس وارد شدم. بعد از زیارت آستان مقدس، دوستان را ملاقات نمودم. نصر الملک متولی مرادینه با سرار بمنزل خودش برد. معلوم شد جناب قوام الدوله را بعد از آن قشایا بمشهد تبعید کرده بودند لکن شاه که در ۲۰ رجب سنه ۱۳۳۱ قمری (مهر ۱۲۸۲ شمسی) از سفر فرنگستان بطهران وارد شده بود تلگراف شده و قوام الدوله را بطهران خواسته بودند. من بدیدتش رفتم، خیلی شاد شده گفتم: «فردا حرکت میکنم. باید تا طرُق بامن همراهی کنید». قبول کرده فردا با رئیس التجار تا طرُق بهشایت او رفته بمشهد عود کردیم. بعد از چند روز عازم شدم که از راه قوچان و بجنورد سیاحت کنان میان ترکمانها رفته وضع زندگانی ایشان را سیاحت نموده بگنبد قابوس و

استر آباد رفته از آنجا بطهران بروم. پس بیست و ششم رجب یادش که بطرف قوچان روانه شدیم. در قوچان در منزل کارگذار نزول کردم، بسیار احترام کرد. فردا خواستم حرکت کنم گفت: «شما قوچان جدید را ندیده‌اید یکسروز لااقل مسانده سیاحت کنید». قبول کرده ماندم. شهر زاسیاحت نمودم لکن رفتار شجاع الدوله جوان پسر شجاع الدوله مرحوم را چنان بارعایا در کمال بدی و بی مروتی دیدم که آن مانده و سیاحت در مذاقم تلخ و ناگوار گردید. فردا سوار شده از قوچان که از زلزله خراب شده بود گذشته دوازده وارد بجنورد شدم. چون کارگذار آنجا را سابقاً محبت کرده بودم و او در حال فقر و بومی... متوسل شده و من توسط در وزارت خارجه کرده بودم او را باین مأموریت فرستاده بودند، گماشته کارگذار قوچان گفت: «چون دیر وقت است خوب است در منزل کارگذار اینجا منزل کنید». قبول کردم. چون بدرگاه رسیدیم خادم او بانددون دویده مژده داد که «سیاح است». گفت: «باید». چون داخل شدم مثل اینکه یک خادمی وارد شده تا مرادید اندک حرکتی کرد. من بروی خود نیورده نشستم، چنانش دیدم گویا مرا نمی‌شناسد. پشیمان شده محمدعلی نوکر کارپرداز را خواستم که بجای دیگر نقل کنم. گفتند: «وقت اسبان را جا بجا و راحت کند». هاری قددی هم با کمال پروت نشستم گفت: «قددی حال بهم خورده». برخاست و بانددون رفت. بسیار مشوش و شرمند شدم، او در اندونی و من در بیرونی، شب را بنوعی گذراندم. صبح از اندون چای آوردند گفتم: «آقا کجا است؟» گفتند: «اندون است». در این وقت محمدعلی رسید گفتم: «کجا بودی؟» گفت: «در خانه رئیس پست بودم الآن بملاقات شمامی آید». فوراً رئیس پست وارد شد و مرا میشناخت با او بگردش شهر رفتیم. بعضی آشنایان در آنجا دیدم. حاجی باشی که در محک آشنا بودیم با سرار مرا بخانناش برده و گفت: «مادامیکه در اینجا بید نمیگذارم بجای دیگر بروید». از سردار بجنورد سؤال کردم گفت: «در سردار آباد است». گفتم: «و زحمت کشیده

اسی کرایه کنید من باید از آنجا عبور کنم. ع. محمدعلی را مرخص کرده بخانه کارپرداز رفتم که حمل اسباب کنم، دیدم با کمال سنگینی روی صندوق نشسته تا مرادید گفت: «امروز کجا بودید؟». گفتم: «محکم بنشینید منم اسباب سفر را میبرم!»، اصرار کرد که بنشینم. بنوکسر حاجی گفتم اسباب را بر داشت بخانه حاجی باشی رفتم. گویاکار پرداز نجیب نمیخواست در حال ریاست، مرا که بگرددش منتهی داشتم ببیند. بعد از صرف شام، شب ماهتابی بود از خانه حاجی باشی باهم سوار شدیم و در چند جا اسبان را چرانیده سه ساعت از روز گذشته وارد سرداریه شدیم. خیمهها برپا بود، سردار هم در چادر ساکن بود. از دور مرا دیده فوراً پسرانش را باستقبال فرستاد وارد شدم، نهایت احترام و تجابت را بعمل آورد. منزل مخصوصی برایم مهیا کرده، میوههای گوناگون آوردند، جای و غذا را خودش با من صرف نمود. از حسن سلوک او نسبت برعایا و زبردستان و از تربیت خوب پسرانش خیلی خرسند شدم، مانع و حاجی برای هیچ عارض نداشت و برای رسیدگی بکار هر ضعیف، همت می گماشت و مردم را با عدل خود ممنون میداشت. من عزم خود را گفتم که: «میخواهم بمیان ترکمانان رفته وضع معاشرت و زندگانی ایشان را سیاحت کنم.». گفتم: «هأبدأ صلاح نیست. این طایفه ترکمان، خشن و وحشی و دزدند، حیث است مثل شما وجودی بی محافظ میان ایشان برود که خدا نکرده صدمه ای وارد آید که دیگر جبران نشود. از اینجا بشاهرود رفته از آنجا به استرآباد بروید با گماشته حکومت از آن سمت اگر مایل شدید میان ترکمانان بروید.». پس گفتم: «باید باهم برویم بجنورد و چند روز مهمان من باشید و گردش نمائید آنوقت مسافرت کنید.». پس امر کرد اسبان حاضر کردند سوار شده یکشب در بین راه توقف کرده در بجنورد بعمارت ایشان وارد شدیم. عمارت خیلی خوب قشنگه پاک باصفا در وسط باغی دلگشا که پر از میوهجات و مرکبات بود، نهرهای آب صاف جاری و فوارهها بحوضها افشان و حمام پاکسی داشت. در

ورود استقبالی نشد معلوم شد قدغن کرده بهر جا می‌رود کسی استقبال نکند. کتب و کتا انه از هر قبیل موجود، خود و پسران تربیت شده پسندیده اخلاقی غالباً به مطالعه ما میشدند. چند روز در ضیافت و رفاقت ایشان با کمال خوشی گذرانده اذن حر خواستم، اسب مخصوص خود را برای سواری من مهیا کرد و سواری با من همراه نمود که مرا بشاهرود برساند. سه روزه بشاهرود رسیدیم. آنجا خواستم روانه استرآباد شوم گماشته او مکتوب سردار را برای من خواند نوشته بود: «تا استرآباد و هرجا که حاجی بخواید باید خدمت او کنی و هر جا که بخواید تو را مرخص کند هر دو اسب را بخدمت او بده و صد تومان هم نقد برای خرج راه اوست بده و اگر یکی از اسبها را قبول نکند آن یکی را که اسب خودم است نگاه بدارد.» من خیلی از انسانیت او ممنون شده محمد گماشته او را از شاهرود مرخص کرده گفتم: «اسبها هر دو را بر گردان، برای من اسب کرایه‌ای بهتر است.» لکن پول را قبول کرده تشکر نامه نوشتم.

با اسب کرایه‌ای از شاهرود روانه شده از کوه‌های رفیع و جنگلها عبور کرده وارد استرآباد شدم. در سرای نزول کرده صبح بحمام رفتم، وقتیکه برگشتم دیدم گماشته نواب والاحاجی سیف الدوله که حکمران استرآباد است حاضر است گفت: «سردار از بجنورد بشاهراده نوشته که شما با استرآباد می‌روید مرا فرستاده‌اند که شما را بمنزل ایشان ببرم، شب دیر وقت ورود شما را پورت داده‌اند. پس اسباب سفر را برداشت رفتیم. شاهزاده در آلاچیق بود نزد او رفتم بسیار احترام و مهربانی نمود. فردا عزم دین گنبد قابوس را اظهار کردم، قزاق با من گماشت که خدمت کرده همراه باشد. پس خواهش کردم که سایر جاه‌دار که می‌روم همراهی کنند. اجمالا پتماشای گنبد قابوس که دیدنی است رفته جاتلی خواجه و گوموش تپه و آن قلعه را سیاحت نموده و پس از نه روز برگشتم. پس خواهش کردم که از راه مازندران بطهران روانه شوم گفت: «واقعاً بحال شما رشک می‌برم! اگر در دنیا کسی

آزاد هست شمایند. باید باشما همراهی کرد. پس اسب و دو نفر سوار داده با کمال احترام برای انداختن دوش در وسط راه منزل بود بازحمت زیاد از راههای گل ولای و نشیب و فراز وارد اشرف شده، عمارات صفویه را که رو به انهدام است سیاحت کرده افسوس به گذشتهها خوردم و راه شوشه صفویه را هم که از عدم مواظبت خراب شده دیدم و حسرت خوردم و فردای آن روز هم بسیاری رسیدم که مرکز حکومت مازندرانست و بعد هم وارد بار فروش شدم و بمنزل ظهیرالدوله نزول کردم. راهپا را که در زمان صفویه خوب ساخته و سنگ فرش کرده بودند آن استحکام رفته و خراب شده تا امروز تعمیر نکرده و خود همان سنگها سنگ راه شده است. از آنجا اسب و کسان سیفالدوله را برگرداندم، جناب ظهیرالدوله هم کمال مهربانی و مساعدت کرده اسبی دادند که سوار شده در تهران پسرشان رد کنم.

ماه رمضان بود، شبانه حرکت کردم و از آمدن عبور نمودم، زمان باران و راه خراب، بازحمت زیاد، پنج روزه بطهران وارد شده و راحت گشته دوستان را ملاقات نمودم. اوضاع را و خیمه تر می بینم در باریان باهم در تقای، تمام مقتدران سرگرم غارت رعیت و جمع مال، روز بروز دولت روس بر نفوذ خود افزوده اتایک که صدراعظم است خود را مطیع روسها و منصوب از جانب آنها میدانند. موسیو نوز و بلژیکیان با او یگانه شده شب و روز در ایران بتقع سیاست روسیه کار میکنند و نفوذ و تجارت سایر دول را کم کم از ایران بر می چینند و ایرانیان را اسیر و ودلیل ساخته، پنهان شاه و ولیعهد داده اند که اگر دولت روس مایل نباشد سلطنت ایشان و خاندان ایشان زایل خواهد شد! اتایک در برابر خود کسی را در دربار نمی بیند، کسانی را که گمان داشت با او شاید همسری کنند بعضی را ذلیل و مغلوب ساخته و بعضی را پادادن حکومت و مأموریت بجای دور انداخته، بازار پول گیری برای تمام کارها گرم و شاه را برساندن پول عیش سرگرم نموده اند. اتایک، عین الدوله را که در نزد شاه مقبولیت دارد آورده حکومت طهران را باو داده که

در مقابل کارهای وزیر دربار حکیم‌الملک کارشکنی بکند و با کمال جهد مشغول است حکیم‌الملک را از دربار دور نماید. حکیم‌الملک و املاقات کردم، بسیار دلسوزی بحال مردم ایران و ایران داشت و گفت: «این اتابک برای اینکه روسها از او تقویت کنند تمام اقتدار ایران را بر روسها وا گذاشته، با موسیو نوزدر خرابی ایران مشغول اقدام است و این ظلمها که رعایای فلک زده ایران بدان دچار ندهمه بشومی اتابک است، برای اینکه خود را نگاهداری کند از مأمورین و حکام هر تعدی میشود ابدأ سؤالی نمیکند تا اینکه با اوسدیت نمایند. برای اینکه میادامن پشاه دلسوزی کرده و از خرابی کارها آگاهش کنم با عین الدوله جهد دارند مرا از شاه دور کنند و نمیدانند که پس از دور کردن من، عین الدوله این بیوفائی و کجی او را ببینند. خرابی صدارت او اقدام خواهد کرد. عین الدوله هم ملتفت نیست که همراهی او با اتابک و موسیو نوز خرابی ایران است.» موسیو نوز ایرانیان را بالکلیه از کار خلع کرده اختیار مالیه و امور مسلمانان را بدست فرنگیان و ارامنه داده یک بلژیکی ماهی هشتصد تومان میگیرد در حالیکه یک ایرانی ماهی بیست تومان و سی تومان بیشتر نمیدهند. مردمان باهوش که در ایران خیلی کم شده اند باین شخص مثل گرگی در لباس انسان نگاه میکنند و کم کم از شاه چون مایوس هستند عیب کارها را بعلما عتبات می نویسند و وخامت عاقبت کار ایران را می فهمانند. از علماء عتبات بعضی نوشتجات اعتراض و عتاب رسیده، امین‌السلطان آنها را به شاه داده و گفته بود: «دخالت اینان در کار ایران بسلطنت شما ضرر میرساند و این تحریکات از وزیر دربار است! او آزادیخواه است و میخواهد در ایران هم مردم دخالت در کار مملکت داشته باشند. مادامیکه او در طهران است من کار نمیتوانم کرد.» بالجمله شاه را راضی کرد که وزیر دربار را بحکومت گیلان بفرستد شاه امر کرد وزیر دربار برود برشت، او هم مصمم شد. من شی بوداعش رفتم گفت: «من برشت میروم لکن اتابک قدم مرا ندانست، گمان میکند من مخمل کار او هستم لکن پس از من قطعاً

امر صدارت او هم باطل خواهد شد.» من بمنزل آمدم، برادرم میرزا جعفر خان از مسکو آمده بود و او با صدراعظم خصوصیتی داشت، رفته بود بدیدن او. صدراعظم از ترك رفتن من بملاقاتش گله کرده بود. برادرم بمن گفت. گفتم: بمن با اوستخیت ندارم می بینم ایران را فدای غرض خود میکند و من ایرانرا که وطنم است میخواهم.» برادرم گفت: «باید با او راه رفت، صدراعظم است.» گفتم: «قطلاً این کارهای او اورا از صدارت هم می اندازد.» برادرم گفت: «چنین نیست! دولت دوس حامی او است شنیده ام در قرضیکه بایران داده اند بقاء او در صدارت شرط شده.» گفتم: «این قرض بدولت داده شده و چنین شرطی صحت ندارد.»

وزیر دربار حرکت کرده بحکومت رشت رفت، بسیار اشخاص را رفتن او دلگیر کرد، شخصی پاک نیت و خیر خواه مردم بود، چون برشت وارد شد، بختلاف سایر حکام، تقدیمات قبول نکرد و فوراً مجلس تحقیقی برای رسیدگی و دقت در مراجعات مردم فراهم کرد و تعدیات معموله داموقوف نمود. راه دخلهای عده را که حکومتها معمول میدارند باو هم نشان دادند از قبیل فروش نیابت حکومت و اجاره فراشخانه و داروغه خانه و نیابت بلوکت و... در جواب گفت: «من باینجا بفارتگری نیامده ام بلکه بقصد مهمی حاضر شده ام که در اینجا مدارس بر پا کرده اولاد مردم را تربیت کنم.» شاه هم میل زیاد باو داشت، هر چه اظهار میکرد بدون تردید انجام می یافت. گویا شاه باو گفته بود: «کار رشت را منظم کن بزودی تو را خواهم خسواست.» اتایک از رفتن او جشنی داشت و شعرها میخواند. الحاصل حکیم الملک روز هفدهم حکومتش که بعضی علماء و عده ملاقات خواسته بودند روز از خوابگاه، وقت مقرر بیرون نمی آید و بسیار دیر میشود. از خدام بعضی بخوابگاه رفته می بینند آثار حیات در او مشاهده نمیشود، با اضطراب بمردم خبر میدهند. واقماً اهل رشت عموماً عزادار شدند. بطهران تلگرافاً خیر رسید شاه و در باریان همه متأثر گردیدند و جشن دیگری برای امین السلطان شد لکن در ایران شهرت

پیدا کرد که امین‌السلطان بواسطه بعضی کسان اورا مسموم کرده است و این بعلاوه دل‌تنگی‌های دیگر اسباب نفرت مردم از اتابک گردید. کسانی که رفتار او را بسا اتابک و تلافی اتابک را دیدند از اتابک نا امید گردیدند، اراجیف و حرقها در محافل زیاد شد. از عتبات از علماء اعتراضات بشاه و اعیان دولت رسید که چسرا کفادر را باین درجه بسلمانان مسلط کرده اند که آرامنه فحش باسلام داده و مسلمانان باصطیل پناهنده شده و داد خواهی کرده اند، دعوض ایشانرا گرفته بعد از تأدیب باردیبل تبعید کرده اند. کم کم بسد گوئی از امین‌السلطان در میان عموم خلق و درباریان منتشر شد. شاه که محبت زیادی بحکیم‌الملک داشت بسیار از تبعید او متألم و از وفات او متأسف شد. خلوتیان شاه هم از امین‌السلطان بد گفتند و اعتراضات علماء و رنجیدگی مردم را بشاه اظهار داشتند، خود شاه راهم رنجیده خاطر دیدند. عین‌الدوله هم که از امین‌السلطان بی‌اطمینان و خودش طالب مقام صدارت بود دلمر بآتش میزد. دوستان حکیم‌الملک مرحوم زبان‌شان دراز شد. اتابک که بدر باره رفت شاه را با خود سرگران و مردم را با خود نظاره‌ری دیده ملتفت شد که دیگر نمیتواند این مقام را حفظ کند. چند روز با طفره از دربار کناره کرده بالاخره استعفاى خود را از صدارت تقدیم داشت، لکن مردم چون معزولی اول او و برگشتش را دیده بودند از راه احتیاط احترامات زمان صدارت را باو نمودند و او از بیلاقی به حضور شاه عریضه داشته مرخصی خواست که مدتی در ایران نباشد و مرخص شد و چون بشهر آمد تمام شاهزادگان و اعیان و داع و دیدن کردند. چند نفر شاگرد که با برادرم بمسکو میرفتند آنها یکروز پیش حرکت کردند اتابک هم یعنی میرزا علی اصغر خان که بعد از سفر دوم فرنگ مظفرالدین شاه این لقب را دریافته بود با کمال احترامیکه مردم باو کردند حرکت نمود و در رشت با برادرم وشاگردان که برای تحصیل بمسکو میرفتند روانه مسکوشدند. پولها که از قرض روس یعنی فروش ایران تحصیل کرده بود برد در فرنگستان و ممالک دیگر جهان بعیش و نوش

خرج نماید. بیچاره ایرانیان!

بعد از او عین‌الدوله علاوه بر حکومت طهران، وزیر اعظم شد و کارهای صدارت باو مرجوع گردید و مشغول اصلاحات بعضی خرابیها شد. اول بعضی اقدامات کرد که از آنها بوی امید می آمد. بخلاف اتایک صبح زود برخاسته شخصاً تمام عرایض و مرقوماترا دیده و جواب میداد و مشغول شد خرابیهای مالیه را اصلاح کند. از قراریکه شهرت دادند يك شعبه دخل اتایک از گمرک بسوده که موسیو نوز ماهی پنجاه هزار تومان باو و پانزده هزار تومان بسیرزا نصراله خان مشیرالدوله میداده برای اینکه باخیالات ایران خراب کن او و بلژیکیان که در معنی گماشتگان دولت روس هستند همراهی کنند. این وجه را عین‌الدوله تقدیم بشاه کرد که برای خرج دز بار مصرف شود لکن - کفاف کی دهد این پادمها بستی او! - خرجهای بی ثمر مظفرالدین شاه و غارتگری مفریان بارگاه او ایران را دچار عاقبت وخیمی خواهد ساخت. بهر حال عین‌الدوله بعضی اصلاحات را در نظر گرفت و مثل اتایک با روزنامه ها شدت نکرد لکن او هم از خارجه تقویت داشت. بدیختانه يك مرعوبیت بی جهت و اطاعت بلانهایت در بزرگان ایران نسبت بنام خارجهان خصوصاً روسیان پیدا شده که بهر گونه مقاصد مشرء ایشان حمایت میکنند و نمیدانند طمع و تکلیف روسها آنها ندارد، حرس و طمع جهانگیری ایشان بهیچ چیزی قناعت نمیکند، هر چه ببرند خریمتر میشوند، تمام قوت و دارائی يك ملت را تمام کنند کفایت نمیکند، زبان و دین و قومیت اقوام را هم فنا میکنند. باری میرزا حسن خان نائینی از تعدیات «لاورس» بلژیکی بعین‌الدوله عارض شد، مکرر او را بر گرانید بخدمت لاورس. لاورس بدتر کرد. از شاه دستخط آورد که عین‌الدوله بعرض او برسد باز گفت: «حکم تو با لاورس است.» لاورس حکم کرد از بیست و پنج تومان حقوق خدمت او فقط ماهی پنج تومان باو بدهند او باز بشاه عرض کرده دستخط پیش عین‌الدوله برد باز حکم کرد: «باید آنچه لاورس

گفته اطاعت کنی. ۴. آن بیچاره بتنگ آمده گفت: «اكثر بلژیکیان علاوه بر دزدیها ماهی پانصد تومان میبرند من ایرانی که بهتر از ایشان کار میکنم چرا پنج تومان بگیرم؟» پس در حضور شاهزاده باچاقو شکم خود را پاره کرد. موسیو نوز در عهد او محترمتر و مسلط تر از عهد میرزا علی اصغر خان شد، از ادارات گمرک عسده زیادی از ایرانیانرا خارج کردند، هر کس باقی ماند اسیر و ذلیل بلژیکیان گردید و مردم بهر جا شکایت کردند و بستی شدند بجائی نرسید.

از بدبختی ایران، طمع و دخل طلبی عین الدوله خیلی بیشتر از میرزا علی اصغر خان بود و ماغفلت داشتیم، خرج و بندل او را هم نداشت. هر کار بهر کس داد پول گرفت، هر کس از صاحبان حقوق میمردا گرو و نذکور او خرج ورشوه میداد نند در حق او از مواجب متوفی چیزی برقرار میشد. بالجمله مالیه دولت ابدأً تنظیم ندارد، چه گرفته میشود و چگونه گرفته میشود و چقدر گرفته میشود و بچه خرج میشود و که می برد، معلوم نیست. عین الدوله حکام ولایات را خواسته در مرکز جمع شدند و قراردی دادند که صندوق مالیه ای در ولایات باشد در تحت حکم موسیو نوز، مردم بلجریال از حقوق خود کسر کرده در همان ولایت دریافت دارند. از رفع الدوله سفیر کبیر اسلامبول که با علی اصغر خان دوست و از خوردن پول استقراض ایران نصیبی هم برده بود استعفاى او را شنید برای بهم بستن کار با عین الدوله اذن خواسته بطهران آمد، مبلغها که بایست داد و مقضی المرام بمحل مأموریت عودت کرد. عین الدوله عیبی که دارد پول گرفتن است و ندادن و اگر کار او خراب شود از این خواهد شد، میرزا علی اصغر خان میگرفت و میداد لکن انصافاً بایران و ملت ایران و حقوق بشریت خیانت کرد. مثل ملک التجار را تقویت کرد، در حالی که امین الدوله او را تبعید بآرد بیل میکرد. ملک التجار مدعی سرای امر معروف در طهران شد و بهیچ مناسبت خواست امین الدوله را بیک محکمه کشیده بسا خود طرف نموده رسوائی بیا کند. آن مرحوم گفت: «من حاضر نمیشوم». ملک التجار بتقویت عین الدوله

سرای امیر را تصرف کرد. ملک التجار صدمه‌های بایران زد که ایران قدیلند نخواهد کرد: چند نفر را با خود همراه کرده شرکتی تشکیل داد بعنوان «شرکت عمومی» برای ساختن راه شوسه از آستارا به اردبیل و در موقع بهره‌برداری از راه مزبور از منافع بشرکاء چیزی نمیداد و عموم خلق را از شرکت و اقدام بکار اجتماعی نادم کرد و چون تجار دیدند پولی را که در شرکت گذاشته اند خرج شده و ثقی عاید ایشان نمیشود برای پس گرفتن پول خود ملک التجار را از هر طرف در فشار گذاردند او هم ناچار پسرش حاجی حسن آقا را با وکالنامه از طرف خود که رئیس کل شرکت عمومی بود بمسکو فرستاد. حاج حسن آقا در مسکو راه را بحسب ظاهر بیک تبعه روس، ورتمان نام اجاره داد و امضای ورتمان را هم قنصل افتخاری ایران تصدیق کرد. آن وقت ورتمان بطهران آمده بتقویت سفارت روس، راه شوسه آستارا به اردبیل را بموجب اجاره نامچهای که با تصدیق قنصل ایران در دست داشت مدعی شد قزاق روس را برای نگاهداری راه گماشتند. بالجمله بعد از استعفا و سفر مستد اتابک، امین الدوله هم در گیلان وفات کرد و کار بر عین الدوله قرار گرفت کم کم از وزارت اعظم، بصدارت و از صدارت بلقب اتابک رسیده، سپهسالار امیرخان سردار وجهاله میرزا برادر عین الدوله که کرورها جمع کرده بود بمرض سختی گرفتار بود، کم کم ضعیف شده وفات کرد و آن مال هنگفت را برای وراث گذاشت.

مرض وپاء (سنه ۱۳۳۲ قمری - ۱۳۸۳ شمسی)

این سال که صدارت با عین الدوله است و ایران بیچاره دچار گرانی غله چندین ساله میباشد، هنوز این بلا و بلاهای تعدیات حکام رقع نشده وپاء در ایران ظاهر شد. شیوع این مرض اول در عتبات و عربستان بود، در کرمانشاه قسرتبطه گذاشته شد، مأمورین و اطباء مواظب بودند که کسی مبتلا باین مرض عبور نکند. یک نفر از علماء معروف از نجف با جمعیت وطلاب زیادی بزم مشهد

حرکت کرده وارد کرمانشاه شد. اطباء و مأمورین خواستند ایشان را در قرنطینه نگاه داشته اطمینان از نبودن مریض پیدا کنند. ایشان گفتند: «قوم حضرت آقا برکت و رحمت است، هر جا وارد شود بلا رقع میشود! نباید قرنطینه شوند.» مأمورین گفتند: «حضرت آقا و غیر ایشان از امثال ایشان در تیغ و کر بلا بودند پس چطور بلا وارد شد؟» همراهان آقا باین دلیل واضح باجماع جواب داده، طیب و مأمورین را کتک سخت زدند. در ایران هم بخلاف حکم خدا بر اعمال و جنایات اهل عصامه مؤاخذه و مجازات نیست، بزور وارد کرمانشاه شدند و باهم که همراه خود آورده بودند در کرمانشاه طلوع کرد و همان روز جمعی مبتلا شدند و بیست و سه نفر همان روز اول مردند. همراهان حضرت آقا متفرقاً بیرونچرد و اسفهان و همدان و سایر جاها رفتند و مردم که آن جماعت را دیده بودند دیگر جلوگیری نکردند، و باهم همراه ایشان بیرونجا وارد شدند، نشر کرد. دسته‌ای با آقا بقم آمدند، قسم مشعل شد، حضرت عبدالعظیم وارد شدند، در آنجا ظاهر شد. خواستند برای طهران جلوگیری کرده قرنطینه بگنجانند در طهران هم طلوع کرد. با این کشف و بسی پرستاری و نبودن مریضخانه و پناه بنای کشتار گذاشت، مردم دچار وحشت شدند، بزرگان و مقتصدان بشیران و سایر دهات و بیلاقات رفتند. کشتار اینطور بالاها غالباً در قرا و بیچارگان میشود، تمام بلیات و سدمات همیشه بضعفاء متوجه است. من مدتی مریض بودم، تازه بهبودی یافته بودم روزی موسیونوز مرا ملاقات کرده گفت: «قرض من و شما در عالم انسانیت نسبت باین مردم فلک زده سیاه روزگار چیست؟» گفتم: «خدمت و نگاهداری لکن موقوف است به اقتدار و مالدار و من هیچ یک را ندارم و شما هر دورا دارید. شما از ایندو بمن از دست و جان، یائید شراکت کنیم.» گفت: «شاه و عین الدوله هم همراه هستند باید مریضخانه ترتیب داد و مریضخانه درجائی باشد که آب پاک و هوای خوبی داشته باشد، دوا و غذا و پرستار مهیا کنیم این یکسان و غیره باره که در محلات افتاده با بیکسی جان میدهند آنجا برده پرستاری

کنیم.». گفتم: «من با سروجان خدمت میکنم باید مریشخانه باز کنیم و چند دستگاه درشکه مهیا کنیم، بخلعت کنندگان اجرت زیاد بدهیم، هر کس مرضی آورد يك تومان بدهیم، هر کس در مریشخانه وفات کرد یادشکه بغسالخانه ببرند، غسل و کفن و دفن کنند، هر کس شفایافت یکدست لباس و يك تومان پول خرجی باو داده روانه کنیم.». همه را قبول کرد. گفتم: «مختار السلطنه آدم خوبی است و محتسب شهر است، همراهی او هم لازم است.». قبول کرد. برخاسته بمنزل مختار السلطنه رفتیم و مطلب را باو اظهار کردیم. دیدیم او خود در خیال بوده و نمیدانسته چه بکند. موسو نوز گفت: «از حاجی سیاح ممنونم که باضعف مزاج باز مجاناً این عمل را قبول کرده حالا تکلیف خرج چیست؟» گفتم: «وجه را حواله بیانک میکنید. برای اطمینان باید من خودم در سرکار کنان گردش کرده بکارشان واداشته هر خرج را لازم دیدم قبض را من امضا کنم، نزد یارون ودل آلمانی که رئیس پست طهران و خزانهدار این امر خیر شده بود بفرستیم او قبض را ضبط کرده بگذارد.». قرار بر این شد و برای کرایه عمارت و تهیه اسباب، همان ساعت یکمزار تومان بمختار السلطنه داد. قلیسوق السلطنه میرزا عبدالرحیم را که تازه از قزقینه قم آمده بود بهای دوپست و پنجاه تومان اجیر کردیم و تمام اسباب راهمانروز مهیا نمودیم. شب من بخانه برگشتم چون خودم طاقت کار نداشتم به پسر ارشدم همایون که در گمرک خدمت می کند گفتم: «فرزند! در این عمل خیر باید تو بمن مدد کنی، میدانی من طاقت دوندگی ندارم، رسیدگی از من و دوندگی از تو. باید با کمال جرئت با درشکه گردش کنی، هر جا مرضی افتاده یا بیکس یا نادار دیدی بمریضخانه بیاوری و هر چه نزدش باشد صورت گرفته اسم و وطن و همه مشخصات او را نوشته ضبط کنی و خودشان را بمریضخانه بسیاری و هر يك بمریضخانه باید برسانیم و بکسایش اطلاع دهیم. اگر چه کار جان است و خطر ناک لکن خودت را وقف این کار خیر کن و بخدا وا گذارد.». او گفت: «داخل جمع باشید من تمیترسم و حاضر باین خدمت هستم لکن در گمرک خدمت

دارم باید از موسیو نوز اجازه بخواهید.» من موسیو نوز را دیده اجازه خواستم او هم خیلی خرسند شده گفت: «کمال اطمینان را بهمایون دارم.» من هم این فرزند را دعای خیر کردم و بیدار و دوا و خدمت خدمتکاران و ترتیب بستر و پیا کسی مریشان رسیدگی میکردم. پخانواده خودم هم دستور دادم که هیچ چیز را خام نخورند و کاملاً بر طبق گفته اطباء رفتار کنند و با مردم معاشرت نکنند بحداله در خانوادمما کسی مبتلا نشده همایون با آوردن مریشان و بردن مردگان قیام نمود. موسیو نوز بمریخانه آمده بسترها و ترتیبات غذا و دوا و ضبط اشیاء و اسم مریشان و سایر ترتیبات را دیده بسیار ممنون شد و تشکر نمود. مختار السلطنه کاملاً مشغول کار بود چون معلوم شد تعشی را در قناتی انداخته اند و کاریک درشگهچی بوده که بفسالخانه نرسانده از این بابت مقرر کردیم درشگهچی که نمش میرد از غسالخانه قبض وصول می آورد، شب عدد اموات را با قبض مطابقت میکردیم. اموات مریخانه و غیره مریخانه را که حمل مینمودند، به بسیاری از غرباء و بی کسان دلم سوخت از همه بیشتر حال جوانی بر من مؤثر شد. دکتر مورل فرانسوی که آدم خوبی بود در این مرض بانسایت خدمت میکرد شبی فرزندم همایون با او بوده و چهار ساعت از شب گذشته پخانه آمد، خیلی منتظر بودم پرسیدم: «چرا دیر آمدی؟» گفت: «از شمیران با درشگه می آمدیم جوانی را نزدیک قصر مبتلا بمرض افتاده دیدیم دکتر گفت: «باید این را به مریخانه برد. تودر نزد او پیمان من در شهر پیاده شده یک درشگه بفرستم او را بمریخانه برسانید.» من در نزد جوان ماندم چون درشگه را آوردند نتوانستیم مریش را بی کومک کسی بدرشگه بگذاریم. از بعضی عابرین استمداد کردم، معاونت نکردند تا یک نفر خیاط، میرزا تقی نام که عبود میکرد بمن مسدد کرد او را بدرشگه گذاشته بمریخانه رساندیم، قوه نطق نداشت، من خودم رفتم و گفتم او را شسته و پاک کردند. درحییب او کاغذی بود که درجوف آن موی زنی بود معلوم شد نامزدی داشته که مکتوب را نوشته و از مویش فرستاده و اظهار محبت و اشتیاق و خواهش

برگشتن نموده، ببارتیکه: «تو اگر دزغرت برای تحصیل مالی مانده‌ای من غیر وجود تو را نمیخواهم و مال تو را نظر ندارم.» باری بیچاره نتوانست حرف بزند و چا و ولان و کسان خود را بگوید فقط بآن کاغذ و موبدیده حسرت نگرسته، چشمش پر آب شده، سرش را برگرداند گویا از من خجلت کشید و دست با آسمان برداشت بهمان حال بود، تا با کمال حسرت جهان را بدرود گفت.

در این حال شیوخ بلا از بزرگان کسبیکه بحال مردم متوجه شدیکی مشیرالدوله میرزا نصراله‌خان بود که یکمزار تومان خودش داد و بعلاوه تلگراف بارویا کرده بقوریت از ادویه‌ای که برای این مرض نافع بود خواسته تا واردشد بمریضخانه مجانی دادو گفت اعلان کردیم هر کس محتاج میشد میبرد و بشهرهای دیگر هم فرستاد تا مباحثا بقراء بدهند و باین مصرف هم هزار تومان داده بود. یکی هم مختار السلطنه بود که همه نحو مساعدت بمریضان میکرد. این آدم واقعا شخص خوش هس و خیر خواه و با انصاف و بانظم و وجود او سبب راحت عموم اهل طهران بود، گاهی به مریضخانه سر کشی میکرد. روزی آمده گفت: «دیروز مرض بسیار شدت داشت عدده مردگان از همه روزه بیشتر بود.» پس بنزد مریضان رفته دست بصورت هریک میکشید و تسلی میداد. گفتم: «آقا! این دست مالیدن چندان قایده و تعریفی ندارد؛ مرحمت باین اشخاص همان است که پرستاری کرده بقضاء حاجت می برند، شست و شو میکنند، تبدیل بستر میکنند و دوا و غذا میدهند.» چون خیلی ساده دل و عوام بود گفت: «آقا! بالا از آسمان نازل میشود، نصیب هر کس است می برد.» پس از آنجا رفته بود بمنزل نصیرخان که پسر او هم مبتلا بود، شربتی ترتیب داده بوده اند که مریض بلب می برد و نمی خورده است. مختار السلطنه گرفته قدری می آشامد و میگوید: «چیزی نیست! خوب است، چرا نمیخوری؟». از آنجا بیرون آمده بخانه رفته، در راه دانسته که مبتلا شده بکسایش گفته بود: «بروید ناهار بخورید اگر کسی مرا خواهد بگوید در اندرون است.» بناهار حاضر نمیشود و میخواهد پنهان

دارد لکن بالاخره عنان اختیار از دست رفته معلوم شد و اشتهار یافت. طبیب آوردند معالجات سودی نکرده بعد از هیجده ساعت از وقت گرفتاری، دنیا را وداع کرد و دوستان را داغدار نمود. انصافاً آقای صدر الممالک، آقائی و انسایت کرد و تلگرافاً فوت او را باتایک و شاه اطلاع داده کسانش را که در دعاوند بودند مطلع و حقوق دولتی را در حق ایشان برقرار و قروض ایشان را اداء کرد.

مرض شدت کرد، برای مریضخانه نسوان، دختران تبارک دنیا را دیده مریضخانه‌ای مرتب کرده از ایشان پرستار قرار داده، موسیو مرلد کتر فرانسوی را که بسیار مرد درست محترمی است دکتر آنجا قرار دادیم و اعلان کردیم نسوان را آنجا ببرند. از نادانی، اکثر نسوان مریضه یا کسان ایشان راضی نمیشدند بآنجا بروند. چند دفعه مردم و پاه دیده بودند این قدر طول نکشیده بود این بار زیاد طول کشید. کم کم هوا که رو یضکی گذاشت و باهم کم شدتا موقوف گردید. از خود طهران در حدود بیست هزار نفر تلف گردیدند. همینکه مرض موقوف شد وقت عود مردم از بیلاق و شمیرانات بود کم کم بشهر جمع شدند. و باه اکثر شهرهای ایران را سیاحت کرده کشتار نمود و اغلب متوفیات از فقراء و نداداران بودند. واضح است اینان دوا و غذا و پرستار و دلسوز و نظافت و منزل خوب و قدرت فرار و رفتن بجایهای پاک را نداشتند.

بعد از اینکه مردم بشهر جمع شدند چون مرحوم سردار میرزا کریم خان منتظم الموله مدرسه خیریه را در حسن آباد طهران برای ایتم و اولاد فقراء ساخته و چند نفر را و کیل و ناظر قرار داده بود و یکی از نظار مرحوم مختار السلطنه بود، پس از فوت او بقیه و کلاه را در بقعه مرحوم سردار که در همان مدرسه است جمع نموده بودند و باسرار اداره امور موقوفه و مدرسه را ازمن خواهش کردند. گرچه مایل نبودم ولی بجهت خدمت بسرا ایتم قبول کرده شکر میکنم خدا را که بر اصلاح خرابیهای مدرسه و موقوفات و زیاد کردن منافع

موقوفه موفق شدم. در این سال و سال قبل، جنگ مهم روس و ژاپون در شرق اقصی واقع شد و بخلاف اعتقاد سیاسون و عموم خلق که دولت روس را مغلوب نشدنی اعتقاد داشتند در تمام مواقع جنگ برآ و بحرأ و جنگ محاصره‌ای و محاربه‌ای ژاپونیا شکست قاحش برسها دادند که موجب تحیر اهل عالم گردیده و عظمت روسها از انظار خیلی کاسته گردید و معلوم شد که این اشتهار قدرت روس از حملات و تعدیات آن دولت باقوام ضعیفه و خشونت و بیرحمی‌های ایشان نسبت بآنها در خارج و داخل بوده. علاوه براینکه ژاپون شجاعت و علم و ترقی خود را بعالم نشان داد جو انمردی و تمدن خود را هم که فایق بر اروپائیان است در زمین نمایان نمود. از طرفین بیشتر از پانصد هزار نفر مقتول گردید و مثل پورت آرتور، بندر محکمی بقدرت فداکاری ژاپونیان مفتوح شد. در آخر روس اقرار بمغلوبیت کرده، امریکا را واسطه صلح نموده، صلح بافتخار ژاپون تمام شد. بد بختی ایران در این است که روسها بعد از این شکست و فضاحت، قدرت و خشونت خود را نسبت بایران بیشتر نظاهر ساخته وحشیانه‌تر رفتار میکنند و همیشه با تحریکات و افساد قوای ایران را نابود مینمایند. در حقیقت مقصودشان شکست پوئتیک انگلیس است. روس قصد دهند را دارد و بدبختانه ایران از نادانی و خود پرستی شاه و درباریان و صدراعظم‌هایش روز بروز بطرف فنا رهسپار میشود. این وقایع و ترقیات عالم و این جنگ روس و ژاپون که مردگان را پیدامیکرد، ایران خفته را هشیار نمود. هر صدراعظمی عوس شد امیدها نومیدتر گردیده، هر پادشاهی تغییر کرد عیش و غفلت بعدی بیشتر شد.

بعد از اینکه وباء موقوف شد باز مظفرالدین شاه را هوای سفر فرنگ بشدت بسر افتاد. ناصرالدین شاه، اگر چند سفر کرد بافاصله و از مال خود ایران که از مردم ایران غارت شده بود رفت و ایران را غرق قمرض نکرد. مظفرالدین شاه هر سال و ماه میخواهد در تماشاخانه‌های فرنگ بسر برد و ایران

را تمام خرج سفر و عیش خود کند. پس از اینکه عین‌الدوله اول وزیر اعظم بغداد اعظم و بعد اتابک اعظم شد و این یلیه و بهاء هم رفع شد، باز مظفر‌الدین‌شاه اصرار بر سفر فرنگ را از سر گرفت. بعضی خیر خواهان مملکت هر قدر با صراحت و کتابیه گفتند صلاح نیست و سبب قرض و خساری مملکت است، قبول نکردند. عین‌الدوله دیده بود که ایراد بزرگ خودش و سایر وطن خواهان و علمای عتبات و سایر علماء که از امین‌السلطان پول نمی گرفتند بر امین‌السلطان، همین بردن شاه بفرنگستان و مقروض کردن ایران بود او خواست شاه را از این خیال منصرف کند بالاخره شاه سرخا گفته بود: «هر کس معانعت از این سفر من کند دشمن من است و نزد من مبعوض خواهد شد. حکماً باید از روسها قرض کرده مرا بسفر فرنگ روانه کنید.»

(سنه ۱۳۳۳ قمری - ۱۲۸۴ شمسی)

مجدداً ده کرور از روس قرض کرده، مصمم سفر فرنگ شدند. دیگر در ممالک اروپا و روس و عثمانی معلوم شده بود که این سفر شاهان ایران بفرنگ غیر از تماشا و هرزگی و مال مملکت را بخارجه مفت ریختن و نادانی و پستی خود را بشمارا گذاشتن، نتیجه‌ای ندارد. دشمنان ایران بخصوص دولت روس مساعدت میکردند که ایران بدست خود ضعیف و مقروض و خراب و پامال شده برای نفوذ ایشان زحمتی باقی نماند و سایر ملل و دول متمسکانه دیگر این سفرها را اهمیتی نداده مثل سفر يك نفر و لخرج در انتظار بود. دیگر عموم مردم داخله و خارجه از ایران و اصلاح و ترقی آن نومید گشته، تصرف روس وانگلیس کثانه مسلم همه شده بود. بدبختانه اغلب بزرگان وطن فروش ایران هم اینرا یقین دانسته باعتقاد خود لازم میدیدند که از مال رعیت و مالیه دولت و قرض خارجه و قیمت فروش مملکت، برای آینده خود ذخیره کنند. هر کس در هر کاری

بود جز فکر ذخیره و جمع ثروت اگر چه بخرایی مملکت باشد مضایقه نداشت. حکام و امرآ و صاحب منصبان و بعضی از علماء جز این فکری نمی‌پروردیدند و چون امین‌السلطان و جمعی دیگر را دیدند که از پول استقراض مبالغ بزرگه بردند و او بعضی ملامهای منتقد را هم حق‌السکوت کافی داد، حاضران از امرآ و علماء توقع داشتند عین‌الدوله هم قرض را زیاده از خرج سفر کرده نصف را میان اینان تقسیم کند و نصف را خرج سفر فرنگ نماید لکن عین‌الدوله فقط ده کرور قرض کرد و گویا جز خودش و معدودی از این پول فایده نبردند. والله اعلم.

شاه این سفر را هم پایان برده بی نتیجه مادی و معنوی عود کرد یعنی مرضیکه داشت از قبیل نقرس و بواسیر و غیرهما بکلی معالجه نشد. ایران هم علی‌التمثال رو بهبوط میرفت. عین‌الدوله بجهت شدت و استقامتی که در بعضی امور بکار میرد عظمتی در انتظار پیدا کرد که امین‌السلطان و غیره آنرا نداشتند و اگر معاندانی داشت زیاد علنی نمیشدند مگر فرما تهرما که هر گز از تفتین ماسکت نمیشود. چون در این عصر ترقسی و تمدنی و آزادی، این وضع و ترتیب ایران راه کج و بار معوجی است و قطعاً بمنزل نمیرسد، در حالیکه دول و ملل با کارخانه‌ها و استخراج معادن و استفاده از جنگلها و آبها و زمین و کشتین راههای آهن و استعمال آلات بخار و الکترونیک و ساختن اسلحه‌ها و کشتی‌های بخاری و گرفتن کرورها قشون منظم تربیت شده جنگی و نشر علوم و معارف و اختراعات و صنایع و اشتغال عموم ملت بکار و تربیت نسوان با علوم و صنایع و امنیت بلاد و رفاهیت عباد، هزاران فرسخ از ما پیش افتاده و ایران از غفلت بزرگان نه تنها ترقی نکرده، آنچه داشت هم از دست داده است. چگونه این مملکت با همجواری کشور جهانگیری مثل دولت روس قوی خشن مستبد ظالم، زنده میماند؟ روسها با اغفال شاهان، ایرانرا بی قشون و بی اسلحه کرده‌اند، تعدادی از دزدان و عوام نادان با سم سرباز و توپچی اسباب اذیت رعیت و دخل صاحبان مناصب هستند که بیشتر از سربازان بوده و

اسم صاحب منصبی گرفته‌اند و جز خوردن مال دولت و ملت و مواجب سرباز از هیچ امر نظامی خبر ندارند. ایران فقط یکپهزار نفر قزاق دارد که کشون منظم ایران همان است، این جمعیت هم از رعیت ایران و با پول ایران و در مملکت ایران، با تعلیم صاحب منصب روسی، تحت نفوذ سفارت می‌باشد. جراید و علوم و معارف و صنایع و کار و ترقی اصلاً نیست، جز ظلم و تعدی و حيله و تکدی و خیانت و دزدی چیزی رواج ندارد. اگر چند نفر با هوش و خارجه دیده و دلسوز هستند قسودن اظهار ندارند. کسانیکه مجلس بلباس علم و شریعت شده‌اند جز اینکه دین و شرع را مایه دخل و بیکاری و جمع ثروت و تحمیل بر مملکت قسودار دهند فایده‌ای ندارند. رعایا از جان سیر، شعفاً شب و روز در گریه و ناله و از زندگی دلگیرند، همه مأیوس و نا امیدند.

دولت روس که بواسطه گرفتاری بچنگ ژاپون مدت کمی، زیاد توجه بحال ایران نداشت وقتی دید که احساسات ایرانیان مخالف ایشان است که از غلبه ژاپون اغلب شاهمان بودند، بعد از تمام شدن جنگ و صلح کردن با ژاپون بشت تمام، خود را متوجه قنای ایران ساخته در دربار ایران نفوذ خود را بکار میرد و در تعیین صدارت و حکام دخالت مینماید. بشاه و ولیعهد تلقین کرده‌اند که بقاء سلطنت ایشان در دست روس است و بعضی طرفداران از وطن فروشان ایران هم پیدا کرده‌اند. بالجملة پولتیک روس بشت در ایران جریان دارد. در زمان ناصرالدین شاه شهرت یافته بود که روسها سند گرفته بودند که ۲۵ سال در ایران راه آهن ساخته نشود برای اینکه ایران راه آهن نداشته باشد و ترقی نکند و اگر وقتی خواست راه بسازد بوسیله روسها باشد. بهر حال الآن روس ایران را ملک خود میدانند و بدبخت ست عنصران بزرگان هم همین اعتقاد را دارند، رعیی از ایشان در دلها جا گرفته که هر حکمی بکنند جز سر تسلیم در ایران نیست.

بعد از عود شاه از سفر آخیری و با وجود قرین هنگفت،

نرسیدن مواجب و وظیفه مفتخوران از علماء و اعیان از یکطرف و شدت نفوذ خارجیان و فساد امور و ضعف دولت و خرابی مملکت از طرف دیگر و توجه و اظهارات بعضی خیر خواهان و دو سه روزنامه که در خارجه از خوف استبداد طبع میشد ولی از خوف توقیف، زیاد نمی نوشتند خصوصاً جبل‌المنین کلکته که چندین سال است دلسوزی بحال ایران دارد و زمان کمی روزنامه «پرویش» در مصر از طرف دیگر وضع عزم و وهن نفس مظفرالدین شاه از طرفی و وضوح فساد و خلل امور، همه اینها دست بهم داده و تعدیات ولیعهد محمد علی میرزا و نا امیدی مردم از او بواسطه پستی فطرت، سر یار شده کم کم از هر طرف نواهای اعتراضات و مقالات اظهار خطرات بعرضه ظهور میرسید.

سنه ۱۳۳۴ قمری (۱۲۸۵ شمسی)

بعد از عود مظفرالدین شاه از سفر فرنگ و وضوح و خرابی کارها و آزرده گی علماء عتیبات از این اوضاع، شروع بک بخران بزرگی در مملکت دیده میشد. ایران که از قدیم، هم قبل از اسلام و هم بعد از اسلام دارای وقایع مهمه تاریخی است و گاهی بمقام عالی بزرگی و ترقی ارتقاء جسته و گاهی مورد صدمات و حملات فوق‌المتصور قرار گرفته، بعد از قوت نادر و وفات کریمخان زند و افتادن سلطنت بیست قاجاریه دائماً رو بیهبوط گذاشته کم کم همه چیزش از اقتدار و علوم و صنایع و اخلاق حسنه و ادبیات از میان رفته، از امور معنوی چیز زیاد شدن روحانیان و ملاحیای بیحد و حساب و سادات و دراویش باصناف مختلفه مفتخوری و اشخاص فاسد چیزی باقی نمانده، امور مادیه بالکلیه ساقط گردیده است. بدبختانه بعد از رفتن قفقاز و قسمت بزرگی از طرف خراسان و بلوچستان، تاریخ ایران هم هیچ شده چیز قابل ذکر نداشت. مثلاً از نصف زمان فتحعلی شاه و تمام زمان محمد شاه و ناصرالدین شاه و مظفرالدین شاه، تاریخ ایران چیزی ندارد جز اینکه شاه بشکار

رفت، یا کدام حاکم چه کرد؟ یا کدام عالم به سر مردم چه بلا آورد؟ یا در بازان کدام دسته بدیگری غلبه کرد؟ یا چه قدر نسوان در دستگاه سلطنت جمع شده اند؟ خصوصاً کشتی دولتین روس و انگلیس و نفوذ روسیان در دربار ایران، با اظهار دوستی و غرق کردن رجال بعیش و نوش و خرابی مملکت و از بین بردن کسانی که میتوانستند ایران را نجات بدهند این مملکت چنان سکون ظاهری در این صد سال داشته که گویا در صفحه تاریخ وجود ندارد. جز بیانات سیاستمداران اروپا که ایران را در بدترین حال و مریض نزدیک با احتضار دانسته و نوشته لکن بواسطه سد حصار استبداد و جهل و غفلت، گوش ایرانی از شنیدن این کلمات کر بوده، سیاحان چه نوشته اند کسی مطلع نگردیده است.

در زمان علو صدارت امین السلطان روزی پیاغ پارک او رفته بودم. خودش در دربار بود، جمعی کثیر منتظر قدم او بودند من جمله یک نفر سیاح فرنگی که اسمش «فگراوس» بود، دیدم منتظر است. چون کاری نبود با من نشسته مشغول صحبت شده گفت: «من مدتی است که باین پایتخت وارد شده ام. از آموز مهمه این مملکت یکی عظمت و اقتدار این صدر اعظم و نفوذ قول او را بیشتر از شاه می بینم و یکی هم نفوذ روحانیون و ملاحای این مملکت. اول خیال کردم که این شخص صاحب هوش فوق العاده و سیاستمدازی بزرگ است که برای دولت و مملکت خود کار کرده، بر اقتدار آن افزوده و روحانیون هم بخلاف روحانیون مذاهب دیگر شاید در نشر علوم حقیقیه و تنویر اذهان و اصلاح اخلاق کارها کرده اند که این اشتباه و اقتدار را دارند لکن خیلی حیرت کردم از اینکه دیدم شاه شما ردل پرور بوده و این شخص چون ردل بوده شاه شما این اقتدار را باو بخشیده.» من خواستم انکار و دفاع کنم. گفتم: «آقا! انصاف نیست انسان محض عصیت و یا وطن دوستی چشم از حق ببوشد؟ عیب را کتمان کردن فایده ندارد، شما اگر چشم ببوشید دیده دیگران باز است. ملکه ایران و حرم محترم شاه شما کیست؟ آیا کسی پدر او را

می‌شناسد؟ آیا این قدر زنهم ممکن است همسر پادشاه يك مملکت باشد؟ پادشاهی که گریه را لقب داده او را بر عتلا مملکت برتری دهد و يك بیچای را ملیچک نامیده محبوب گردانیده عزیز السلطان بنامد دختر باو دهد، يك ردل و پستی را وزیر بزرگ مملکت کردن چه استبعاد دارد؟ مگر مناط منصب و حکمرانی در این مملکت بر عقل و علم و کفایت و درستی و کاردانی است؟ آیا جز رشوه و عشو و واسطه و اسم پند در این مملکت، سبب درجه و اعتبار هست؟ من می‌بینم این صدراعظم شما جز اینکه سوار کالسکه شده مقداری پول مملکت را که با تعدی از رعیت دریافته دسر راه باین گدایان بی‌سروپا داده قسمتی از مردم را بیمار و تنبل و دنی سازد فضیلتی ندارد و این مردم شامه چنان احمق هستند که این پست‌ترین اعمال و ردل پار آوردن قسمتی از مردم را فضیلت می‌شمارند. در مملکتی که عدلیه و مرجع تظلمات نیست همه صدراعظم رامی‌شناسند که مهر و امضای او یا سبب احیای نفوس و آبادی خانواده‌ها یا موجب تلف نفوس و ویرانی دودمانها است. آیا این مهر را با رشوه و توسط مهر کاغذ نمیتوان زد؟ آیا این مهر در دست خدام در گاه نیست که هر چه خود خواسته‌اند بواسطه پول گرفتن مهر کرده بدست مردم بدهند؟ آیا کدام عارض است که از خاکم و امیری عارض شده و احقاق شده باشد جز محض اینکه او را از سر باز کنند کاغذی بدست او داده فوراً به همان ظالم ضد آن کاغذ را نوشته و او را گماشته یا مال کردن منظم مینمایند. بعد گفت: «من تعجب میکنم که چگونه رعایای ایران باین درجه تعدی بی‌ترتیبی و نظم را تحمل میکنند؟ من هندوستان و افغانستان و ایران را سیاحت کرده اوضاع هر يك را نوشته‌ام. خواهش میکنم ملاحظه کنید و از روی انصاف اگر غلطی نوشته باشم یا بمن اشتباه گفته باشند اصلاح کنید.» قبول کردم. روزی حسب الوعدہ بمنزل او رفتم اسمش «فگراس» بود. مرقومات خود را داد مفصل و بخوبی شرح حال ایران و طهران را نوشته بود، در خصوص حمامها نوشته بود که «منجلائی است! نه رنگه و نه طعم و نه بوی آب دارد بلکه يك نوع مبالی است! منبع امراض مسریه

از قبیل کچلی، چشم درد، امراض جلدی و غیره است. آبهای مشروب طهران مثل آبید
 های حمامها از هر قبیل زباله و کثافت و مردارهای کوچیها پر است. در ایران
 مدار منسب و لقب و اقتدار بر نسب و رشوه است نه لیاقت. ملاها و سادات و درویش
 و زنان در هر کار دخالت و شفاعت می نمایند. هیچ مظلوم امید دفع ظلم ندارد. هیچ
 ظالم ترسی از ظلم ندارد، هیچ محاکمه نیست که در آن حکم بحقانیت طرف
 ضعیف و بی پول شود. ملاها هر چه دلشان می خواهد بتبع خودشان میکنند و حکام
 با ایشان محض دخل خود مساعدت مینمایند. سائل و گدا کوچیها را پر کرده، تعلیم
 و تربیت نیست. ضعیف و مریض، پرستار ندارد، کسی بکسی رحم و رعایت نمیکند، از
 دین خود جز اینکه جمع شده با گریه و بر سینه و سر زدن، جائی یا نهاری بخورد چیزی
 نمیدانند. مسجدها خالی و کثیف و تاریک، مدرسههای قدیمه پر از یک جماعت تنبل
 که در سن پنجاه و شصت می گویند علم طلب میکنیم و غیر از بحث در الفاظ عربی
 چیزی نمیدانند. ملا امروز حکم میدهد فردا ناسخ آن را می دهد! کسی نمیکند
 جناب ملا! اگر درست رسیدگی کردی چگونه ناسخ می دهی؟ اگر درست رسیدگی
 نکردی چگونه حکم دادی؟! همه ملاها هر یک دیگر را بداندسته هیچ یک جز خود را
 لایق نمیدانند. «وقتیکه من اینجاها را میخواندم خیلی اوقاتم تلخ بود آن سیاح
 دریافته گفت: «دیگر مطالعه نکنید و لکن انصاف بدهید اگر غلط نوشته ام محو کنم.
 میخواهید بدانید من انصاف دارم؟ پس اینها را مطالعه کنید.» اوراق دیگری داده
 گفت: «بخوانید خواندم دیدم از آثار قدیمه و تمدن قدیم و بزرگواری و حسن
 اخلاق و ترقیات قدیم ایران نوشته و شرحی از رجال بزرگ گذشته ایران بیان
 نموده بود، قدری خوشحال شدم. قرار ملاقات را بوقت دیگر دادیم. پس از چند روز
 باز بقصد مطالعه سیاحت نامه او و مذاکره در حال مسالکیکه من و او سیاحت
 کرده ایم رفتم. مرا نشاننده رقت از اطاق دیگر منزلیکه داشت دست بکنفر را گرفته
 نزد من آورده گفت: «این ژاپونی است و مدتی است که در ایران است. میگوید

من ژاپون رفته‌ام با این شخص گفتگو بکنید و از علائم برای او بگوئید من باو دست داده دیدم او انگلیسی و فرانسوا نطق میکند، من ژاپونی فقط چند کلمه میدانم. از هر جا صحبت بمیان آمد. من خیابانهای توکیو و راهها و بت‌خانهها و میمانخانهها و شکل خانه و ترتیب معیشت ژاپونی‌ها را گفتم تصدیق کرد. پس گفتم: «فرنگیان میگویند ایرانیان کلاه کاغذی دارند و میدانند که اهل ژاپون خانه کاغذی دارند!» خندیده گفت: «بلی! چون در جزایر ژاپون زلزله زیاد میشود برای اینکه خوف خرابی بسیار است خانه‌ها را از مقوا میسازیم.» پس من پرسیدم: «این مملکت را چگونه می‌بینی؟» گفت: «شما در ژاپون گدایان را چگونه دیدید؟» گفتم: «همه اهل ژاپون را مشغول کار دیدم.» گفت: «در این مملکت این همه گدا بعلاوه آنها تیکه داخل امور دولتی هستند یا مالک و امیر هستند و چند مقابل ایشان که مالا و در اویش هستند، یک چیز دیگر هم هست که سید میگویند! همه آنها مفتخورند، پس در ایران کار را که میکنند! اینقدر زنان را در زیر حجاب کرده‌اید اگر مثل فرنگ و ژاپون آنان هم مخلوط مردم شده کار میکردند چه میشد؟ گمان می‌کنید در زیر حجاب عفت را بهتر میشود حفظ کرد؟» پس گفت: «من درجه پستی این اشخاص صحیح الاعضا را نمیتوانم معین کنم. اینان باچه رو و چشم دست به طرف کسانیکه از ایشان ضعیفتر و عاجزترند دراز کرده چیز می‌خواهند؟ تعجب در این است که بسیاری از این سیدها و مالا و درویش‌ها و گدایا که از مردم پول میگیرند از دهندگان مالدار ترند!» گفتم: «گدا در هندوستان هم هست.» گفت: «تعصب بخرج دادید. درهند عجزه سؤال میکنند و دولت کسی را که قدرت دارد شلاق زده و میگوید تکدی نکن برو کار بکن یا اینکه دولت همچس ایشان نیست و دلش نمیسوزد بلکه حق این است که در هندوستان هم گویا از ایران و عربستان تحفه رفته که باسرار می‌آیند و مالجد میخواهند. مالجد یعنی چه؟!» بعدگفت: «در مملکت ما هر کس مستخدم دولت است بقدر کفایت معیشت او از دولت می‌رسد، اگر مرد چیزی نداشت اولادش را

دولت کفالت و تربیت میکند از این جهت فکر ذخیره کردن ندارند. بزرگترین عیب در ایران این است که مال مردم را گرفته کردها ذخیره کنند و مردم مایهٔ تجارت و کسب نداشته باشند. روح مملکت کار و تجارت است که در ایران نیست و تجارت و کارکنان ذلیلترین مردمانند. اولین درجه و بالاترین کار در ایران ملامتی است که از هر تکلیف آزادند و همه چیزشان بروفق مراد و خود را بالاتر از سایر مخلوقات دانستند، باین شعبهها و شاخ و برگها که افزوده اند. در هر نقطهٔ دنیا که روحانیان اول درجه شدند آن ملت پست ترین ملل شده اند، مثل عبریان که مالاها برجان و ناموس خلق تسلط داشتند و مدتی هم کشیشان و پاپهای کاتولیک عیسوی این نحو بودند در آن وقت عیسویان پست و "ا" بودند همینکه فهمیدند که اینان مجال است بگذارند ملت ترقی کند و راحت و آزاد باشد، جمع شده آن دستگاههای آدم-فریبی را برچیدند. هیچ آورندهٔ مذهب- ابتدا باین کارها و تسلط روحانیان راضی نبوده و خواستند بشر را پست و رذل کنند. حرف که باینجا رسیدن جوای در مقابل ایندو سیاح نداشتم و با شرمندگی برخاستم.

مقدمه انقلاب مشروطیت

این قرضها و سفرهای مظفرالدین شاه و پامال شدن خزینة دولت و تسلط روسها و غلبهٔ بلژیکها و ذلت مسلمانان و استخدام ارامنه و تسلط ایشان و رسیدن خبرها از داغستان که مسلمانان را با آتش افکنده اند و زنده پوست کنده اند و این مطیع خالص شدن دولتیان ایران بروسها و تشکیل قزاق بشکل قزاق روس در ایران و صاحب منصب روسی و خرابی اوضاع مالیه و اعتراضات علماء عتبات بر این اوضاع جانگداز و بی خبری و گرفتاری مظفرالدین شاه بمرض و شدت ظلم و حرص در باریان و الثقات جمعی خارجه دیده و وطنخواه باینحال اسف اشتمال، مقدمهٔ یک بحران خطرناکی را فراهم کرده، کم کم زمزمهٔ شکایت از هر طرف

بگوش میرسید و حرفها که از مدتها پیش در ایران بزبان کسی نیکگشت یا اگر میدانستند کسی در دل دارد (حرف قانون و عدل و نظم) نابودش می کردند، دیده میشد که کلمه کلمه در روزنامهها نوشته میشود و گاه گاه گفته میشود.

اولین کسی که طالب قانون و نظم و عدل و ترقی در ایران بود مرحوم میرور میرزا تقی خان اتابیک (امیر کبیر) بود که در ولیعهدی ناصرالدین شاه یکی از همراهان او در سفر بروسیه بود و دیده بود که روسها با کمال جدیت کار میکنند و قانون در آنجا موجود است و تقلید از فرنگستان میکنند. از آن استعداد فوق العاده و فطرت پاکی که داشت همینکه بمقام صدارت رسید مصمم گردید ایرانرا نجات داده قانون و نظم را اجراء دارد لکن از بی اطلاعی و بی استعدادی مردم دلشنگ بود، علاوه بر اقدامات عادلانه، جد کرد و در نشر علم، دارالفنون را تشکیل داد، معلم از اروپا جلب نمود، مقرر کرد اطفال با استعداد بفرنگ رفته تحصیل علم کرده برگردند، منجمه یعقوبخان پدمیرزا ملکم خان که خارجه ادیده بود امیرپا و گفت: «اگر مردم ایران علم و تربیت داشتند آبشور (بحر خزر) را بخارجه نمی بخشیدند و این عیوب که فعلا هست موجود نبود. باید کار کرد و مردم را عالم نمود و کار ما را بمالمان و داناتایان سپرد، امروز در علم و صنعت بر روی ملل باز است.» یعقوبخان گفت: «این مردم لذت علم و تربیت را نبرده و جز تعصب دینی هنری نیاموخته اند. بهر کس بگوئی اولاد را بفرست در فرنگستان علم آموخته و تربیت شود، قبول نخواهد کرد و میگویند در فرنگستان عقیده ایشان فاسد میشود.» امیر گفت: «چاره نیست؛ باید ملامت مردم را قبول کرد و ایران را نجات بخشید. باید توپسرت میرزا ملکم را با چند نفر از اطفال قابل بفرنگ بفرستی تحصیل علم کنی میرزا ملکم مخصوصاً علم سیاست را بخواند.» پس میرزا ملکم را با چند نفر شایسته بفرنگ روانه کرد و میرزا حسین خان را برای قونسولگری بمبئی فرستاد تا آقاخان را با ایران برگرداند و شروع کرد بتحقیق از اشخاص قابل ولایت تا کار داده و ترقی دهد لکن

بدبختی ایران این چنین وجود پراقر بانای هوس شهوت پرستان کرد. نتیجه خیاالی در آوردن آقاخان بایران مبدل شد بیک زنجیر قیل و کر گدن وزرافه برای شاه و چند قبضه تنگک وساعت برای وزراء و درباریان که از آقاخان هدیه شد. بعضی از محملین هم از اروپا برگشتند ولی یعقوبخان از برگشتن میرزا ملکم خان مانع شد تا او تکمیل تحصیل کرده در زمان صدارت میرزا آقاخان نوری بایران برگشت و او بمیرزا ملکم اعتماد داشت و طرف شود بود لکن میرزا ملکم هر قدر سعی کرد میرزا آقاخان را بقانون و ترویج علم راغب کند میرزا آقاخان مینافی اقتدار خود دانسته گوش نداد، او هم بالاخره مأیوس شده خواست بقول حکماء عمل کرده تخمرا در شوره زار نپاشد با بعضی اشخاص تربیت دیده، متوجه تعلیم و ترغیب بعلم و تربیت شدند تا نوبت وزارت پیرخ خان امین الدوله رسید. چون او هم فرنگستان رفته بود حسد بمیرزا ملکم خان برده ترسید که او ترقی کند، میان او و همراهانش و میان شاه تفتین کردم نسبت جمهوری طلبی باو داده، آن حرفهای عوام فریبی و نسبت شعبده بازی بمیرزا ملکم خان پیمان آمده عند اوزان ایران خواستند و روانه بغدادش کردند و دیگر کسی جرئت نکرد حرف قانون بزبان آرد. میرزا حسین خان سپهسالار که سفیر کبیر در اسلامبول شد بنوسط میرزا سعید خان (وزیر خارجه) میرزا ملکم خان را بسمت مستشاری نزد خود طلبید و کسانی که با او هم عقیده بودند آواره شده، جپا نگیر- خان و نریمان خان فراراً بخارجه رفتند، حرف تعلیم و قانون از میان برقت تا اینکه من از سیاحت خارجه بایران برگشتم. هر جادوستان تأکید کردند که در ایران مبادا حرفی از عدل و نظم و قانون بگوئی یا اسمی از وضع ناگوار ایران ببری! من هم با کمال مخنی خودداری می کردم ولی انسان گاهی بعضی امور طاقت نمی آورد شاید کلمه ای میگفتم و مورد سوءنظن واقع میشدم و لکن میرزا ملکم خان بواسطه مکتوبات با اشخاص محرم، ترک مقصود نکرده بود تا اینکه سید جمال الدین آمد و سبب عمده آن من بودم. اوس ریخترویی یا کتر عیوب و تقایس ایران و لزوم عدل و قانون و تعلیم

را گفت تا اینکه پسر او آن بلاها را آوردند و مرا اول بشهد تبعید کرده و بعد با آن چند نفر در قزوین دچار زنجیر و زندان شدم. بالاخره در قضیه قتل ناصرالدین شاه، میرزا آقاخان کرمانی و شیخ احمد کرمانی روحی و میرزا حسنخان مله‌رانی یگانه مقتول شدند و اوضاع سلطنت مظفرالدین شاه بیشتر دچار تنزل و خرابی گردید تا اینکه بعد از عود از آخرین سفر فرنگ و آن قرضها و آن خرابی اوضاع و تسلط خارجیان و واضح شدن نکبت و بدبختی و اقوال روزنامه‌ها و برگشتن بعضی محصلین از خارجه و التفات بعضی علماء عتبات و غیرهم بوخامت عاقبت کارها، یک جنبش معنوی در مردم احداث گردیده و عموم خلق ایران که از شدت ظلم گم‌اشتگان دولت بجان آمده بودند، اگر از سوراخی بقدر ذره‌ای روشنائی می‌تایید طرف آن روان میشدند. عین‌الدوله هم کمال‌شدت را بکار برده، شاه را در گوشه‌ای منزوی و بی خبر از هر کار انداخته، علاء‌الدوله را کدر قساوت بی‌مانند بودحا کم‌طهران کرده بود. از جمله خرابکاریهای امین‌السلطان در ایران این بود که برای حفظ مقام و بستن راه زوال خود و زبان مردم، ملاحاراکه تمام عوام در دست ایشان است با دادن پول و بخشیدن هدایا و احترام و تمجید و قبول شفاعت و زیادت نفوذ با خود همراه میکرد و اینان هم معناً سلطنت تاممقتدره را بر عموم خلق داشتند. عین‌الدوله با ایشان بطوریکه توقع داشتند و عادت کرده بودند رفتار نکرده و مخصوصاً بجمعی از ایشان که پول‌خواه بودند، او چیزی نمیداد و در نصب حکام و مأمورین و گرفتار کردن و مرخص کردن مردم و احکام، ملاحاراکه رسم داشتند از مردم چیز گرفته مینوشند دولت اجرا میکرد، عین‌الدوله چندان دخالت با ایشان در این امور نمیداد. پس دستهای با او بد شده بودند خصوصاً که آقایان همیشه دو دسته و چند دسته برشد هم هستند: برای دخل و ریاست با یکدیگر عناد و رزیده یکدیگر را تکذیب میکنند. عین‌الدوله نمایان بود یک دسته که سرآمد ایشان میرزا ابوالقاسم امام جمعه پسر مرحوم امام جمعه که در ثروت یکی از متمولین بزرگ مملکت و در اقتدار و ریاست بواسطه

اینکه پدرشان و خودشان از دختران شاهان زن گرفته بودند از دیگران جلوتر بودند. دسته شد ایشان آقا سید عبدالله بهبهانی و آقا سید محمد طباطبائی و جمعی دیگر بودند. شیخ فضل الله هم با چند نفر یکمسته تشکیل داده بود هر دو بودند. کم کم حرفها و شکایات از وضع حاضر و رفتار عین الدوله از خفا بعینی رسیده بود و در محافل گفته می شد مسئله استقراض و خصوصاً نسبتی که بموسیونوز دادند که در مجلس بال (رقص) عماله پسر گذاشته و علماء را استهزاء کرده سبب هیجان و وسیله دیگری بود. عین الدوله این ترتیبات و هیجانات را درک کرده، از ولایات چند فوج سر باز در طهران حاضر کرده و مسلح نموده بود. در اینحال قضیه ای وارد شد که کار را بی پرده تر کرد: تجار قندهار قری داده گران فروختند و عماله الدوله که حاکم تهران بود گویا تحقیق کرده بود که قندهار از میزان معمولی کمتر وارد شده و خرید آن هم گران نشده و علت این گرانی بنا بتهریک چند نفر تاجر است که انبار قندهار دارند و میخواهند دخل زیاد ببرند. پس بتهریک عده ای چند نفر از معروفین تجار قندهار را احضار کرده بعد از سؤال و جوابی حکم کرده بود ایشان را بثلث بسته چوب زدند. چنین چیزی معمول نبود که تجار را بثلث ببندند بلکه حکام پول میگرفتند و بکار گران و نشان مساعدت میکردند و همیشه خودشان سبب خرابی اوضاع نان و قند و سایر ما محتاج بودند. این اقدام هتک بزرگی بود بتجار و وسیله ای بود برای طرقت علماء که مستعد بودند با عین الدوله بهم برزند. تجار بدرخانه علماء رفته تظلم کردند، علماء هم چند جا اجتماع نمودند و از عماله الدوله بشاه و عین الدوله شکایت کردند. شاه گویا در ظرف یکماه هم از قضیه ای مطلع نمیشد و اگر چیزی میپرسید جواب میدادند: «همه امور منظم است!». قبل از این قضیه در مسئله موسیونوز هم علماء با جمعی از طلاب و تجار در حضرت عبدالعظیم (ع) بستن شدند و از اجیف و حرق باز یاد گردید. بشکایت از عین الدوله، خواستن اطاق عدلیه اضافه شد. بعد از چند روز آقا زادگان آقایان که با آقا زادگان اعیان رفاقت و هم صحبتی شبانه داشتند بواسطه

مبادله بعضی مسکوکات (۱) مطلب را بدرجه‌ای خاموش کرده، شاه هم وعده تاسیس اطاق عدل را داده بود لکن عین‌الدوله نرم نشده از وعده اطاق عدل هم خبری نشد. علماء باز اجتماعات داشته و مردم را هم با خود همراه میکردند تا قضیه چوب بستن تجار بر شدت کارافزود. گویا عین‌الدوله با امام جمعه تباری کرده بودند یا امام جمعه خودش بخیال افتاده بود که بسایر علماء توهین سختی کرده آنها را از اعتبار بیندازد و تجار را هم تهدید کرده این حرفها را موقوف کند. تجار که بدرخانه علماء رفته تظلم میکردند بدر خانه امام جمعه هم رفته از او هم استمداد کردند. امام جمعه در خلوت، جمعی از نوکران و بستگان و همراهان خود را چوب و چماق داده و بعضی را مخفی مسلح کرده، در گوشه‌های مسجد شاه حاضر کرده بود. بتجار میگویی: «بروید سایر علماء را هم بمسجد شاه بیاورید من هم حاضر شوم برای رفع ظلم و عزل علاءالدوله اقدام میکنیم.» مردم هم اطمینان پیدا کرده رفتند با اصرار که بود علماء را کشیده بمسجد شاه حاضر نمودند. سید جمال‌الدین ناطق مشهور و اعظم اسفغانی که در نطق و حق‌گوئی و آزادی طلبی از نمره اول اشخاص بود بمنبر صعود کرد و خطاب به بلیقی ادا کرده در ضمن گفت: «فعل بد و قبیح، ناروا است از هر کس که باشد اگر چه از شاه باشد.» بمنحصر گفتن این کلمه، امام جمعه نهیب زد یکساعتش و گفت: «بزنید و بکشید باسم پادشاه توهین کرد!» نوکرانش ریختند او را از منبر یا این بکشند آقا سید عبدالله برخاسته گفت: «چرا متعرض او میشوید؟ چیز خلاف شرعی نگفت.» امام جمعه و کسانش با او هم حمله کرده بی احترامی نمودند. سید جمال‌الدین از منبر فرود آمده با هزار زحمت او را از چنگ کسان امام جمعه خلاص کردند و مجلس بهم خورده، مردم بهم برآمدند. چوب و چماق قندی کار کرد و نودمردم متفرق شده، علماء هم با دلشکستگی و بی‌احترامی از مسجد شاه، نومیدانه در مسجد جامع جمع شدند، بعد با تهدید ایشانرا از آنجا هم متفرق نمودند. تقاربان علماء باهم و میان عموم دولتیان شدت کرد. عین‌الدوله که تهیه کارها را از سابق دیده بود امر کرد

مردمانیکه در این کار دست داشته‌اند بگیرند. چند نفر از سرشناسان محلات و از تجار و غیره را در کوچه و بازار گرفتند، دو سه روز بازار بسته بود و سربازان وقتیکه از مسجد مردم را متفرق کرده بودند، در بازار بایشان فشار آورده شلیک هم کرده بودند. دو نفر مقتول و چند نفر زخم‌دار گردیده بودند، جمعی دستگیر و تبعید بکلات شدند و خیلی سخت بمردم گرفتند، حتی اینکه نزدیانی گذاشته از بام مردم بخانه‌ها وارد شده هر کس را میخواستند دستگیر میکردند و بچس فرستاده یا تبعید مینمودند. از مردم امنیت سلب شد، علماء هم بخوف دچار شدند، از جمله کسانیکه حکم شده بود دستگیر شود شیخ محمد واعظ بود بعنوان اینکه نطق درمغیر کرده و بر ظلم توبیخ نموده و بدولتیان کتایه زده! لهذا جمعی مراقب او بوده‌اند و وقتیکه عبور میکردند از بیر مسجد حاجی ابوالحسن معمار، سربازها و فراشها بر سرش ریخته او را می‌گیرند، ببرند، او النجا میکنند، مردم و طلاب حمایت او اقدام میکنند و در برابر سربازخانه‌ای که در آن نزدیکی هست سربازها شلیک میکنند و سید عبدالحمید نامی از طلاب مدرسه حاجی ابوالحسن دچار گلوله و مقتول میشود. مردم نقش او را برداشته و شیخ محمد را از دست سربازها گرفته بخانه آقاسید عبدالله بردند. آقاسید عبدالله امر کرد نقش را بتابوت گذاشته مظلمانه در محله‌ها گردانیدند و علماء دیگر را که با او موافق بودند اطلاع دادند همه در مسجد جامع گرد آمدند. بازارها بسته و مردم در وحشت بودند و از طرف علماء مکتوب پشاه نوشته شده از قضیه اطلاع داده و قتل سید را و تعدی علاءالدوله و عین‌الدوله را تصریح کردند لکن شاه از چیزی خبیر نداشت و کسی از ترس عین‌الدوله نمیتوانست باو خیری برساند، ناخوش افتاده بود. عین‌الدوله امر کرد سربازان و افواج، مسجد را محاصره کرده راه آب و نان و رفت و آمد را بر علماء و سرشناسان که در مسجد جنامع بودند بستند. کار سخت تر شد، بعضی اشخاص با هزار جله خود را بیرون کشیدند، بعضی پول سربازان دادند که ایشان را بیرون بردند، سید عبدالله و سید محمد و جمعی ایستادگی کرده

در مسجد محصور مانده و انصافاً از گرسنگی و تشنگی سختی کشیدند تا بعضی از سر بازاران و سایرین بایشان با نهایت اشکال آب و نانی رسانیدند. این بهم خورد گی و بستگی بازار چند روز طول کشید، دولتیان هم این استقامت را در مردم گمان نداشتند دیدند کار بزرگتر و سخت تر میشود، راه دادند علماء و دیگران از مسجد جامع خارج شدند لکن کاملاً متفرق نشدند. علماء بخانه سید عبدالله رفتند و بازاریان بازار را باز نکردند. از طرف علماء بعلما سایر شهرها هم اطلاع داده شد و استمداد کردند. خیر بهم خورد گی پایتخت و بستن بازار در ولایات اثر کرد، مردم نگران شده از طرف بعضی ولایات قاصد می آمد و اظهار همراهی میکردند. بالاخره بعضی از حرمهای شاه و اجزای خلوت پشاه اطلاع دادند. او که شخصی ضعیف القوی و لیلین العریکه و رحیم القلب بود، عین الدوله را خواسته از او استفسار کرد او گفت: «بعضی ملاحا و کسبه بخیال یاغیگری بودند، جلو گیری شدند». علماء هم تبه دیدند بحضرت عبدالعظیم (ع) جمع شوند تجار و اهل بازار مساعدت کردند. شاه فرستاد نژاد ایشان و استمالت کرده پیغام داد: «عزل علاء الدوله را میخواهند عزل کردیم، ساکت شوند و مردم را امر کنند که بازارها را باز کنند». علماء گفتند: «کار سخت شده، چند نفر مقتول گردیده و ممکن نیست اصلاح شود مگر بعزل عین الدوله و دادن خونیهای مقتولین و الا ما بقم میرویم و آنجا را مرکز اجتماع علماء قرار میدهم». واقعاً تبه حرکت دیدند، مردم هم بایشان مساعدت کرده خرج سفر دادند. جمعیت زیادی از علماء و طلاب میبای حرکت شدند. شاه هم دریغ نداشت مقصد ایشان را قبول کرده عین الدوله را معزول کند و خونیهای مقتولین را بدهد لکن باو گفته بودند که: «امروز اگر بخواهش ایشان عین الدوله را عزل کنی فردا میگویند شاه را نمیخواهیم! باید اعتنا نکرد». این حرف پشاه تأثیر کرده جواب مساعد بمردم نداد. علماء و کسانیکه تبه دیده بودند بطرف قم حرکت کردند، رؤساء ایشان آقا سید عبدالله بهبهانی و آقا سید محمد طباطبائی و شیخ فضل الله بودند. دو روز بعد از حرکت ایشان

عين الدوله بتحريرك روسها دوپست نفر قزاق مسلح با زنجيرهای سنگين فرستاد كه درراه ايشانرا گرفته و زنجير كرده بعنيتات بفرستند. روسها گفته بودند بايد بخشونت ايشانرا دفع كرد. از تهران بعضى چند قاصد سريع فرستاده با آقاىان اطلاع دادند كه بسرعت خود را بقم برسانند والا دچار اسير قزاق و زنجير ميشوند اين بود كه علماء بسرعت خود را بقم نداخته و بحر مهمطر رسانيده و در بست اقامت كردند. قزاقها در راه بايشان ملحق نشدند مگر اينكه نزديك قم بيار و بنه ايشان كه عقب مانده بود رسيدند. آقاىان از قم با اطراف بلاد كسان فرستادند از همه جا بايشان مساعدت شد بعضى از كاشان و همدان و جاهای نزديك حركت كردند كه بايشان ملحق شوند. از اين طرف اهل طهران بازار را باز نكردند و گفتند: «ما آقاىانرا ميخواهيم». بعضى داتاىان بمردم فهمانيدند كه اگر مددى از خارج نداشته باشيد كارى نميتوانيد كرد (حقيقتاً اين التاء از طرف انگليسيان بود كه هنوز روسها رادر دولتيان بيشتر ديده خواستند ايشان هم در ملت تفوذ خود را زياد نموده ميان دولت و ملت تفاق و تقار بيندازند).

بالجمله عده اى از تجار از سفارت روس خواستند كه بايشان راه دهند كه در سفارت تحصن كرده داد خواهى نمايند، سفارت روس قبول نكرد. مردم از سفارت انگليسي خواستار شدند سفير با لندن سؤال و جواب كرده شهرت داده شد كه جواب آمده اگر از صد نفر كمتر نباشند قبول و مساعدت برفع ظلم ميكنيم. پس در سفارترا باز كردند، فوجها از تجار و كسبه و هر قبيل بعمادت سفارت دفته، چادرها زده، اسباب بعميا كرده، بركسبه جزه بازار كه عاجز بودند پول براى معيشت داده و پولها خرج كرده كم كم جمعيت از قراى مسلم ده هزار بلكه بيشتر هم جمع شدند و نهار و شام و چاي اين قدر جمعيت بخويسى تهیه و اداره ميشد. ناطقان چندين تعلق ميكردند و از قبايح ظلم و شنايع اعمال در بسيارى از خصوصاً عين الدوله و علاء الدوله و امير بهادر و سايرين كه شاه بيچاره را اغفال كرده مملكت را بحال

فلاکت انداخته‌اند میگفتند. عین‌الدوله که گمان وقوع ایسن امور و ایستادگسی ملت را نداشت تلگراف کرد بقزاقان که در قم ایداً متعرض علماء نشوند بلکه بگویند مأمور حفظ و احترام شما بودیم تا هر جا که بروید. پس مشغول شدند که ترتیب اصلاحی فراهم کرده علماء را برگردانند و مردم را اسکت کنند. بعضی هشیاران بمردم التواء کردند که با این بیحالی مظفرالدین شاه و مساعدت انگلیس باید استفاده بزرگ کرد. درباریان گمان کردند که هر گاه علماء را محترماً برگردانند امر فیصله خواهد شد. سفیر انگلیس از مردم سؤال کرد: «شما چه میخواهید؟» خواستند بعضی عوام بگویند ما آقایان را میخواهیم عقلا چه گفتند نباید باین اکتفا کرد و نباید بعزل عین‌الدوله هم قناعت کرد. پس مصمم شدند که بر تقاضای خود خواستن اطاق عدالت که شاید معنی آن را هم نمیدانستند بیفزایند همین قدر که ظلم تخفیف یابد و باعدلیه مرتب باشد مقصود ایشان بود لکن بعضی آزادخواهان فرصت را فوت نکردند (شهرت دادند خود را نگلیسیان هم باطناً مساعدت و التواء کردند که مردم مشروطه بخواهند). کیف کلن دو سه نفر که یکی هم من بودم نزد میرزا نصرالله خان مشیرالدوله رفته باو گفتیم: «این پیشامد میدانید از سختی عین‌الدوله و سستی شاه فراهم شده و شما میدانید این مرض شامه‌مملک است و چندی طول ندارد که شامه می‌میرد و این یک شاه ضعیف النفس رحیم دل‌مهربان بر عیت و عدالت خواه است، ولی عهدامی شناسید که طبعاً با دزدان و اشرار همراه و خودش ظالم و دنی پرست و بیرحم است. شنیده‌اید که گفته من میدانم کدام اشخاص ایران را مقروض کرده و از آن پول فایده برده‌اند و بعضی جلوس بتخت سلطنت صد کروور از این اشخاص میگیریم قرض را میدهم و برای خودم هم باقی میماند! حالا شما باید در فکر آینده خود و خانواده‌تان و این مردم باشید و این وقت و فرصت را فوت نکرده با مردم همراهی کنید. البته دانسته‌اید که این هیجان و انقلاب بنام ایران سرایت کرده، گرانی غله از جیور و احتکار حکام از یکطرف و تعدیات فوق‌العاده از طرف دیگر و نفرت و خوف مردم از اخلاق

ولیعهد و نیات سوء و حرکات ظالمانه او از طرف دیگر با این سرشناس شاه و اشتهار تبعید علماء و توهین بایشان که مردم آن را توهین بمنصب حساب میکنند سبب شده که به تبریز و رشت و اصفهان و شیراز و مشهد هم سرایت کرده در تمام شهرهای کوچک اغلب بازارها را بسته و هر جا قونسولخانه انگلیس هست بتقلید مرکز در قونسولخانهها متحصن شده و علماء بلاد همه حاضر گردیده اند که با هر کز موافقت کنند، عین الدوله و درباریان نادم شده سر تسلیم دارند، شاه هم میخواهد این صداها بخوابد و مردم هر چه بخواهند میتوانند گرفت پس شما ملت را از دست ندهید و آنچه صلاح است و بخواهند بگویند. او گفت: «من ولیعهد را خوب می شناسم و این ترتیباً ترا میدانم و با مردم بهمه نحو هم راهم، تکلیف مردم این است که بیچ چیز قناعت نکرده بگویند ما مشروطه میخواهیم. مردم غالباً مخرمانه می رسیدند مشروطه چیست؟ مختصراً شرح میدادیم که: وقتی مجلس در مملکت باشد، قانون، حدود و حقوق معین میشود، کسی نمیتواند از حد قانون خارج شود. بالجمله متحصنین سفارت بر گشتند و شارژدافرانگلیس سؤال کرد: «مقصود شما چیست پشاه عریضه بدارم؟ گویا آقایان را میخواهید بر گردانند؟» گفتند: «خیر! بآن قناعت نداریم.» گفت: «شاید عزل عین الدوله راهم میخواهید؟» گفتند: «این هر دو بحال مطلوبیت عموم چه فایده دارد؟ ما مشروطه میخواهیم.» او پرسید: «مشروطه چیست؟» یعنی جواب گفتند و نتوانستند درست تفصیل را بگویند و خود بیان و شرح کرد و مردم گفتند: «ما همین را میخواهیم!» پس مردم بیکدیگر رسانیدند که باختلاف حرف نزنند و نزد علماء بقم هم آدم فرستادند که مبدا بمحض ترقیه جزئی یا عزل عین الدوله برگردند، ایشان هم با مردم تامشروطیت نگرفته، ساکت نشوند. مذاکرات میان دولت و ملت و توسط شارژدافرانگلیس زیاد شد. شاه قبول کرد که علماء را محترماً بر گرداند و ورثه مقتولین را راضی کند و عین الدوله را عزل کند. در اطراف شاه کسانی بودند که جز زجر و قتل و سختگیری بر ملت را نمیخواستند از جمله

ایشان اقبال الدوله و امیر بهادر جنگ و فرما فرما و علاء الدوله و کامران میرزا بودند اگر چه کامران میرزا مدتها مردود بود لکن بواسطه اینکه دخترش زن محمد علی میرزا ولیعهد بود و ظل السلطان هم توسط کرده بود، تقریبی حاصل نموده بود و منتظر مرگ برادر بود که بواسطه سلطنت داماد، رشته امور ایران را بدست گرفته موافق میل حامیان خودش یعنی روسها رفتار نماید. اینان و شاپشال یهودی روسی و بعضی دیگر شاه را از قبول تقاضای ملت ممانعت میکردند. بالاخره بعد از رفت و آمد زیاد و تواتر خبر انقلاب تبریز و سایر شهرها و تقاضای مشروطیت از هر طرف و مساعدت انگلیسیان، شهرت دادند که شاه سؤال کرده: مقصود از مشروطیت چیست؟ گفتند: عدل و علم و ترقی و آبادی مملکت، گفت: یعنی طهران مثل لندن شود؟ گفتند: بلی! گفت: چه بهتر از این! پس قبول کرده فرمان مشروطیت در چهاردهم جمادی الثانیه سنه ۱۳۲۳ صادر گردید. از دولتیان باطناً در این معنی چندین نفر سعی میکردند از جمله ایشان صنیع الدوله و مخیر السلطنه و مشیر الدوله (میرزا نصرالله خان) و در باطن پسران او مشیر الملک و مؤتمن الملک و هکذا جمعی دیگر از تربیت شدگان فرنگ و مدرسه دارالفنون بودند. عین الدوله معزول گردیده امر شد او را بخراسان تبعید کنند. میرزا نصرالله خان مشیر الدوله وزیر اعظم شد و مرض شاه شدت کرد(۱).

۱ - روز سیزدهم جمادی الثانی یعنی یکروز پیش از صدور فرمان مشروطیت، از طرف آقای مشیر الدوله سداظم برای پدرم دعوتنامه‌ای فرستاده شد که در رستم آباد شمیران ملاقاتی دست دهد پدرم مرا هم که بواسطه انقلاب روسیه در ایران مانده بودم پانین عنوان که آشنایی با مشیر الدوله برای آینده‌ات خوبست با خودشان همراه بردند. صراحتاً روزگوار در رستم آباد پدرم آقایان مشیر الدوله و مؤتمن الملک بر نیمکت‌های کنار حوض نشسته بودند، پس از معرفی من و اظهار تمایزات معموله، پدرم در کنار مشیر الدوله و من بر نیمکت دیگری نشستیم. پس از قدری صحبت آقای مشیر الدوله بر خاست و باطاعت رفت لحظه‌ای بعد پیشخدمتی آمد و ابتدا آقای مؤتمن الملک و بعد پدرم را باطاعت نزد آقای مشیر الدوله برد. در اینوقت نا بندگان متحسین در سفارت برای مذاکره با آقای مشیر الدوله آمدند و باطاعتی دیگر هدایت شدند. پدرم پس...

انقلاب در تبریز شدت یافته زیرا مردم چند سال بود که از تعدیات وسوء حالات محمد علی میرزا بپتنگ آمده و از آینده سلطنت او برای ایران و ملت بسیار بیم داشتند پس بازارها را بستند و با تلگرافها اصرار باعطای مشروطیت کردند. محمد علی میرزا مقاومت کرده فوج و سرباز مسلح نمود، مردم بازارها را بسته در قونولخانه انگلیس جمع شدند و اهالی بسیاری مسلح شده مقاومت با محمد علی میرزا نموده او را از شهر بیرون نمودند و اصرار کردند که باید ولیعهد فرمان مشروطیت را امضاء کند. محمد علی میرزا که کاملاً تحت نفوذ روسها بود بحریک ایشان مقاومت کرد لکن بالاخره با سرار شاه و شدت هیجان ملت، قبول و امضاء کرد لکن شهرت دادند که گفته بود: «من مادامیکه زندام با مشروطه ضدیت خواهم کرد وراثتیم مملکت را روسها برده من خادم ایشان باشم ولی راضی نیستم استدعای ملت را بر آورم و با ایشان مقاومت میکنم». بالجمله این هیجان و اقدام تمام مردم و علماء از هر نقطه بدون اختلاف و خساستن مشروطیت از تمام نقاط و شهرها بواسطه تلگرافات و جرائد در کرة ارض منتشر شده، نفوس ملل را

از مدتی مذاکره با مشیرالدوله به باغ آمدند و مشیرالدوله نزد نمایندگان متحصنین رفت و چون مراجعت کرد از شب خیلی گذشته بود و بدین سبب نگذاشت بمنزل برگردم تا صبح شد و ما را با درشکه خودشان پشهر فرستادند. آنروز بدم بر خلاف معمول که هیچگاه اجازه نپدادند من در بین جمعیتها دستها پرود گفتمند که سفارت رفته و از حال متحصنین خبری برایشان بپریم. موقعیکه من سفارت رسیدم معادف شد با آمدن آقای مؤمن الملك سفارت و قرائت فرمان مشروطیت و شادی زاید الوصف مردم. چون این خبر را بیدم رساندم چند بار گفتم والحمدلله! خدا را شکر. بعد که از بدم پرسیدم شما مدتی در اطاق خلوت با مشیرالدوله سداظم بودید در چه بایسی صحبت میکردید؟ گفتمند آقای مشیرالدوله میخواستند که من با نمایندگان متحصنین صحبت کرده و آنها را نصیحت کنم که دست از تنحصن بردارند و با ملایمت رفتار کنند ولی من در جواب گفتم چیزی بکه آنها میخواهند با وعده و وعید درست نمیشود و آتش است خاموش نشدن که اگر با فشار آنرا سرکوب کنید از جای دیگر و بنحو دیگر سر بلند خواهد کرد پس بهتر است خسود شما کمک بانجام خواست مملکت نموده و نام نیکی از خود باقی نگذارید. (حمید سیاح)

متوجه ساخت بطرف ایران که این ملت چگونه بحقوق خود پی برده و این نعمت بزرگ و حق عظیم را که چند هزار سال است منسوب بوده چگونه بدست می آورند و چگونه نگاهداری میکنند و چگونه این شاه که در تخت استبداد چند هزارساله نشسته و این طایفه سلطنت که تمام کارشان براساس فعال مایشائی بوده ، از استعمال قدرت استبدادی دست خواهند کشید . از این انقلاب جزئی و این اتفاقعلت و این مقاومت نکردن شاه، تحیر بر کسانی که از اسرار سیاست آگاه بودند غلبه کرد که آیا این قوم جاهل پیریشان مغلوب نفوذ روحانیان و امیر دست ملوکطوایف با این سهولت با ریختن خون دو سه نفر و بستن چند روز بازو، باین نعمت بزرگ نایل میشوند؟ نعمتی که در هر مملکت نهرها ازخون برای وصول باین حق جاری ساخته لکن اغلب سیاسیون و عقلاء ملل اهمیت چندانی باین مطلب نمیدادند خصوصاً انگلیسیان اینرا بیک علامت ضعف نفس و سهل العطاء بودن این شامعیدانستند و می گفتند درمقام عمل، نه دولت تمکین خواهد کرد نه ملت ازعهده کار بر خواهد آمد. روسها که صدمال است با دسایس و حیل، ایران را ضعیف ساختند و لقمه لذیذی در سفره خود میدیدند باین وضع بچشم غضب و نگرانی می نگرستند و راه خرابی

درجه ناقص باشد تا اینکه کم کم مجلس و ملت تقایس را زایل کنند. اگر از اول بخواهیم چیز کامل درست کنیم ممکن نمیشود و این اساس هزاران دشمن و مانع دارد بایند صورت را درست کرد آن وقت همه با تمام قوا در حفظ و تکمیل آن درکنند. ما هنوز اندر خم یک کوچه هم نیستیم ا.

سعدالدوله که وقتی وزیر مختار در بلژیک بود و زمانی وزارت تجارت را باو داده بودند و بواسطه ضدیت با موسیو نوز و بلژیکیان خود را خیرخواه ملت بخرج داده بود ملتبان استدعا کردند او را ازیزد که بآنجا تبعید شده بود خواستند و در طهران انتخاب کرده در سر لوحه آزادیخواهان بلکه ابوالله اش خواندند لکن او مرد جاه طلبی است که عاقبت معلوم خواهد شد. بیمارستان را که عمارت مرحوم میرزا حسین خان سپسالار و از قصور عالی دولت است از شاه برای مجلس خواستند او هم دستخط کردیداد. شصت و دو نفر از طهران بزودی انتخاب شدند و نظامنامه انتخابات تمام ولایات ارسال شد. مشیرالدوله که صدراعظم شده بود، متصل تلگراف و تأکید بحکام و ولایات برای انتخاب و کیل میکرد. مجلس در بیمارستان از وکلای طهران منعقد گردید، روزنامهها تأسیس شد. نطقان شروع کردند بنطق و بیدار کردن مردم، عموم خلق حرارت و میلی مفرط باستحکام این اساس داشتند گویا بنا گهان حسی غریب در مردم پیدا شده بود. در اول امر احدی قدرت اظهار مطلبی خلاف مشروطیت و عدالت نداشت، کم کم عقلا و خیرخواهان مردم را از قبایح استبداد آگاه میکردند و فواید قانون و عدل را بیان میکردند. در ولایت بمحض اینکه این اظهارات شروع شد حسی در مردم پیدا شد که انجمنی تشکیل دهند و این اساس از تبریز شروع شد که هنوز قانون وضع نشده انجمن ولایتی تشکیل دادند و چند نفر با حرارت و آزادی طلب را اعضاء قرار دادند تا اینکه مرجع مردم بوده هر گاه کسی ممانعت و اخلال کند آن محل مشورت در جلو گیری حاضر باشد. مردم حاضر شدند که بقل مال کنند و از جان و راحت هم بگذرند گویا

سراسر ایران یک صدا شد برای قلع ریشهٔ ظلم و استبداد و نجات ایران و لکن عموم مردم نمیدانستند چه میخواهند، اجمالاً یکدفعه میدیدند که یک فشاری از ایشان برخاسته یعنی دیگر اسیر جنگ حکام و فرانس و داروغه و هر نحو اشرار نیستند و بواسطهٔ مقاومت و قوهٔ اتفاق عوام، ایشان جرئت تعرض ندارند لکن تقاضای عوام پایرجا و اساسی نبود و از هر سری صدائی ظاهر میشد.

در اندک زمان انتخابات طهران بعمل آمده مجلس تشکیل شد و بعضی و کلاه از اطراف هم رسیدند جمعی از اشخاص مطلع که از قوانین اساسی دول اروپا و ترتیب مشروطیت آنها بخصوص دولت بلژیک اطلاع داشتند شروع کردند بنوشتن جزء اول قانون اساسی که اغلب نظر بر اساس مجلس و انتخاب و کیل و بعضی حقوق مجلس داشت و برای اینکه اول کار است حقوق ملت و حدود سلطنت و دولت را تحت مذاکره نیاوردند، مشیرالدوله مصر بود که و کلاه از اطراف برسد و این اساس استحکام پیدا کند. شاه مرضش شدت کرد. در ماه رمضان، شاه، نظام السلطنه پیشکار و لیعهد و خود ولیعهد را از تبریز خواست تا اینکه اگر قضیه‌ای رخ دهد محمدعلی میرزا در طهران حاضر باشد. محمدعلی میرزا در حال شدت بغض با عموم ملت و خصوصاً تبریزیان بطهران آمد. در زمان ولایتعهد بقدر چهار و پنج هزار از شجاعان دزدان و اشرار شاهسون آذربایجان و ایلات قراجه‌داغ در تحت ریاست رحیم‌خان چلبیا نلوی دزد معروف اهری، مسلح و مپیا داشت باخود همراه و حرکت داد گویا بتحریریک روسها خیال داشت جمعیت دیگری از سراب و خمسه و غیره بایشان ملحق کرده باقوهٔ قهریه در طهران و هرجا با ملت طرفیت کند، لکن دید ممکن نیست در این حال هیجان و غلیان عموم ملت، ملت کشی بکند لهذا سوارها را از راه برگردانید لکن بعموم محارم خود گفته بود: «شاه ناخوش و ضعیف بود مردم چنین دستخطی از او گرفتند منم مجبوراً قبول کردم. مادام‌العمر با این اساس و آزادی دشمن خواهم بود و صدقیت خواهم کرد اگر چه ایران و سلطنت

ایران را دسر این کار بگذارم ۱. بالجمله اودرماه شوال وارد طهران شد و بعد از ورود ، مظفرالدین شاه نیابت سلطنت و تمام امور را بساو تفویض کرد . در آن اوقات جزء اول قانون اساسی در مجلس گذشته بود ، بعضی مستبدین از قبیل کامران میرزا و اقبال الدوله و امیر بهادر و غیر ایشان بمظفرالدین شاه القاء کرده بودند که قانون اساسی را امضاء نکند و گفته بودند: « این سبب میشود که اقتدار سلطنت از میان برود. » اوهم مضایقه داشت از امضاء قانون اساسی . مردم طهران همچنان عمومی کرده بازار را بسته افشارا خواستند . محمدعلی میرزا که تازه بمسند حکمرانی نشسته بود برای جلب قلوب حاضر شد که شاه امضاء کند و این سبب امیدواری مردم باو و محبوبیت او گردید لکن حکام که در ولایات بودند و ارتباط با او داشتند در امر انتخابات اخلاص میکردند مع ذلک مخالفت علنی از کسی ظاهر نشد تا اینکه مرض مظفرالدین شاه شدت کرده در ذیقعد سنه ۱۳۳۳ قمری (دی ماه ۱۳۸۵ شمسی) وفات کرد .

سلطنت محمدعلی شاه

چون مرض مرحوم مظفرالدین شاه طول کشیده و مردم او را در شرف مرگ میدانستند و جاننشین او هم در پایتخت حاضر بود و بعد از چندی تاجگذاری کرد و مردم سرگرم این انقلاب جدید و پیشامد غریب بودند و قات او چندان اثری در اوضاع نکرد و اغتشاش هم نشد و چندان معلوم نگردید لکن آزادیخواهان خیلی دلگیر و نگران شدند از نیابت اینکه میدانستند که با وجود مظفرالدین شاه حفظ اساس آزادی کمال سهولت دارد و اگر دیگران افساد نکنند او خودش نهایت میل بمعدل و آزادی ملت دارد لکن هیچ کس از خلف او ایمن نبود و میدانستند که داخل یک میدان کشا کش بزرگی شده اند . محمد علی شاه هرگز محل امدت نبود و از طرفی بالکلیه بروسها تفویض بود که ایشان بالکلیه بسد آزادی در عالم و مخصوصاً در ایران که سعی ها کرده ایران را بحال خرابی انداخته اند کفر

وقت دست بتصرف آن دراز کنند ایران قدرت دفع نداشته باشد لهذا پدای نمی گذارند ایران قدمی بطرف ترقی و آزادی بردارد و محمد علی میرزا آلت مقصودشان است .

محررمسال (۱۳۲۵ قمری - اسفند ۱۲۸۵ شمسی) شروع شده در حالیکه تنور انقلاب و هیجان عمومی در ایران شعلهور است. عموم ملتیان که روزی خود را آزاد و خلاص از ظلم مقتدران گمان نمی کردند عجله دارند که اقسام تعدیات وارده را یک یک براندازند (تعدیات حکام و اجزاء آنان و قشون و رؤساء و اجزاء آنان و مالکان املاک و تابعان آنان و بعضی روحانیان و دستجات ایشان). عموم مردم را دهشت فرا گرفته مثل کسیکه بخواب عمیق فرو رفته و از یک صدای خیلی موحتس مہیبی از خواب بیدار شده باشد باطراف با چشم خیره نگاه می کند. کم کم مردم میخواهند بفهمند که یک نعمت ، فوق تمام نعمت‌ها در دنیا بوده و ایشان آنرا نچشیده ، یعنی اجرای قانون و آزادی و ترسیدن از ظالمان و ظالمان برا وحشت گرفته از اینکعمیوه رسیده فرمی که لقمه مأ کول ایشان بود بنا گام چگونہ خار در آن پیدا شده در جویدن آزار میرساند. جمعیت علماء که بقم گرفته بودند و رئیس ایشان آقا سید عبدالله و آقا سید محمد بودند یک نوع تفوق و مرجعیتی کامل در مملکت پیدا کرده که عموم مردم در طهران از ولایات ایران بایشان رجوع می کردند و مدتی تمام عرایض و اتلہارات مردم کتباً و تلگرافاً بایشان و مجلس بود و ایشان مخصوصاً آقا سید عبدالله در تمام امور مملکت مداخله می کردند ، تعیین رئیس مجلس بلکه اعضاء مجلس و وزراء و حکام ولایات بی میل و اعضاء ایشان صورت نیگرفت، مردم حدو حق مجلس و آقایان را ندانسته ، تمام اجرائیات را موافق میل خودشان از آقایان و مجلس می خواستند و ایشان هم داخل اجرائیات میشدند. محمد علی شاه و اطرافیان علی الاتصال اخلال در کار داشتند و میخواستند این اساس را از بیخ برچینند. کم کم ضدیت شاه با ملت همه جا مذکور گردید و نفرت میان ملت و سلطنت پیدا شد، ناطقان و نویسندگان بید گوئی وشکوه آغاز کردند، شاه

مستقم شد که مملکت را بهم زده و هرج و مرج نموده بمشروطیت نسبت دهد. بدبختانه اشار هم که بحسب عادت قدیم ملاحظه‌ای جز از اقتدار شاه و حکام نداشتند سربازتگری و شرارت گذاشتند. بالقاء آقایان هر روز مردم جمعیت کرده دور مجلس را احاطه کرده گاهی عزل این حاکم و گاهی احضار آن ظالم را باسرا داد طلب می کردند و شاه را مجبور میکردند و وزراء را محکوم مینمودند که آنها را بمرکز بطلبند. با آن هیاهو و شکایات و فریادها که در نظرها و مطبوعات میشد چون این اشخاص را بمركز حاضر میکردند در مرکز یا پولها که بدامن آقایان و اشخاص ریخته میشد پاک شده، باز بمركز خودشان یا مأموریت دیگر با احترام مقام عود می کردند. با این اسرارها قوام الملک در از شیراز و ظل السلطان را ازاصفهان و آصفالدوله را از خراسان و حاجی آقا محسن را از عراق و متولی قم را از قم و رحیم خان را از تبریز و جیهان شاه خاترا ازخمسه و هکذا دیگران را احضار کردند، گویا نتیجه این احضارات دوشیدن اینان و غیر اینان و بتحت حکم آقایان آمدن ایشان بود! انجمنها در طهران و تمام ولایات ایران دایر شد و همه اینها شروع بدخالت در کارهایی کردند که اصلا حق و وظیفه نداشتند، افراد انجمنها و جمعیتها و عوام برامراء و بزرگان غلبه کردند. ایشان هم برای تخریب کارها بتشکیل انجمنها و عضویت در آنها و ادخال جاسوسان و مفسدان در جمعیتها اقدام کردند. محمدعلی شاه بتحریر روسها و مقرر بان خودی از مخالفان آزادی، بتمام رؤساء ایالات و اشار امر شہرودها ت امر کرد که شروع بقتل و غارت و ناامنی کنند تا مردم را خسته و از مشروطیت گسسته نمایند. صدای آشوب و قتل و غارت و بهم زدن در تمام اطراف بلند شد. ملتیان و آزادیخواهان هم باین سهولت از کار خودشان دست نکشیده از حمایت مجلس و مشروطیت دست برنداشتند. کم کم در تمام شهرها و ولایات دو دستگی و ضدیت پیدا شد و مجلس خواهان با شاه پرستان یا مشروطه خواهان با استبدادیان بند یکدیگر برخاستند. سعدالدوله که در جاه مللی و افساد از نمره اول بود و اظهار

ملیت و مشروطه خواهی را بامید اینکه رئیس دولت یا مجلس شود کرده بود چون دید که منبع الدوله بریاست انتخاب شده و هر اقدام بر ضد او کرد اثر نیکشید (زیرا او مردی بسیار خلیق و امین و آزادیخواه حقیقی بود) در آخر سعدالدوله شدت خود را بامجلس و مشروطیت علنی کرده با شاه راه پیدا کرده شروع کرد بتنقید و تخریب مجلس. مجلسیان او را اخراج کردند او هم استعفا کرد. سید بحر العلوم رشتی و سید محمد تقی هراتی و شیخ حسین نام قزوینی شهیدی از اعضاء مجلس آشکارا بر شدت مجلس و مشروطیت اقدام کردند و از مجلس طرد شدند. چند نفر از مجلسیان در تقویت اساس آزادی و در فعالیت و حفظ مشروطیت بسی نظیر بودند که دو سه نفر ایشان و کلاه تبریز بودند. اول سید حسن تقی زاده که جوانی است نوری و در عقل و هوش و فضل و نطق از اول نمره اشخاص آزادیخواه است و در اندک زمان بواسطه اقدامات فدائیمانه و نطقهای عاقلانه، محبوب عموم ملت ایران گردید و هم چنین حاج میرزا ابراهیم آقا و کیل تبریز که در عقل و هوش و حرارت آزادی طلبی و فعالیت بی نظیر بود. و کلاه آذربایجان و زنجان اهمیتی داشتند در آزادی طلبی، شیخ ابراهیم زنجان و کیل زنجان مجسمه حریت خواهی و درستکاری و فلسفه است و در حقیقت تبریز و آذربایجان مرکز مشروطه خواهی و ملیت است. بهر حال انقلاب در تمام نقاط ایران حکم فرما گردید و شرح اوضاع هر یک از شهرها و ایلات و دهات ایران در این انقلاب بزرگ، محتاج یک جلد کتاب ضخیم است و مرا نظر بشریح تمام احوالات نیست. تا چند ماه از اوایل مشروطیت اگر چه بتحریر محمد علی شاه از اشرار و ایلات هر طرف خصوصاً در اطراف اردبیل و تبریز قتل و غارت و دزدی و نا امنی بشدت جاری بود لکن احدی بر ضد مشروطیت علناً بیری بلند نکرده بود. اول مخالفتی که ظاهر شد بتوسط بعضی مفسدین ارتباط میان محمد علی شاه و چند نفر از ملاهای طهران پیدا شد که رئیس ایشان شیخ فضل الله بود و او بواسطه تقدم و اشتها و دخل و نفوذ کلمه‌ای که برای

سید عبدالله و سید محمد پیدای شده بود آتش غضب و خشمش مشتعل بود و طالب بود که اقدامی کرده این اساس را بر افکند، چند نفر هم با او همدمت بودند. کامران میرزا که عمو و پدر زن محمدعلی شاه و مرکز نفوذ و قساد بود با امثال اقبال الدوله و مجدالدوله و سایر مستبدین دامن بکمر زده به ملاها مبالغی دادند که بپرق مخالفت را بلند کنند. شیخ فضل الله و حاجی آخوند رستم آبادی که بتقدیس مشهور بود و ملا محمد آملی مقصد دیوانه و سیدمهدی امام جماعت از طرف کامران میرزا در سید نصرالدین و حاجی ملا علی اکبر نام و غیر اینها زمره مخالفت بلند کرده بودند. روزی در همین ایام میرزا نصراله خان مشیر الدوله، صدراعظم را برای گفتگو در باره اوضاع حاضره رفتم ملاقات کنم، اندرون بود پیغام دادم که: «بصدد ملاقات شما برای کارهای ملی آمده‌ام.» جواب داده بود که: «دل درد سختی دارم که قادر بخرکت نیستم اگر میل دارید بفرمائید اندرون.» بسیار پریشان شده برگشتم و بدیختانه عصر همان روز مشیر الدوله وفات کرد. بعضی احتمال دادند که محمدعلی شاه محرمانه امر یا تلافی او نموده و در این باب هیچانی در مردم پیدا شد چنانکه ملت پرست‌تر را سوگوار کرد. بهر حال بعد از او در موضوع تعیین صدراعظم برای ایران، عموم مردم نگران بودند. حسین پاشا خان امیر بهادر جنگ که از جمله مستبدین سخت و از مقربان مظفرالدین شاه بود بواسطه خشونتیکه با محمدعلی شاه در ولیمهدی او کرده بود، از محمد علی شاه ترس داشت و راه پدپار نداشت، اظهار آزادیخواهی میکردا عین الدوله در خراسان در همان نقطه که بود متوقف بود. محمدعلی شاه بواسطه اینکه امین السلطان در تعیین او بولایتعهدی سعی کرده بود، امین السلطان را دوست می‌داشت بعلاوه روسها که با محمد علی شاه یگانه بودند و شاپشال بهودی روسی و لیاخوف پالکونیک قزاق و وزیر مختار روس طرف مشورت باطنی او بوده و امین السلطان را روس پرست میدانستند، شاه را واداشتند که امین السلطان را از فرنگستان بطلبد. کم کم این خبر علنی شده ملتیان و مجلسیان زیاد از این خبر

متوحش شدند، زیرا همه او را خائن بمملکت میدانستند و میدانستند محمد علی شاه او را برای بهیم زدن اساس مشروطه و آزادی میخواست. گفتگوها زیاد شد، نطقین بشد او نطقها کرده، روزنامهها بدنوشتند و محمدعلی شاه او را مورد تعرض قرار دادند. با همه تعرضات و تهدیدات خبر رسید که او حرکت کرده و چون آزادیخواهان قفقازیه هم با این آزادی طلبی و مشروطیت ایران مساعدت داشتند بلکه جمعی فدائی و مجاهد پیدا شده بود که برضد مشروطیت هر کس پیدا شود صدمه بزنند معروف شد که در بادکوبه و جاهای دیگر قصد جان او را دارند و او هم خوف داشته مجبولانه می آید. در همان اوقات مذاکره آمدن امین السلطان، روزی در راه، یکی از دوستان صمیمی که مدتی بود بارو پا سفر کرده بود بناگاه با من مصادف شد بعد از اظهار شفقت بملاقات مرا بخانه برده در خلوت گفت: محمدعلی شاه امین السلطان را بایران خواسته یقین است که نیت خوبی در این خواستن ندارد لکن امین السلطان با آزادی طلبان اروپا و کسانیکه از ایرانیان در خارجه هستند عهد مؤکد کرده که بایران آمده بمجلس و مشروطیت خدمت کند و با ملت همراهی نماید بشرط آنکه ملت هم توبه او را قبول کرده با او همراهی کنند و بیگنفر از بزرگان و ارکان آزادی کاغذی نوشته، خیلی مناسب است شما جواب آنرا با خود برده و در خارجه ایران او را ملاقات کرده مجدداً عهد بگیریید که با نیت پاک و عزم تلافی مافات بایران بیاید و او چون آدم عاقلی است میتواند خدمت کند. باید بمجلسیان هم فهمانید که او چنین عزمی دارد تا ایشان هم مساعدت کنند. گفتم: در صورت اطمینان با او بسیار سعادت است برای او و برای آزادی زیرا علاوه بر آنکه آدم با هوش و عاقلی است مدتها صدارت ایران را داشته و بیمه جا و هر شخص و هر کار مطلع است، در این اواخر خارجه را هم سیاحت کرده اوضاع عالم را دیده بهتر از او کسی نمیتواند خدمت کند. از رفیق جدا شده با دستهای از آزادیخواهان حقیقی ملاقات کرده این مذاکره را نموده برای رفتن خودم مشاوره کردم گفتند: چند کرو و خرج اوشده

و تجربه‌ها دیده‌اگر واقعاً عزم داشته و اطمینان دهد میتواند خدمت کند. گفتیم: «یقین است اگر من رفته و دیدم عهد خواهد کرد لکن اگر آمد و عهد شکست چه باید کرد؟ چنانچه در وقت معزولی در قم عهدا کرد و با حکیم‌الملک و شیخ محسن خان مشیرالدوله آن رفتارها را کرد.» گفتند: «باید اطمینان گرفت.» باز نزد یک نفر دیگر از عقلاء آزادخواهان رفته مطلب را اظهار کردم گفتم: «باید دید او را برای چه خواسته‌اند؟ اگر برای طرف کردن با مجلس است آمدنش حسنی ندارد و نمیتواند کاری از پیش ببرد، معذالک مشکل است خود را با مجلس و ملت طرف کند. دهر حال او می‌آید پس رفتن و دیدن شما و عهد گرفتن قطعاً ضرر ندارد اگر نفع نداشته باشد و بهر حال امروز وضع غیر از سابق است عین‌الدول را می‌بینید که با شدت ملت چگونه شده؟ البته او هم خود را با عموم خلق طرف نمیکند.» گفتیم: «اگر رفتیم و دیدیم صلاح او و ملت چیست وجه بگوییم؟» گفت: «صلاح او و مردم این است که در اول ورود کاری قبول نکند و اگر تکلیف وزارت و غیره کنند عند خواسته بگویند مدتی غایب بودم باید بکارهای شخصی برسم پس چند ماه تماشای اوضاع را کرده فهمیدم که چه باید بکند آنوقت اگر صلاح شد قبول کار بکند.» گفتیم: «منهم همین را صلاح میدانم و محض خدمت با آزادی رفته او را ملاقات کرده، صلاح کار را گفته عهد از او میگیرم.»

در این ایام بتوسط بعضی از آزادخواهان در عیبات چون مردم نظر به علماء دین دارند حقایق مشروطیت را بر رؤساء علماء گفته و مدلل داشته بودند که مشروطیت عین اساس اسلام است و از جانب میرزین علماء حاجی میرزا حسین طهرانی و آخوند ملاکاتلم خراسانی و آقامیرزا عبدالله مازندرانی احکامات و تلگرافات بعموم شده و مردم فهمانده بودند که مساعدت مشروطیت واجب است و مخالفت با آن معصیت و حرام است. دستخطهای ایشان در تهران طبع کرده میان عموم ایرانیان نشر کردند و چون غالباً در میان فقهاء رقابت و لجاجت هست و طلب ریاست بتغوس غالب است سید

کامل یزدی بضد علماء دیگر برخاسته حامی استبداد واقع شد و باطناً با شیخ فضل‌الله و مستبدین دیگر ایران، روایتی پیدا کرد. بازار انقلاب روز بروز گرمتر میشود.

من بیست و هفتم ماه صفر سنه ۱۳۲۵ قمری (فروردین ۱۲۸۶) شمسی) بطرف رشت و روسیه رهسپار شدم. از قزوین و رشت عبور کرده در انزلی بکشتی سوار گردیده عملهای ایران را که باکشتی بملگی روسیه میرفتند بچه حال دیدم یازای نوشتن ندارم تا وارد باد کوبه شدم. میرزا علی محمد خان قنصول باد کوبه را دیده تحقیق و درود امین السلطان را کردم گفت: «مجبورانه می آید و نمیدانم در کدام نقطه است لکن میدانم نخواهند گذاشت سلامت بایران وارد شود. در ایستگاهها از قرار معلوم فدائیان در همه جا مراقب هستند و قصد جان او را دارند.» مشهدی عباس نام دیلمقانی را دیدم از او پرسیدم که: «شنیده‌ام که امین السلطان پلباس زنانه وارد شده؟» گفت: «معلوم نیست لکن من پسران آصف الدوله و عباس خان مهندس باشی را دیده گفتم زود بروید که اگر فدائیان بدانند شما پسران آصف الدوله هستید که شهرت داده‌اند اوعده‌ای از اهل خراسان را پسر کمانان فروخته البته شما را می کشند.» من بطرف ساحل دریای حرکت کردم، بناگاه از طرف دفتر خانه روس غوغائی ظاهر شد گفتند: «امین السلطان را تیر زدند.» من نزدیک رفته تحقیق کردم گفتند: «زخم‌دار شده بددشگه گذاشته بمریضخانه بردند.» من هم سوار درشگه شده بمریضخانه رفتم، دیدم عباس خان مهندس باشی را که شباهت بامین السلطان داشت باشتباه زده‌اند. یک گل‌ولسه به شانه‌اش و یکی به رانش خورده بود، زخم داشته و بسته بودند. من از یک زن پرستار پرسیدم گفت: «خطر ندارد لکن بیچاره از بابت رسیدن این خیر باهل خانه و فرزند و کسانش مضطرب بود که قونسول تلگراف کرده اطلاع داده بود. بعضی اشخاص را دیدم تأسف داشتند از اینکه تیر بامین السلطان نرسیده و پسران آصف الدوله را نکشته‌اند. تحقیق کردم امین السلطان

هنوز بیاد کوبه نیامده بود سوازشده به پتروسکی رفتیم معلوم شد هنوز بآنجاهم وارد نشده پس کاغذی نوشته با روزنامه ارشاد که شرح زخمی شدن عباس خان را نوشته بود یکی داده سردم دروود امین السلطان باو بدهد و نوشتم که در قسطنطنیه او هستند، بیاد کوبه نرود. خودم بواسطه اینکه تمیز خان شوره که حکیم یگانه طالبوف در آنجا است نزدیک بود بقصد زیارت او دو روزه بشوره وارد شدم. حاجی میرزا عبدالرحیم طالبوف را بعد از چند سال مفارقت ملاقات کردم بسیار مشغوف شد و درباره اوضاع ایران و نابود کردن مردمان خیر خواه و ازمین الدوله و سایر اوضاع، زیاد مذاکره نمودیم. گفتم: «در این حال که انقلاب سیاسی ایران شروع شده و حضرت تعالی از تبریز بوکالت انتخاب شده‌اید و املاک و ثروت دارید آیا بهتر نبود بایران رفته در مجلس شورای برای ایران کار کرده و چون اولاد ندارید داری را فروخته صرف ترقیبات ایران میکردید؟» گفت: «بلی! منم مصمم شدم و بدوستی نوشتم در طهران برای من منزل بگیرد و اعلان فروش علاقه‌جات هم کردم لکن از طهران دوستان می نوشتند که کتاب تو را یک نفر ملائیده، فهمیده یا فهمیده تو را تکثیر کرده ا کسان دیگر هم نوشتند که اگر بیائی اسباب زحمت خواهد شد. باز من بیک نفر که او را خیر خواه مملکت میدانستم کاغذ نوشته راه علاجی طلب کردم جواب نرسید و از این بابت مأیوس شدم. بی جهت هم نمیتوان خود را بهلاکت انداخت و باطل کرد. اینجا مدرسه خوبی هست بآبادی آن خدمت میکنم. با ایشان وضع مدرسه را دیده خیلی پسندیدم بعد از دو سه روز عزم حرکت کردم قرآن کوچک خوش خط و تمبیح خوبی یادگار داد. باز حرکت کرده از آن کوه عالی و راه آسپاد قشنگ عود کرده به پتروسکی رسیدم، معلوم شد امین السلطان با آقای مستوفی - الممالک و پسر خودش حاجی میرزا احمد خان و امان‌المیرزا و میرزا محسن خان و دو نفر نوکر سواز کشتی مخصوص شده بطرف انزلی حرکت کرده اند کاغذ منم باو رسیده. فرمان هم سوار در شگه شده بیاد کوبه وارد شده، احوال پرسی از مهندس -

باشی کردم، خالص بهتر بود. تسلی داده گفتم: «چون بخاطر امین السلطان بشما صدمه رسیده و او سلامت در رفته البته تلافی خواهد کرد.». مختصر اینکه من از باد کوبه حرکت کرده وارد انزلی شدم معلوم شد که اهل انزلی جلو گیری از امین السلطان کرده نگذاشته اند در انزلی پیاده شود در طرف غازیان پیاده شده و گفته اند: «اگر مجلس رخصت ندهد ما از اینجا نمی گذاریم بگذری!». شاه و وزرا تلگراف کرده اند مردم قبول نکرده، شاه بمجلس اطلاع داده در مجلس گفتگو شده، تقی زاده و بعضی صلاح ندیده بالاخره باصرا شاه اکثریت مجلس رأی داده و تلگرافاً عهد اطمینان خواسته رخصت داده بودند پس حرکت کرده، برشت رفته بود. من هم عقب ایشان برشت رفتم با تلفون سراغ کردیم از رستم آباد خیر دادند که اینجا هستند باز من حرکت کردم هم چنین عقب ایشان از رستم آباد و رود پار گذشته بمنجیل وارد شدم در حالیکه ایشان در شرف حرکت بودند مرادیده اظهار شغف کردند. فوراً با امین السلطان و آقای مستوفی الممالک هم کالسکه شده حرکت کردیم سبهدار هم با ما بود تا اینکه آهسته دو مکتوبی را که با من بود باز دادم و از مندن باشی صحبت کردم و گفتم: «خطر در باد کوبه تنها نیست، باد کوبه ساکن و آدمها متحرکند همه جا پیدا میشوند نمیدانم آیا در همان عقیده سابق هستید و اگر من خیر خواهی کنم قبول خواهید کرد؟» گفت: «بلی یکدفعه بخیر خواهی شما گوش ندادم ضرر آنرا کشیدم من از این مردم که کار ایشان تعلق است و شما ایشانرا گر بهای کنار سفره می نامید امید خیر گوئی ندارم. شما آنچه می دانید بگوئید.». گفتم: «شما سیاحتها کرده و دنیا دیده اید. اکنون وضع ایران غیر آن است که دیده بودید. مثل مردم این است که آنها را چون مرغان را در يك قفس کرده و سر پوشی گذاشته بودند یکدفعه سر پوش را برداشته مرغان هر يك يك طرفی پریدند و فضا و وسعت عالم را دیدند و دیگر محال است آن مرغان بآن قفس سابق داخل شوند. حالا که قفس حبس ایرانی شکسته میادا اگر بخواهند بدست شما این مرغان را بقفس داخل کنند اقدام کنید دیگر

آدم زنده گنج گرفتن و یا شقه کرده آویختن پیشرفت نمیکند، اجمالاً علی‌الاصال در منازل و کالسه باو از لزوم مساعدت با ملت و تهدید از مخالفت گفتیم.

از منجیل باین طرف در هر منزل سپه‌دار تهیه ناهار و شام و مهمانی مفصل دیده بود. مستقبلین از قزوین و طهران با هزار نحو تملق گفتن میرسیدند و تملق‌ها می‌گفتند که عقل حیران بود. بناز در خلوت گفتیم: «مبادا گر به‌های دور سفره گولتان بزنند که پنجاه سال تملق و سجده این مردم جلو یک گلوله میرزایضا را از ناصرالدین شاه نگرفته بیدار باشید». انصافاً من از تمام مذاکرات او چنان فهمیدم که جز قصد موافقت با مجلس و ملت ندارد. در قزوین بینایان از آنها جدا شده و تنها بطهران آمدم و میدیدم که از طهران در هر منزل هزاران نفر باستقبال می‌آمدند. امید مجلسیان و تقاضای ایشان از او مساعدت با ملت بود و تقاضای مستبدین و شاه پرستان شدت با ملت بود. مردم در عزم باطنی این شخص مردد بودند، بسیاری هم باو بد می‌گفتند. اجمالاً بعد از ورود بطهران، دسته دسته از آزادیخواهان بلکه و کلای مجلس هم درخفیه باو ملاقاتها کرده و عهدها گرفتند. او همه اظهار میکرد که: «من تکلیفی جز این ندارم و در اروپا عهدها و قولها بجمعیت‌های بزرگه آزادیخواه داده و باین قصد باین خاک قدم نهاده‌ام». من و بعضی خیرخواهان گفته بودیم که بزودی کار قبول نکند لکن بعد از چند ملاقات با محمدعلی شاه، وزارت داخله را باو دادند قبول کرد و این موجب سوءظن شد. اواخر ربیع‌الاول وارد شده بود.

در این ایام رفته رفته روز بروز افشاش و هرج و مرج در هر جا بیشتر شده اقبال السلطنه در ماکو و خوی غارتگری کرد، رحیم‌خان در آذربایجان، چپا‌نشا خان در خمسه و اجمالاً از هر طرف خیر غارت ایلات و خسارایی دهات و هجوم پشورها میرسید. انجمن‌ها در طهران و سایر بلاد زیاده از حد شده بود و دخالت بکارها میکردند، بیشتر از صد انجمن در طهران دایر گردید بانسواهای

مختلف و محققاً در بسیاری از آنها از طرف محمدعلی شاه و مستبدین افساد و دسیسه برای تخریب بنای آزادی و هرج و مرج در کار بود. ناطقان مخصوصاً ملك المتكلمين و سيد جمال الدين در هر مسجد و مجمع و سخن عمارت بهارستان نطق‌های مهیج میکردند و گاهی سوء خیال شاه و امین السلطانرا علنی میگفتند. روزنامه‌ها زیاد شده بنوهای مخالف از یکی بد و از یکی خوب می‌نوشتند. روسها با دسایس بهرجا راه یافته بخرابی مجلس و مملکت ایران بدست مفسدان اقدام میکردند. خبر رسید دسته‌ای از قشون روس از رودخانه ارس گذشته بیلمسواز و دهات اطراف را غارت کرده آتش زده‌اند و کم کم معلوم شد که محمد علی شاه بنحریک روسها محرك تمام هرج و مرج شهرها و قتل و غارت در ولایات و سبب خودسری ایلات است. در فارس هم انقلاب حکم فرما بود. در تبریز جمعی مجاهد با کمال جدیت در حفظ آزادی اقدامات کرده، انجمن ولایتی تبریز دخالت در هر کار میکرد. کم کم امین السلطان در نزد عموم متهم بافساد گردید و در همان ایام ورود او حاجی احتشام السلطنه که از طهران انتخاب شده و در خارجه وزیر مختار ایران در برلن بود وارد گردیده چون صنیع الدوله از ریاست مجلس استعفا کرده بود او را بر ریاست مجلس انتخاب کردند. بدبختانه بسیاری خود را داخل آزادی طلبان کرده، در عقب قبح شخصی دویده و آزادیخواهانرا منم کردند. هر روز با فشار بسیار یکی از رؤسای ولایات و متمولین مشهور را بطهران احتضار کرده، اول خون تمام شهداء را بگردنش گذاشته مقصرش میکردند و در خلوت پولها خود آقسایان معروف و پسران و کسان ایشان گرفته او را بآب کوثر کشیده، پاک نموده، کسر میدادند. شهرت داشت که آقا سیدعبداله، سلطنت ایران را بکف گرفته، عزل و نصب وزراء و حکام و بدی و خوبی هر کس موافق میل او جریسان داشت، و بی‌رضای او کاری نمی‌گنشت از سرحد عثمانی هم خبر تجاوز میرسید، حمل میکردند که تحریک محمد علی شاه و مساعدت سلطان عبدالحمید خان (سلطان عثمانی) برای برهم زدن آزادی ایران است. در تمام

اطراف ایران آشوب حکمفرما بود لکن علناً قدی پرشد آزادی بلند نشده بود تا این
 بیرق را اول چند نفر از ملاحای مستبد منتقد بلند کردند. در تمام ممالک عالم،
 منشاء ظلم و تعدی و اسارت و جهالت مردم و استبداد، بزرگان روحانیان و دیوانیان
 بوده و هستند و خواهند بود زیرا اینان سایر مردم را بنده و اسیر و مطیع فرمان
 خود میخواستند و این موقوف است بر اینکه ذهن مردم را از جهل و خرافات پر
 کرده، از حقایق و علوم دور کنند تا مردم جاهل زیر بار بندگی ایشان رفته، بار
 زحمت ایشان را بدوش کشیده، عمری زحمت کشیده، نتیجه را بهشت ایشان ریخته،
 دست و پای ایشانرا بوسیده، ایشان را سرور خود و مطاع خوانند. عقلاء و مطلقین
 از تواریخ عالم که همیشه دانسته بودند در هر مملکت هر گاه حرف حقیقت و ترقی
 و آزادی بلندگان خدا بمیان آمده روحانیان آن مملکت با تمام قوا ضدیت کرده و
 خونها ریخته اند همه تعجب داشتند چگونه در ایران بعضی روحانیان پیشقدم هستند
 لکن همه میدانستند که آتش زیر خاکستر ساکت است و البته شعله ور خواهد شد.
 بعضی روحانیان بطور حقیقت و بواسطه پاکبانی فطرت خواهان آزادی بودند چنانچه
 این بعضی قلیل در هر مملکت وجود داشته و بعضی هم از بابت اینکه در روحانیت
 اقتدار و نفوذی پیدا نکرده بعداوت و حسد روحانیان، طرف آزادی را انتخاب
 کرده بودند چنانچه بعضی در طهران باین نام نفوذ پیدا کرده پولها گرفتند و آزادی
 را خراب کردند. بعضی دیگر ساکت بودند، اول این امر را مهم نمیدانستند و گمان
 میکردند از حرفهای بی اساسی است که بعد از چند روز رفع میشود و نمیدانستند
 که مخالفت با نفوذ ایشان است. لذا ضدیت با تقاضای عموم جرئت نمیکردند. بعضی از
 ملاها هرگز ندیده و تصور نکرده بودند که به هر کار بد که ایشان بد دیگران ایراد
 و مؤاخذه میکنند و بیانه اذیت و غارت مردم میگردانند کسی بایشان هم ایراد کند
 مثلا گر هزار گوه رشوم میگرفتند احدی جرئت اظهار یا چون و چرا نداشت، بسا
 کسان ایشان ظلم و تعدی میکردند، آدم میکشند و خودشان هم با سه مال قراء و ایام و

اوقاف، مبلغها جمع و احتکار میکردند و خود را از تمام احکام اسلام و ترتیبات حکام مستثنی کرده بودند، ولی کم کم دیدند این نفوذ متزلزل میشود. شهرت داشت حاجی میرزا حسن تبریزی بواسطه پند و عمویش که سالها عوام تبریز اسیر ایشان بوده و اقاماً خدائی میکردند، از همان مال فقراء مبلغها املاک و ثروت دارد و کار او احتکار است. در این سال گراتی و کمی غله، مردم محتاج و اوهم غله در انبار داشته مردم و انجمن ایالتی از هر کس که غله داشته استدعا میکنند هر کس بفراخور تمکن غله بفروشد تا نان فراوان شود و در ضمن از او هم خواهش میکنند که: «آقا! احتکار حرام است شما هم که این قدر غله در انبار دارید قدری بدهید.» آقا از این جسارت مردم مشتعل شده میگوید: «مردم چگونه جرأت دارند بمن بگویند توهم غله بفروش؟ من خود میدانم چه وقت بفروشم؟ او در باطن با محمدعلی شاه و شیخ فضل الله بعضی امراء و ملاهای مستبد مکاتبه داشته و وسیله مخالفت می جسته است. مردم اسرار میکنند که حکم خدا و دین و دولت این است که در وقت حاجت اگر کسی غله را حبس کرده بفروشد اجبار باید کرد و گویا چند نفر از طرف انجمن ایالتی مأمور می شوند که یکی از انبارهای آقارا باز کرده خواهش کنند کسانش غله را بفروشند و اگر نکنند چند نفر امین گماشته بفروشند. اوهم مطلع شده چندین نفر تفنگدار و چماق زن درده گذاشت که اگر از طرف انجمن آمده خواستند انبار را دیده و بدانند که غله احتکار شده آنها را بزنند. بالجمله چند نفر گماشته انجمن که بده رفته بودند کسان آخوند بایشان شلیک کرده بعضی مقتول و بعضی مجروح می افتند. از این اقدام تقار میان او و ملت تبریز پیدا شد. او علناً میگوید: «مشروطه حرام و خلاف شرع است زیرا اگر شرعی بود مشروطه خواهان جرئت نمیکردند بمن که رئیس ملاهای تبریزم جسارت کرده بگویند احتکار نکن! پس جمعی از ملاها و اشرار راهم تحریک کرده دایره مخالفت تشکیل داده، خودش هم از تبریز حرکت کرده بتهران آمد، بقصد اینکه با مخالفان همراهی کرده اساس آزادیرا بهم زنند.

در وقت عبور از زنجان، ملاقر بانعلی را که گریس ملامهای زنجان بود دیده با او همدمت بسدیت شده بود و بشهرهای دیگر آذربایجان از اردبیل و ارومی و خوی و غیره به ملامها نوشته تحریک بر فساد کرده بودند. حاجی میرزا حسن بطهران آمد در حالیکه قبل از انقلاب گرمی آمد و اقامتاً عموم خلق استقبال کرده، قربانیا مینمودند و دست و پای می بوسیدند لکن چون مخالفت او معلوم شد با کمال بی احترامی با او رفتار کردند و کسانی که دیدن از او کردند متغور شدند.

در همین اوقات حاجی ملا محمد خمایی رشتی که با حالت فقر و فلاکت از نجف برگشته و در اندک زمان از مال مردم صاحبدها هزار تومان ثروت شده و نفوذ پیدا کرده بود او هم بمساعدت میرزا حسن و شیخ فضل الله از رشت بطهران حرکت کرد و در قزوین توهین دیده، بلکه تیری هم برایش خالی کردند و نگرفت. چند نفر از مستبدین روحانیان قزوین هم بصد مشروطه اقدام کردند منجمله سید جمال نام و غیره. در همین ایام سعد السلطنه در زنجان حاکم بود، بواسطه اینکه ملاقر بانعلی بدون اذن متولی و ناظر که شاهزاده یمین السلطان بود موقوفه مسجد شاه زنجان را تصرف کرده بود، سعد السلطنه میخواست رسیدگی کند ملاقر بانعلی بقصد سبب نفر نوکسر از ملاوسید و غیر ایشان چماق زن و مسلح داشت بریاست برادر زاده اش که روزی با آنها امر کرده بود بداد الحکومه ریخته، چند نفر را مقتول نموده و باقی کسان سعد السلطنه گریخته، خودش چون کار را سخت دیده خود را از اطاق بیاغ انداخته، در میان درختها پنهان ساخته بوده که کسان ملاقر بانعلی او را پیدا کرده، دور آن پیرمرد بیکس و غریب را گرفته و هر چه التماس کرده بود مرا نکشید و هر چه دارم بپدید خندیده گفته بودند: «هر چه داری مال ما است» پس چند زخم کاری زده انداخته و تمام دارائی او را برده بودند. با آن حال زخم که خون از او می ریخته بعضی رحم کرده بودند که زخمش را بسته در یک خانه نگاهش داشتند، کسان ملاقر بانعلی دور آن خانه را گرفته، حکم کرده بودند: «فوقاً بیروتش کنید یا خانه را

خزاینه‌کنیم. بیچاره‌ها با آن حال بدترشگه گذاشته، بیرون برده چند روز در سلطانه
 معالجه کرده آخر بطهران آوردند در حالیکه هوش و زبان نداشت و در طهران فوت
 کرد. روز بروز خیر آشوب و غارت و افساد بعضی مالاها ازهرجا میرسید و نزد عموم
 وانتح شده بود که محمدعلی شاه پاشا را همه جا مساعدت کرده و امین‌السلطان هم
 ابدأ اقدامی برای اسکات نکرد و بسیاری از مردم بدگمان شدند که او هم بامحمد-
 علی شاه همداستان است لکن بعضی کسان می‌گفتند که محمدعلی شاه باو بی‌اعتماد
 شده زیرا او را موافق خیال خود ندیده، از این بابت اقدامات او بی‌اثر است.
 بسیاری از محرمان گفتند که امین‌السلطان میفوض محمد علی شاه شده و در بامطن با
 او همراه نیست و میفوض مردم هم شده که گمان میکنند او در افساد مملکت شریک
 است. در این اوان شیخ فضل‌الله بواسطه حسدیکه بسید عبدالله و سید محمد داشت
 بر کز فساد و مخالفتی درست کرده بود. و کلاه باهوش خصوصاً چند نفر آزادیخواه
 حقیقی مثل منیع‌الدوله و تقی‌زاده و حاجی میرزا ابراهیم تبریزی و شیخ ابراهیم
 زنجانی و امین‌الضرب و کسان دیگر اسرار کرده مشغول نوشتن منتم قانون اساسی
 بودند. از تبریز و سایر جاها علی‌الاتصال تلگراف و عریضه بمجلس میشد که قانون
 اساسی را تکمیل کنند. بعضی مالاها که از جمله ایشان شیخ فضل‌الله بود اعتراض به نوشتن
 قانون اساسی میکردند و میگفتند باید موافق شرع باشد و بعضی کم کم بزبان می-
 آوردند که وقتی قرآن هست قانون اساسی غلط است! شیخ فضل‌الله کج تابی میکرد و با
 مواضعی که با محمد علی شاه و میرزا حسن تبریزی و سایر مستبدین داشت وسیله
 مخالفت می‌جست تا اینکه پیشنهاد کرد که يك ماده بر قانون اساسی بیفزایند که
 همیشه چند نفر از فقهاء، عضو مجلس بوده، از وضع قانون مخالف شرع جلوگیری
 کنند. این ماده را هر نوع که او خواست نوشتند معذالک از مخالفت و تحریکات
 دست‌نکشید تا اینکه نظر خودش را روزی پیش از اینکه آن ماده به تصویب مجلس برسد
 با عبارتهاییکه خودش ساخته بود طبع و نشر نمود و این اخلال سبب اعتراض سایر

ملاها و مجلسیان شده، بهانه بدست او افتاده با جمعی از کلاشان و مفتخوران طلبه و سید نما و روضه خوانها و گداهای پست و رذل مهاجرت از طهران کرده رفته در حضرت عبدالعظیم (ع) خیمه مخالفت زده شروع کردند بر قدح و طعن مشروطیت و مشروطه خواهان. روزنامه نوشتند و نشر کردند، هر کس بزیارت حضرت عبدالعظیم (ع) میرفت بعضی مفتخوران گردن کلفت میگفتند مشروطه کفر است و بعضی را که مشروطه خواه میدانستند اذیت میکردند و کوبک میزدند. از قرازمعروف بقدمی- هزار تومان از محمد علی شاه گرفته و این دستگاه را دایر کرده بودند. میرزا حسین تبریزی و ملا محمد آملی و آخوند رستم آبادی و سید مهدی سید نصرالدینی و جمعی دیگر با او همراهی کردند لکن نتوانستند کلای از پیش ببرند زیرا عموم خلق مطلب را دانسته بودند لکن این خیر مخالفت او بهمه جا رسید و مکتوبها بملاهای مستبد شهرها نوشت و بساعدت محمد علی شاه و ملاهای مستبد، اشرار همه جنانها بر قتل و غارت و هرج و مرج تحریک کردند. قریباً استغاثه مظلومان و غارت زدگان دهات از ولایات بلند گردید و اغلب حکام در هر جا بنای سوء سلوک را گذاشتند و مردم همه اینها را منشدن بامین السلطان کردند.

من بواسطه اینکه فرزند عمایون از اروپا مریض برگشته بود بمعالجه او مشغول بودم نتوانستم بنزد امین السلطان رفته تحقیق کنم و عهد را بیادش آوردم لکن روزنامهها و تاملقان علناً بد گوئی از او کرده این فسادها را بتدیبر او مستند کردند تا اینکه روزی نظیر السلطان پسر نظیر الدوله بجعفر آباد بمنزل من آمده گفت: «تکلیف این است که باهم امین السلطان را دیده هم گرفتاری ملت و هم خطر را که از این شهرت با و متوجه است خاطر نشان کنیم بلکه باستعفا دلالتش کنیم.» قبول کرده شب هفدهم رجب سنه ۱۳۲۵ قمری (شهریور ۱۲۸۶ شمسی) که چهارمین ماه مراجعت او بایران بود بدیدنش رفته دو ساعت با او صحبت کرده گفتم: «میدانید که ایران در چه حال و مردم نسبت بچنانعالی چه ظن بدی پیدا کرده اند؟ عهد کرده بودید

علاج و اصلاح کنید، اگر نمیتوانید استعفا بکنید.». گفت: «من چون در خارجه و داخله قول داده‌ام که هر قدر امکان دارم در خلاصی ایران از قید اسارت خدمت کنم کمال سعی را دارم لکن میدانید شاه جوان و مغرور است، مردم و ناطقان در روزنامه‌ها و انجمن‌ها هم از هیچ بدگویی باو و من فروگذار نمیکنند، نمایان هزاران هم افزوده خیر میدهند. من فرماً يك روز زحمت کشیده برایش آوردم فردا می‌بینم باآسمان رفته. خوب است شما مرا از مردم حفظ کنید من هم بملت خدمت کنم.». ظهیر السلطان گفت: «چون شما را منم بموافقت پاشاه کرده‌اند استعفا کنید و الا شما را می‌کشند.». گفت: «کیست مرا بکشد؟» ظهیر السلطان دست بسینه گذاشته گفت: «یکی من!» او خندیده گفت: «من تو را راضی میکنم!» ظهیر السلطان گفت: «من یا برقع اغتشاش یا استعفا راضیم والا...». گفت: «من باز چه در کار میکنم اگر دیدم نمیتوانم، استعفا کرده از ایران خارج میشوم.». «.

گفته شدن امین السلطان

بدبختانه امین السلطان در میان مردم متهم بموافقت پاشاه بلکه تحریک محمدعلی شاه بمخالفت با مردم شده بود و در نزد محرمان شاه منم بود باینکه میخواهد شاه را خلع کند بلکه ایران را جمهوری کرده، خود رئیس جمهور شود! بهر حال می‌شنیدم محمدعلی شاه با او عداوت پیدا کرده است تا اینکه روز شنبه یست و یکم رجب ۱۳۲۵ قمری (شهریور ۱۲۸۶ شمسی) بمجلس رفته زیاد اظهار مهربانی با ملت و همراهی در کار نموده، اطمینان هم بوی کلاه داده بود و هزاران تماشاچی علناً نطق و وعده و اطمینان دادن اوزاشنیدند تاغروب شده مجلس بهم خورده اوقندی هم باوزراء و آقا سید عبدالله در مجلس بوده‌اند. تقریباً کمی از شب گذشته با آقا سید عبدالله از سخن مجلس بیرون آمده تا میخواهد سواز کالسکه شود بناگاه گسرد و غباری بچشم او و همراهانش پاشیده شده، چندین صدای شلیک رولور پشت سر هم شنیده شده، دو سه

گلوله بسینه و شکم او خورده، صدای پای تک و دو بگیرد و غوغا برخاسته، چند قدم دورتر از جائیکه امین السلطان افتاده و جان داده بود، نمش جوان دیگری را هم افتاده یافتند که از دهن خود با گلوله مغز خود را پریشان نموده بعد شایع شد عباس آقا نام تبریزی است که خودش با همراهایش گسرد بپشمها پاشیده و او با گلوله امین السلطان را کشته و بعد خود کشی نموده است (این قضیه دنبال نشد و حقیقت امر معلوم نیست والله اعلم).

خبر قتل اتابک و اینکه آزادی طلبان ایران تا دادن جان حاضرند، بنام ایران و کلیه ممالک انتشار یافته اثر غریبی کرد. حامیان استبداد زیاد خوف کردند، شیخ فضل الله بعد از چندروز چادر خود را از حضرت عبدالعظیم (ع) برچید؛ میگفتند محمد علی شاه از کشتن امین السلطان خوشحال شده و التفاتی بکسایش نکرده. این قتل امین السلطان و شایعه خود کشی عباس آقا یک حقیقت و جدیت دیگری را بمشروطیت داد و رعیه دلدلهای مستبدین افتاد. در همه جا ملتیان شاد شدند و گمان کردند که قتل و غارت و آشوب اشرار بقتل اوقف میشود و حال آنکه ماده همه فسادها خود محمد علی شاه بوده آشوب و غارت و شرارت بیشتر ملتیان کرد، انجمنها و نطقین در روزنامهها علناً بشاه بد گوئی کردند و اصرار داشتند که با مجلس و ملت همراهی کند. بعد از گذشتن قریب یکماه از این وقایع عموم اعیان مملکت و صاحبان مناصب و وزراء و سپاهیان چندین روز در مجلس و مسجد سپهسالار حاضر شده بقرآن قسم یاد کردند که بامشروطیت و قانون همراهی کنند و در یک روز در یک مجلس هفتاد نفر بیشتر از اعیان قسم خوردند و شاه کسان خود را فرستاد که عهد کردند مساعدت کنند و بتقاضای مجلسیان یک روزهم خود محمد علی شاه با تمام شهزادگان و بزرگان با نهایت جلال و حسن استقبال ملت بمجلس آمد و جشن عظیمی دایر گردید و او در حضور تمام و کلا و بزرگان، قرآن بدست گرفته قسم یاد کرد که با آزادی و عدل و قانون اساسی مخالفت نکند

چنانچه شیخ فضل الله هم با چند نفر ملای مستبد این قسم را یاد کردند.
 امیر بهادر جنگ که از مقریان مظفرالدین شاه ولی تا آن
 اوقات راننده محمد علی شاه بود، محمد علی شاه او را محض مخالفتش با مشروطه
 بدبار برده عهد معیت بستند. با همه این اقدامات ظاهری محمد علی شاه مشاور و
 محرم اسرارش پالکونیک قزاق لیا خوف روسی بود و شاپشال یهودی و امیر بهادر
 و شیخ فضل الله که از حضرت عبدالعظیم خیمه برچیده شهر آمده بود و رحیم خان
 چلبیانلو که رئیس دزدان و اشرار آذربایجان بود و ملت باصرار احضار او را
 خواستند و شاه احضارش کرده مدتی حبس بود. قوام شیرازی و جهان شاه خسته ای
 و متولی باشی قم و امثال اینها را باصرار احضار کردند لکن بدبختانه با دادن پولها
 پاک شده خلاص گردیدند. میرزا حسن تبریزی بمجلس حاضر شده، اظهار ندامت
 کرده، باز تبریز رفت. حاجی ملا محمد خمایی رشتی دید که کاری از پیش نبرد،
 در مجلس اظهار ندامت کرده برشت برگشت. چند نفر از و کلاه هم بالمناستبداد
 راه داشتند. همینکه میرزا حسن و رحیم خان تبریز رفتند و بعضی مخالفتها در
 طهران علنی شد، در تبریز هم سید هاشم نام شریک که اظهار مشروطه خواهی کرده
 بود با میرزا حسن و رحیم خان و امثال امام جمعه تبریز و سایر مفتخوردان گردن
 کلفت، بیرق ضدیت بلند کرده انجمن اسلامی ساخته، در سایر بلاد هم دو دستگی و
 دو طرفی کم کم آشکار گردید.

کشمکش محمد علی شاه با مشروطه خواهان

در طهران سعدالدوله مصدر فتنه و شرارت گردیده، معلوم شد
 که محمد علی شاه را بر ضدیت با مجلس تحریک میکند، مجلسیان جداً تبعید او را
 خواستند و او بسفارت هولاند پناهنده شده ماده فساد را شعله میزد. محمد علی شاه
 که ردل پسند و بی حقیقت بود هر جا اشخاص پست را بخود مقرب گردانید تا

اینکه بعد از رمضان در ماه شوال و ذیقعدہ منافرت میان دربار و مجلس شدت یافت. بندبیر سعدالدوله و امیر بهادر و شیخ فضل‌الله و امثال ایشان، محمدعلی‌شاه از مهر و قاطرچی و لوطی‌های طهران و دزدان و رنود، جمعی را در دربار و اطراف ارک و میدان، مسلح و حاضر کرده چند نفر از ملاحا را هم میباشاختند که بناگاه بیانهای بدست آورده بریزند مجلس را خراب و غارت کرده و کلاه و ناطقانسرا بکشند و اشار بدستیاری ملاحا بگویند که حمایت از شرع میکنیم! مجلسیان هم از این ترتیبات آگاه شده تمام کسانیکه آزادبخواه بودند و اعضاء انجمن‌ها اسلحه بسته، مجلس و اطراف بهارستان خصوصاً مدرسه سپهسالار را پر از اسلحه و جوانان مسلح نمودند. از قراریکه شهرت یافته بود ظل السلطان و بعضی اعیان هم اسلحه و پول ب مردم دادند و اغنیا و تجار بقراءه روزانه معاش دادند. از طرفین تهیه دیده شد، درباریان مقرر کرده بودند که جمعی قاطرچی و کسان ناشناس وقت ظهر بناگاه بمسجد سپهسالار حمله کرده، ناطقان را مخصوصاً ملئک المتکلمین و سیدجمال‌الدین را از منبر پائین کشیده بکشند و دستجاتیکه در ارک و اطراف میباشده‌اند با توپ و تفنگ ریخته، بهارستان را خراب کرده و کلاه و آزادبخواهان را کشته و این اساس را بر افکنند. مشروطه خواهان هم خیردار بودند، عمارت بهارستان و مسجد و عمارات دور میدان بهارستان و انجمن مطهری و انجمن آذر - پایچان پر بودند از اشخاص مسلح، دربار و اطراف میدان شاه بلکه حجران میدان هم از اشار و اوپاش و فراش و قاطرچی و سایر کسانیکه شاه میباش کرده بود پر بودند. شاه بودامین و شمیران و اطراف طهران کسان فرستاده با پول و تطبیع بغارت، جمعی کثیر را دعوت و میباش کرده بود. مشروطه خواهان هم از اطراف بعضی را دعوت کرده بودند، از اعیان زادگان و تجار و کسبه هم جمعی جوانان در بهارستان اسلحه برداشته بودند. ظهیر السلطان و عین السلطنه داماد شیخ محسن خان مشیرالدوله و خواهرزاده ظل السلطان، سر دست اعیان زادگان بودند. روز مقرر که بنا بود

قاطرچیان اول حمله و شروع بچنگ کنند و ناطقانرا بکشند ، جمعی خیر خواه آن روز نگذاشتند بعد از ظهر ناطقان بمنبر بروند و جمعیت نمازی و مستمعین مسجد را متفرق کردند . در آن حین نزل السلطان و علاء الدوله در مجلس بودند و مجلسیان میخواستند به توسط ایشان پاشاه مذاکره کرده ، خطرات این اقدامات را فهمانده ، تبعید چند نفر را که در دربار افساد میکردند از او بخواهند . بنا گاه قاطرچیان هجوم بمسجد کرده دیدند ناطقان در منبر ایستادند و مردم متفرق شده لکن حجرات مدرسه پر از مسلحین است . از آنجا مایوس شده هجوم ببهارستان کردند و در درج مجلس چند تیر خالی کرده و بوکلاه و مشروطه خواهان ناسزا گفته ، دو سه نفر از عابرین را مجروح کردند ، کسانی که در سخن مجلس بودند در مجلس رابسته از ورود ایشان جلو گیری کردند . آن جمعیت شش لولها در دست بطرف میدان توپخانه رفتند و در ظرف یک ساعت کسایتیکه در ارگ و اطراف میدان مهیا بودند ، مسلحاً بمیدان ریخته اردوئی تشکیل داده چند چادر برپا کردند . شیخ فضل اله و رستم آبادی و جمعی دیگر از علماء که مؤسس این اساس خلاف و خونریزی بودند فوراً بمیدان توپخانه حاضر شدند حتی حاجی میرزا ابوطالب زنجانی را هم جمعی اشرار کشان کشان آورده مخالفت و نزاع علنی شده ، چند دسته از او باش و سید و ملا نماهای کلاش جمع شده ، سداها با سداهای قاطرچی ها و فرایشها مخلوط شده ، فریاد ها چای و پلو خواهیم مشروطه نمی خواهیم ! بلند گردید . دسته ای فریاد میکردند فعاشرع نبی خواهیم ، مشروطه نمی خواهیم ! . در اندک زمان دیگرهای پلو در اطراف میدان و در مطبخ های ارگ برای این جماعت پاشد و سماورها گذاشته گردید و بسرای تقویت دسته اشرار ، بطریهای شراب مثل آب جاری شد! محض اینکه ماده را غلیظ تر کنند در حضور همین شریتمداران دو نفر جوان بی گناهر را در حال عبور گرفته باسم اینکه اینها مشروطه خواهند ، باختجرها پاره پاره کرده یکی که میرزا عنایت اله نام زنجانی و تقریباً بیست ساله بود بعد از کشتن او چشمش را در آورده قطعه های

بدن هر دو را در میدان بدرختها آویختند و چون غرض از این آشوب، قتل و کلاه و مشروطه خواهان و غارت و خرابی مجلس بود و مخصوصاً محمدعلی شاه، ملکه المتکلمین و سیدجمال و تقی زاده و حاجی میرزا ابراهیم تبریزی و میرزا جهانگیرخان مدیر روزنامه سورا سرفیل و چند نفر دیگر را جداً خواسته بود که بکشند لکن هما تظور که جمعیتی بطرفداری از شاه جمع شدند عموم مردم هم بازار را بسته هر کس اسلحه داشت برداشته، بحمايت مجلس و کلاه در بهارستان و اطراف آن جمع شده، سنگر بندی کرده، صحن و بامها و اطراف پیر از جمعیت گردید. شیخ محمود ورامینی با شش صد سوار برای حمایت محمدعلی شاه هلهله کتان بمیدان وارد شدند. مختصر، چهار پنج شبانه روز و کلاه از مجلس بیرون نرفته، حامیان مجلس با اسلحه کشیدند و بازارها بسته بود و تجار و اغنیاء بکسبه و فقره حمایت مالی میکردند و دستجاتی از اطراف طهران و شمیران بعضی بحمايت محمدعلی شاه و شیخ فضل اله و ملاهای استبداد خواه آمدند و دستجات دیگری بمدد و کلاه و مجلسیان و ملاهای مشروطه خواه آمدند. عجب! در این امر استبداد و مشروطه کمر بوط با مرادارۀ مملکت و ترتیب زندگانی مردم است دو دسته بزرگه از روحانیان پند یکدیگر ایستاده اند، دسته ای آنرا واجب و منکر آنرا را کافر و واجب القتل دانسته، مخالفت مشروطه را مخالفت امام زمان دانستند و دسته دیگر سلطنت خود مختاری محمدعلی شاه و فعالهایش امراء و علماء را حکم خدا خوانده و شریعت نامیده، مخالفت آن را واجب القتل شمردند. بدبختانه باین اکتفا نکرده باغراض خود مردم را بهم انداخته، معروف و غیر معروف را بقتل یکدیگر تحریک کردند. پنج شش روز این کشاکش طول کشید، رئیس مجلس احتشام السلطنه بود و زیاد استقامت ورزید. جمعیت و قدرت مجلسیان بر شاه و استبدادیان چرید خصوصاً که از تمام یلاد ایران تلگرافات بمجلس رسید که استقامت کنید ما در حفظ مجلس و آزادی تا آخر حاضریم و تلگرافات تهدید و تویخ بمحمد علی شاه و شیخ فضل اله و همراهان ایشان رسید حتی اینکه جمعی از قزوین و جمعیتی از

تبریز و بعضی جاها بحمايت مجلس حرکت کردند. مردم که از قسم های مؤکد و مکرر شاه و شیخ فضل اله آگاه بودند از این اقدامات در حیرت بودند. بالجملمحمد علی شاه و همراهان او دیدند که نمیتوانند در مقابل حامیان مجلس مقاومت کنند از مزمز حمله منصرف شدند، مجلسیان هم جز آرامی و دز صورت حمله طرف بغیر از دفاع در نظر نداشتند. رفتار آرام و ایستادگی نجیبانه این قوم، اروپائیان را حیران ساخت و آنها تیکه بفرق آزادی در میان ملت جاهل ایران اهمیت نداده و آنرا جدی نمی شمردند کم کم جدید مردم را دیده تصدیق کردند که این قوم میتواند حقوق خود را پس بگیرد لکن از بدبختی ایران همسایه قوی خشن مستبد وحشی شمالی از آن روزی که این جدید را دید، محمد علی شاه را در باطن ترغیب باصلاح کرده اشاره کردند که ظاهر آ باید اصلاح کنی چون معلوم است که هنوز مردم خسته و بیزار نشده اند باید آتش فتنه و قتل و غارت را در بلاد بیشتر شعلور کرد تا مردم پریشان و مستأسل و خسته شده، خرابها را از مشروطه دانسته مطیع گردند. این بود که چون احتشام السلطنه و مخیر السلطنه و جمعی دیگر در میان افتاده، محمد علی شاه را دیده، با تهدید و التماس او را دلالت باصلاح کردند و او هم دید که کار پیشرفت ندارد گفت: «بمن دخل ندارد علماء با و کلاه طرف شده اند و میگویند که باید بشریعت عمل شود!» گفتند: «پس این اشخاص مسلح از فراش و قاطرچی و اوپاش از کجا آمدند و اسلحه را از کجا آوردند؟» گفت: «ایشان هم مشرع و تابع حکم این علماء اعلام هستند و میگویند باید شرع را حفظ کنیم. من چگونه آنها را از حفظ دین منع نمایم؟» پرسیدند: «پس این مخارج جای و چلو و شراب و کباب این جمع از کجا است؟» جوابی نداشت جز اینکه: «نمیدانم، خود میدانند!» بهر حال آخر گفتند: «اگر شما راضی نیستید امر کنید چادرها را از میدان برچینند و این ملاها و سایرین بختانه خود رفته، مردم هم آسوده شده، بازارها را باز کنند و اطراف مجلس هم از مسلحین خالی شود.» مجدداً قسم نامه غلیظی پشت قرآن نوشته مهر کرد که هیچ وقت با مجلس و ملت

شدیت نکند و از حمایت مشروطیت منصرف نگردد و کسی فرستاد که شیخ فضل‌اله و دیگران چادرها را از میدان بر چیدند لکن باز شیخ فضل‌اله با همراهان دست نکشیده با جمعیت خود بارگرفت. باز مردم پشاه گفتند: «این جمع درازک، مسدود فتنه میشوند». شاه گفت: «ازازک بیرون روند». شیخ فضل‌اله با دسته‌ای ازازک بیرون شده، در مدرسه خان مروی جمعیت کرد. مردم تعاقب کردند و از آنجا هم جمعیت را بیرون کردند تا بخانه خودشان رفتند. در تمام مملکت شیخ فضل‌اله و شاه و حامیان ایشان مطعون گردیدند. پس از آن‌ها از طرف مجلس قاتلان را خواستند. محمد علی شاه ایشان را که رئیس ایشان صنیع حضرت و مقتدر نظام و جمعی از او-باش بودند بمجلس فرستاد. مجلس رسیدگی بکار ایشان را بعدلیه ارجاع کرد، بعد از چند روز از طرف عدلیه حکم بتبعید ایشان بکلات صادر شد. مردم در اخراج ایشان بعضی حرکات نامالایم از فحش و انداختن آب دهان و غیر اینها کردند. پس از آن باز جرائد و ناطقان از بدگوئی بمستبدین و مخالفین دست نکشیدند. محمدعلی شاه هم بر کینه خود افزود و مردم که گمان میکردند امین‌السلطان سبب انقلاب مملکت و محرک قتل و غارت بود همه دیدند که کار بعد از کشته شدن او بدتر شد، همه جا اشرار سر بر آوردند و در هر شهر ملاحی مستبد گردن کشیدند. اختلافات شدت کرد، در هر سمت آذربایجان زد و خورد و کشتار میان مشروطه-خواهان و استبدادیان شدت یافت. فارس و اصفهان و خراسان و کرمان و سایر بلاد ایران درهم و برهم شد، انجمن‌های ولایتی که در هر جا بود از حدود خود تجاوز کردند، حکام بتحرک شاه آشوبرا دامن زدند، خون انسان که در ایران خیلی اهمیت داشت مثل کشتن مرغ گسردید، از هر سری صدائی نساخر گردید.

محمد علی شاه دسته‌ای برای خود ترتیب داد از قبیل پالکونیک
لیاخوف روسی و شاپشال یهودی و امیر بهادر و اقبالی الدوله و مجدالدوله و امثال
اینها که بدستاری وزیر مختار و قونسول روس دستور سلب آزادی را مقرر کردند.

ملتیان که دولت انگلیس را حامی خود میدانستند، در واقع هم آن دولت بر قایت روسها که دولتیان را مسخر کرده بودند اینان هم ملتیان را بطرف خود کشیده بودند. در این سال از بدبختی ایران و آزادی ایران بلکه از بدبختی امنیت و صلح عالم، شهرت داشت که دولت انگلیس پس از اینکه دولت روس را که رقیب طماع خود نسبت به هندوستان میدید و همیشه از اومی ترسید و در هر وقت برای او يك گرفتاری فراهم میکرد بالاخره دید دولت روس مصمم است که بوسائلی نفوذ خود را تا هندوستان برساند، دولت ژاپون را که تازه شروع به ترقی کرده بود تحریک کرد که اعلان جنگ بروس داده مشت سختی بدولت روس زدو آن دولت را ضعیف کرد. دولت انگلیس که کلید پولتیک عالم است دید که دولت تازه جوان آلمان شروع بترقی کرده و قوه بحریه خود را تکمیل میکند و در مملکت عثمانی در آسیای صغیر نفوذ پیدا کرده حالا برای هندوستان رقیبی متمددتر و قوی تر از روس پیدا شده، از خوف آلمان و ضعف روس، تکلیف اتحاد و عتد معاهده ای بدولت روس کرده در خصوص ایران بیچاره و مرکز آسیا بلکه کلیه ممالک اسلامی عهد اتفاق باهم بستند که ظاهر آن حفظ استقلال ایران و باطن آن تقسیم این ملک مظلوم بی سامان بود. پس دولت روس بطور علنی و بی باک قدم بخراب کردن دولت و ملت ایران گذاشته دولت انگلیس هم مساعدت با سکوت خود کرد و این انقلاب را وسیله بلعیدن ایران و کشیدن مردم بطرف خودشان گردانیدند پس طرح بهم زدن اساس مشروطیت برای محمد علی شاه بدست روسها جاری میشد. مسلک آن دولت فقط خشونت و زور و تعدی است و پشت پا زدن بهر عهد و سوگند و راحت عموم. محمد علی شاه بدستور همراهان بهانه و وسیله می جست و مردم را خسته میکرد. بعضی از و کلاه مجلس که سست عنصر و خائن بودند کم کم طرف شاه و استبداد را ملنزم گردیدند و شاه دستی بقزاق پیدا کرد زیرا قزاق در تحت حکم صاحب منصب روسی است و تابع احکام ایشان بود. بهر حال اطرافیان شاه و شیخ فضل اله و ملامهای مستند طهران و سایر بلاد ایران از

ضدیت دست نکشیدند و مردم بیچاره و رعایا از شدت تعدیات و قتل و غارت خسته و اززندگی یزادرشته کم کم اشرار بنهن ساده عوام چنین وانمود کردند که مشروطیت مخالف امنیت است و سبب سلب برکت و رحمت است و از اسلام بدورو بکفر نزدیک است، از فرنگستان آمده و هر کس مشروطه خواه است فرنگی مآب و کافر سیرت است و هكذا... از طرفی هم بعضی از ملاحهای مشروطه خواه در پول گیری خرابکاری با اندازه ای افراط کردند که مردم تآذی شده رحمت باستبداد فرستادند!

شدت ضدیت محمدعلی شاه با مشروطه خواهان

دوسه ماه بعد از قضیه میدان توپخانه، احتشام السلطنه که رئیس مجلس و کارکن بود بواسطه اینکه بعضی جلو گیریها از بعضی آقایان در شوم گیری کرد آقایان و اتباع ایشان بصد او پرخاسته و تهدیدش کردند تا استعفا کرده بسفر فرنگستان حرکت کرد و شهرت دادند که در اواخر با محمدعلی شاه همراه بوده و پس از او ممتازالدوله را که جوان است بواسطه اینکه قندی در خارج جهمانده بریاست مجلس انتخاب کردند. کم کم مجلس ضعیف شد تا اینکه زمستان گذشته و بهار سنه ۱۳۲۶ قمری - ۱۲۸۷ شمسی شده این کشمکش در طهران و همه جا بطول انجامید. مشروطه خواهان از غلبه ای که در قضیه میدان توپخانه حاصل کرده بودند مغرور شده، شاه را ضعیف میدانستند و او هم باطناً بتنبیه مقدمات خرابی مجلس و آزادی مشغول بود و از هیچ تهمت زدن مضایقه نمی نمود حتی اینکروزی از خیابان نعل السلطان بشکار میرفت بناگاه بمیی دور از کالسکه او افتاده ترکید و جمعی را زخمی کرد و بخود او آسیبی نرسید. مشهور شد که خود او مواضعه کرده بود که کسان او چنین کاری کرده، نسبت سوء قصد بشاهر ایشروطه خواهان بدهند و چندین نفر با مبلغها پول بعتبات فرستاد تا اطرافیان علماء را مشتبه کرده، حکم حرمت مشروطه را بگیرند و بیکدرجه موفق هم شدند چون سید کاظم یزدی، موافقت

پارای استبدادی او کرده بضد حاجی میرزا حسین و آخوند ملاکاتلم و حاجی شیخ عبدالله اقدام کرد و اندکی گذشت از قراریکه بسیاری از اشخاص خیر اطلاع دادند، گماشتگان او حاجی میرزا حسین را در مسجد کوفه مسموم کردند. بالجمله از ماه ربیع الاول مخالفت میان او و ملت شدت کرد و مردم بهر وسیله متوسل شدند که او را موافق با مجلس سازند ممکن نگردید. نقل شد که صریحاً گفته بود: «من راضییم خدمتگذار روسها باشم و راضی نمیشوم مشهدی باقر بقال برای من مقرری سلطنتی معین کند» (مشهدی باقر بقال از و کلاه بود و اینرا من باب تو همین گفته بود). معذک از تمام ولایات تلگراف میرسید که ما در حفظ مجلس با تمام قوا ایستاده ایم و اگر شاه بعد از آن همه سوگند عهد خود را بشکند او را خلع خواهیم کرد. شیخ فضل الله دقیقه ای از فساد کوتاهی نداشت. حاجی میرزا حسن در تبریز با رحیم خان و اشرار اطراف جمعیتی بضد مشروطه خواهان مهیا کرده بود. مردم خیران بودند که آخر کار یکجا خواهد انجامید.

درماه جمادی الاول سنه ۱۳۲۶ قمری (خرداد ۱۲۸۷ شمسی)

محمدعلی شاه باسم حرکت به قصر بیرون شهر، اشیاء قیمتی و جواهر سلطنتی و ویولهای زیادی که ذخیره داشت کم کم بیاغ شاه حمل و نقل میکرد، عمو و پدر زنی کامران میرزا همه قسم اسباب شدت بنا ملت را مهیا میکرد، امیر-بهادر جنگ مقربترین مردم شده و سعدالقوله بالکلیه طرف استبداد را ملتزم گردیده، محمد علی شاه او را وزیر خارجه گردانید. کم کم اسلحه و توپ و تفنگ از قزاقخانه و مخزن بیاغ شاه می بردند و علائم عناد نمایان بود. فوج سیلا-خوری که در ایران بشارت معروف است و قزاقها که در حقیقت خود را قشون روسیه میدانند کم کم بیرون رفته در باغ شاه اردو زدند. بناگاه محمدعلی شاه با درباریان سوار شده بیاغ شاه رفت. باز مردم باضطراب افتادند، باز اکثر انجمنها خصوصاً انجمن منقری آذربایجان و انجمن برادران دروازه قزوین و جوانان آزادی طلب

زیر اسلحه رفته جمعی مراقب مجلس بودند. مجلسیان که نفرت عموم خلق را از شامدانسته و به موجب تجربه واقعه میدان توپخانه، او را ضعیف میدانستند، بخواهش آزادیخواهان پشاه تکلیف کردند که چند نفر را از دربار دور کند که دیگر میان او و ملت افساد ننمایند. از جمله ایشان امیر بهادر و شایمال و مفاخر الملك تبریزی و مختارالدوله و امثال ایشان بودند، حتی اینکه جمعی از اعیان مهم مجلسی کرده مذاکره کرده بودند که: «این کفایتش بالاخره ایران را ویران کرده خارجه را بر ماسلط میکند و رعیت و بزرگان تمام پامال میشوند. خوب است شاه قبول کند که چند نفر مفسد را از خود دور کند و اشخاص پست دزد دنی را جلیس نگرفته از عقلاء اجتناب نماید.» از جمله این جماعت، جلال الدوله و علاء الدوله و سردار منصور و قائم مقام و جمعی دیگر بوده اند. این خبر را پشاه رسانیدند او که طبیعتش بر ردل پروری بود، هر جا اراذل و اوباش را بخود راه میداد و هرگز بنسبعت عقلاء و قعی نمی نهاد، مشتعل شده بود. آن جمع ملتفت شده بودند که محمد علی شاه سوه قصد نسبت بایشان دارد، رفته بسودند بخانه عضدالملک که در میان قاجاریه واقعاً بزرگه و ریش سفید و محترم است. محمد علی شاه نزد او فرستاده بود که ایشانرا بیارود مورد مرحمت سازد. جلال الدوله و علاء الدوله و سردار منصور و قائم مقام و معتمد خاقان با عضدالملک بدبار میروند. معتمد خاقان و قائم مقام در جلوی در می فهمند که در خطر خواهند افتاد به بهانه مبال رفتن خود را کنار می کشند و عضدالملک با آن سه نفر دیگر بچشور میروند. محمد علی شاه اظهار التفاتی کرده می پرسد: «نظیر السلطان کجاست؟» میگویند: «نمیدانیم.» شاه ایشانرا مرخص میکند تا بتزدیک در میزنند. حاجب الدوله از عقب رسیده میگوید: «برگردید شاه شمارا می خواهد.» عضدالملک هم با ایشان بر میگردد. میگویند: «تورا نخواسته اند» عضدالملک میگوید: «ایشانرا من آوردم و از ایشان جدا نمیشوم.» پس بحکم شاه ایشانرا نگهداشتند. این خبر در شهر منتشر شده در مردم اضطرابی تولید کرد. فردا

این سه نفر را بسواد کوه روانه کردند. و کلاه بمجلس جمع شده بشاه نوشتند که: «جهت توقیف و حبس این سه نفر چیست؟» جواب آمد که: «اینان مقصدند و هفت نفر دیگر هم مقصدند که در مجلس متحصن هستند. باید آنان را هم بدهید.» هفت نفر مذکور، دو نفر از و کلاه یکی تقی زاده یکی حاجی میرزا ابراهیم آقا و چند نفر از خارج که ملک المتکلمین و سید جمال الدین و سید محمد رضا مدیر جریده مساوات و میرزا جهانگیر خان مدیر صوراسرافیل و قاضی قزوین بودند. چون من از قدیم مشهور با آزادی طلبی بودم بعضی دوستان بمن اطلاع دادند که: «خودت و مسرت همایون احتیاط کنید.» من رفتم بخانه آقا سید محمد طباطبائی، ظهیر السلطان هم آنجا مخفی شده بود زیرا او را هم جداً طلب میکردند.

قضیه توپ بستن مجلس

باز کفش میان مجلس و شاه شروع شد، این دفعه محمد علی شاه، استعداد خود را تکمیل کرده، قزاق کلا بریاست لیاخوف و فوج سیلاخوری با سرکردگان و جمعی از اشرار مسلح در باغ شاه بودند و توپها را هم برده بودند. اهل طهران هم بازار را بسته، مردم منتظر يك آشوب و زد و خورد سختی بودند. از مجلس بولایات تلگرافاً اطلاع از مقاصد شاه داده شد. با اینکه بنازگی مشیر السلطنه بریاست وزراء معرفی شده و کابینه تشکیل داده و آقای مستوفی الممالک وزیر جنگ بود، معلوم شد که امیر بهادر بر سر باز حکمروا شده و بولایات تلگرافات کرده و برحیم خان و اشرار دیگری از آذربایجان تلگرافات نموده که وارد تبریز شده، انجمن ولایتی مشروطه خواهان را محاصره کنند و همچنین استعداد بطهران خواسته و اشرار و ایلات هر طرف را تحریک بآشوب و زد و خورد کرده است. از شهرها از عموم مردم تلگراف میرسد که در حمایت از مجلس ایستاده اند بلکه تلگرافاتی بخلع شاه از هر سمت رسید و جوانان

آزادخواه و انجمن‌ها بازاسلحه برداشته، دود مجلس را گرفته بودند لکن ایندفعه استعداد ملتیان کم بود و در این مدت جمعی از استبدادیان میان مردم داخل شده، مردم با هم شاق داشته و رعیی آنها را گرفته بود. بعضی عقلاء میدانستند که این آشوب را دیپلماتهای روس دایر میکنند تا جلوترقی و بیداری ایران را گرفته، بیپانته ناامنی قشون وارد کرده، دخالت در کار ایران نمایند لهذا تسلیم و سکوت را ارجح میدانستند تا اینکه محمدعلی شاه ملثت نکته شود اما او را ابدأ نظر بعقلاء و وضع مملکت و حقوق انسانیت و حفظ رعیت و خطرهای خارجه نبود تنها غرضش استبداد و راندن شهبوات و انتقام از مردم بود لهذا جداً رجعت اشراری را که بکلات تبعید شده بودند میخواست و تلگراف کرده بود که ایشان را بطهران برگردانند. این کشا کش چند روز طول کشید، مجلس از شاه برگرداندن سه نفر جلال الدوله و علاء الدوله و سردار منصور را میخواست و تبعید هفت نفر از درباریان شاه که آنها را مخالف آزادی میدانستند. جمعی مسلح در حراست مجلس بودند و از آن جمله فرزندان همایون بود.

بیست و دوم جمادی الاولی سنه ۱۳۲۶ قمری (تیر ۱۲۸۷

شمسی) طرف صبح باز مجلس منعقد شده خواستند خاتمه باین کشا کش و تعطیل عمومی بدهند. من بدوستانم می گفتم: «از مجلس دیگر کاری ساخته نمیشود و شاه با پشت قوی مقصود خود را انجام میدهد لکن دیری نمی باید. «باری از مجلس لایحه‌ای به محمدعلی شاه نوشته صبر و تحملات ملت و خدمات اهل مملکت و مخالفت های شاه و سوگند و عهد او را یاد آوری کرده و بالاخره تا بیست و چهار ساعت جواب خواستند و این در معنی اولتیماتوم بود که اگر شاه از عقیده خود برنگردد خلعتش کنند. بعضی از معمین مجلس و غیر ایشان باطناً با محمد علی شاه ساخته بودند و میرزا ابوالقاسم امام جمعه و بعضی دیگر بتهیه فتنه مشغول بودند.

روز ۲۳ جمادی الاولی سنه ۱۳۲۶ قمری (تیر ۱۲۸۷ شمسی) که

شب را مردم همه منتظر و مضطرب بروز آورده و جمعی در مجلس خوابیده بودند بعد از طلوع آفتاب، هیاهو و رفت و آمد و همه میمه در هر طرف جاری بود. از بیرون خبر آوردند که لیاخوف روسی صاحب منصب قزاق با قزاقها و جمعی توپچی در تحت حکم اسمعیل خان آجودان باشی و برادرش ابراهیم خان و جمعیت سر باز و قاطرچی و فراش و اشرار شهری جمعیتی زیاد تهیه دیده با توپها مجلس را احاطه کرده، میدان بهارستان پر از قشون است و سرمبرها را گرفته اند و نمیگذارند احدی بگذرد و هر کسی مسلح باشد گرفتار میشود و کسی از کسی خریدار نیست. از و کلاه بعضی توانسته اند بمجلس برسوند و اکثر توانسته اند در پشت بامهای بهارستان و مسجد سپهسالار و انجمن مظفری که نزدیک مجلس بود و انجمن آذربایجان که آنهم نزدیک بود، جمعی از ملتیان مسلح بودند و لکن قلیلی بودند. اندکی گذشت صدای توپ بلند شد، مجلس را بتوپ بستند و از ملتیان چند نفر باتیر از پشت بامها از قزاق و توپچی چند نفر را زدند و قزاقها هم چند نفر از ملتیان را زدند. علی الاتصال توپ بهارستان می انداختند و در عرض چند ساعت دروازه بهارستان و دیوار را خراب کرده قزاق و سر باز بمجلس ریختند. جمعی از ملتیان کشته شده بعضی از طرف پشت مسجد و بهارستان گریختند. یکی از بزرگترین و کارکن ترین شهدای آزادی، حاجی میرزا ابراهیم آقا تبریزی بود. این جوان با هوش در عقل و آزادیخواهی و شجاعت و کار کردن و استقامت مانند نداشت، ثانی سید حسن تقی زاده بود. بعضی از مشاهیر آزادیخواهان در سفارت انگلیس پناهنده شدند و بعضی مخفی گردیدند، جمعی دیگر گرفتار و اسیر شدند و از آن جمله آقا سید عبدالله و آقا سید محمد طباطبائی با پسرش سید محمد صادق طباطبائی و ملوک المتکلمین و میرزا جهانگیر خان و چند نفر از و کلاه و بقدر چهل نفر از جوانان آزادیخواه دستگیر شدند. آن دو سید عالم را با سر و پای برهنه اهانت کنان و کشان کشان با سر زخمین و پای خونین تا باشاه کشیدند و عبارت بهارستان را که

مجلس بود ویران کردند. این شاه نادان با آن عمارت، چنان اظهار عداوت کرد که اسرار داشت تمام آن را محو کنند. پالکونیک روسی گنبد مسجد و خود مسجد و مدرسه سپسالار را گلوله باران کرد. تمام اشیاء و دفاتر و فرش و اسباب حتی در و دروازه و سنگهای مرمر مجلس را بفارت بردند و بعضی مشروطه خواهان (۱) هم داخل غارتگران بودند. درب مسجد را هم باز کرده، از مدرسه ملاها را خارج کرده بسیاری از اسباب را غارت نموده، آنجا را منزل قزاق نموده و اسبان را در مسجد بستند. جمعی کثیر از جوانان آزادی طلب مقتول شدند.

پس از خرابی مجلس، استبدادیان با انجمن مظفری و انجمن آذربایجان چندین ساعت جنگیده از طرفین جمعی مقتول شدند بالاخره این دو انجمن را هم ویران کرده مشروطه خواهان یا فراری یا دستگیر شدند. بخانه نعل-السلطان هم باعتبار اینکه آنجا از مجاهدین هستند گلوله ریزی و خراب کردند. یسرم همایون بواسطه بیماری که داشت شبها را بخانه میآمد آنروز بواسطه هجوم اشرار بیمارستان و محاصره تمام خیابانهای اطراف بوسیله ایشان، نتوانست خود را بمجلس برساند و بمنزل مراجعت کرد. آن روز تا عصر صدای سوپ قطع نشده خرابی میکردند و غارت مینمودند و آدم می گرفتند. مردم را وحشت گرفته بازارها را بسته و بسیاری از آزادیخواهان بخانهها گریخته و مخفی گردیدند. شهر را قزاق و سرباز و سوار احاطه کرده، حکومت نظامی نمودند. واقماً برای آزادیخواهان محشری بود، اغلب در گوشهها و صحرایا مخفی گردیده، بسیاری شبانه گرفتار گردیدند. دست اشرار خصوصاً قزاق و سرباز و قاطرچی و مهتر و فرانس بر جان و آبرو و مال مردم دراز گردیده هر کس را مشروطه خواه دانسته یا کینهای باو داشتند تهمت بایگیری میزدند یا مقصد نامیده اذیت و شامت میکردند. از فردا شروع بجلادی کردند. ملک المتکلمین بیچاره و میرزا جهانگیرخان را بسدخت آویخته، بعد از زدن گلوله شکم دیدند. جمعی کثیر را در خفا کشتند، جماعتی را زنجیر کرده همه نحو اذیت

و شامت نمودند. آقاسیدعبداله را بعد از توهین زیاد قرار شد بکرمانشاه برده بطرف عتبات بفرستند و آقاسید محمد را با پسرش بعد از چندی حبس بمشهد تبعید نمودند. ناظر امیر السلطنه صدراعظم شد، آقای مستوفی الممالک استعفا کرد، امیر بهادر را وزیر جنگ کردند. واقعا امیر بهادر داد استبداد را داد و لیاخوف فرمانروای ایران و قزاقان و سربازان سیلاخوری نافذ فرمان بر جان و آبرو و مال مردم شدند. هر کس را تهمت مشروطه خواهی زدند یا جانش تلف شد یا مالش رفت، شیبا از مردم پولها گرفتند، جوانانی مختیانه دستگیر و خفه شده پخاک پنهان شدند. در معنی و حقیقت شیخ فضل اله صدراعظم بود و دائماً او و امیر بهادر یا محمدعلی شاه بوده ترتیب قتل و غارت و اذیت مردم را میدادند. پناهگاه مردم، توسط شیخ فضل اله و آملی و امثال ایشان بود که هر بیچاره ای که دچار میشد می بایست پولها تقدیم نموده، کسالتش و خودش اظهار عبودیت و توسل جسته، شیخ را شفیع گردانند تا دست از گریبان او بردارند. مدیر روزنامه روح القدس را از گرسنگی و تشنگی بیحال کرده و چشم او را کنده و اعضایش را قطعه قطعه کردند. قاضی قزوینی که در سر زخم منکری داشت، دستپایش را بزنجیر بسته، با سایر محبوسین اذیتها کرده، عمداً در مقابل آفتاب آفتاب نگاه داشتند تا کرم پسرش افتاد و کتافات ریخته چشمش را گرفت. از قزاقان که مأمور آزار حبسیان بودند يك نفر گفت که: «باینها مخصوصاً بقاضی آب نمیدادند و زنجیر ایشان را گرفته بکناری برای رفع قضای حاجت می بردند. قاضی کنار نهر آفتاب نشسته بود که خود را انداخت در نهر تا آب بخورد قزاقها با لگد به پشت سرش زدند، پیشانیش بر زمین خورده زنجیر او را گرفته کنار کشیدند تا باین نحو اذیتها با کمال خواری مرد. حبسیان جز دو قرص نان و خیار زرد چیزی نمیدادند. رنگها از آفتاب سیاه شده، موها دراز گردیده، شکل و قیافهها تغییر نموده، با آن وضع عکس انداخته با استبدادیان هدیه میکردند.» واقعا تللم جنگیزیان از محمدعلی شاه و امیر بهادر و لیاخوف و قزاقان و سربازان

سیلاخوری در طهران ظاهر شد.

وقایع تبریز و قیام ستارخان

از فردای روزیکه در طهران مجلس هدف توپ واقع گردید تلگرافات بهکام و اشرار ولایات کردند که انجمن‌ها را برچیده، استبدادیان بر آزادی طلبان همه نحو اذیت و ایذاء و قتل و غارت و حبس و شامت را جاری سازند. تلگراف بتبریز کردند رحیم خان با اشرار خود و حمایت میرزا حسن مجتهد و سایر استبدادیان تبریز، حمله با انجمن‌ایالتی کرده جمعی را کشته و انجمن مشروطه خواهان را متفرق کرده، دسته‌ای را اسیر کردند. میرزا حسن مجتهد امر میکرد هر کس که حرف مشروطه زده و بوی آزادی از او می‌آمد گرفته قتل حضوری میکردند یعنی میگفت در پیش چشم او اذیت‌ها کرده سراوا می‌بریدند. دو سه روز در آنجا هم قتل و غارت جریان داشت و رحیم خان که در شرارت و بیرحمی مشهور بود بعد از سه روز امر میکند پخانها ریخته و بهمامهای زنانه رفته زنها را بکشند و اقتضاح نمایند. مشروطه خواهان متفرق گشته بودند. اهل تبریز که از قدیم معروف به غیرت و شجاعت هستند و مخصوصاً در راه آزادی بیشتر از تمام ایران اهتمام داشته و کار کرده بودند چون محمدعلی شاه را در زعمان ولایتعهدی دیده، کارهای پست و تعدیات و هرزگی و شهوترانی و همراهی او را با دزدان و اشرار دیده و او را در دستمی‌شاخند، هیچ نحو امید و اطمینانی باو نداشته و نهایت جهد را داشتند که اختیارات او بواسطه مشروطیت محدود مانده فعال‌مایشاء نشود و محمد علی شاه بواسطه مقاومت‌های ایشان با تبریزیان عداوت بی‌نهایت داشت. شیخ فضل‌اله هم بواسطه غفلت و همراهی با حاجی میرزا حسن تبریزی، قلع و قمع تبریزیان را برای دواج استبداد لازم میدانست این بود که ایشان از طهران و حاجی میرزا حسن و سید هاشم و امثال ایشان از تبریز بشدت اصرار داشتند که از هیچ ظلم در حق

عموم اهل تبریز فروگذار نشود. در این بین ستارخان که یکی از کسبه و قاطر فروش و در شجاعت بی مانند بود روز سیم که حمله اش را در بر نسوان می بیند بشروطه خواهان اطلاع داده، بیرق آزادی را بلند میکند و جمعی از غیوران بدور او جمع شده در یک محله قیام می نمایند و خبر دار میشوند که باقر خان نام که او هم یک نفر بنای با غیرت شجاعی بوده، در طرفی بیرقی بلند کرده و جمعی در دور او هستند. بمحض شنیدن خبر توپ بستن مجلس، جناب مخبر السلطنه که حاکم تبریز بود اسلحه دولتی را با آزادیخواهان تبریز داده و گفته بود که باید تبریز نگذارد نور آزادی خاموش شود و خودش میدانست که محمد علی شاه باو رحم نمیکند لذا فوراً از آنجا خارج شده بطرف اروپا رفته است. بهر حال این دو دسته بیکدیگر اطلاع داده با جمعیت مختصری که حیدر خان عمو اوغلی شجاع بی نظیری داشته حمله بسوارهای شجاع الدوله و جمعیت زیاد رحیم خان و ایلات اشراک که بشهر هجوم کرده بودند نموده، بایشان شکست داده جمعی را کشته و ایشانرا تا باغ شمال از شهر خارج نموده و خودشان مشغول سنگر بندی و تکمیل استعداد میشوند. ستارخان و باقرخان، ملتیان تبریز را تشجیح کرده این قوم غیرتمند اقدام بزرگ حیرت انگیزی می کردند. تمام تجار و اعیان کفالت شعفا و فقرا را تعهد کرده جوانان آزادی طلب همه مسلح گردیدند و سنگرهای محکم تهیه کردند. آن نصف دیگر شهر هم که اتباع حاجی میرزا حسن و رحیم خان و سایر استبدادیان بودند جمعیت کرده، در مقابل ایشان سنگر بندی نمودند. کار مقاتله بزرگ گردید و خبر این اقدام و استقامت بعموم ایرانیان رسیده، در تمام دول و ملل زینت روزنامهها گردید و اسم ستارخان مثل اسم یکی از فاتحین بزرگ دنیا مشهور گردید. (۱) بیشتر از شش

(۱) در همین زمان من در دانشکده حقوق دانشگاه مسکو مشغول تحصیل بودم و چون اخبار دلاوریهای ستارخان بما میرسید، دانشجویان که اغلب آزادیخواه بودند از اخبار فتوحات ستارخان فرق شادی می شدند پس همانجا کمیته ای که در حدود دوپست صنو داشته

ماه یا دشمنان داخله شهر تبریز و جمعیت‌ها که از اطراف آذربایجان از شاهسون و ماکوئی و قراجه‌داغی و مراغه‌ای هجوم پشهر میکردند جنگیده و اغلب فاتح بودند. بدترین دشمنان ایشان دشمن شهری و اتباع میرزا حسن و محله دوجی بود و سید هاشم خبیث که مقاومت سخت می‌نمودند.

خوب است که اجمالاً وقایع تبریز را در اینجا تا آخر بنویسم و بعد رجوع بسایر وقایع بکنم. در ظرف چند ماه استقامت و زرد خوردن آزادخواهان تبریز با تمام استبدادیان آذربایجان و تمام دولتیان، شهرهای دیگر ایران غرق در یک بهت و سکوت عمیق بود. ظالمان و مستبدان و حکام مستبد که از طرف محمد علی شاه بتصویب سعدالدوله و امیریهادر و شیخ فضل‌اله با اختیار تام و حکم اطاعت سر باز و تویچی و اشرار ایلات محل میرفتند هر یک در هر جا که بودند از ظلم و تعدی و گرفتن و کشتن و تبعید و غارت اموال و تخریب فروگذار نکردند. در ارومیه و اردبیل و مراغه و خلخال و زنجان چها واقع شد و رشیدالملک در اردبیل چها کرد، شجاع نظام و صمد خان در مراغه چه بلاها پسر مردم آوردند، وصف ناشدنی است. رشت و گیلان در تحت فشار و ظلم آقا بالاخان قرار گرفته بود، اقبال‌الدوله در اصفهان صاحب فرمان بود، در زنجان پسر مجدالدوله با اتباع ملاقر باعلی و کسان نایب‌السد چه بلاها پسر مردم آوردند، آصف‌الدوله در شیراز چه کرد، در خراسان چه فضیحت‌ها کردند، در کاشان نایب حسین چه خرابی‌ها کرد و هکذا در تمام نقاط مردم بر جان و مال و عیال خود ایمن نبوده یکدقیقه امید زندگی نداشتند، زیرا برای بد نام کردن یک خانواده تهمت مشروطه خواهی که بایی یا مفسد گفته میشد کافی بود، مخصوصاً در طهران قزاق و پالکونیک و فوج

→ تشکیل دادیم و نام آنرا کمیته ستارخان گذاشتیم تلگرافی هم پامشای همه اصناف ستارخان نموده، پیروزی او را بر استبداد آرزو کردیم. معلوم نیست که دولت روسیه تزاری اجازه داد این تلگراف مخابره شود یا نه؟ (حمید سیاح)

سیلاخوردی مردم را از جان بیزار کرده، اغلب خلق مرگ میخواستند و دست نمیداد لکن چنان تفرقه و حیرت بازادیدخواهان راه یافته و در تحت مراقبت و فشار بودند که امکان نداشت دو نفر در یکجا جمع شده درد دل بگویند. تمام گوشها بطرف تبریز بود و باهمه جلو گیری و اخبار دروغ که علی الاتصال از دستگاه محمدعلی شاه و شیخ فضل الله و امیر بهادر و سعدالدوله نشر میکرد باز مردم از هر راه شده و از روزنامه‌های خارجه و غیرها از استقامت و فتوحات ستارخان باین خبر دار بوده و میدانستند تبریز باین پیگونه جان فشان می کنند.

در تبریز چه بسیار اطفال و زنان دچار گلوله اشرا شده و یا زیر پاهای گریه و چه خانه‌ها که در جوار مرکز استبداد بغارت رفته و طعمه آتش گردیده و باهمه اینها بالاخره ستارخان بر استبدادیان تبریز غالب آمده بعضی را کشته باقی را متفرق کرد. بسیاری از استبدادیان بخارج شهر و بدهات گریختند و جمعی از خونخواران با سید هاشم بطهران آمده در حضور شاه مقرب و با دسته اشرا سنیع حضرت متحد و مستعد آدم کشی شدند. سنیع حضرت و تبعید شدگان کلات با احترام تمام بر گشته و دسته‌ای از امثال اکبر بلند و دانش‌مندیها برای اجراء اوامر شیخ فضل الله و کشتن و غارت و خرابی شبانه و رفتن از بامهای مردم با نردبانها حاضر و مشغول بودند. ستارخان بالشگرهای مهاجم اقبال السلطنه ما کوئی در محلات تبریز جنگه سختی کرده بعد از کشتن قریب دویست نفر، ایشانرا بیرون راندند و بسا قشون شاهسون و قراجه‌داغ و مراغه و اشرا و ایلات آذربایجان که بحکم محمد علی شاه و سعدالدوله و امیر بهادر از هر طرف هجوم بتبریز میکردند جنگیده آنها را شکست دادند و اشرا نتوانستند پستگرهای ایشان راه بیابند. مشروطه خواهان تبریز جمعی از آزادیخواهان را برای حفاظت قسولخانه‌های خارجی که در تبریز بودند گماشته، روابط پولتیکی و دیپلوماسی را بخوبی حفظ کردند خصوصاً پس از اینکه آقای تقی زاده که بعد از خرابی مجلس، بتوسط سفارت انگلیس خلاص

شده و باروپا رفته بود دوباره از راه قفقاز وارد تبریز شده، روح و ریاست معنوی انقلاب را در دست داشت. این استقامت و جانفشانی تبریزیان، جمعی از آزادیخواهان قفقازیه و سایر نقاط ایران را که حرارت و شجاعت داشتند بتبریز جلب کرده حتی چندین نفر از طلاب عتبات و چند نفر از کرمانشاه با یار محمد خسان و از نقاط دیگر ایران به تبریزیان ملحق شدند و از بعضی نقاط آغانه هم بایشان میرسید و بعضی از آزادی طلبان اروپا هم با ایشان یار شده راهنمایی میکردند. باین کشتار و گرفتاری زن و بچه و تلف اموال و خرابی خانمانها که تبریزیان یعنی نصف یک شهر بآن مبتلا بودند و صدای توپ و ریختن گلوله بسرای تبریزیان عادت شده بود، بسیاری از مردم شهرهای دیگر چنان در فشار و آزار بودند که اغلب غبطه بچنگاوران تبریز می بردند که کاش با ایشان در جنگ جان سپرده از این اسارت در دست اشرار خلاص می شدند.

بهر حال کار تبریز اهمیت پیدا کرد و اشرار و ایلات آذربایجان بدفع ایشان قادر نگردیدند و ناچار محمدعلی شاه با همراهان بنشکیل اردو در طهران و سایر نقاط اقدام کردند. شیخ فضل اله و حاجی میرزا حسن و بعضی از ملاهای مستبد دیگر ایران، هجوم مسلمانان و اشرار و سر باز را بر سر مسلمانان تبریز و عیال و اطفال بی تقصیر ایشان ترغیب و تحریص کردند و باستخاره حکم شد که از جاهای دیگر لشکر بسرایشان فرستند. نصیر خان سردار جنگ بختیاری برادر امیر مفخم برادر زاده مرحوم حسین قلی خان ایلیخانی بسا هزار سوار بختیاری مأمور شدند سوار خلیج فرغانه و دماوند و سر باز و سوار از قره وین و ساوه و زرد و سایر جاها فراهم کرده، اردوئی مهم در اطراف تبریز که اکثر ایشان از خود آذربایجان بودند تشکیل دادند. ارشد الدوله را که شخص غلیظ مستبد جری و آدم مخصوص امیر بهادر بود سردار ارشد نامیده، سر کرده جمعی از قزاق و سوار و سر باز و توپچی کرده به تبریز فرستادند. در حالیکه ما کومی و بختیاری و دستجات اطراف

مراغه و قراجه داغ و غیره مکرر شکست خوردند و نتوانستند شهر را بگیرند. محمدعلی شاه و همراہانش مسمم شدند که کار را سخت تر کنند. علماء عتبات که شاه را تکبیر و اطاعت او و شیخ فضل‌اله را تحریم کرده بودند و تمام ملتیان همشهرها چشم امید بنبریز دوخته دعا گو بودند. شیخ فضل‌اله و آخوند رستم آبادی و شیخ محمد و بعضی اشرار معمم جمع شده لایحه مفصلی نوشته حکم بحرمت مشروطه کرده و حاجی میرزا حسین و آخوند ملا کلظم و حاج شیخ عبدالله و امثال ایشان را تکبیر کردند و مردم را ترغیب نمودند. بچنگه پاتیریز. محمدعلی شاه خواست سرکردگان اردوی تبریز را از صاحبان نمود ویرحمان که برای ریاست و دخل از هیچ کار منافیقه ندارند معین کند پس عین الدوله را که در خراسان در علاقه خود بعنوان تبعید بسر می برد مأمور کردند که از هماغا از راه روسیه عازم آذربایجان شود و سپهदार و لیختان را از استرآباد که حاکم آنجا بود خواسته با سواروسر بازا بواجمعی خودش سرکرده ای دیگر کردند. صمد خان دزد مشهور مراغه ای که در شقاوت و بیرحمی بدتر از حجاج مشهور بود او را هم با سوار و سر بازمراغه مأمور کرده لقب شجاع الدوله باو دادند و از هر طرف قشون باطراف تبریز فرستادند. مرکز اردو با سمج بود که قصبه ایست نزدیک تبریز و مأمور کردند این قشون را که راه آذوقه را بآن شهر معطم بسته مردم را از گرسنگی مستأسل و آنها را قتل عام کرده شهر را خراب نمایند. مردم آذربایجان نه تنها یکسال بلکه چند سال بود که دچار زردخورد و غارت بودند، دهات اطراف خراب شده، زراعت نشده و اهل تبریز در این مدت مدید از قوه ثروت افتاده و آذوقه را با زحمت فوق العاده تحصیل می کردند در شهر محصور شدند معذالک گاهی جمعی از آن مردان با غیرت از یک طرفی به بلوکات اطراف رفته، موانع را شکسته مقداری آذوقه تحصیل می کردند. عموم خلق حتی زنان قناعت کرده و جنگاوران را نمی گذاشتند از قوت بیفتند. قشون فراوان دولتی پس از اینکه بسر راهها جمعیت گذاشته راه آذوقه را سد کردند، مکرر با اردوی زیاد و توپها و سواره و پیاده، هجوم پشهر کردند و

بایستادگی و استحکام سنگر شهریان خلیلی وارد نیاورده شکست خورده فرار میکردند. در زنجان جمعی از سربازان که مسلمانانی داشتند و میدانستند که اهل تبریز تقصیری ندارند و اوصاف داشتند، میدانستند زن و بچه را از گرسنگی و بضرب گلوله نباید تلف کرد مردد بودند که چگونه باین کارهای زشت اقدام کنند پس یفتوای شیخ فضل الله قناعت نکرده از ملا قربانعلی استفسار میکردند او میگفت: «مگر بشما پول نداده اند که به تبریز بروید؟» میگفتند: «داده اند» میگفت: «خوب! اجیر هستید تکلیف رفتن است!» میگفتند: «فرشاً رفتیم آیا تبریزیان را بز نیم و بکشیم؟» میگفت: «مگر نوکر شاه نیستید؟ امر کرده باید اطاعت کنید!» معذالک فوج فراهان متفرق شده نرفتند همچنین فوج دماوند بعضی بر گشته و بعضی مانده، تیر نینداخته بودند.

بهر حال بعد از تکمیل اردو و بستن راهها میان سپهدار و عین الدوله اختلاف شد بعضی گفتند که سپهدار اصرار داشته که بزودی بهیشت اجتماع حمله کرده شهر را ویران و اهالی بیچاره را قتل عام کنند، عین الدوله می خواسته با بستن راه آذوقه اهالی رامشتر و مجبور تسلیم کرده، بدون کشتار تابع گردانند و بعضی گفتند سپهدار حال ذار تبریزیان بی تقصیر را دیده گفته بود ما چه دلیل باید این مسلمانان را محاصره کرده بکشیم؟ در هر حال سپهدار بر گشته بطهران هم نیامده، بوطن اصلی خودش که تنگابن است رفت. عین الدوله با لشکر، تبریز را محاصره کرده گاهی حمله می کردند و غلبه نمی توانستند کسرد پس محاصره را سخت تر میکردند.

در طهران هر روز از طرف امیر بهادر خیر منتشر میشد که «ستارخان کشته شده» و گاهی میگفتند: «تبریز گرفته شده» و گاهی میگفتند: «ستارخان و باقرخان و حیدر خان را گرفتند فردا وارد میکنند!» این قنایین خبرها گفته شد و دروغ نلأهر گشت که دیگر مثل شده بود که خیر دروغ را خیر باغشاه و امیر بهادری میگفتند! کم کم کار آذوقه در تبریز سخت شد، هر چه داشتند خوردند، حیوانات

و غله تمام شده کار بخوردن علف و پوست درخت کشید معذالك مردان جنگی مقاومت کردند. در این بین واقعه رشت و واقعه اسفهان و جنبش خراسان و اقدامات پختیاریان واقع شد و در طهران مسئله تحصن در سفارت عثمانی پیش آمد و کم کم ضعف بقوای محمدعلی شاه راه یافت. در تمام این مدت تبریز در محاصره بود و سیزده ماه تمام می جنگید، خیرهای شهرهای دیگر با کمال سختی بایشان رسیده، اسباب قوت قلب آنها میگردید تا بالاخره بدبختی و مصیبت باور نکردنی بایران بتدبیر روسها رخ نمود یعنی در آخرین روزهای محاصره و سختی تبریز که دیگر کار بجان رسیده، هر روز جمعی زن و اطفال و قسرا از گرسنگی جان میدادند و وطن فروشی سعدالدوله وزیر خارجه و قسوت قلب محمد علی شاه و استبداد بی نهایت امیر بهادر و فتوای نایک شیخ فضل اله نگذاشت راه آذوقه را بروی تبریز بیاورند. دولت روس که مترصد این وسیله یا محرک این بهانه بود چندین خروار آذوقه را با چند هزار سالدات خود باسم ترجم با تسان و زنان و اطفال نزدیک تبریز آورد. در آن حال که محصورین در سختی بودند لکن جنگاوران مغلوب نگردیده بودند، آقای تقی زاده و بعضی از عقلاء که عاقبت وخیم ورود قشون بیرحم روس را باسم ترجم میدانستند تلگرافاً اسرار بمحمد علی شاه و سعدالدوله کرده، مصمم شدند که بشرط عفو عمومی تسلیم شوند و راه آذوقه را باز کرده نگذارند قشون روس وارد خاک محنت آباد ایران شوند ولی این اشقیاء تشفی نفس خبیث خود را بروطن و مملکت و استقلال آن ترجیح داده، بشرط اینکه چندین نفر که یکی ستارخان و باقرخان و تقی زاده و جمعی دیگر از آزادیخواهان گرفتار شده مغلولاً بطهران آیند خواستند راه آذوقه را باز کنند. بدبختی ایران و شقاوت اینان و وطن فروشی سعدالدوله، مجال نداد و قشون روس با مقداری آرد و گندم وارد تبریز شدند. چه بدبختی و چه بلائی بایران رونمود! چه کذاب و بی صداقت و بدعهدند سیاسیون عصر! نتیجه این ترجم و انسان پروری (!) را بعد از این خواهیم دید که صدها هزار خون ایرانیان بی تقصیر

ریخته شد و استقلال ایران بزوال رفته، از جنگال قشون روس خلاصی ندارد.

در این اوان محمدعلی شاه باسراذ سفراء دولتی بمشروطیت و تشکیل مجلس تمهد کرده، عین الدوله و لشکرا خواستند و تبریزیان از محاصره لشکر ایران خلاص شده، دچار جنگال آهنین روسها شده اند. عاقبت ستار خان و همراهان بظاهر کمر استبداد این نالمان را شکستند و این نالمان بلجاحت، ایران را بر باد دادند. تفصیل جنگها و وقایع تبریز خصوصاً از اول شروع انقلاب تا آخر وقایع که هنوز خاتمه نیافته، محتاج نوشتن کتابی مفصل است خصوصاً هر گاه وقایع سایر شهرهای آذربایجان و روابط ایشان و ایالات ایشان با تبریز ذکر شود.

بقیه سنه (۱۳۲۶ قمری - ۱۲۸۷ شمسی) که تبریز در جنگ بود مهرانیان چنان اسیر دست قزاق و سرباز سیلاخوری بودند که آنان هر چه میخواستند میکردند و اذهر کس هر چه میخواستند میبردند و هر تعرض بجان و عیال و مال مردم میکردند. بعضی از معروفین آزادی المللیان بخارجه فرار کردند از آن جمله ظهیر السلطان و متمدن خاقان و میرزا علی اکبر خان دهنخدا و پیر الملک و ممتاز الدوله و غیر ایشان بودند، جمعی دیگر هم در طهران و سایر شهرهای ایران مخفی گردیدند. جمعی از جوانان هم اسیر و در زنجیر بودند از آن جمله یحیی میرزا و میرزا داود خان و میرزا سلیمان خان و غیر هم. سید محمد رضا مساوات را هر چند شاه پرستان تفحص کردند پیدا نشد و از آن جمله بود مرحوم مبرور، شهید آزادیخواه، فرید سعید، سید جمال الدین واعظ که روزی چند در طهران مخفی بوده و بخانه و اولادش از زندگی خود اطلاع داده بود، شاه و شام پرستان که تشنه خون آن ناطق حقگو بودند تفحص کردند دست بر او نیافتند تا بعد از چندی که پنهان بوده می بیند در خطر است با لباس مبدل در شگه گرفته از طهران خارج میشود. در بیرون شهر از قزاقان که مستحفظ و مأمور بودند که هر کس بیرون برود تفتیش کنند، یکی بدشگه او نزدیک شده و او داشناخته، آن جوان مرد مسلمان میگوید: «آقا زود برو خود ترا خلاص

کن؟ و خودش برگشته بهمر اهان میگوید: «بکنقر از کسبه بود بقم میرفت. از قضا نوکر مظفر الملک حاکم همدان با آقا سید جمال همراه بوده و قسم خورده اطمینان داده بود، او هم باعتبار اینکه با مظفر الملک سابقه دوستی دارد خود را از آن لعین پنهان نکرده بود تا میرسد بهمدان و آن پست فطرت باقای مظفر الملک اطلاع میدهد که سید جمال الدین با او وارد شده، او هم بدون رعایت سابقه و دوستی بطهران تلگراف کرده تکلیف میخواند. امر میشود آقا سید جمال و اعظم را دستگیر و زنجیر کرده بنزد زین العابدین خان امیر افخم قرا گوزلوی همدانی حاکم بروجرد میفرستد و با مر آن بیرحم هم آن سید بیچاره را بر حسب دستور محمدعلی شاه خضمی نمایند.

در طهران سربازان سیلاخوری که کارشان غارتگری بود و قزاقان که بواسطه پالکونیک روسی، ایرانی و ایران را مستحق فنا می دانستند بیجان مردم افتادند، چه جوانانی که مخفی گرفتار و مقتول شدند و چه خانها که بی صاحب گردید. دستور العملها غالباً از شیخ فضل الله ملا محمد آملی و امام جمعه و امثال ایشان بود، شبها نردبان گذاشته از بام خانه مردم بخانهها رفته پولها میگرفتند، آنها دستگیر میکردند و بی سیرتیا می نمودند و روزها در بازار و محلات، مردم از خوف ایشان عبور نمی توانستند کرد. استبدادیان عده ای از علماء اعتباراً علناً فحش میدادند. شیخ فضل الله و امام جمعه از معممین دنیا پرست جمع شده بر حرام بودن عدل و آزادی و حقوق بشریت و عدل و مساوات فتوی رانده علماء بزرگ اسلام را که مشروطه خواه بودند تکفیر کردند. پالکونیک لیاخوف فرمانروا در طهران و ایران شده، حکم عزل و نصب و قتل و اسارت یا عفو میداد، بزرگان مملکت در حضور او اذن جلوس نداشتند! پسر شیخ فضل الله، شیخ مهدی که از پند و اعمال او بیزار و در آزادی داخل کار بود او هم اسیر بود، بخاطر شیخ او رانگشته بمآزندان تبعید کردند. عموم مردم غرق ماتم بودند و همه گوش بطرف تبریز داشتند. شجاعت های محیر العقول تبریزیان و خبر غلبه ایشان شغای دلها بود. واقعا کار ایشان

محیر العقول بود، شکست‌های مکرر قاجار بر سرداران ایلات از بختیاری و ماکوئی و قراجه داغی داده سمدخان را با اردوی او شکست دادند و گاهی اشرار که بایشان هجوم می‌کردند در محلات تبریز شکست خورده، بعد از شکست فرار می‌کردند و بهر وسیله بود مردم طهران و سایر شهرهای ایران این اخبار را بدست می‌آوردند. باز آزاد یخواهان در خفا بسام اجتماع نموده با اطراف مکاتبه داشته در فکر کار بودند. بدتر از همه چیز ملامت و شامت و تهمت‌های مستبدین بود که عدل و حقیقت را کمر و فساد نامیده اهل حقیقت را مفسد و شریر می‌گفتند و باندک بهانه جان و مال مردم را پامال می‌کردند.

یک‌نفر غلامسپاه بحقیقت انسان‌بین گفت که: «در را پورتها که بمحمدعلی شاه داده انداسم شما و پسر ت همایون هم هست خوب است در خانه خود نباشید اگر چه خانه‌ها را هم غارت میکنند. بهر حال ما چند روز مخفی زیت کرده بالاخره بحاجی خسروخان پسر حاجی امیر علاءالدین گروسی کهدر قزاق خانه صاحب منصب و بامن دوست بود کافندی نوشتم او جواب داده بود که: «از خانه خاطر جمع باشید ولیکن خودتان چند روز مخفی بمانید.» آقا سلطان آدم نایب‌السلطنه کلبران میرزا بامن دوستی داشت، اقداماتی کرده‌ذهن محمدعلی شاه را اذعن و پسر م آسوده کردند، کم کم با کمال خوف بخانه آمده و بیرون می‌رفتیم. بالجمله مردم مرگ را بر این زندگانی ترجیح میدادند و محمدعلی شاه مسخر سعدالدوله و امیر بهادر و پالکونیک و شیخ فضل‌اله و امام جمعه بود، سعدالدوله کلیه امور را میخواست بتقویت و دخالت روسها پیش ببرد، امیر بهادر بتهور خود مغرور بود، شیخ فضل‌اله باسم شریعت از هیچ قساوت فروگذار نمی‌کرد، امام جمعه باتزویر پیشرفت داشت، امام جمعه خوئی تقس بخر میداد، پالکونیک‌شاه حقیقی بود. محمدعلی شاه که اصلا بسا عاقلان رابطه نداشت این خوش آمد گویان هم دورش را گرفته رابطه میان او و مردم را بسا کلیه قطع کردند.

شیخ فضل‌اله از دعوت مهمانی می‌آمده در سماعی شب هدف گلوله شش لولش ساختند، تیرانش خورده زخمی شد و محروش هم مجروح شد لکن هر دورا جراح آورده بمعالجه پرداختند، شیخ مدتی درخانه بود لکن با همان حال تمام دستور فساد را میداد. بهر حال با همه این فشار و قدرت معلوم بود که این اقدامات سراپا ظلم عاقبت ندارد و جلو احساسات يك ملت را نمیتوان گرفت. طول مدت استقامت ستارخان و تبریزیان سبب جنبشی در بعضی جاها شد. لطفعلی‌خان بختیاری که امیر مخم ملقب گردید، در نزد محمدعلی شاه تعهد کرد که تبریزیان را تمام قتل و غارت کند پس برادرش را با جمعی کثیر از بختیارها بسرتبریزیان فرستاد. این لطفعلی‌خان برادرزاده حسین‌قلی‌خان و عموزاده سردار اسعد است، برادر سردار اسعد، سردار نقر خسر و خان بختیاری هم با ایشان یار بود. خبر سردار اسعد در پاریس رسیده تلگرافی برادرش کرد که: «چرا مایه ماداننگین میکنی؟ اگر حمایت به تبریزیان نمیکنی دیگر همراهی بظالمان چرا میکنی؟» بختیاریان و لطفعلی‌خان امیر مخم بهر اهی برادرش نصیرخان سردار جنگ، کاری در تبریز از پیش نبرده بلکه جمعی از ایشان مقتول شدند و سردار نقر هم بنا بر نصیحت سردار اسعد از حمایت استبدادیان سست شد.

وقایع اسفهان و قیام بختیارها

محمدعلی شاه با همراهان و شیخ فضل‌اله بعد از خرابی مجلس، بتمام ولایات حکامی ازمستبدین فرستاده و دستور دادند که بعموم مردم سخت بگیرند و بر جان و مال کسی ابقاء نکنند از آن جمله اقبال الدوله را بحکومت اسفهان فرستاده بودند و معدل‌الملک پیشکار او بود، دویت شهر سواد و سز باز و توپچی باوداده بودند. آنطور که اطلاع پیدا کردم او و معدل‌الملک از هیچگونه ظلم بر مردم کوتاهی نکردند تا بالاخر مردم اسفهان را کارد باستانخوان رسید و از تلگراف سردار اسعد برادرش و خیالات

آزادیخواهانه اومستحضر شدند پس تعدیات اقبال الدوله را در ورقه‌ای نوشته باقر آنی برای صمصام السلطنه برادر بزرگ سردار اسعد بمیان ایل بختیاری فرستاده استدعای رفع ظلم کردند. اوهم ایل را جمع و اقوام خود را حاضر نموده کاغذهای سردار اسعد و توسل اصفهانیان و عریضه ایشانرا اظهار کرده گفت: «تکلیف ما رفع ظلم است. پس عمویش میرزا ابراهیم خان زرغام السلطنه با اینکه مریض بود گفت: «من حاشرم مقدمه الجیش شده برای خلاصی اهل اصفهان بروم و جان خود را فدای آسایش مظلومان کنم.» پس او باصفت سوار حرکت کرد. با اقبال الدوله گفته بودند که مردم اصفهان پس از اینکه از طهران مأیوس شده اند ملتجی شده اند به بختیارها ولی او اعتنا نکرده موافق دستور العمل شدت زیادی نشان داده جمعی را گرفتار و بولها از مردم گرفته، دوست نفر همراهان خود را امر کرده بود که بمردم سخت بگیرند. مردم هم همان روز حرکت زرغام مضطرب مانده بمسجد شاه جمع شده، تحسین اختیار کردند و بازارها بسته شد. اقبال الدوله امر کرد معدل الملک با آن دوست نفر بیازار ریخته‌فارت کردند و بهر کس دستشان رسیدند و دستگیر کردند. مردم در مسجد متحصن ماندند. روز دیگر هنگامیکه با امر اقبال الدوله مسجد را محاصره کرده، توپ و تفنگ بمسجد می انداختند و چندین نفر را زده بودند، زرغام السلطنه باصفت سوار وارد اصفهان شده از چارسوق شیرازیان خواست یکسره بمیدان بیاید غریب خان قشقایی او را راهنمایی کرده، از طرف مسجد حکیم ایشانرا بمیدان رسانید. زرغام پیاده شده امر کرد که از مسجدیان دفاع کنند و سواران بختیاری توپچیانرا هدف گلوله قرار دادند. سرباز و سوار و توپچی مقاومت کردند، جنگ ساعتی طول کشید یک نفر از بختیاری و چندین نفر از توپچیان و جمعی از سربازان کشته شدند تا عصر کسان اقبال الدوله را گریزانده از دور مسجد متفرق و میدان را پاک کردند و تا آن وقت غذا نخورده بودند. در مسجد بنزد متحصنین رفته غذا خورده، مردم را خلاص کردند. اقبال الدوله شبانه اشیاء قیمتی و بولهایی را که از

مردم گرفته بود، بقونسولخانه انگلیس امانت نهاده، خودش فرار کرده، دارالحکومه را خالی کرد. صبح ضرغام السلطنه بدارالحکومه رفته، مشغول نظم امور شهر شد. پشت سر او مصمص السلطنه هم باجمعی از سواران بختیاری وارد شدند و اشیاء دولتی را حفظ کرده، مشغول ترتیب امور ولایت شدند. ندای آزادی در شهر و اطراف اصفهان بلند شد و خبر فتح اصفهان را سردار اسعد بیاریس تلگراف کردند. چون علماء عتبات اطاعت امر شاه و شیخ فضل الله را حرام کرده حمایت تبریزیان و آزادی را واجب کرده بودند مردم خود را مکلف بحمايت از مشروطه میدانستند.

سردار اسعد چون قضیه فتح اصفهان و آشکارا طرف شدن بختیارها را باشاهپرستان شنید، باینکه اطباء حاذق باو گفته بودند که اگر بایران حرکت کند برای چشم او که در تحت معالجه است خطر دارد باز گفته بود: «من جان و چشم را فدای مملکت خود و راه آزادی و عدل میکنم». عازم حرکت از پاریس شده در پاریس و هر نقطه آزادخواهان ایران و سایر ممالک او را ترغیب و تحسین کرده، اظهار امید و آفرین بر او میکردند. از طرف جنوب عازم ایران شد و بهر نقطه که رسید پاریسیان و مسلمانان ایران نسبت باو شرایط ارادت و احترام بجا می آوردند. بعین رسید، جمعی ایرانی که بودند اظهار ارادتها کردند. در بمبئی پاریسیان و مسلمانان ایران از او استقبال شایان کرده، جشن گرفتند و خطبهها خواندند و سلامت او شربت نوشی کردند، تا ورود بکشتی مشایعت و سفارش مظلومان وطن را نمودند. بهر بند میرسید مردم با دعاهای خیر و جشنها و عریضهها و ترغیبات استقبال کرده، بند دیگر میرساندند و اظهار امید باقدمات او و ایل جلیل بختیاری میکردند تا باین ترتیب وارد بند محمره گردید. سردار از فتح شرایط ادب را بجا آورده، استقبال و احترام کرد. غلام حسین خان سردار محتشم پسر عم سردار اسعد هم استقبال کرده بود و در محمره جمع شدند. سردار اسعد نطقی کرد در ترقیات عالم و آزادی امم و بدحالی ایران و نظر دوختن دشمنان ببردن

آن که خیلی مؤثر آمده قرآن حاضر کردند و این دو سردار هم قسم خورده ، پای قرآن را مهر کردند که با این مقصد عالی همراهی کنند . معتمدخان هم حاضر بود. سردار اسعد سردار ارفع گفت : «گمرک مال ملت است گمرک اینچازا تصرف کرده بمصرف آزادی ملت برسانید .» قبول کردند و چون زمستان بود و ایل بختیاری آن اوقات در قشلاقد مقرر کردند که چون سردار اسعد چند سال است در خارجه بوده، حرکت کرده بجاتقان رفته سرکشی بخانه و کسان کند و سردار محتشم با سردار بهادر فرزند رشید سردار اسعد، سواران ایل را جمع آوری کرده از دنیال او بروند و متفقاً روانهٔ اصفهان شوند و قاصدها مقرر کردند از عربستان و جاتقان و اصفهان بیکدیگر املاخ دهند. این خبر در جنوب منتشر گردید ، اهل جنوب که بالکلیه گویا در خواب بودند بیدار گردیدند و محمدعلی شاه که از شمال خوف داشت جنوب هم بآن افزوده شد.

وقایع رشت و طهران

چندی قبل از این قضایا بعضی مجاهدین و فدائیان از قفقاز و تبریز برشت آمده بودند و برادرزادگان سردار منصور که سردار محیی ومیرزا کریم خان وغیرهم بودند با بعضی از رشتیان در خفا بنای انقلاب برضد استبداد را گذاشته و موسیویفرم ازمنی هم با جمعی از ازمه با ایشان همدست شده بود . آقا بالاخان سردار افتح حاکم رشت شده و مثل اقبال الدوله مأمور بود که همه نحو ظلم و فشار بر اهل گیلان وارد کند ، او هم بحسب طبع خود از هیچ چیز فروگذار نکرده بود . در آن اوان ولیخان سپهدار^(۱) را که از تبریز بوطن خود تنگابن رفته بود محمدعلی شاه با واسطه و مکتوب استمالت کرده بود که بطهران بیاید او هم حرکت کرده بود که از راه رشت بطهران بیاید . دوسه استبدادیان و طرفداران

۱- سپهسالار بود.

محمدعلی شاه را از یکطرف و آزادخواهان را از طرف دیگر تقویت و تحریک میکردند و قصدشان این بود که ایران را متقلب ساخته باین بهانه قشون وارد کنند. بالجمله مقارن ورود سپهدار برشت، جماعت مجاهدین و آزادخواهان بناگهان بدارالحکومه رشت ریخته آقا بالاخان و چند نفر از خواص ظالمین آنجا رامقتول کرده، یرق آزادی و مخالفت بامحمدعلی شاه را بلند کردند و استبدادیان رشت و سایر اشرا را، بعضی فراری و بعضی ملتجی شده، قوت آزادخواهان بیشتر شد. بعد از این قتیبه سپهدار وارد رشت شد و آزادخواهان خواه نخواست او را باخود همراه کردند، او هم ریاست مجاهدین را قبول کرده از آمدن بطهران ویوستن بمحمدعلی-شاه امتناع کرد و این اخبار در طهران بر قوت آزادخواهان و وحشت محمدعلی شاه افزود و رشت مرکز دیگری برای آزادی تشکیل داد، روز بروز بر عدو مجاهدین در رشت اساقه میشد و از قفقاز و دهات خمسه و قزوین و اطراف رشت و طوالش و از آذربایجان جوانان لباس مجاهدین پوشیده اسلحه بدست آورده، ملحق بایشان میشدند و این اخبار در اطراف منتشر گردیده زمینه انقلاب و آزادی را در همه جا مهیا مینمود. محمدعلی شاه و امیر بهادر و شیخ فضل الله و همراهان ایشان را وحشت گرفته، خود را مهیا کردند: محمدعلی شاه از جواهرات و پولهای ذخیره ای که در خزینه و دربار بود هر چه بیشتر و گرانبها تر بود برداشته، در این گیرودار از اشیاء نفیسه و کتیبه و اسباب عتیقه پر قیمت مقداری بدست خائنان از امثال نایب السلطنه و کسان او افتاد. محمدعلی شاه در شدت خود نسبت بمردم و متحسین سفارت سنی عثمانی افزوده، فشار قزاق و سر باز سیلا خوری مردم را بالکلیه از جان بیزار کرد بطوریکه درخفا از طهران هم بمجاهدین ملحق میشدند. امیر بهادر تهیه استعداد در طهران دیده و از سر باز و قزاق و سوار اطراف قزوین و غیره استعدادی در قزوین و سر راه رشت و قزوین و سرپل منجیل و گردنه خرزبیل آماده میکرد.

بعد از عید نوروز سنه (۱۳۲۷ قمری - ۱۲۸۸ شمسی) که در طهران

مردم از تعدیات محمدعلی شاه و شیخ فضل‌اله و امیر بهادر و سعدالدوله و همراهان ایشان و خودسری پالکونیک قزاق و سر باز سیلاخوردی بئنگه آمده، قوه ملی متفرق بود و مردم از اجتماع و هر نحو اقدامی ممنوع بودند. شهر رشت بدست آزادیخواهان افتاده، اسفهان را هم بختیاریها متصرف شده، تبریز و آذربایجان در جنگه با استبدادیان مداومت داشتند، مردم آزادی طلب طهران را هر روز محمدعلی شاه بیک عنوان و اسم اذیت میکرد گاه اعلان میکرد که بعد از چند ماه مجلس باز خواهد شد، گاه مردم را جمع میکرد که بنویسند ما مشروطه نمیخواهیم! شب و روز مردم در آزار بودند و نمیتوانستند مجلس و اجتماع کنند یا اقدامی بحمايت آزادیخواهان جاهای دیگر بنمایند. جمعی مخفیانه مضمون شده از سفارتخانهها از قبیل سفارت انگلیس و غیره چاره جوئی و تحسین خواستند، آنها راه ندادند لایند از سفارت سنیه عثمانیه مدد خواستند، آن دولت هم مذهب رخصت داد و جمعی پناهنده بآن سفارت شدند. محمدعلی شاه و استبدادیان زیاد سختگیری کردند بطوریکه هر کس از سفارت بیرون می آمد میگرفتند و اذیت میکردند و هر کس برای متحصنین غذا و نان می برد مانع میشدند و بکسان ایشان صلحه میدادند. شیخ فضل‌اله و جمعی از همراهان او از معصمین بیک مضیقه نوشته حکم بر حرمت مشروطیت و عدالت و تکفیر علماء عتبات که مشروطه خواه بودند کردند! جمعی دیگر در حضرت عبدالعظیم متحصن شدند که از جمله ایشان افتخار العلماء میرزا مصطفی و جمعی از اهل علم بودند. شیئی دسته‌ای از اشرار که سر کرده ایشان سنیع حضرت و مفاخر الملك بودند بتحریر محمدعلی شاه و شیخ فضل‌اله، میرزا مصطفی و دوسه نفر دیگر از همراهان او را در منزل خودشان تیر باران کرده با چندین گلوله بدنشان را سوراخ سوراخ نموده، مقتول ساختند و سبب وحشت مردم گردیدند. اسمعیل خان نام، جوان آزادیخواه با حرارت سی و پنج ساله که از تفنگچی‌های زمان مظفرالدین شاه بود و قملای نوکر فرج‌اله خان اسلحه دار باشی مظفرالدین شاه، داماد حقیر بود و با

همایون پسر مشغول حفظ مجلس و در موقع انقلاب جزو تنگداران ملی بودند، از مشروطه خواهان شده بود و برای متحصنین سفارت عثمانیه خدمت میکرد و جوانان را بهمراهی با مشروطه و مجاهدین دعوت میکرد. بمحمدعلی شاه را پورت داده بودند و آنطور که از اسلحه دار باشی شنیدم امیر بهادر تدبیری کرده بود تا او را بچنگ آوردند. چون در زمان ریاست وزیر همایون در پستخانه يك جعبه نارنجك قاچاق گرفته شده بود و یکی از آنها را بتدبیر امیر بهادر پیش از توپ بستن مجلس در سر راه محمد علی شاه انداختند بچاییکه با و صدمه نزد تا نشان دهند که مردم شورش طلب هستند و پشاه سوء قصد میکنند و چند تا راهم در وقت توپ بستن مجلس بمردم نشان داده میگفتند که: «و کلا نارنجك تعبیه کرده بودند» و یکی راهم شبی بیازار انداخته بودند قدری خرابی وارد آورده بود، باسم اینکه مردم بازار را باز نکرده میخواهند شورش بکنند. بالجمله دو نفر را واداشته بودند که با اسمعیل خان اظهار آزادی طلبی کرده و همراهی بکارهای او نموده و او را مطمئن ساخته بودند که ایشان هم مجاهد میشوند و تدبیر کرده بودند که روزی در دستمال، نارنجکی گذاشته و انتشار دهند که اسمعیل خان را نارنجك در دست گرفتیم. در جلو بازار آن دو نفر با اسمعیل خان میگویند که درشکه سوار شده بتماشا برویم. بیچاره با ایشان سوار میشود. يك نفر قزاق تعلیم داده بودند که يك نارنجك در دستمالی در دست او هم سوار کالسکه شده بگوید: «این نارنجك در دست اسمعیل خان زیر عبا بود گرفتیم». پس میگویند درشکهچی درشکه را بیاغشاه میراند، بیچاره تار سیده بحضور شاه و امیر بهادر می برند و میگویند: «اینرا نارنجك در دست گرفتیم». شاه میگوید از: «اشرار است فوری آسوده اش کنید». بیچاره را فوراً طناب انداخته خفه میکنند و بعد جسد او را به دروازه باغشاه برای ترساندن مردم آویختند.

شیخ محمود ورامینی با ششم نفر همراهان خود برای کمک بمحمدعلی شاه آمده بود. میرهاشم هم که از اشرار تبریز و از ستارخان شکست

خورده بود پطهران آمده، بمنزل امیر بهادر رفته و داخل دسته استبداد طلبان بود. شیخ فضل‌اله تیر خورده و سعدالدوله و امیر بهادر هم مشغول دادن دستورالعمل‌ها برای قلع و قمع آزادیخواهان بودند. صدارت با میرزا احمدخان مشیرالسلطنه، حکومت طهران با ابوالفتح میرزا مؤیدالدوله ولی حکمرانی واقعی باقرآقان بود.

چون آقایان حجج اسلام عنایت عالیات را بی‌وجه نتوانستند بفرینند و مردم هم اطاعت کامل از آنها داشتند چند نفر را مخفیانه مأمور کردند که آن ذوات مقدس را مسموم نمایند و شهرت یشافت که حجة الاسلام حاج میرزا حسین حاج میرزا خلیل را در نیمه شهر رجب مسموم ساخته بدرجه شهادت رساندند و سایر آقایان پس از وقوع این حادثه نهایت احتیاط را داشتند. فتح‌اله خان سردار منصور را هم که به سواد کسوه تبعید شده بود خواستند پخته امیر بهادر وارد شد. از او مبلغی پول خواستند چون مردی وطن خواه بود حاضر به قبول نشدند بهر قسم بود خود را بسفارت روس رسانده و بناهنده شد. حاج حسین آقا امین‌الضرب در آنجا باو ملحق شد. سردار منصور برای مجاهدین رشت مخفیانه پول میفرستاد و تقویت میکرد و از هیچ قسم فداکاری مضایقه نداشت.

مسافرت من بختیاری و تشویق سردار اسعد برای حرکت بطرف تهران

مجاهدین رشت انتظار حرکت ایل بختیاری بطرف طهران را داشتند و ایل بختیاری هم منتظر حرکت سردار اسعد از بختیاری بطرف اصفهان بودند و هر قدر در حرکت ایل بختیاری تأخیر میشد بریأس مردم افزوده میگشت. سردار منصور که از سابق دوستی حقیر با حاجی علیقلی خان سردار اسعد و مصمصام السلطنه اطلاع کامل داشت بوسیله همایون که گاهی محرمانه آنها را در عمارت کوچکی که پشت سفارت روس داشتند ملاقات میکرد، پیغام داد که: «گرچه میدانم بواسطه شکستگی حالت حرکت ندارید ولی موقع خیلی سخت است اگر بتوانید مسافرتی با سفیان بنمائید

که سردار اسعد و سمصام السلطنه را تا موقع نگذشته بطرف طهران حرکت بدهید خدمت بزرگی بوطن نموده‌اید والا نتیجتاً حیات از دست می‌رود. مدتی است مردم بازارها را بسته و در این انتظار هستند بالاخره اگر آنها حرکت نکنند مردم پریشان و خسته می‌شوند. این تقاضا را قبول کرده مختصری بجناب مشیر السلطنه صدراعظم نوشتم که: «برای سرکشی بملک خود عازم محلات هستم سفارشات لازمه برای حکام قم و کاشان مرحمت فرمائید». همایون کافغها را برد و سفارشانمعا را آورد. کالسکه برای اصفهان کرایه کردند و روز بعد با همایون تا دروازه حضرت عبدالعظیم (ع) پادشکته‌شهری رفته، آنجا بکالسکه‌سوار عازم شدم، همایون برگشت. شب هنگام بدون توقف در جایی نزدیک قم رسیدم، معلوم شد دستوری از طرف شاه رسیده که معروفین را نگذارند بطرف اصفهان بروند مخصوصاً برای معاودت دادن حقیر هم تلگرافی رسیده است ولی میرزا حبیب‌اله خان رئیس تلگرافخانه تلگراف مربوطه‌ما نگاهداشته و آدم خود را فرستاده بود تا بین راه آنرا بمن نشان دهد پس از دیدن تلگراف از همانجا کالسکه‌ها را رها کرده و بالاغ بطرف کاشان حرکت کردم. یکساعت بغروبمانده وارد نسرآباد سه فرسنگی کاشان شدم و شنیدم حاج خسرو خان سردار ظفر از امیرمقتم جدا شده و بکومک سمصام السلطنه به مورچه‌خورت رفته‌است و چون امیر مقتم و همراهان هم‌درا می‌شناختم صلاح ندیدم به کاشان بروم مخصوصاً با اطلاعی که بامر تلگرافی شاه داشتم ناچار به طهران یاد و از آنجا به جوشقان رفتم. در راه می‌دیدم که رعایا اموال خود را پنهان می‌کنند معلوم شد که پسر امیر مقتم یا چند سوار در آن محدود است و شهرت داده که املاک ظل السلطان و اولاد ایلخانی را که سردار اسعد و سمصام السلطنه و برادرانش باشند شاه به امیر مقتم بخشیده و برای ضبط و غارت آنجاها می‌رود و در راه هم مردم را غارت می‌کند. میرزا مهدی خان جوشقانی مرا شناخت و خیلی اظهار محبت کرد. تلگرافی بامضای گماشته خود بفرزندی همایون نوشته باو دادم که از کاشان متخبره نماید که نگران نباشند.

از آنجا بطرف و نداده و مورچه خورت عازم شدم، راه بسیار مخوف بود. به چا پارخانه وارد شده بسردار تلقر اطلاع دادم، فوری خودش و سالار حشمت و سلطان محمد خان سالار اشرف آمدند و خیلی اظهار محبت کردند و شب با سردار تلقر در يك اطاق بودیم و تمام شب صحبت از جریان اوضاع بود و از صمیمیت امیر مفتخ نسبت به محمد علی شاه.

صبح درشگه آوردند عازم گز شده، خدارحیم خان هم همراه آمد. ناهار در منزل سرهنکه صرف شده عازم اصفهان شدیم. در عمارتیکه سابقاً اندرون نلل السلطان بود وارد اطاق سمصام السلطنه شدم، چشمش که بمن افتاد خیلی خوشوقت شد. معتد خاقان و شاهزاده محمد جعفر میرزا و میرزا ابراهیم خان هم که از طهران برای کومک بهمین منظور قبلاً آمده بودند آنجا بودند. مصلحت در این بود که گفته شود عازم شیراز هستم. جناب آقا نجفی هم با جناب آقا شیخ جمال الدین اخویشان بملاقات من آمدند. شب با سمصام السلطنه خلوت و مذاکره و قرار شد پس از رفع خستگی راه، عازم بختیاری شوم که از آنجا سردار اسعد را بهر قسم است بطرف اصفهان حرکت بدهم. گفتم: «خستگی ندارم و حرکت خواهم کرد.» باز دیدی از جناب آقا نجفی و آقا شیخ جمال الدین نموده در مراجعت مال سواری آوردند سوار شده از قرای کاسیچون و باغ وحش قهوه رخ و خراجی گذشته وارد جاقان شدم. میرزا حاجی آقا نوکر سردار اسعد مرا شناخت و فوری به بالاخانه بسیار با صفائی برد. در اندرون بسردار اطلاع داد تشریف آوردند و از این مسافرت حقیر خیلی حیرت داشتند گفتم: «بقصدی حرکت شمارا بطهران لازم میدانم که اگر الساعه عزیمت فرمائید حاضرم با این خستگی فوری ملتزم رکاب باشم. تمام ایرانیان بلکه تمام مسلمین با نهایت بی صبری منتظر حرکت شما بطرف طهران هستند.» فرمودند: «من منتظر سردار محتشم و بهادر الدوله هستم آنها باید با عده سواری که جمع آوری میکنند برسند و حرکت کنیم» گفتم: «به بهادر الدوله که پسر خودتان و مجبور به

اطاعت از شاست اعتماد دارم. فرمودند: «من سردار محتشم نهایت اطمینان را دارم و هر روز قاصد می‌رود و می‌آید.» پرسیدم: «آیا تصور می‌فرمائید که با امیرمفخم برادرش مخالفت کند؟» فرمودند: «اطمینان کامل دارم. خوب است شاهم چیزی بهر دو بنویسد و تشویق در حرکت آنها بنماید.» پذیرفته بهر دو شرحی نوشته مخصوصاً نوشتم: «پس از قرنها همچو موقعی بدست نیاید و نباید فرصت را از دست داد، ملتی را از خود راضی و ممنون می‌کنید و خود نیز مالک جان و مال خود خواهید بود و بمقامات عالیه خواهید رسید ولی اگر فرصت را از دست بدهید دیگر چنین موقعی بدست نخواهد آمد.» و بسیار تشویق کردم که فوری حرکت نمایند. کاغذها را جناب سردار اسعد با قاصد فرستادند و روز بعد چون بیکار بودم مال حاضر کردند به تماشای رودی که پل آهنی بر روی آن بستند و از عابریین حق عبور می‌گیرند رفتن تا آنجا چهار فرسخ مسافت بود و بسیار صعب‌العبور بود، هوای آنجا هم در زمستان فوق‌العاده سرد میشود و عده‌ای از عابریین تلف می‌شوند. شب را به بهشت آباد رفته صبح مراجعت کردیم. بجانقان خبر دادند که سلطان محمد سالار اشرف (برادر امیرمفخم) وارد دهکرد شده است. خیلی اسباب تعجب شد او گفته بود: «برای ملاقات و سرکشی به خانواده خود آمده‌ام.» ولی هر کس تصویری می‌کرد. فردای آنروز بجانقان آمد ملاقاتی شد و در ضمن صحبت گفت: «مشروطه چه فایده‌ای بحال ما دارد؟» گفتم: «اگر فواید دیگرش را ندانید همینقدر کافی است بدانید که مالک جان و ناموس و مال خودتان خواهید شد و اگر لیاقت و کفایت هم داشته باشید دارای جاه و منصب میشوید و اگر ادای و نلیقه انسانیت را چنانکه باید و شاید بنمائید نامتان در عالم بنیکی باقی خواهد ماند.» دیدم درست گوش نداد، صحبت را قطع کردم، او با نددون رفت. علی‌تقی‌خان و محمدخان اصرار زیاد کردند که در باره او چه عقیده‌ای دارم گفتم: «تصور نمی‌کنم از امیرمفخم برادر خود دست بردارد و با شما همراه شود. چه استبدادی دارد که از شاه برای سردار محتشم

دستخطی آورده باشد و بنخواهد که او را با خود همراه کند؟». سردار اسعد بحسن ظن خود سردار محتشم باقی بود.

مرتضی قلیخان پسر صمصام السلطنه بملاقات آمد و صحبت از صفای چقاخور و شلمزار شد، دعوت کردند که با هم برویم شلمزار و از آنجا برویم چقاخور را سیاحت کنیم. قبول کرده فردای آنروز با هم روانه شدیم. بسیار جوان آراسته و نیک فطرتی است، اروپا رفته و سیاحت کرده است. عمارت شلمزار بسیار عالی و اثاثیه آن را تماماً از فرنگ آورده اند بسیار مزین، شب را در آنجا توقف نموده و آنچه لازم تشویق در همراهی با ملت بود نموده و مظالم محمد علی شاه را ذکر می کردم. فردای آنروز مال آوردند با سواران همراه بطرف چقاخور رفتیم، بسیار جلگه با صفائی بود. کوه پوشیده از برف و از برف به پائین سبز و خرم، رودی جاری و دهات و باغات در کنار راه. قلعه چقاخور روی تپه ساخته شده و اطرافش چمنی است شبیه چمن سلطانیه زنجان ولی وسعتش کمتر است، بازار خرابه ای هم در طرف شرق آن تپه بود. سابقاً آن قلعه معمور و مزین و محل حکومت بختیاری بوده، سوداگران هم در آن بازار خرابه در موقع توقف ایل در آنجا مشغول تجارت بوده اند. حمام خرابه ای هم که بنای آن در نهایت استحکام ولی خیلی کثیف است در پائین قلعه می باشد. قعلا هر يك از رؤسای ایل برای خود در خارج عماراتی در قرای خود ساخته اند و آنجا بحالت خرابی افتاده است. پس از گردش آنجا به جاقان مراجعت کردم کافذی از آقای صمصام السلطنه از اصفهان رسیده بود در جوف آن کاغذ فرزندى همایون را که از مله ان رسیده بود فرستاده بودند. همایون نوشته بود [دهد از حرکت شما صدراعظم مشیر السلطنه احضارم نموده و فرمودند: همن سی سال است با بدت دوست هستم و او را خوب میشناسم ولی شاه البته خوب از حال ایشان آگاه نیست. را پورتها میدهند و میگویند با سوابقی که با نخل السلطان و بختیاریها دارد رفته است بین آنها را التیام داده بطهران بیاورد و این حرفها اسباب

خیال شاه شده است و خوب نیست. بنویسد فوری بطهران مراجعت کنند. در مراجعت از نزد صدراعظم با دوستان مشورت کردم صلاح دیدند که فوری باخا نواده بقلک برویم که از تعرض دولتیان مصون باشیم ماهم فوری بقلک رفتیم کاغذی هم از میرزا حبیب‌الله خان مدیر تلگرافخانه قم رسید که بعد از حرکت شما حکومت را جمع بورود شما تحقیقاتی کرده، معلوم شد که از بین راه بطرف کاشان حرکت کرده‌اید و از کاشان هم که ورود شمارا پرسیدند گفتند وارد نشده‌اید. مطمئن شدم که از بین راه، راه خود را تغییر داده‌اید آسوده خاطر شدم.» [

حاج خسروخان سردار ظفرهم که از بین راه کاشان باسقفان آمده بود وارد شد و اظهار داشت که [در حسب دستور سردار اسعد با میرمفتح بیغام‌دادم که در این همراهی شما با شاه برای مال دنیاست ما حاضریم از دارائی خودمان هرچه بخواهی درمخضر شرع بشما صلح کنیم و حکومت بختیاری را هم دائماً بشما واگذار کنیم تا با ما همراه بشوید.». معیناً قبول نکرد چون شاه املاک نزل السلطان را به خواجه شکراله و املاک بختیاریها را به امیر مفتح بخشیده است. [روز بعد خبر رسید که سردار محتشم و بهادرالدوله وارد خواهند شد. چون سردار محتشم مبتلا به پا درد است با کجاوه می‌آید و شب در اردل ملک خودش مانده و فردا وارد میشوند. روزنامه‌ها هم خبر داده بودند که دولت عثمانی در سوم ربیع الثانی مشروطه شده است و این خبر فوق‌العاده اسباب شور و شغف عموم گردید بنوعی که اغلب از خان زاده‌ها از من خواهش میکردند که از سردار اسعد خواهش کنم آنها هم ملتزم رکاب باشند و باسقفان بیایند. از طرفی هم امیرمفتح بین بستگان خودش شهرت داده بود که ستارخان مغلوب شده است و جشن مغلوبیت او را گرفته بودند و میگفتند بهر سواری که برای خدمت پشاه برود یک تومان و هر زیاده پنجقران در روز حقوق خواهند داد و بعدهم انعام و منصب بآنها داده میشود. مادر سردار محتشم را هم روانه اردل کرده بودند که مانع از همراهی او با سردار اسعد بشود.

روز بعد بهادرالدوله وارد شد. با سواران خودش و گفت: سردار محتشم وعده داد که فردا بیاید. شب با آقای سردار اسعد و سردار تقی و بهادرالدوله برای نیامدن سردار محتشم و حرکت بطرف اصفهان صحبت شد آنها اظهار میداشتند که: «اگر او مخالفت کند و خونی در بین طایفه ریخته شود تا آخرین نفر ایل باهم نزاع خواهند کرد». سردار اسعد مجدداً کاغذی با میرمفتح نوشت که: «حاضر است تمام دارائی خود را بمهر علماء باوصلح کند که او از زد و خورد با ایل دست بردارد و اگر میخواهد بشاه کومک کند بطرف رشت یا آذربایجان برود که بین ایل اختلاف نیفتد». این مرتبه هم جواب مساعدی نرسید و خیر رسید که شاه مشروطه را تصویب کرده است و این خیر اسباب خوشوقتی شد و برای عزیمت باصفهان وقم مشورت مینمودند. حقیقتاً اظهار داشتیم که: «حرکت بطهران البته لازم است زیرا که ملاحظه نموده‌اید شاه اول مشروطه داد، بعد اوضاع میدان توپخانه و شیخ فضل‌اله را برای برهم زدن آن فراهم کرد، مجدداً با مجلس همراه شد و تأموقع بدستش آمد مجلس را خراب و مشروطه خواهان را شهید و جمعی را اسیر نمود بازم همین قسم است. این خیر شرف اوزا ثابت میکند و باید در مرکز قوای همیشه پشتیبان مجلس باشد که شاه نتواند دیگر برخلاف ملت اقدامی بنماید». همه تصدیق کردند. از طرفی هم خیر رسید که آقای مرغام السلطنه از اصفهان اردو بخارج شهر برده است که بطرف طهران برود این خیر نیز اسباب خوشوقتی شد و مصمم بحرکت شدند فقط بهم داشتند که میان ایل باهم زدوخوردی روی دهد. من پیشنهاد کردم که فعلاً برویم اصفهان و از آنجا هم تا مورچه خورت رفته، از راه جوشقان عازم قم بشوند که با امیرمفتح روبرو نشوند. وقتی قم فتح شد طبعاً آنها دیگر مقابله نخواهند کرد، قبول کردند. ضمناً مذاکره شد که چون اردوی دولتی بهرجا وارد شده‌اند مردم را غارت کرده و همه را متعمر نموده‌اند باید تأکید شود که اردوی بختیاری بهرجا وارد میشوند قیمت آنچه را میخرند بدهند و با مردم در

نهایت حسن سلوک رفتار نمایند. جناب سردار اسعد مخصوصاً تمام سرکرده‌ها را احضار نموده و در این باب تأکید بسیار نمودند و همه پذیرفتند. عده‌ای را بطرف اصفهان حرکت دادند و سردار ظفر را هم برای حفظ خانواده در محل گذاشتند. روز دوشنبه نوزدهم ربیع الثانی جناب سردار اسعد و اردوی ایشان حرکت کردند. در راه با ایشان در يك کالسکه بودم، صحبت از پیش‌آمدها میشد و من تمام مدت را بشارت میدادم که حتماً فاتح خواهند بود زیرا که ظلم قاجاریه بحد کمال رسیده است و دور از عدل خداوندی است که این وضعیت باقی بماند. چون با سردار تنها بودم موقع را غنیمت دانسته چنین گفتم: «صلاح شما و مملکت در این است که پس از تسخیر تهران بیچوجه کار دولتی قبول ننمائید و سپه‌دار راهم از قبول کار منع نمائید تا ناظر بر امور مملکتی بوده، دقت نمائید که کاری برخلاف قانون در مملکت انجام نشود». چون میدانستم که سردار اسعد شخصاً مردی وطن‌پرست است و بیچوجه اهل رشوه‌گیری و این قبیل چیزها نیست ولی بواسطه رقابتی که بین سران ایل وجود دارد اگر یکی از آنها به مقامی برسد از پسر-عموها نیز باید نظیر همان مقام را بدست آورند و با الطبع خوانین همه داخل کار-های دولتی میشوند و من آنها را مانند سردار اسعد پاک و شریف نمیدانستم. (۱)

در بعضی نقاط سردار اسعد با سوار میشدند ولی حقیر در کالسکه بودم. روزی یکی از تفنگچی‌ها را که پیاده بود بکالسکه دعوت کردم و در ضمن صحبت پرسیدم: «میدانی قملاکجا و برای چه کار میرویم؟» گفتم: «خیر اما مطیع امر سرداریم هر چه امر کند اطاعت میکنیم». گفتم: «من چندین مرتبه بمکه مشرف شده‌ام و پور مردی هستم که همیشه خیر خواه بیچارگان وضعفا بوده‌ام، چند مرتبه هم کربلا و مشهد مشرف شده‌ام. اگر حضرت سردار امر کند که مرا بکشی چه خواهی کرد؟» گفتم:

(۱) وقایع بعد نمان داد که مرحوم پدرم اشتباه نکرده و حقایق را درست درک کرده بود.

(حمید سیاح)

«میکشمت! التماس هم بخرجم نخواهد رفت.»، در این موقع سردار بهادر رسید و او پیاده شد. موضوع مذاکرات را برای سردار بهادر نقل کرده گفتم: «خیلی از حقیقت گوئی این خالو خوشوقت شدم. جواب قزاقان و سربازان سیلاخوری بی-انصافد این سواران خواهند داد!».

رسیدیم بقریه سامان، مراسلات و رمزهاییکه برای سردار رسیده بود خواندند از جمله خبر داده بودند که همایون باخانواده سیاح به قلهک رفته اند سردار این خبر را بمن داده گفتند: «خاطر تان باید دیگر راحت باشد.»، گفتم: «مگر دیگران که شب و روز آسایش ندارند و شبها از دیوار بالا رفته آنها را میکشند برادر و خواهران مانستند و تأخیر حرکت اسباب نگرانی و مخاطره آنها نیست؟» خیلی مؤثر واقع شد. این منزل راه خوب نبود قسدی سواره رفته بعد بکالسه سوار شده شب به عزیز آباد رسیدیم که ملک تل السلطان است. سردار سعد گفت: «موضوعی الساعه بخاطر آمد که در زمان معزولی و گرفتاری ما در اسفهان روزی بمرحوم آقا سید محمد هادی با قلمه شکایت از وضعیت میکردم فرمودند اندوهناک نباشید من این دشت و صحاری را یکروز زیر سم سواران بختیاری مشاهده میکنم و امروز فرموده ایشان حقیقت پیدا میکند.»، گفتم: «حقیر شما را فاتح و کار این شاه را تمام می بینم چون دادستکاری را داده و بسامر او در طهران از دیوار بختا نههای مردم وارد شده آنها را میکشند، فوج سیلاخوری و قزاقان چه بر سر مردم بیچاره می آورند و چگونه خانهها را خراب و بیچارهها را مقتول میکنند همه میدانند. باید معتقد با انتقام خداوند بود. میدانید مرحوم آقا سید جمال الدین دامن بایران دعوت نمودم و در همین اسفهان بیست و دو روز مهمان من بود با او چه کردند؟ با خودم چه کردند؟ خداوند نعمت سیاحت را به من تمام فرموده ناپلیون سوم را در حبس آلمان در شهر کاسل در قصر دولتی و بعد مرگ او را در لندن در ۱۵ ژانویه و قتل سلطان عبدالعزیز خان را در اسلامبول و بیرون کردن اسمعیل پاشا خدیو

مصر را دیدم. اخراج مرحوم آقاسید جمال‌الدین را بآن نحو از ایران و بسعد حبس خودم را با جمعی بیگناهان و میرزا رضا درقزوی و مکافات قتل ناصرالدین-شاه را بدست میرزا رضا گذاشتم. مرحوم آقاسید جمال‌الدین در همان حضرت عبدالعظیم که او را بآن خفت از آنجا خارج کردند دیدم. باید کیفر قتل بیگناهان و بزرگانی را هم که بدست این اشخاص شده انشاء‌الله به بینم و یقین دارم هر کس با این شاه طرف بشود با هر قدر استعداد قلیل، غالب خواهد شد چون خداوند یاری میفرماید و مردم همه همراهی میکنند. سردار اسعد گفت: «رفتن من بطهران سهل است اگر امیرمفخم سر راه نیاید و ملاحظه ایلیت پیش نیاید؟» گفتم: «از راه دلجان بطرف قم باید رفت و کاشان را ترک نمود. همه جا مردم با استقبال شما خواهند آمد.» پرسید: «شاه چه خواهد کرد؟» گفتم: «یا بطرف روسیه فرار میکند یا مغلوب و دستگیر میشود. شما باید با خدای خود عهد کنید که پس از فتح یافتن، ظالمین را مکافات داده، مظلومین را حمایت و نوازش کنید و بآن ملاحای خدا نشاناس که با وجود فتوای علمای نجف مشروطه را حرام و خون مردم ریختن را برای محمدعلی‌شاه جایز دانستند و شرم از خدا و خلق نمودند، هر اندازه هم که بیایند و اظهار دوستی کنند و تملق بگویند اعتنا ننمایید.»

شب را در نجف آباد در خانه فتحعلی‌خان سرتیب بسر بردیم، چون همه جا خیلی استقبال میکردند قرار شد سردار اسعد با آقای میرزا ابراهیم‌خان بدرشگه سوار شده با ایشان باصفهان بروند و حقیر با سردار بهادر فردا با اردو براجتروانه شویم. بعد از حرکت سردار اسعد، به تماشای مدرسه و مریضخانه‌ای که سرتیب در آنجا بنا کرده رفته، بسیار تحسین و تشویق نمودم که پیشقدم در این امور خیریه‌عام‌المنفعه شده است. خیابان‌های مستقیم و مرتب از زمان صفویه‌ست، افسوس که درختهای چنار کهن آن عهد را گفتند سید احمد معروف بهلاباشی قطع کرده است. فردا قرار بر این شد که حقیر به کالسکه سردار سوار شده قبلابروم

که گرفتار مستقبلین نشوم و ایشان با اردو حرکت کنند.

روز بیست و سوم ربیع الثانی ۱۳۲۶ قمری (خرداد ۱۳۸۷

شمسی) اردو وارد اصفهان شد. آقا شیخ محمد تقی معروف بسا آقا نجفی و آقا شیخ جمال‌الدین و چند نفر دیگر از علماء قوری بدین من آمدند. ناهار در سفره‌خانه با سرداران و سران ایل و غیره صرف شد و سردار اسعد اظهار نمود که: «این اردو خرج دارد و ما محتاج پولیم. هر کس قرض بدهد حاضریم ملک بمهر علماء رهن بدهم یا بفروشم.» مساعدتی نشد، مالیات هم تومانی دو قران حواله کرده بودند وصول نشده بود. ملک‌التجار و حاجی محمد حسین کازرونی را خواستند که بلکه مبلغی قرض کنند آنهم نتیجه نداد. بالاخره آقای مصمص السلطنه با آنها خطاب کردند که: «باید بیست هزار تومان بدهید.» میرزا اسداله‌خان وزیر را هم خواسته حساب مالیاتی را خواستند و میگفتند با او اشاره شده است که پول نرساند. سهام السلطنه باصفهان آمده بود، در منزل جناب آقا نجفی منزل داشت و بیرون نیامد، شهرت داشت که راپورت نویس شاه است. من باز دیدی از جناب آقا نجفی و شیخ جمال‌الدین نمودم. جناب سردار اسعد مجدداً کاغذی بامیر مفتخ نوشته بودند که بهمان عهد سابق باقی و هر چه بخواهد میدهند که سر راه برایشان نگیرد و مابین ایل خونریزی نشود. جوایی با کمال ادب داده و نوشته بود: «جان و مال و گوشت و استخوان من از شاه است و از خدمت باو نمیتوانم دست بردارم!» و تقاضای ملاقات کرده بود. حاجی علیقلی خان سردار اسعد خندید و گفت: «هنوز نهمیده است که گوشت و استخوان آقای او هم از این رعیت بیچاره فلک زده است.» برای ملاقات هم که تقاضا کرده بود احدی رأی نداد. اردو را هم برای حرکت بطهران خارج شهر زده بودند، در این ضمن تلگرافی رسید که: «شاه مشروطه را امضا و امر با انتخابات نموده است.» چون امضا کنندگان تلگراف سعدالدوله و مخیرالدوله بودند کسی باور نکرد. تلگرافی هم بامضای چند نفر از اعضاء کمیته رسید معذرت‌اعتماد

نکردند. قونسول‌های انگلیس و روس بسیار دو رفته و اظهار داشته بودند که: «از سفارتخانه‌های خود اطلاع دارند که شاه مشروطه را کاملاً امضا کرده است.». پرسیده بودند: «پس چرا اردو را از خالدآباد نخواستند؟» گفته بودند: «شما اردوی خودتان را بشهر بخواهید آنها هم مرخص میکنند.» بعد هم خبر رسید که: «اردو را از خالدآباد مرخص کردند.» سردار هم با نهایت افسردگی از عدم موفقیت و نرسیدن به مقصود، اردو را بشهر مراجعت دادند.

تلگرافاتی که از همه جا مخصوصاً تبریز می‌رسید با اندازه‌های سردار رام‌موم می‌داشت که حدی بر آن متصور نیست، مخصوصاً تلگرافی که از آقای تقی‌زاده و ستارخان رسیده بود که نوشته بودند: «برای اینکه بدست یکتیر سالدات زخمی وارد شده است با اینکه مقصود را پیدا کرده اند و سها اولتیماتوم داده و چهل و هشت ساعته ده هزار تومان دیه خواسته‌اند و پرداخت آن بی اندازه سخت است، اسلحه را هم می‌خواهند جمع کنند.» بعد از اینکه سردم از مراجعت اردو بشهر اسفهان مطلع شده بودند از همه جا تلگرافات می‌رسید که چه اغتشاشاتی بر پاست و تهبیح می‌کردند.

مراجعت من از اسفهان بپهران

چون خوابگاه من و جناب سردار اسعد در يك اطاق بود مشاهده می‌کردم که بعد از باز خواندن اردو بشهر هر دفعه سرا میدیدند گوئی خجل میشدند پس مسمم شدم که بپهران مراجعت نمایم. اظهار داشتند که: «اگر مایل باشید از قنصل انگلیس تقاضا می‌کنم آدم برای حفظ شما همراه کند.» قبول نکردم. گویا قونسول از مسافرت من مطلع شده بنود روزی فرستاد که: «دو نفر انگلیسی بپهران می‌روند اگر مایل باشید شما هم با آنها بروید.» مجدداً شب فرستاد عنده‌خواست که: «چون اسباب زیاد همراه دارن مشکل است.» قونسول روس

مطلع شده و بملاقاتم آمده اظهار داشت که: مسافرت شما خالی از خطر نیست. و سفارشاتم بسیار مؤکدی برای راه نوشته داد که بالاخره هم فایده کلی در راه بخشید. چون کالسکه و درشکه موجود نبود سپردم بلیط دلپجان گرفتند که بادلیجان عازم شوم. موقع حرکت گفتند که مسافرین دلپجان حاضر بمسافرت نشده‌اند و حرکت نمیکند ولی گاری پست تا یکساعت دیگر روانه میشود. بطور ناشناس مسافرت با پست را بهتر دانسته، فرستادم مختصر اسبابی که بود آوردند و با پست حرکت کردم. نهار در گز صرف شد، غروب وارد مورچه خورت شدیم. چراغعلی خان پسر شیغم السلطان که مأمور حفظ راه بود، شب را بمسافرین اجازه حرکت نمیداد. سیدی که همراه بود شنید که شب گذشته مال التجاره او را بسرقت برده‌اند، فردای آنروز روانه طرُق شد. شنیده شد که سارقین بختیاری در همین منزل، گاری پست را غارت کرده‌اند. در نزدیک امامزاده عده‌ای سواربختیاری که از خدمت‌امیر - مفتخر بر میگشتند بما رسیدند و نزدیک چا پارخانه حمله بطرف گاری آوردند، مسافرین هر یک گریخته در گوشه‌ای پنهان شدند، من فرار نکردم. بمجرد رسیدن شلاقی بمن زده و گفتند: هر چه دارید بدهید. دیگران را هم از گوشه و کنار آوردند و هر چه تقدیه و قیمتی بود بردند و تقصلا عباى من را رد کردند! یکی از آنها گفت: دوما قدغن شده که از پست دولت چیزی نبریم ولی تا این اندازه را ناچاریم باید این‌ها را بین تمام سواران تقسیم نمایم چون مخارج نداریم. و روانه شدند. با کمال عجله اسب‌های گاری‌ها عوض کردند بطرف کلشان حرکت کردیم و برای خرج راه، من از غلام پست چند قرانی قرض نمودم. بورود کلشان مسافرین برای شکایت نزد حکومت رفته و گفته بودند که من هم با آنها وارد شده‌ام. فوری دو نفر فرستاده بودند که مرا بمنزل ایشان برده، چون با مکرم الدوله سابقه دوستی داشتم و فرستادگان اصرار کردند ناچار عازم شدم. در آنجا دیدم نواب والا ناصر الدوله و جناب آقا شیخ موسی آقا زاده هم آنجا هستند، خیلی محبت نمودند و بعد از صرف

نهار استراحت کردیم. آقا شیخ موسی ملتفت شد که من بیدارم آهسته صحبت داشت پرسیدم: «شما چرا آمدید؟» گفت: «بپانه‌ای بدست آورده یعنی آنی آمده‌ام. ضمناً گفت که: «دزدعوت باینجا نگران نباشید، مکرّم الدوله بشما ارادت دارد و موقع رفتن با اسفهان هم حکمی از شاه رسیده بود که شما را بطهران عودت دهد و حال که خودتان مراجعت میکنید مزاحمتی نخواهد بود.». ساعتی بعد همه برخاستند و من عازم چاپارخانه شدم، اسب آوردند تا چاپارخانه سواره رفته از آنجا عازم قم شدم. در قم میرزا حبیب‌الله خان رئیس تلگرافخانه خیلی محبت نموده گفت: «بعد از حرکت شما از بین راهم مجدداً حکم رسیده بود که شما را عودت دهند. بهتر است بمحض ورود بطهران فوری تشریف ببرید بقلهک و ابداً در شهر توقف ننمائید.». (من نیز چنین نمودم) در کهریزک هم گماشته حاجی آقا موسی را دیدم از وضع شهر تحقیق کردم اظهار داشت که: «دیشب در حضرت عبدالعظیم (ع) دو نفر را کشته‌اند ولی معلوم نشد قاتل کی بوده و کسی هم تعقیب نکرد، بلکه نیک حاکم و مالک‌الرقاب است و سر بازار سیلاخوری صاحب مال و جان مردمند، احدی نمیتواند شکایت کند، کسی شب‌درخانه خود ایمن نیست، اگر نردبان بگذارند بیایند شخصی را در خانه خودش بکشند کسی نمیرسد چرا؟!». از استماع این سخنان بسیار اندوهناک شده، عازم طهران شدیم. بدروازه شهر که رسیدیم گاری چند دقیقه ایستاد. من پیاده شده در کناری ایستادم، یکتفر از دوستان با درشکه رسید پیاده شده تبریک ورود گفت و سفارش کرد که «فوری بقلهک بروید و دقیقه‌ای در شهر توقف ننمائید» و فوری خودش خدا حافظ گفته روانه شد. من فوراً عازم قلهک شدم، همه از ورودم خوشوقت شدند و معلوم شد در این مدت هر چه نوشته بودم بآنها رسیده است. جناب سردار منصور را که در زرگنده منزل داشت ملاقات نمودم، خیلی از مراجعتم مسرور شد و اظهار داشت که: «هر وقت همایون را میدیدم خجل میشدم و خیلی مسرورم که سلامت مراجعت نمودید.». ایشان جریان اوضاع مرکز را و من شرح مسافرت را صحبت داشتیم. چند روزی

گذشت خبر حرکت سپهدار بطرف طهران از قزوین و سردار اسعد از اسفهان رسید و چند روز بعد بارانوسکی از طرف سفارت روس و چرچیل از طرف سفارت انگلیس به بادامک رفتند و سپهدار و سردار اسعد را ملاقات کردند و برگشتند.

تسخیر طهران و فرار محمد علیشاه

روز بیست و چهارم جمادی الآخر ۱۳۲۷ قمری (مرداد ۱۲۸۸ شمسی) اردوی بختیاری و اردوی سپهدار طهران را مسخر کردند و صدای شلیک توپ و تفنگ در قلهک هم شنیده میشد که سواران قزاق و بختیاری‌های امری مخم هنوز با اردوی مجاهدین زد و خورد میکردند پس با همایون و میرزا احمدخان حیدری که او هم در قلهک منزل داشت بخارج قلهک آمدیم و بطرف شهر نگاه میکردیم ناگاه دیدیم که کالسکه‌های زیادی با عده‌ای سوار از سلطنت آباد بطرف قلهک و زرگنده می‌آیند و سواران جلو آمده همه را از راه خارج کرده‌اند ما هم برگشتیم. فرستادم تحقیق کردند، معلوم شد تمام کالسکه‌های سلطنتی بوده و محمد علی شاه از نزدیک سفارت انگلیس گذشته دوزرگنده سفارت روس پناهنده شده، کامران میرزای نایب السلطنه هم بزرگنده رفته. بنهایت شکر خدای را بجا آوردم که پس از سی سال زحمت و مخاطرات، امروز را مشاهده نمودم. خواستم به طهران بروم گفتند فعلا ممکن نیست. همایون با اتفاق دکتر مرل که تبعه دولت فرانسه بود و بیرق فرانسه در جلودرشکه گذاشته بود بطهران رفتند و سردار اسعد، همایون را چند روز نگاهداشت که تحریرات مجرمانه او را عهده دار باشد. فردای آنروز راه طهران بناز شد، رفته سرداران را ملاقات نمودم و تبریک گفته مراجعت کردم. روزی دعوتم کردند، والا حضرت عبدالملک هم که بنیابت سلطنت انتخاب شده بودند حضور داشتند و فرمودند: «باید ندیمی اعلیحضرت احمدشاه را قبول کرده، هفته‌ای دوه روز شرفیاب شوید». چند مرتبه بر حسب این دعوت شرفیاب شدم، ولی چون چشم شروع بآب

آوردن کرده بود و درباریان و اطرافیان شاه را از همان اشخاص سابق دیدم به علاوه با تشکیل هیئت دولت جدید که در آن سپهبد ریاست و وزراء و سردار اسعد وزارت داخله را قبول و تصایح خیر خواهانه مرا فراموش کرده بودند صلاح خود را در ادامه این خدمت ندانسته، معذرت خواستم و گوشه نشینی را اختیار نمودم. همایون را هم حاجی علیقلی خان سردار اسعد که وزیر داخله شده بود میخواست یا خود نگاهدارد از من مشورت کرد گفتم: «بهتر است در همان اداره گمرک که سالها بوده ای بمانی.» او هم پس از چند روز مراجعت نمود و در گمرک بشفل سابق خود ادامه داد.

«پایان»

مرحوم پدرم همانا نظور که ملاحظه فرمودید چون جریان امور مملکت را بر همان منوال سابق دیدند و کار قاچاقیه را هم تمام میدانستند به علاوه عمل چشم ایشان هم که بوسیله مرحومین شاهزاده لسان و امین الملک انجام شد چندان نتیجه‌ای نداد لذا خانه نشینی را اختیار کرده و کسی که نمیتوانست ده دقیقه آرام بنشیند مجبور بگوشه نشینی گردید معیناً بزرگان مملکت همیشه برای ملاقات و مشورت با پدرم بمنزل ما میآمدند و از تسایح خردمندان ایشان بهره‌مند میشدند.

اعلیحضرت ققید در زمان ریاست وزرائی خود برای انجام دادن کاری، مسرا که در سفارت کبرای ایران در مسکو مشغول خدمت بودم بتهران احضار کردند و آن کار را انجام دادم. چون حال پدرم وخیم بود بواسطه گرمای تهران ایشانرا بیجغفر آباد شمعیران بردیم. من خواستم برای خدمت ایشان مدتی مرخصی گرفته و در تهران بمانم ولی پدرم مخالفت نموده و گفتند: «حتماً باید بمحل خدمت خود برگردی». بعد همان دلیل این مخالفت و اسرار ایشانرا دانستم چون گفته بودند که «پدر من در حالت فراق فرزند دنیا را وداع گفته و من هم باید در حالی بمیرم که از فرزندانم جدا باشم» همینطور هم شد همایون برادر بزرگ مرحومم برای انجام مأموریتی با اروپا رفته بود و من هم در مسکو بودم و برادر کوچکترم محسن (دکتر محسن سیاح قعلی) هم در پاریس مشغول تحصیل بود که پدرم دنیا را وداع گفتند.

در موقع تحصیل اجازه مرخصی برای حرکت بمسکو بمن فرمودند: «حمید! میخواهم وصیتی بنمایم که بنظرم تو بتوانی آنرا انجام دهی» گفتم «پدر من مطیع امر شما هستم» فرمودند: «نه! امر نیست بلکه میخواهم از بابت تو راحت بمیرم» پس از آن فرمودند: «هیچوقت بکسی بدی نکن و اگر کسی بتو بدی کرد سعی کن که زود آنرا فراموش کنی چون اگر توانتقام بکسی کینه و دشمنی ادامه خواهد یافت ولی اگر فراموش کنی ممکن است خودش خجالت کشیده و تلافی عمل خود را بنماید میدانی که من نسبت بتمام کسانی که موجب آزارم شدند بهمین نحو

فهرست مطالب

صفحه	مقدمه
۱	ورود بکراچی
۷	حرکت بسنگ
۱۰	ورود به پو شهر
۱۱	حرکت از پو شهر
۱۳	ورود بهیراز
۱۵	حرکت از شیراز
۲۳	ورود پاستهان
۳۵	حرکت از اسفهان
۴۶	ورود پکاشان
۵۳	حرکت از کاشان
۵۷	ورود به مملات
۵۹	حرکت سمت طهران
۶۴	ورود بطهران
۶۷	غزوه محرم الحرام ۱۲۹۵ قمری
۸۶	واقعه دلخراش
۱۰۹	حرکت از تهران به مشهد
۱۱۳	ورود به مشهد
۱۲۸	حرکت از مشهد بطرف میستان
۱۳۵	ورود به میستان
۱۵۲	ورود به بم
۱۵۹	ورود بکرمات
۱۶۲	حرکت از کرمات
۱۶۸	دفعه دوم ورود بهیراز
۱۷۲	

فهرست مطالب	۶۳۸
۱۷۳ صفحه	حرکت از شیواز
۱۷۸ *	ورود بیزد
۱۸۰ *	حرکت از یزد
۱۸۶ *	نوبت دوم ورود باسفهان
۱۸۷ *	حرکت از اسفهان
۱۹۰ *	ورود بمحلات
۱۹۳ *	حرکت از سلطان آباد
۱۹۹ *	دقه دوم ورود پلهران
۲۰۲ *	حرکت از پلهران بسوی رشت
۲۰۹ *	ورود برشت وانزلی
۲۱۲ *	حرکت از انزلی
۲۱۶ *	ورود بخاک ایران
۲۲۱ *	حرکت بطرف شوش و دزفول
۲۲۴ *	حرکت از دزفول بطرف پشتکوه
۲۳۴ *	حرکت از کرمانشاه بطرف خرم آباد
۲۳۶ *	حرکت بطرف محلات
۲۳۷ *	حرکت از محلات بطرف تهران
۲۳۷ *	ورود پلهران
۲۴۸ *	حرکت بکردستان
۲۵۰ *	ورود بستندج
۲۵۹ *	حرکت بطرف سلماس و خوی
۲۶۱ *	حرکت بطرف ماکو
۲۶۴ *	عود بخوی و حرکت بسمت تبریز
۲۷۰ *	حرکت از تبریز بطرف ملهران
۲۷۱ *	ورود یزتجان
۲۷۳ *	حرکت از زنجان
۲۷۶ *	ورود پلهران
۲۷۸ *	ورود باسفهان

صفحه	فهرست مطالب
۲۷۸	حرکت از اسفهان برای مکه
۲۷۹	حرکت به هندوستان
۲۸۲	ورود بایران به از عود از مکه و عتبات
۲۸۶	رفتن از تهران به محلات و اسفهان
۲۸۶	مرتبیه اول ورود آقا سید جمال‌الدین بایران
۳۰۳	تعمیر بهشهر
۳۲۰	ورود دوم آقا سید جمال‌الدین بایران
۳۲۶	حرکت از محلات بایران
۳۳۳	مضمون مکتوب به شاه
۳۳۶	مضمون مکتوبی که بحکام و بزرگان شهرها نوشته شد
۳۳۸	سواد کاغذی است که پلمب‌ها نوشته شده
۳۴۲	گرفتاری میرزا رضا
۳۴۳	دستگیر شدن من و حبس نزدین
۳۴۳	مرخصی از حبس نزدین
۳۴۳	واقعه استناد ناچاری از تقاضای حمایت از سفارت آمریکا
۳۴۵	رفتن به محلات بعد از خلاصی از حبس
۳۵۲	تنبیه میرزا رضا در تهران
۳۶۵	اجمالی از وضع سلطنت ناصرالدین شاه
۳۸۷	سلطنت مظفرالدین شاه
۳۹۹	محرّم الحرام سنه ۱۳۱۵ قمری
۵۰۳	سنه ۱۳۱۶ قمری
۵۰۵	سنه ۱۳۱۷ قمری
۵۰۹	سنه ۱۳۱۸ قمری
۵۱۳	سنه ۱۳۱۹ قمری
۵۲۲	سنه ۱۳۲۰ قمری
۵۳۵	مرض و پناه
۵۴۲	سنه ۱۳۲۳ قمری
۵۴۵	سنه ۱۳۲۴ قمری

۵۵۰	سنحه	مقدمه انقلاب مشروطیت
۵۶۶	«	سلطنت محمدعلی شاه
۵۸۳	«	کشته شدن امین السلطان
۵۸۵	«	کشمکش محمد علیشاه با مشروطه خواهان
۵۹۲	«	شدت حدیث محمدعلیشاه با مشروطه خواهان
۵۹۵	«	قضیه توب بستن مجلس
۶۰۰	«	وقایع تبریز و قیام ستارخان
۶۱۱	«	وقایع استهبان و قیام بختیارها
۶۱۴	«	وقایع رشت و طهران
۶۱۸	«	مسافرت من بپنجتاری برای حرکت دادن سردار اسعد
۶۲۹	«	مراجعت من از استهبان به تهران
۶۳۲	«	تسخیر تهران و فرار محمدعلیشاه

تصاویر

۲۸۸	سنحه	آقای سیدجمال الدین
۲۸۹	«	»
۲۹۵	«	آقای سیدجمال الدین و امین الشرب و میرزا جعفرخان
۳۶۷	«	حاج سیاح در زندان نایب السلطنه
۳۶۸	«	میرزا صداله حکیم قائمی »
۳۶۹	«	حاجی میرزا احمد کرمانی »
۳۸۵	«	میرزا یوسف مستشارالدوله
۳۹۲	«	حاجی سیاح و میرزا رضا در حبس قزوین
۳۹۳	«	میرزا حیدرعلی و حاجی میرزا احمد و میرزا صداله حکیم در حبس قزوین
۳۹۴	«	دونفر که معروف بیا بیکری بودند »
۳۹۴	«	میرزا فرج الله خان و میرزا محمدعلی خان و میرزا نصرالله خان در حبس قزوین
۴۹۲	«	میرزا آقاخان کرمانی
۵۱۹	«	پرشور کرش